[illegible] رمضان مبارک [illegible]

هو

تعالی الله زهی پاکیزه دفتر
که می ارزد بصد گنج گوهر
سه دیوانست اندروی نشسته (بگنجینه گهرها)
امامی و ظهیر و مجد همسر
بهار آن را خرید و گشت مفتون
بصد زحمت خریدش بار دیگر

این نسخه را شخصی خلیل نام خراسانی کلیمی [illegible] که روزی تقول خواهد
چند شغال از راه کتاب [illegible] و [illegible] من [illegible] ورزی کتاب
را [illegible] مشغول کرد و برای [illegible] کتابت نیکو [illegible]
کتاب [illegible] را از دست و جود نیز [illegible]
و بر [illegible] اتفاق این نسخه را شخص [illegible] و [illegible] آن را
[illegible] آورد و بار دیگر خریداری شد حرره بهار غفرله

هو

این نسخه خطی که محتوی سه دیوان یکی امامی هروی
دیگر ظهیر فاریابی سوم مجد الدین بن همگر است
بقیمت ده تومان خریداری کردم و نسخه زیبائی
است و در دیوان اول و سوم که از کتب
اهم کمیاب است بسیار عزیز الوجود است
حرره تاریخ ۱۳۰ شهریور بهار غفرله

تحرکهای جهان جان چون سبع اشیا — سیاست قطع بسکردم ز لا تا حضرت الا
هوا و سیر و طبایع را چنان از هم طلب کردم — که بر سطح مربع شد ز یک نقطه خط پیدا
جهان را مرکزی دیدم محیطش سطح پرگاری — که گردی زان همه دور و درو در دور گردد مبدا
فلک‌ها دور از هر یک چو بر دیگری دیدم — بنسبت هر یکی والاتر و هر یک ز یکی والا
کواکب را چنان دیدم روان بر صفحهٔ گردون — که از سیماش گویی چند در سیدا از مینا
یکی چون کاسهٔ سیمین میان نیلگون وادی — یکی چون زورق زرین روان در نیلگون دریا
یکی چون مجمر آتش فروزان نیلگون آتش — یکی چون زر فرد و سنا ولی پر آتشین صهبا
یکی چون گوهر سیماب زرین گون پیکان — یکی چون لالهٔ نعمان یکی چون لولو لالا
مسیر هر یکی یکسان ولی در سیر هر یک را — تفاوت‌ها از این گردد جهان گرد روان هر جا
وز ایشان چون گذر کردم معنی جالبی دیدم — که اجرام سماوی را مدبر بود از استیلا
بیابانش بی زمین خرم فضایش بی هوا دلکش — از او هم بی خبر و از وهم بی صورت زیبا
نمودی آنکه جهان بود محرک نفس جزوی را — که سوی کل خود با شیوهٔ جنبش اجزا
ورای آن جهان دیگر سپهری نابود دیدم — که بودی فرش آن افزود مقدار او ما دا
به قوت آخرین جوهر که جوهر اولین قوت — برهان علت یعنی بمعنی علت اسما
مربی نفس کلی را و آن از فیض او کامل — مقوی عقل جزوی را و آن از ...

رجوع کرده ...

ط
اسرار و بینا

۲

بدو قایم همه اعراض و او در معرض عرفان — همه محتاج عون او و او در عین استغنا
در آن حضرت چو قصه سیر کردم یا نشستم خود را — چو دیگر سالکان اندر جوار کعبهٔ علیا
حقایق باز بجستم ز قرب علت اولی — دقایق قصد بسکردم ز عقد جوهر گویا
وز آنجا چون گذر کردم ز حیرت وادی دیدم — روان عقل را مولد کمال عشق را منشا
نه عقل از کنه او واقف نه علم از منزلش آگه — نه کیفیت در آن وادی نه ماهیت در آن پیدا
وز آنجا پای امکان فرسوده او زره وحدت — نهادم وحشت گویان تبارک ربنا الاعلی

زین عمارت ملک هم در رفعت و هم در صفا — گر تفاخر بکند وقتست بر اوج سما
مصر جامع گشت از این جامع سواد بر دری — که گویا کعبه دیگر بنا شد در صفا
میکند هر دم نجات خطاکاران چه ... — در پناهش ... دین پرور او ...
... تعلق ... دو معنی صفای صحن او — زان خلایق را که مجهول باشد رحما
... — حصت حق رونق اسلام از این عالی بنا
... — ... فردوس و آب کوثر از خاک هوا
... — ... حکما و از ...

مهد اعلی عصمت دنیا و دین کز عدل او
رونق شرع پیمبر قوت دین خدا

مریم ثانی که تاج سلطان کرد استغنا نکرد
هر که اندر پیش جا جز پیش یزدان التجا

آنکه از بهر لقایش پادشاهان سپهر
چهره چون خورشید بر خاک جنابش ما

وان جهانداری که از لطف تو دارد چون جهان
می نهند سر بر خط فرمان درگاهش قضا

سایه از چون روح نام بر نشان علم خویش
باشد اندر کوتی از نور پنهان و اهیا

شعله آتش شود در حال اگر جز روز بار
در هوای بارگاهش بگذرد باد صبا

تا ببیند از نظر بر سایه چترش سپهر
بگشد در روی سبل آتشین خورشید را

ای مورد دولت عدل تو گردد دور چرخ
علم و تقوی بر لباس لفظ و معنی اقتضا

بر جهان تو پیچ از سایه بر خاک افکند
برگ اشجارش ز نور گردد و بر کیمیا

در چمن لطفت ار دفع مکاره بگذرد
چشمه حیوان همی آید ز نیش اژدها

ای لنا جود های سایه یزدان توی
تا دعای سایه یزدان ز تو گوید ثنا

تا بگردد از سعادت چرخ دولت بر فراز
تا بگردد از شقا ...

نا مکمنونر

اولیای دولت و اعدای درگاه ترا
سایه جاه تو جز د سا

جهان را چون وجود با شعشعه هوای امرا او در سر
خرد را چون همی اندازد و شهپر نهی او در پا

زهی بوی نکوخواهت سپهر ملک را اختر
خهی ای پیر اندیشت دماغ عقل را سودا

تویی کز پرتو رایت به بیند دین اکمه
فروزان در نهاد سنگ از ترس تو شد طلا

طبیعت را اگر گویی که خاصیت بگردانند
سعیت را اگر خواهی که بنشانند عقل از جا

سقمونیا کند کافور و گردد زهر جان دارو
یار و بهشتی آنچنان بهشت باری گردد صهبا

دو عالم خاک پایت را ازان شد ار امتحان
که نور چشم امروزست و در پیشه خوش فردا

غبار نعل مرکبت گشت بر فلک یعنی
بسوی کحل جود با شعشعه حنظل در جوزا

بکم خصمت شبی بشکفت با گر خود که دستوری
که خورشید ادر نعت سپهری و دنیا

چرا هم چنین بیرون ز بابت گرم شد ز ان شان
که خاکستر شد ار گرمی خون زده عصا

سپهرش گفت چشم دل بمهر خواجه بینا شد
که از خورشید فرگی نه بینم چشم بینا

اگر چه کینه در بیوند و گر دو نیکی ترا دشمن
اگر چه آهن چشمند و سنگین دل ترا اعدا

چنان در خشم هست ار لشکر قهرت آتش ترا
که آتش در دل آهن که آهن در دل خارا

دل دوست سکندر اخنداز کردی و معطی
رخ و زلف و سارت را منور کردی و دیبا

بلفظ عذب گوهر پاش دولت بحر و کان پرور
بنوک کلک مشک افشان و رای آفتاب آسا

خداوندا همی گویم که یزدانی معاذ الله
ولیکن فاش می گویم که پیشکی ذی همتا

چنان بر کنده ام از خدمت تو قاصر گشت ادراکم
که از بس وحشت و حیرت ندارم بیم زدن یارا

خود را دوش میگفتم بران سید ادم دولت
که چون پا در رکاب آرد پناه دین و دنیا

به پندم گرد هر فرمان بعون سبع اشیا
رسانم گر بود یارم بخشد قوت جان

سخن در حضرت دستور ترق دعب بر گردون
کمر در خدمت خورشید دین و ملک بر جوزا

چو عقل این پیام ان بشنید حالی در جواب آمد
که ای مرغ ضمیرت را نشیمن قرب او ادنا

اگر بخت به دهر یاری از پی دولت ولی خواهم
که یکسان بکردانی رخ از خورشید خوش دوکان خرما

نه ما را ندر سفر گیرد فروغ از خرد انجم
نه چرخ اندر سفر یابد شکوه از عالم بالا

خداوندا تو خورشیدی و ذره در هوای تو من
کرم بی نور خود داری شوم در حال ناپیدا

همیشه تا بگرد قطب باشد چرخ را دوران
همیشه تا فزود از چرخ ارکان را بود ماوا

بگرد قطب درگاه تو دوری باد دولت را
که سازد ز آن فزون هر دو رود در دور سودا

[illegible] ثبات را باد بر ارکان جنابت کرسی
که بی تقدیر او ترکیب ناممکن بود عقلا

ترک من پوشیده از آتش بر نهان بر روی آب
ماه من بنده در سنبل بر جان بر آفتاب

سنبل او همچو [illegible] او سنبل سیاه
آب او در عین آتش آتش او عین آب

در دل او چشم من عکس آب آتش موج او
آتشی افروخته صبر است و آب تیره خواب

هر شبی تا بر آتش رخسار او پیش سنبلش
سنبلش ثعبانست گویی و آتشش او لاله ز آب

لاله آتش خورشید گویا وثوبانش سحاب
هست چون سنبل پر پیچ همچو آتش پر ز تاب

جزع و لعلش را روا باشد که گویم کرده‌اند
از صحاح سحر و قانون لطافت انتخاب

لعل او راحت است و خون در دین من حرام
جزع او مست است و دل در سینه من از او کباب

جز خیال چشم مست و لعل خونخوارش نشد
آسمان گرد جهان چندانکه گشت از شتاب

نرگس بیمار شکن در سایه مشکین کلال
غنچه شکر فشان پیرایه در خوشاب

ای ز غنچه نرگست هم مست و هم مست سحر
وی ز لاله سنبلت هم پر ز چین هم پر ز تاب

سنبلت خورشید سای و نرگست سحر آزما
غنچه‌ات یاقوت شکر لاله‌ات عنبر نقاب

از شب زلف تو تا روز رخت بنموده روی
هر شبی تا روز روز از شب نماند در حجاب

خرمن ماهت کرد عنبرت پر گرد دز
طره مهرست کرد عارضت از مشک ناب

مهر گردون هر زمان از مهر ماه او کنست
همچو مهر از رای جمشید زمین در اضطراب

آصف جمشید دولت صاحب خسرو نشان
پیشوای ملک و دولت دستگیر شیخ و شاب

آسمان داد فخر الملک شمس دین که هست
آسمان از جنس پای قدر او وقع تراب

صاحب سیف و قلم صدری که گر فرمان دهد
باز دارند از نفاذ امرش احکام خطاب

۴

کوه شمشیر او بسه فلک را در کمان
خطبه تو تسبیح او چرخ برین را ز انقلاب

آنکه برق صبح با قوت فروشش گر کند
چهره خورشید را ابر صبحه گردون خضاب

تیغ خونابه کرده در خشان کان لعل
معدن آتش شود در چشمه حیوان زهاب

وانکه بر چرخ معالی انجم تیر کلک او
گر گشتی دیو بدخواه محالک را شهاب

عنکبوت جوهر شمشیر مرجان باش را
فرق آهن پوش گردان سپر گردی حباب

مصری که از شرح سبک نشاند در تجدید ملک
تیغ هندی را زبان بعذر در کام آب

پاره گرداند چنان قسمی که او گردی شود
ز آب آتش‌بار در دست سواران التهاب

شبنم لطفش از درخت ملک را اشجار و بیخ
رونق حکمش بزیر سلطنت را جاه و آب

در جهانداری صیرت کلکش آن جوهر نمود
کآب گشت از شرم او شمشیر گاه الکتاب

ای چو عقد گوهر شمشیر خسته و بی خلاف
گوهر عقد ضمیر کلک تو مالک رقاب

سحر کلک تو تا ظاهر شد اندر باب فتح
ختم روشن گشت دولت را بروی فتح باب

مرجع دولت جنابت و دارد در جهان
خود کسی جز دولت استحقاق این حسن مآب

تا قیامت اختر سعد و بخت الکه کرد
چون حوادث شد ز آسمان آسمان جنابت احتجاب

بی فروغ مهر خاک در گهت کم میکند
در شب ادبار رای دشمنت روز شتاب

بی زمین بوس هوای بارگهت آتش میشود
گر حسود قهر تست بنهد لب بر جام آب

با طبیعت ابد او ایام انصاف قوام
روز پیوند طبایع بود اعدا اجر [illegible]

تا بسازند ابر جهان تو در تحت وجود
آسمانها روی بنمودند در شکل حباب

ساکنان ساحل ادراک را استحکام عرض
در دریای ضمیرت نقد الکتاب

زایران کعبه آمال را وقت طواف
نیل مدح تست توفیق دعای مستجاب

توتیای دیده اقبال خاک کوی تست
چون بصر بر دیده گر جاش کند باشد صواب

صاحبا در ملک معنی خواست لفظ عذب من
تا شود در اقبال نظم مدح تو صاحب نصاب

عقل گفت ای بی خبر چون کلک او عنبر کند
خاک گیتی را ز تشریف خطاب مستطاب

لعاب تنین

دربن دندان مار گرزه جاندار و شود   ز استماع لفظ جان افزای حضرت جواب
می نیندیشی که اندر سوزن آب حیات   شرح بدنامی و بی آبی ده و عرض سراب
تا بدین غایت خداوندا چرا بیحی بود   بو عجب چه جان من بیچاره زین عالیجناب
تا طناب خیمه آفاق را دست قضا   باز نگشاید ز میخ موعد یوم الحساب
خیمه قسم ترا بر ساحت اقبال باد   حاصل گردون ستون و جنبش ارکان طناب
در هوای ای ملک آرای تو تاج و نگین   در پناه جاه و تخت گاه تو تیغ و کلک ب
دست حکمت بر سپهر هفت اختر عنان   پای قدرت را همیشه فرق نه گردون رکاب
دشمنت تاریک چشم پر ناله گشته چارمیخ   رفته اندر پرده از زخم حوادث چون ذباب

چیست آن دریا که مشک و گهر ریزد از کف و ز آب   مشکش اندر سیم خامست و گهر در مشکناب
هر زمان ابری بر آید زو بر سیمین زمین   انجم مشکین شهاب افشاند از زرین سحاب
گرد او اندر چمن و رخ بنماید از مشکین گهر   پایی اندر حال چون پر سبز و از زر حسن سحاب
پیکر زرین شهاب آید ز سنگ او انجم فشان   انجم سیمین سپهر از موج او مشکین نقاب
ماهی بیجان از آن دریا بدریای دگر   معنی جان بسپهد در صورت درخور ثیاب
ماهیی می گرد در طره سنبل شود   عارض برگ سمن وقتی که آید در شتاب
چشمه آب حیاتست او بحکم آنکه هست   در میان گوهر و تاریکی آتش را دو تاب
ورنه خون از دل روان و عالم دکویا کند   پیکری روح را خاصیت یکقطره آب
طوطی زرین سیمین آشیان را گر کند   در شبی هر لحظه خورشیدی بمنقار الکتاب
گر نه در عصمت سرای لفظ و معنی مریمست   قرة العینش چرا گاه خطاب مستطاب
ملک دولت را مسیح آسا بالفاظ متین   روح بخشد در قماط و مهد طومار و کتاب
آب او نیست سینه آرای نبود ای حکیمند   مصری چار ارزو پیوسته گوهر زیر آب
گوهر شهوار نظام عالمست از بهر آنکه   هست ازین دریا بحسب دست دوگوهر شهاب

اکر بند

۵

ز صف نامه نظام الدین که نوک کلک اوست   هادی شرع ممالک پرور مالک رقاب
آنکه عقل اول از نه طاق گردون براز را   طاق درگاه رفیعش را چو شیکر و انتخاب
قدسیان گفتند کان اوج رفعت تا ابد   قبله افلاک و انجم باشد این عالیجناب
آنکه در تقریر فردوس و جهنم چون کشد   لاشه الفاظ و ادراک معانی در خطاب
لطف و قهرش گر ز جیب مهر و کین بر زنند   کو سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب
باد نوروز از زخاک نرم او یابد اثر   ابر بهمن گر بیاد کلک او نوشد شراب
معدن گوهر شود مخ ریاحین در چمن   لؤلؤ لالا شود تا شیر باران در سحاب
ای خلایق را ابیات بلندی من کمال جو   دی بکارم رابنات سن از گلاب
خامه است را انتهی تقریر شامل تر بیان دهان   خاطرت را عالم تقدیر بازار صواب
هر که رود در خدمت مدحت اهمی بنام   باز گرداند چون صبح لوازش با جاه آب
در ره دور ایستین ورد سر از درگاه تو   حلقه … ح و یاقوت مذاب
هم ز فیض فضل در صدر ای صاحب سخن   هم ز بهر و مال در ملک سخن صاحب نصاب
حضرت دانش پناه تست ورنه گفتمی   شو از ین دنیست بسم الله کو سکو ید جواب
ای امام بگسلد دست براهین از عنان   حضرت او چون کشد پای فضایل در رکاب
دین پناها بارها گفتم چو اندر پرده رفت   مقتدای دین و دنیا دستگیر شیخ و شاب
خدمتی کردم سرافرود کای بابت سلام   دولت فانی طلب در باب بخشش کام شباب
آفتاب دولت از چرخ امپارم رو نمود   ز آسمان حضرت گیتی ستانی پناهش مستاب
ملک و دین گفتند آگهی عاقبت محمود باد   باد عامی شد نظام ملک و دین را استجاب
ملجا دنیا با استحقاق خاک پای اوست   خاک پای او شود کام دل از دنیا بیاب
ذکر باقی را اجر آید در هوای نظم و نثر   آتش لفظ و معانی را دلت در التهاب
شاخ بخت دشمنت خارست اگر او نیز نوز   نقد قلب جان سدش قلبیت اگر یابد نتاب
سرفراز چون بود طالع سعد تو گرد   بخش گردون از در دستور ماضی اجتناب

ز استان …

حق نعمت بر جهان داری یکی دان از تو / تا هم از دور آسمان یابی هم از یزدان ثواب
تا ز تاثیر سپهر دهر در سالی دو بار / اعتدال روز و شب معلوم گردد ز انقلاب
باد در دام بلا چون ذباب از عنکبوت / بدسگالت را ز انقلاب روز و شب در اضطراب
هم جهان جاه را صدر رفیعت آسمان / هم سپهر ملک را رای منیرت آفتاب

آنکه بر تخت کرامت همت است / شمس دین و دول شهنشاه است
رضی الملک کز دقایق غیب / سنی نوک کلکش آگاه است
آنکه با دور زور دولت او / رهبری بیدلی سحرگاه است
وآنکه با عدل عدل شامل او / کهربا در حمایت کاه است
در سر کلک او سخا گویی / در شعور قوت باه است
عظم کاشانه همت او / برتر از اوج ماسوی الله است
ای بزرگی که شاه جاه ترا / اشهب ماه پایه درگاه است
وی بخاکستری که اطلس چرخ / بر قد همت تو کوتاه است
جام گیتی نمایت ار چه ترا / آسمان صدر و پناه درگاه است
از شهامت که آفتاب سپهر / ز آفتاب فروغ او ماه است
گویی از یاد بزم و رسم تو / باده شادی فزا و غم کاه است
گویی از عرض جبل کاه عطا / معطی دست تو عطا خواه است
لطف عذب تو در نظام جهان / رونق ملک و زیور جاه است لفظ عذب هم
نوک کلک تو در معانی جود / سلب ایشان و نفی اشباه است
دین پناها بهر نفس که زند / دشمنت گرچه ناله و آه است
شاه انجم که موکب و چتر / ششش سوار نه و هفت خرگاه است
با سپهدار آسمان که ازو / مرگ اشعثه در کمین گاه است

کم

گوید احکام ماه و جنبش او / محض اخبار و عین اکراه است
طبع من گرچه مدحت تو درو / یونس و حوت و یوسف و چاه است
آن درخشیت بارور که ترا / ذکر باقی از او در افواه است
میوه اش نارسیده می برخور / زانکه بی برگ بر سر راه است
در دو بیم مرتبت از روی حساب / ناتوان گفت پنج پنجاه است
شادمان زی که سال عمر ترا / مدت چرخ روزی از ماه است
بود مامور تو جهان تا بود / باد محکوم تو فلک تا هست
که سخای تو و تکلف خصم / صدمت سرد و گند روباه است

صاحب شرق چو از صدر وزارت رحلت کرد / ای فلک رو در بکش سر که بادی کم و کاست
این ملوک از در عبرت جهان در گذرست / که جهان منتظر صدر جهان جاه بلاست
ای کابر زده چو فلک بر سر زیر / کز سرش سایه خورشید کابر بر خاست
ای فاضل نه بر سید زجاجی که کو / مسند خواجه کز او بست شه انقلابست
ای خلایق زنجکبار بر آرید خروش / کآشنای فلک سلطنت امروز کجاست
صاحب شرق چرا بار سفر او دست امروز / کاسمان زاد تعین حاجت از این بار دو تاست
شمس دین داور دستور جهان فخر الملک / کاسمان خاک زمینش بدو در اوج کجاست
ای مربکاه خداوند جهان زیر جهان / بی شکوهت روان تو که بی فرد بهاست
خلق را تا خبر مرگ تو آگاهی داد / کاسمان بازیمی گریه کش و حادثه زاست
بر سر کوی بلا با زوی جیداد چو شست / در بر ملک جهان پیرهن از داد قباست
وین چرخ پر از شک کواکب بر شست / بهر است کزین واقعه در عین بکاست

خنک آن دل که زتیمار تو خرم گردد / خرم آن سینه که اندوه تو نیم گردد

هرکرا سینه زاندوه تو بی غم نشود … کی دل از تاب غم عشق تو خرم گردد
پرتو شمع جمالت چو چراغی نشود … سایه زلف سیاهت چو معقد گردد
نام هر دو نه از آن روز منور باشد … لقب هر سحر از زین شب مظلم گردد
سخن تلخ تو زان چون لب شیرین زاید … لب شیرین تو چون گرد سخن کم گردد
این چه زهریست که از زهر مرا نوش شود … وین چه نوشیست که زو نوش مرا سم گردد
چشمت از جادوی کشمیر به چشمه که از … آب دریا شده و خاک زمین نم گردد
آتش غم خورد و باد هوس جام جم … اندرین کوره اگر خود همه تن موم گردد
اگه از نرگس بیمار تو ای آب حیات … آب از نرگس پژمرده من دم گردد
آخر اندیشه کن از خاک جفا پاک که زو … گرد بر چیزد و بر چرخ مقدم گردد
بحذر باش که میراند شب تار از موی … بر تن سوری از غنچه زمین خرم گردد
که من شیفته را چشم دل و دیده جان … روشن از خاک در صدر معظم گردد
صدر الاسلام آن صدر که دون حق ارست … کلکش از ملک سلیمان را خاتم گردد
آنکه چون پرتو خورشید ضمیرش سرزد … باز از پرده تقدیم مقدم گردد
هر فروغی که فتد زین سر هوش شود … هر صریحی که قضا گوید مبهم گردد
وانکه باتات سپهر چو او در شد عقل … که در ایوان سخا شش معظم گردد
زایران او را که مطلب و مقصد باشد … سائلان را کف او شرب و مطعم گردد
آن خداوندی که زره دستبول داد … باز تیهو شود و آهو ضیغم گردد
هر کرا خاک جناب تو مسلم باشد … حکم هفت اختر و نه چرخ مسلم گردد
باد در کوه زن جامه چون برگذرد … با نسیم در عنایت چو همدم گردد
بجلال تو که از عشق مصور زاید … بکمال تو که از روح مجسم گردد
گر بدوزخ وزد از یاد جنابت گردی … آب گردد ز حیا آتش او در دم گردد
شرر و خشک او کوثر فردوس شود … شجر دیا مر آتش طوبی و شبنم گردد

دوزخ آتش خشم تو چو بالا گیرد … باهوایی که بود خلد برین غم گردد
حلقه آتش غل کند و حور زبانی سازد … آتش آتش شود و خلد جهنم گردد
چون بهائیل زهی جای که بر دلدی پای … بطفیل قدمت چشمه زمزم گردد
اقتضا چون قلمت سر معانی گوید … گرچه عیسی است نبیند شد و مریم گردد
لا بسم عیسی خط تو چو رخ بنماید … منطقش حالی اشارات دو عالم گردد
گرچه از نامیه را دست بخود بود … در نماطت که زو ناطقه ملزم گردد
کلک دین پرورت آنلحظه که لب بگشاید … خصمت ار لوس کو یا بود ابکم گردد
برق شمشیر ترا خاصیت آتش گردد … پرده بر چشم عدو افعی و ارقم گردد
کار که گر سر خواهد تو بر بود با بود … زود باشد که ترا طالع سکندر چرخم گردد
رستم و دیو نهیب تو ز به خواه تو اژ … اگر این در لطفت الکه واین خرم گردد
دیور اگی بود آن زهره که از رزگه … گرد عظیم سراپرده رستم گردد
گر میان تو و حاجت زعذر دو بود … این غباریست که در دیده آدم گردد
یوسف مصر زکیت جهان چهره نمود … که عزیز زمین دودهٔ آدم گردد
وین بنا ها بکمال تو که باشد کارم … مدح تو بیشتر و منقبتت کم گردد
گنج دیوان من از کوهر قسمت پس ازین … غیرت کان شود و مایه ده یم گردد
تا چنینست دلار از موکب خاور تو سر چرخ … راست چون نعل سپید اختر هم گردد
ابلق شام و سحر در کف تو عمر تو باد … تا بامر تو شود ادهم و ادهم گردد

یا ساقی الصبوح که بیک صبا رسید … در دور دولت آی که نوبت بهار رسید
خورشید را طلوع ده از صبح کلیم … کز همدم مسیح نسیم صبا رسید
صبح دویم که زنده کند مرده را بدم … با صدق سر رسیت کنون با صفا رسید
کیخسرو سپهر جهان تاخت در افق … گرچه درین حصار کهن بارها رسید

از گرد موکبش چو شب تیره در ظلام | بشکست و ملک سپاه صبا را رسید
گویی که زر قیمت یاقوت آبدار | کز بحر زنگبار رحیق خطا رسید
یا مجمریست لعل پر از شعله‌های نور | کز دست قدسیان به بهر دو ما رسید
یا ساغریست پر می صافی که وقت صبح | مخمور عشق را ز بر دلربا رسید
یا عکس نقش نعل سمند صدر الجهانست | کز خط ظرفه به خط استوا رسید
اعظم صدر الجهان که ز همت که دست عمید | ور دور او بدان حسن وفا رسید
رکن پناه دولت و دین کز علو قدر | تعظیم حکم او چو قدر از قضا رسید
منظور بعد صدر فخر الدین کز کوی ملک | توقیع او چو صبح سوی انبیا رسید
ای روزگار مژده که باز از سپهر فضل | خورشید فضل بر افق کبریا رسید
وی آسمان بناز که تا ر شد ... رسید | دین پناه و دین که دولت او مقتدا رسید
بطلان ظلم حامی اسلام زیر نمود | برهان جبل خرد گیتی گشا رسید
گویی که بر نشانه صدق از کمان صبح | تیر کمان چرخ و قبول دعا رسید
دنیا و دین و دولت و شه ادویش را | پشت پناه دیار و زوال و فنا رسید
پژمرده بود گلبن اقبال و تازه گشت | تا آب جاه او به نشو و نما رسید
صدر ازل که صحبت کمال زمانه را | از ذروه سپهر به سمع رضا رسید
در مکتب ضمیر تو ملک دو کون را | از ابتدا و ز آمد و در انتها رسید
ز تو سایه است اکی بحکم آن | کز سایه تو مایه لطف هما رسید
شمشیر و خامه چون سبب نظم عالمند | فرمان امر و نهی تو این هر دو را رسید
کز کلک تو ز اوج امین است بس چرا | وحی از ضمیر او بخلایق فرا رسید
در تیغ تو نه آب حیاتست ازچه روی | حالی هر آنکه خورد به دار البقا رسید
صدر الجلیل مرتبت نظم عذب من | از فر مدحت تو باوج سما رسید
این شعر نیست بلکه بتحقیق معجز است | کادراک او ز ذهن بمن از کجا رسید

ای شه شیر پرده را ابر | شیر گردون ز سایه تو شکار
عالم اندر هوای سایه تست | سایه پروری بکش بهانه بیار
اندرین هفته همت که سپهر | باد ما مور امر او هموار
باخود از روی تجربت میگفت | که دل عیش جوی باده گسار
گرچه هنگام عزلتست و صبوح | نه با نغمه لهاوک و سار
در چنین ابر که از لوی گشایند | تحت براز و طبله عطار
بر ضیای صدر الجهان سحر در | بنو و فیض روح تو شکوار
هر چه جز رای ملجای وزرا است | دست ازان کرده عاقبت بردار
گرچه جز عیش نیست حاصل عمر | سر ازان چون بدین رسید بدار
در گرفت این حدیث و حال ... | قدم همت سپهر سپار
ای سحاب مطیر کلک ترا | در مکنون متقاطر امطار
ای فشرده ز بخششت کانرا | خون یاقوت در تن احجار
آمدم با ثنای صدر کبار | مرکز جود و المحیط و مدار
شرف الدین علی که گر همه عمر | درس تعظیم او کنم تکرار
نگذارم بصد هزار قرآن | شکر عشر عشیری از معشار
آنکه دست و دل مبارک او | منبع جود و معدن ایثار
وا ایما باد جشنم خرم او | مرد جان دهر ... عقار
دشمنت گرچه آدمیست بشکل | زینهار تا شمر ز آدمی مشمار
کادم اندر دو سبعت اولاد | کم از آن نگنجش الکفار
با چو قیرات وقار در شب روز | ساحت دو عرصه بحار و قفار
کم دشمنت ز دوران شک | افسر خصمت از سپهر نثار
ای پناه تو نامی ایام | وی جناب تو کعبه زوار

تا نبات سبز تازه و سرسبز / شاخ پنج و برگ پای اشجار
شاخ تعظیم مقتدای جهان / باد سرسبز و تازه از بن و بار
گشت مأمور امر چار خلیف / هفت چرخش چو هفت حد شکار
پایش از آب و جاه رونق و قدر / در پناه کمال این هر چار
ساعد و گوش و گردن سر ملک / افسر و طوق و گوشوار و سوار
دوستانش به طالع سعد / کار ایشان اولیا همه یار
بر سر آورده از نظام جهان / سر بدخواه جاهشان بردار

ای در تن هوا نفست راحه جان گذر / لطفی کن آن زمان که کنی بر جهان گذر
پیدا ز جنبش فلک و خون دل که گرد / از راه دیده بر رخ پیر و جوان گذر
در حضرت بهار بیان کن که میکند / بر کوه و دشت با سپه بیکران گذر
بر گردن پیاده ز خنجر نهاده بند / وافکنده سبزه با سپه از بوستان گذر
بگذر به بزم گر به جوانش همان زمان / بر خیل سنبل و سپه ضیمران گذر
تاراج برگ و بار ریاحین کند بقهر / زان برگ و بار بر ره پریشان گذر
در رنگ و بوی نارون و غنچه و بیخ / بر آب تاب نسترن و ارغوان گذر
کو چشم نرگس آن رخ یاسمین بریز / کو سیل لاله بر مژه ارغوان گذر
در کوه گهر ز ساعد بیخ و ز شاخ برگ / بگسل بزیر پای درآ و بر آن گذر
آب سخن بجاش درآمیز و بعد ازین / در پای سرو و کوه کن آب روان گذر
کو آتش از کنار چمنها بجای آب / بر رخ فسرده زهر دم و بر آبدان گذر
با غنچه گو که آن همه خون دل مکن / با بزم خواجه بر طرف گلستان گذر
تا تا که خود گلی که در کوره گرم / بر دیده میکند ز دو چشم ناخوشان گذر
سوسن بنفشه وار زبان از پی ثنا / بیرون کشی ار کند سخنش بر زبان گذر

۱۰ احزن

۶
بر خون لاله نه دل و فرمای تا کند / بر روی بهار بستان خزان گذر
گرد از چمن برآر و بران سند جلال / وان دست صد پر پر و خروشان گذر
بر تاج و تخت مجلس و سیوان گنج ملک / زانسان که بر چمن کند باد خزان گذر
مور ترن ملوک را کار چو شیخ کن / در دیده خواهش و خدم چون سیستان گذر
بر هم شکن ممالک و در هم شکن سپاه / کو آسمان بشکنی از این آستان گذر
وانجا که لهو سلطنت و سر کبریاست / تا پیش بروه اش نکنی ناگهان
وانگه که هر دو در حرمش گذر کنند / در بندگی بر دو چو عقل و روان گذر
دل با زده و صبح و شرف زمانه را / وانگه بصد رضا صاحبقران گذر
شمس سپهر دین که کمر بسته چون سپهر / بر راه بندگیش کند ناگهان گذر
انجا زمین ببوس و برین قصه را بخوان / تا پایه سپهر نکنی تا دهان گذر
کو آفتاب دولت و دین را اگر کند / لطفی به صبح اشرف از این آستان
آتش جهان بسوزد و هر ساعت از کمال / آتش کند معاینه از آسمان گذر
از نور دین گر ز تو پرسد بگو که کرد / روح مقدسش ز تن ناتوان گذر
کو صاحب فلک که ز راست و انذر / لازم بود شتاب چو او را بیمان گذر
این کاروان کهنه ز سر راست و آن جهان / جای بود در جو آب دل کاروان گذر
جای قرار نیست که پیوسته میکند / زین در سرای که در اینه بران گذر
زین ماجرا مگوی درین چند بیت کن / در بارگاه و رسطه جسم و جان گذر
آن قاضی که از فلک نوک کلک اوست / خورشید نفس ناطقه را در بیان گذر
وان قاضی که روح سبحان میکند / بر لفظ عذب و خاطر گوهرفشان گذر
بر بام خانه تو که چون تیغ آفتاب / در یکزمان کند ز زمین و زمان گذر
گرد از نفاذ امر تو اطوار کائنات / چون سوزن از حریر و چو تیر از کمان
تقدیر حق معاینه گشت آنکه کرد / دست ترا قضا و قدر در بیان گذر

در پایه بود آسمان فرو ماند اگر چه کرد
زین سقف سایه گستر نه سایبان گذر

بر کنگره قبه‌ای از فلک قدر تو سپهر
بگذشته باشد ار چه کند جاودان گذر

در گرد همت تو رسد شاهباز فکر
گر خود کند ز مرتبهٔ لامکان گذر

این قطعه عرضه دار و بنه در اوان دگر
بر آستان صدر امین و امان گذر

پشت امم مدبر عالم علاء دین
آن کرده از تحقق ز یقین و گمان گذر

آن صاحبی که بر در تعظیم او کند
بر بوسه چرخ و انجم و کون و مکان گذر

آن صاحبی که میکند از دست این کرم
دایم ز دیده و دل دریا و کان گذر

نور ضمیر او چو ز فانوس نور شمع
ز افزای نه سپهر کند هر زمان گذر

با آنکه نیست طعنه فضلش برون ز فضل
بر بیت کند هر زمان گذر

کو صاحب ارکاب همت از دیده گرد
بعد از وقوع حادثه بر اصفهان گذر

جاوید زی که بهر تو آن زین زمان
کرد از دیار ملک به دار الامان گذر

ده که بنده آنکه هر دم از روز و دوش
فتنه در زیر سپهر آشوب چشم پر فنش

زلف او هر ساعت آستین بر رو زند و دست
خط دستور است پیدا ای بشت آستینش

هر کجا سیم اهن در بر قبا کرد آسمان
کاشکی پاسبر آوردی داوزده پیراهنش

کشتگان غمزه را العطش اران لعل بحر
لعل جانبخشش که با عناب حیوان معدنش

گفتمش جانا دلم سر در سر زلف تو کرد
کار او بر سیم تن چون زلف در پا معلقش

گفت رو تدبیر جان کن در بر زلعم مسیح
کا نجمن جانها فراوان است اندر گردنش

آتش اندر کشت زار خرمن من نو بهی
تا نگیرد شعله آه من اندر خرمنش

آه دوزخ تاب و پا یوزنا که کیر من
آه اگر باین بحر کاهی کیرد دامنش

ای امام نیکوان کر برا می مگذر
در زیر اشعشه بمنی شاهنشهی بود مسکنش

چشم او در جستجوی ای تو برد دیرن است
خون دل از مردمی می بالاید از پرویزنش

جمله تن جانش است گویم که هر دم میکشد
صبح مدح و زر شفق جانبازیش

آصف جمشید جاه داور داور پناه
صاحب خورشید همت خواجه گردون منش

آسمان داد و فخر الملک شمس الدین که هست
رام امر و نهی او درگاه چرخ تو سنش

آنکه دین را آیت تحقیق و برهان طرف
خاتم شمشیر قدرت خنجر شیر اوژنش

وانکه خورشیدی شود هر ذره از خاک درش
پرتوی بر زمین افتد از رای روشنش

جود او پیدا نیست گنج گوهر میکشد
سکه سلطانی کهی دار از خاک درش

کین او از خاصیت زهر هلاهل میدهد
جوهر جان پرور اندر کام جان دشمنش

بر جهان دایم گزین بیش سر نکشاید
چون سپاه خرم او آورد در دورش

ای خداوندی که قصر قدر تو عالیست
زانکه در اندر گشت کمتر فلک سر او است

اولین صدر چو اسم بود کردون گذر
گرد در حصن میان سنگ آهن کش

ما اسیر تست چرخ پیر دون پرورد
بنده کار اهم کر میخواهد سنگ آتش

گوهری سایه جاهت که با سیلاب خون
روح القدس فرو ماند ز صنعت کردگارش

گویا پرتو مهرت که تا رکی خشم
آتش جان برفروزد چه دود از دودش

خشمت ار باد آورد ماهی شود عین آب
عیبها سازهای آتش بر حوصلش

در بیابد لاجورد چرخ از ایوان تو
نقش ایوان گزین چون سر اندر هاش

ابر دست تست کز هر فیض او بر سایلی
بحر پنهان که تنگ آید از بخشش

نوک کلک تست کز هر گفتار او در سواد
روشنائی در سواد دین باید سر زاش

دین پناها دیگر از تاب نفس کردش
آتشی بر کرده ام آب تو ایست از زبانش

لفظ من تا در معانی بنده فرمان تست
هیچ جونی در بند فرمانند سر و سوسنش

هر که در مدح تو سعی بها چون من گوید
نیست با نظم بهر فرمان که فرماید

وانکه میخواهد ز آب طرزمن در باغ نظم
ضمیران و یاسمن امید ارسیر در اش

بلبل گلزار آن بستان زمرغ ... گر چه این سر رشته این طرز دستم داده‌اند

صورت روح الامین شکل شود در روح الامین
زانکه برنگارند بر ایوان و کاخ و گلشنش

بر همی افزود آب لفظ قندیل سخن
تا همی آرم برون از مغز معنی روغنش

تا چو در باغ شرف رواق آورد چشمه چرخ
سایه پا نهار کن آرد از جور او کشش

زاب فرمان تو هر شاخی که بر رست از
بیخ و شاخ از لعل و بید برگ و بار از چندنش

گلشن اقبال سیراب از سحاب دست
می نشان جا بی و از جای گر برمی کنش

دشمنت گردم انبیا گفتهای او دهان
کوچه گردم قرینه‌ها پیوسته بر زن می کشش

سایه حق بر سرت باد آنکه کلک نقش
کوکب اکلیل الهی کند در گردنش

خیر ای شمس حسن تو بر آفتاب خط
کافتاد بر بهت از شکتاب خط

گویا به پشت آهی تاب نرخت گشید
گردون ز تاب زلف تو بر آفتاب خط

لعلت ز بهر نرگس خونخوار تا نوشت
در دیده‌ها ... خواب خط

دایم خیال او بر چشم چو سایه هست
کار درشته نوکچون شراب خط

مجروح حسن و لطف ترا فتح میکند
آری محقق است درین بکده باب خط

بر آب چشمه خط چه نگاری که نزد عقل
پا بر آب آن کشد که نگارد بر آب خط

تا بر لب تو خامه تقدیر خط نگاشت
در حیرت است خامه دوران ... آب خط

نامه که از لب تو جهان فتح میکند
گز نوک کلک صاحب عالیجناب خط

والا عماد دولت و دین کز بنان او
منظور شیخ ... و مالک رقاب خط

صدری که گر کشد قلم اعتراض او
بر روز روشن و شب ظلمت نقاب خط

حقا که هر دو منتظم امر او شوند
تا خود گرا و بدید رنگ و شتاب خط

ای ماه مهر که بسجده کلک تر اشود
سطح فلک بیاض و سواد سحاب خط

تا دیو به نگار تو خط امان بجست
آتش نکست در سر کلکت شهاب خط

خط خوش تو در خوشابت هم سحر
گردم روانه در پا خوشاب خط

از فرق

زینت یارنج

در رفعت جناب تو و ذروه سپهر
گر پایه از در تو بر رفعت جناب خط

سر بر خط رکاب سنان تو زان بود
شیخ ملوک را که بود در رکاب خط

گر هست آسمان چو زمین گردد آسمان
کافتاد گر میان خطا و صواب خط

تا منهدم شود ز نجوم سپهر مهر
تا منقطع شود ز حروف کتاب خط

باد انجوم قدر ترا از علو سپهر
باد اکتاب قدر ترا از شتاب خط

با منصب تو حاکم دیوان چرخ را
راجع شود بموجب حسن الحساب خط

تا ملک را از گردش پرگار حفظ تو
گردد محیط مرکز یوم الحساب خط

تا داد چشم مست ترا روزگار تیغ
با او مکن در سر مویی گذار تیغ

در خون روزگار شد اکنون و در خور است
تا هست را د کرنم بهر روزگار تیغ

وصل تو گلبن است بر او پاس خار
چشم تو نرگسیست بر و پیشکار تیغ

گلبن روا بود که نماید ز تیغ خار
نرگس کجا بود که بر آرد ز خار تیغ

ای کرده گلبن تو مرا زیر پای خار
وی داده نرگس تو مرا روز بار تیغ

در جویبار چشم تو سروی ورا چه بود
در جویبار خشم مستی نگار تیغ

نشکفت اگر بدولت بحر رفت مرا
روید بجای سبزه درین روزگار تیغ

چشم خوش است بر مرکز بحر اندلیک است
این را محیط خیمه ... و او را مدار تیغ

در لعل خوشگوار است و با چشم پرخمار
زهر است زهر مضمر و بار است بار تیغ

گر چه بلاست در دل نو خود ...
ور چه خطاست در نظر ... تیغ

نالان نشسته ام دم چشم که میرود
در خونشان ز زلف ... تیغ

با تیغ غمزه تو بود در ... زخم او
سر بر نیاورد که شود شرمسار تیغ

چشم تو بر سر آمد از آفاق از نعمت
گر دست ... کار تیغ

خورشید چرخ ملک کمر ... آسمان
می ... تیغ

علاء دولت ابوالفتح رکن دین / کز دست او کند سر شاهان شکار تیغ
شاه جهان اتابک اعظم که در کفش / چون آب قطره بود اندر بحار تیغ
آن دادگستری که در ایام عدل او / بیرون نکرد سر ز نیام آشکار تیغ
آن بنده پروری که بر قلب دشمنت / پیوسته نقد جهد او را عیار تیغ
گر ز اهل آفتاب پرستان نیستند / در روی آفتاب کشد آبدار تیغ
باری مجاهدیست که چون آفتاب را / با حکم او که برکشد از کوهسار تیغ
ای سایهٔ خدای درخت خلاف تست / کو راست شاخ و بیخ سنان و برگ و بار تیغ
لرزان شود ز باد عتاب تو در نبرد / مانند برگ بید به فصل بهار تیغ
در برگشتی حمایت دین را به روز رزم / ز ابتسلیم سر در کف برآورد مار تیغ
در بندگیت کوه کمر بسته روز و شب / بر فرق برکشد ز پی افتخار تیغ
هر کو نبست بندگیت را کمر چو کوه / پیوسته باد بر سر آن خاکسار تیغ
زین پیش اگر ز ظلم بداندیش روزگار / جز مهر استخوان صفی روزگار تیغ
اکنون به فر دولت تو تا به حکم تست / اندر نیام حادثه زنگار خوار تیغ
در خواب رفته است ز شور عدل تو / تا از انتقام خصم شود رستگار تیغ
گویی که بیم تو آتش گوگرد زد / با آنکه در سرشت خاصیت کوکنار تیغ
سر بر ندارد از خط امر تو چون قلم / گر خود رسد به مرتبهٔ ذوالفقار تیغ
از پارهٔ روان خامهٔ گوهرفشان تست / پیوسته زان بود که گهرش در کنار تیغ
جایی که در میان دو لشکر ز بهر ملک / در یکدگر کشند زبان حصار تیغ
در دل رود ز تف جاسوس آتش / در جان جهد ز پنجهٔ جنگ گذار تیغ
روی هوا ز چشمه کند از نگار عکس / جرم زمین ز کشته کند لاله زار تیغ
بیرون برد ز چهرهٔ گردون غبار گرد / پیدا کند ز غنچهٔ جوشن گذار تیغ
پیش از اجل اجسام پیاده شود از آن / از دور چون ببیند پیاده سوار تیغ

یابند

یابند چون سمندر در آتش دو خان و مان / آرند در میانهٔ خون و غبار تیغ
از بس که تن بخاک سپارند و جان به باد / آتش برون جهد ز دم آبدار تیغ
تا روح بدسگال ترا در میان خون / گیرد به آرزوی اجل اندر کنار تیغ
آتش فشان ز کینش بپرد چو مرغ روح / از جوش اودان ز پوست برآرد چو مار تیغ
در موقفی چنین که فلک گر زند نطق / در ساعتش ز زیر کند چون انار تیغ
کمتر اشارتی ز سنان زبانه اگر / خالی ز بال کند همی خوشگوار تیغ
شاها بحاجت پای تو کز دست روزگار / آن میخورم که زخم نخورد کارزار تیغ
هست از جفای چرخ که بلحظه از / خالی مباد در زد که گیرد دار تیغ
مو بر تنم چو بر تن موی کثیف تر / خون در رگم چو در رگ موزار تیغ
نی نی که در حمایت حرز مدیح تو / گردد به عیب تیر و بود سازگار تیغ
دستی که حرز مدح تو خوانم که شود / گر بر سرم کشند ز گردون هزار تیغ
بر من حسد برند بر سر بنشینم ام / در مدح خسروی چو توشی شهریار تیغ
از بس که تیغ سخن باز بسته ام / نخواهد از معانی من زینهار تیغ
شاها اگر ز روی تکلف گرفته ام / از روز میان قبضهٔ گوهر نگار تیغ
من بنده از جواهر مدحت شاید ام / هر دو ز تحفه در کهر شاهوار تیغ
شرم چنان بکرد از این بس که حکم آن / کاندر رکاب حکم تو گردد اختیار تیغ
گیتی به دولت تو چنان شد که تا بحشر / الا ردیف مدح تو ناید بکار تیغ
تا نا غلط چو دود برآید ز آتش آب / تا پی کمان چو بیخ برآرد چنار تیغ
بادا عدوی خصم ترا هر صفت که هست / بیچاره دگاه آتش پیل و نهار تیغ
در پای دوستان گردن نهاده چرخ / وافکنده سر ز خصم تو در پای دار تیغ

ای خامه و ضمیر تو خورشید و تیر ملک / رای تو در نظام جهان دستگیر ملک

هم قدر تو شکوه ملوک و صدور دهر / هم قدر تو پناه صغیر و کبیر ملک
در فیض مکرمت قلمت با شکیب زاد / در صدر مکرمت کرمت ناگزیر ملک
حصن حصین حزم تو قصر مشید جاه / قصر مشید جاه تو چرخ اثیر ملک
تا روزگار دوش چو کرد اقتضای طبع / بخت جوان اهل هنر رای پیر ملک
کعبه حریم قصر جاه که سر بر فلک کشید / ذات سخاوسند فضل از اثیر ملک
گفت از شکوه دولت صاحبقران عهد / دستور شرع حاتم ثانی دبیر ملک
جان کرم جهان معانی ظهیر دین / صدر جهان سپهر مکارم نظیر ملک
ای در زمانه چو تو نبود در وجود / مانند روغنست در اجزای شیر ملک
پا امر تو مباد صحیح و شریف دهر / با حکم تو مباد قلیل و کثیر ملک
تا آفتاب رای تو کرد اقتباس نور / اجرام روشنند ز نور منیر ملک
تا ملکم از مدیح تو بگذشت در سپهر / چون نظم من بسلک زر و در ضمیر ملک
در ملک ملک تا اثر سطر هست تازه / گشت احتیاج تو ز ابر مطیر ملک

در آمد از درم دوش سرخوش و خوش حال / نگار مهوشم آشفته زلف و پرخش جمال
نمود روی و اوراک از فروغ عارض خویش / که شاه انجم خوبیست بر سپهر جمال
بگرد سنبل زلف و بگوشه لب لعل / هزار خون حرام و هزار سحر حلال
نکی تسیم دم دلبرش باشد باغ / ز روز دولت و روز شباب و روز وصال
ز نیم دایره و نیم نقطه کرده پدید / محیط و مرکز تابان نجوم و آب زلال
درست گشت برهان جز از چه بود / محیط و مرکز ایشان باتفاق محال
چو زلف پر خم شکنش سوار شد سرم / ز بسکه شیفته گشتم چو دیدم آن خط و خال
ز طعنهای لب تو به طراوت نخلش / نبات خضره خرد در صفای آب زلال
کجا قرار بماند مرا چو دلبر من / بدست جنبش اجرام دیگر دیگر احوال

لمعه الکل

١٢

نهند ز شکل سپر شکل زهره برج ماه / کشند ز غایب بر اطراف آفتاب هلال
بطعنه گفت که ای در وفا چو ماه سپهر / که هر دو روز نگیرد ز نور بدر هلال
چه حاجتست که رخت آفتاب تو / عزیمت حرکت را حجتست محال
مرا که کوکب ای آفتاب طالع من / منزه از اوج شرف روی در هبوط و وبال
چه برسم نموده این کن که از دو ماه / که آب آتش هجران نکرده از دهر سال
رخت ... نموده از سپهر دعا / جناب کعبه تعظیم و قبله اقبال
لبت ... ز آسمان هشت / زمین حضرت این پرور ستوده خصال
خدایگان افاضل جهان جان علوم / سپهر مهر حقایق محیط کل کمال
امام اعظم اسلام عمده ملت و دین / که سابقت ابادیش بر صدای سوال
روان دانش و ترکیب فضل و عالم علم / وجود جود و سحاب سخا و بحر نوال
هم احتشام فضایل هم احتشام ملوک / هم آفتاب معالی هم آسمان جلال
معاطن صور عقل و جان با استحقاق / مدبر فلک و ملک و دین با استقلال
جهان برای امان گرد و ارمجال او هد / شکوه خطر تش ادراک بعرض صورت حال
غبار بگسلد از کون عالم ار فکند / همای عاطفتش بر سپهر سایه بال
علو مرتبت صدر شرع پرور اوست / که هست ذروه چرخ برینش صف نعال
فرود سایه ایوان پایه گستر اوست / که برتر است ز ادراک عقل و وهم و خیال
ایا رسیده بجایی که نوک خامه تست / کلید مخزن توفیق ایزد متعال
تویی که ذات ترا چشم روزگار ندید / بهیچ وجه نظیر و بهیچ روی همال
فروغ انجم شکین نقاب سحر تمات / بر آسمان علوم از سپهر رفعت بال
چو سایه افکند از دست تو سزد که شوند / عقول عاجز در ادراک اسم ناطقه لال
نسیم لطف تو گر هیچ بر زمانه وزد / جهان بدولت خاصیتش در استعمال
نشان همت اعلی بود ز فضل رفیع / بیان معجز عیسی کند ز باد شمال

بسموم نهیب تو گر بکوی بحر و کان رود / کی بیند از آن پس گهر به نیزه زوال
بجای لؤلؤ خونابه از دهان صدف / بجای گوهر خاکستر از عروق جبال
پناهت آن کنف دولت و دوام و امان / جنابت آن فلک رفعت معالی مآل
دهر بحکم تو کوراست روزگار طفیل / کنند بقصد تو کوراست کاینات عیال
بسان صورت تقدیر و عین تعظیم / بیان نیت آمال و کعبه اقبال
بلطف جوهر آب حیات مدحت تو / که روز روشن بهجت و صبح صادق حال
که تا مدیح تو انشا کنند همی بنود / بجنبد مادح تو چرخ را مجال مقال
عروس طبع من اندر حریم نظم نشاط / از آنکه روح نژاد آمد است و حور مثال
گهی ز آتش خاطر نماید آب زلال / گهی ز آب معانی درآرد آتش حال
همیشه تا بود اندر زبان مردم دهر / حدیث رستم حاتم و نام رستم زال
نژاد خصم تو بادا ملازم شب و روز / بقا و صحت و دولت بلا و محنت و نکال
مباد حشمت والات را زوال و فنا / مباد دولت عالیت را اثر زوال
ز لطف و عنف تو شک آمد نعیم و جحیم / ز امر و نهی تو صادر شده ثواب و وبال
بفال سعد در جهان و سعد سپهر / گرفته‌ام بسر از خاک آستان تو فال

بر نعیم
[illegible]

دوش بیخود ز خود جدا گشتم / با خدای خود آشنا گشتم
نظری بردم بکنه کن و / کاشف رمز انبیا گشتم
به بقای ابد رسیدم از آن / که بکلی ز خود فنا گشتم
پیش ازین بسته خرد بودم / که بمعقول مبتلا گشتم
تا نفس ز آستان عشق زدم / رهبر عقل رهنما گشتم
قلب معشوق بودم اول حال / وز غش غیر چون جدا گشتم
در خلاص عنایتش ز اخلاص / زر شدم بلکه کیمیا گشتم

قلب و معشوق
ظ

باحواس

باحواس و جهات ارکان را / وز ره فقر بی نوا گشتم
آسیا بر سرم بگشت و بسر / گرد جو همچو آسیا گشتم
ده مه و بردم اسیر از پا غول / گرچه بیهوده سالها گشتم
ملک ده ملک خصم بود و درو / بی جهت بنده خدا گشتم
تخم خود در زمین خود کشتم / کشت خود را بخود نما گشتم
مصر جان شد این دم آن ده و من / یوسف مصر کبریا گشتم
خاک ارکان را اسیر شدم / چشم اعیان نقش را اسها گشتم
بنشان و ذکر کنم نقطه سر / این خبر را که ابتدا گشتم
همچو باران چو در سحاب غرور / سالک خطه هوا گشتم
منی در میان صدق و صفا / غرقه بحر انزوا گشتم
سلوت خلوتم چو روی نمود / در صدف دریا بها گشتم
در مراتب چو کوه هم دیدم / افسر شاه را سزا گشتم
راه خود را بخود دلیل شدم / درد خود را بخود دوا گشتم
آب حیوان بعلم و عقل بسی / جستم و علم و عقل را گشتم
ناوک علم را نشانه شدم / سیلی عقل را قفا گشتم
سبب هر دو خواب بود و خیال / این دو دو را چو زیر پا گشتم
بسته عنصر مزاج شدم / نسخه انجم و سما گشتم
کس نشانم نداد آب حیات / گرد این هر دو خطه تا گشتم
آب حیوان شدم چو در ره فقر / خاک سلطان اولیا گشتم
زین و دین سر بلند از نظرش / منظر رحمت خدا گشتم
آنکه از نور برق منورش / که از او زین بی ریا گشتم
انجم علم را فروغ شدم / رهبر عقل را عصا گشتم

چمن شوق را سحاب شدم / گلشن عشق را صبا گشتم
مالک ملک فقر از نقشش / ملک بخش و جهان گشا گشتم
سالک راه حق که در قدمش / تا شدم خاک توتیا گشتم
ای باخلاق حق شده موصوف / تا ترا ناطق ثنا گشتم
آفتاب سپهر ارکان را / بی گمان خط استوا گشتم
مرده جسم را مسیح شدم / بهر روح را آسیا گشتم
چون غنیمت نمودیم در فقر / یافتم فقر و ز اغنیا گشتم
چون شدم بیت ورد ولاء تو / والی خطه بقا گشتم
تا سخندان بیان تواند کرد / که سخن پرور از کجا گشتم
اقتدای سخن بمدح تو باد / که ز مدح تو مقتدا گشتم

بر اوج گنبد گردون ز موج قلزم علم / چو جرم ماه دهی تیر آیت علمت کوثر و زمزم
فروغ ساغر صهبا ز بزم داور گیتی / شجاع گوهر خنجر ز رزم خسرو اعظم
سپهر اختر شاهان جهان کشور شاهی / مدار مرکز تکوین مراد کوشش آدم
بلوغ ناطقه بو الفتح رکن دولت و دنیا / علاء دولت و ملت شکوه افسر خاتم
خدیو دوده سلجوق شاه عالم عادل / پناه جنبش گردون قوام عنصر عالم
زهی در آتش قهر تو آب لطف تو مضمر / زهی در آیت مدح تو حرز مدح تو مدغم
مریض قوت دین را دوام عدل تو عیسی / مسیح راحت جان را نسیم لطف تو مرهم
سواد دیده گردون ز ملک رای تو روشن / اساس خطه ارکان بسی حکم تو محکم
بیمن عدل تو گیتی همیشه باد خندان / بیمن حکم تو دوران همیشه باد خرم
ز آب تیغ تو زهره ز تاب خشم تو زهره / فسرده در دم ثعبان دریده در بر ضیغم
ز دور بزم تو فارغ ز جور رزم تو خالی / بسیط مجلس و میدان ز صیت حاتم و رستم

خلاف حضرت تو موی کرده بر تن اعدا / ز باد رمح تو افعی ز بیم قهر تو ارقم
ز صدر سینه حاسد گزیده رمح تو مشرب / ز غنچه کله اعدا نموده تیغ تو مطعم
نهیب رایت تو دل ربوده از بر دشمن / بآب چهره خنجر به تاب طره پرچم
همیشه تا نشود از تاب سیر خسرو انجم / همیشه تا نشود از عکس جام باده شبنم
گسسته برزخ گردون ز خنجر برق تجلی / نشسته بر گل جانان ز لاله قطره شبنم
چو رخش دولت و دین باد بسته بر در عزمت / ز روز و شب همه ساله عنان شهب و ادهم
ز تاب آتش شوکت فتاده آب در آتش / ز بوی عنبر خلقت گرفته مشک و عنبر نم
دوام دولت حق را ثبات عدل تو همدم / ثبات ملت حق را دوام جاه تو همدم
سپهر سطح تو گردان و مهر رای تو روشن / جهان بروز تو باقی و روز خصم تو مظلم
همیشه بر شده دولت بنای حکم تو چابک / همیشه بر شده دشمن قضای تیغ تو مبرم

دهان ترک من کو به وجود است و عدم با هم / که هست و نیست در وصفش کجا گوید دگر کم
گرش گویم که موجود است در تقریر آن جانش / کرم گوید بر آن گویا مرو در دیرهان دم
وگر گویم که نیست خود نیست باز عقل گوید / که هر دم چون اند سعد دم کار عالم
شبانی دلبری بنمود دانستم که خواهد شد / چو از زلف و خط و خالش نشان یابیم با هم
سواد زلف شبرنگش ز خط مشکبو مهر تو / حروف خط دلخواهش ز خال عنبرین معجم
اسیر آن سر زلفم که هم ارزد نبست و هم دریا / غلام آن خط سبزم که هم رست و هم مرهم
رخش عقدت سیرابی و لعلش روح دین را ام / ضمیر از یاد آن روشن روان از دم مسیح خرم
زهی عیش لب لعلت زلال روح را منبع / زهی آب رخ خوبت صفای عقل را لوم
صفای متعلقش روشن ز رای صاحب عادل / زلال منعکس لطفش ز لفظ خواجه اعظم
جهان داد و جان جود و مجد دولت و دین / که حکم دین و دنیا را قواعد گشت از او محکم
خداوندی که از رتبت عنان امر و نهی را / ز روز و شب کشد گیتی بحد بت شهب و ادهم

اساس ملک هفت اقلیم رای داور دین
محیط نقطه دوران مدار مرکز عالم

خداوند خداوندان پناه شرق و غرب
فریدون قدر و قدرت سلیمان قضا خاتم

تو تیغش ممهد کرده لطف خود چنین زیب
حریم حرمت کعبه است جای شیر رزم

زهی مسند وزارت را ازین حضرت مامن
زهی راز کواکب را ضمیر خادمت محرم

زهی خاک جنابت افلاک در بندگی لازم
زهی بخت کمالت را قضا در امتحان ملزم

زهی پایه قدرت محل آسمان نازل
زهی باروی لفظت صریح اختران مبهم

زهی گشت لبادی را اسحاب درست توموجب
زهی روح مکارم را اثر کلک تو همدم

زهی حلم تو قضا بندت قضا گنبد گردون
زهی عدل جهانگیرت پناه دوده آدم

زهی شبدیز مسند را اگه صدر تو خسرو
زهی خرش ممالک را انفاذ امر تو رستم

درت چو جنت ابرت خلد و در بنده او جامه
کف کالت و لطف جان و کلکت ابرو عیسی دم

اگر باد از نعیم فرمانت بهد رو در عرین ضیغم
ز تاب انتقام او شود خون زهره ضیغم

اگر با طوق تو تیغت بپرد هوا آید
ز حلق باز و چشم باز نیسان سازد و اشیان معظم

جهانداری و دین داری ترا زیبد خداوندا
که فلکت ملک را عهده است و ستی راهنم

نگر روزی ضمیرت را نظیر جام جم خوانم
خرد با من برشتی گفت خاموش ای اکرم

ضمیرش لوح محفوظ است و حقا گر روا دارم
که با اسرار درگاهش نه در تشبیه جام جم

سزد گر نقطه عزت را ضمیر باد و حقت گوید
که گر چرخی و راوان بغم گر وحی در خرد هم غم

از آن گلگون و هنیان داری که در کف هر اعمی
از آن جان در سپاه داری که در دم عیسی مریم

شود چون باد خلقت باد سوی نرم بهار آید
بسیط خاک پر دیبا بساط آسمان خرم

مزاج بد کالت را رسد است این جنان حاصل
که گر خود آگهوانت گردد و در قرآن مریم

ازین بهت که گردون گر و باد در کاه تو زیبد
که گرد و بر تن خصمت همه سوی اغز و اقم

چنین اوقات خاصه ز دیدار تو بیدار ای
کر صبح زلف بیت رو چشم جن ترکیب خرم داغم

کمالت گر چه زان بیش است کز دولت سخن زاید
که او بحریست بی پایان و دوران بسر او نشنم

همایون حضرت را بادا همه صبح و شام و هر شب
ز تو حکمی و فرمانی هم این مطلع هم این مقطع

ترا پرورده تعظیم سال و ماه و روز و شب
سعادت‌ها ام و اقبال‌ها رو جاه و افزون و بخت خرم

قضا در موکب بنیاد در خدمت معظم
اجل از صحبت کوه ظفر در رتبت اعجم

جنابت شش جهت حاکم ثبات حصن چار ارکان
عنانت سیر اختر رکابت فرق طارم

در سلک نظم گوهر مدح خدایگان
لطف حیات دارد و خاصیت روان

گویا ستاره‌ایست سخنگوی و جانور
هر نقطه در حروف و هر نکته در بیان

ترکیب لفظ و دقت معنیش نزد عقل
سحریست با مبالغه و وحی بیگمان

در مغز لفظ و معنی رنگینش هر نفس
در صفحه خط و نقطه شکستش هر زمان

عقلیست جان از خلل و شهوت و خیال
او حیثیتی جانی از صفت آتش و دخان

گنجینه‌ایست پر جواهر و بحریست پر درر
در هر لطیفه ایش که پیدا کنی نهان

گنجی که از جمالت او مفردی شدند
در دور صمیم بحر و گهر در عروق کان

بحری که از لطافت ذاتش محیط را
دریای اشک و آب شود دامن و دهان

دوشیزگان پرده غیب پسند کهتماش
جان پرور و بپوشد و دلخواه در بیان

در هر دقیقه اش لطافت دلفریب
در بند زلف پر شکنش عمر جاودان

فخر جهانیان سخن زان بود که هست
فخر سخن بمدح سپهدار جهان آن

گر ز انکه زاسمان سخن آورد جبرئیل
من بر دمش بمدحت صاحب ایمان آن

دارای شرق و غرب و نگهبان بحر و بر
خورشید تخت و تاج و خداوند آن زمان

پشت امم مبر روی زمین که هست
خاک جناب عاطفتش پادشاه آن

شمس سپهر دین که ز افلاک و انجم است
حاجبش رکاب و کاتبش اعنان

آن سایه خدای که همت است و بیشی
افزون خدنگ کلک و دزدیده جهان

هم در کمند کینش گردن سپهر
هم بر زمین سلطنتش چهره زمان

جمشید ملک و دین که ز خورشید جام او / عکسی است نور عقل و فروغی صفای جان
کیخسرو دوم که ازل خسرو سپهر / کرد از شکوه سایهٔ پایونش سایه بان
زنجیر است سعد چرخ ز فیض سعادتت / در دور من ساعتت است اختر از زمان
صدر تراست سپهر معلاست پیشگاه / دست ترا روان سحابست در بنان
تقدیر ایزد ار چه بمعنی مجرد است / در کسوتی شود ز مرور فلک عیان
داند خرد بعلم بداهت که بیخلاف / توقیع تست صورت تقدیر غیبدان
جود تراست گرچه عطا هم بیست از آن / جاه تراست گرچه محل برتر است از آن
منشور حل و عقد ممالک در آستین / رخسار باغ و تخت سلاطین بر آستان
تا با فلک شوند نحوس از پی قرین / تا بی نحس کنند سعود از فلک قران نظرت ثانی
با دو سعود در اطرب اگر مراد / با دو نحوس را نظرت آیت امان
زین سان نگشت جنبش خورشید ملک را / در اوج سعادت در جاه تو توامان
گر سر بپیچد از فلکت تیر چرخ باد / سطح مقوس فلکش خانه کمان

ای صفای صفات ترکیب عالم را روان / صحت عقل و صفای روح جان جهان
سنج گردون شکوه تست رفعت را پناه / ساحت دولت پناه تست صحت را امکان
صحت و دولت بلازم گشته اندت لاجرم / خلق را دار الشفا ملک را دار الامان
خود ز یاد صحن و سقفت چرخ و حضرت را معتصم / اشک را انجم ز کنار است آب کوثر در بیان
سقف مرفوعت سپهر عاشر است اندر زمین / صحن دلخواهت بهشت تاسع اندر آسمان
گر بگردون سر فرود آید جنابت را کنند / ز اطلس گردون ز بهر سنت را کواکب سایه بان
گر بگردون سر فرود آرد کس از رفعت بکنند / سایه بر صدر شکوه صاحب صاحبقران ازینت نکنند هم
صاحبی کز معجز دست و دلش عاجز شوند / هر نفس صد حاتم و هر لحظه صد نوشیروان
صاحب دیوان نعمت اعظم شمس دین و ملک / مبدع آیین معقود ابداع امان

آن جهاندار

آن جهانداری که بر خاک جنابش می‌نهند / بندگان حضرت حق پرورش سر آسمان
خسروان عادل گردنکش گردون شکوه / خواجگان خاور فرمان خسرو نشان
ای سپهر خاطرت اوج سعد را پناه / وی فروغ خاطرت عقل مجرد را روان
انجم از تاثیر گوهر برزند و ترکیب از مزاج / صورت از معنی جدا گردد و تعبیر از بیان
چون ضمیر و خاطرت گشتند در انجم قرین / چون زبان و خاطرت گردند در اقلیم قران
تا فلک پاینده باشد تا جهان پاینده باد / در سرافرازی ستانی در جهانداری بمان

ماه من تا جان و گوهر در شکر دارد نهان / ترک من تا زاب و آتش تیر دارد در نشان
آب و آتش دارم از یاد رخ او در ضمیر / جان و گوهر دارم از وصف لب او در دهان
با خط زنگار فام و نقطهٔ شنگرف گون / از رخ زنگین سیه آورد و لعل دلستان
از تب و آه و سرشک و چهرهٔ من شد نشسته / یکشنبه از چار موسم گردش گردون عیان
تاب چیر اندر تموز و مهر باد اندر شتا / فیض ابر اندر بهار و رنگ برگ اندر خزان
آذر فرو گردانی ابروان لعلش نشست / با غباری دو از سنبل گلش بهار خوان
ز شقایق جزع او یاقوت رمانی مرا / هر زمان از لاله بر سبزی چرا ... ارغوان
صورت وصلش همی بینم که از هر سوی خویش / باشد از قیمت گرنی سوی لیلی از لیکان
عکس او برشن از آب چشم پیکر دم شمع / بر بساط غم آتش شد زبان اندر دهان
یاد وصلش و ز صفیرم هم نوا است گشت / گر جدایی غمزه‌اش بر من بستی راه جان
سوی بازارم در شب اندیشه زلفا قد بکم / ناوک الماس گرداری از پیشین کمان
از درم چون صورت دولت در آید هر زمان / تهنیت را دو لب آن شکرین دل مهربان
لب چو دریا قوت جان را خسرو چون دریاکشید / زلف چون بر لاله سنبل خط چو بر ... پر ارغوان
نهر شیر اندر آب حیوان تاوکش در شب است / روی شب اندر تیره شب لولادش اندر
ای کجا جان ... در هر موی گفتی مویی است / هر یکی گر ز خط صاحب صاحبقران

داور خورشید منظر حاکم گیتی پناه / آصف جمشید دولت صاحب فرخ نشان
آسمان داد فخر الملک شمس الدین که هست / اطلس گردون زمین حضرتش را سایه بان
صاحب سیف و قلم صدری که دارد هست جشن / نظم عالم را نظام در جای خورشید جاودان
دین و دولت را در حمایت دهر و دوران در پناه / برق و گوهر در پلارک آب و در باد در سنان
آنکه هست اندر چنین قدر کرم گویا حاتم / چنگ استیلا اند و دروامن آخر زمان
ملک را الکلکش ز شمشیر عدو حصن حصین / خلق را حفظش ز یاجوج ستم سد امان
آن خداوندی که جام و خامه تا از دست او / سر بر آوردند چون خورشید دهر اندر جهان
سیر کلکش ریخت بر خاک مذلت آب گنج / دور جامش داد بر باد سخاوت خاک کان
لفظ و معنی گرچه در تقریر خوش و صنع او / هیچ چون عقل از عیب مبرا شد داد اک از کمال
مهر او ارکان دولت را چو عقل اندر سر است / مدح او اعیان ملت را چو جان اندر میان
ای در کاه تو کمتر پایه نزدیک عقل / در سخا هم حاتم و در عدل هم نوشیروان
گوهر مدح سلاطین را شدی مالک رقاب / گر نبودی خاطرت بالا و بگوهر توامان
صاحبا مدت ببابت تا قصد ضمیر بر سرا / طبع و قادرت بیقادی نفر جود امتحان
سالها زین حضرت در خدمت که بودم نیز گوی / بودی از خم و دلم در یاد دریا در سخن
باخرد و دل گفت کاخر در خلاف انزوا / چند در اندلال خرد اندیشه با بار گران
شعر الحواه تو چون رخسار خوبان نو بنو / هیچ چشم نیکوان کس نیستی دیگر ناتوان
در جهان اندر که خاک دولتش با دار نثار / آسمانی پایه مرد خورشید بودی از آن عیان
دستور اندر دو گیتی که از بزم خوش / روضه فردوس اعلی بود در صف جنان
عصمت یزدان و سلطان سلاطین را ملوک / حاضر اند و جمله با هر یکی شاهی کران
ساقیان قصد نواها کرده از نای و شکر / برکف هر یک چو تیر یکی زیا قوت روان
بانگ نوشانوش ترکان پری رخ در دماغ / عقل را از هم ربودی هر ساعت اند رخان
مطربان حاضر اند پردهای نو ساز / خسروانی گوی از آهنگ نوای خسروان

بزم مشهور خط

شاعران

۱۸

شاعران صف برکشیده چون مجره بر سپهر / جزو های شعر شان بر دست و جانها در میان
خلعت دیبا و زر سرخ و اسب راهوار / هر یکی را داده بر و در دامن و در بر گران
از نثار خسروان ز اسبها کانجا رسید / خاک ره گوهر دوش بود آنروز در حرج ارسلان
دست دستور اندران فرصت نیز وی سخا / هر نفس گنجی بر آوردی ز گنج شایگان
زانکه در عقدی دو گوهر را که از یک گوهر اند / بر سر یکدگر جلوه میداد آسمان
وان دو اختر کافتاب از نور شان آید خجل / چون بهم کردند در برج شرف با هم قران
بر میان این کمر بست از میان داد آگهی / تاج خود بر سر نهاد آن زاهنشاه از زر جهان
آنچنان تاجی که از گوهر وی آفتاب / همچنان کز تیره شب بود از روشنی نشان
وان نگو کردار لعل و آب یاقوتش سر بری / آب گردون آتش و نیلوفر او بهر آن
چون بکردی خدمت ساقیه بعد از خنده گاه / کرد عالم را دعا کز وقت آن آمد بخوان
تا زمانه سپهر و امتزاج اخشیج / بر سلام جانور خوانت و بر تن استخوان
دشمنت را هر دم از سوء المزاج تازه باد / استخوانها در بدن المال و بر تن ناتوان
عشرت و محنت نکو خواه و بد اندیش ترا / روز و شب در دولت باد و زانوی
پای عزت را همیشه فرق گردون در رکاب / دست حکمت را همیشه بر سر خوف آخر عنان
تا فلک ماند چو دولتش در سرافرازی بپای / تا جهان پاید چو دولت در جهان بادا امان

همچو مهر از خاور و باد از ختن / در شب آن سیمبر آن سیمین بدن
سحر در بادام و معجز در شکر / آبحیوان در لب و جان در بدن
لولو و مرجان دهانش را غلام / پیش لعلش عقیق و شکری و پرن
سنبل سیب و گلش در باغ حسن / بر رخ آب لطیف چاه و ذقن
دام گیسو زلفش کمند آفتاب / سیب سیمینش بناه نسترن
بارخی کز شعله نوقش نبود / بی تکلف روح را بر وای تن

از در دولت درآمد مست دوش گفت   بخت بیدارم مرا کای بوالحسن
نافه مشکین هراسان از صبا   نرگس مستش گریزان از چمن
زلف و خال دلفریبش جان شکار   چرخ و لعلش ساحر و پیمان شکن
زلفش اندر پرنیان جسته مکان   خالش اندر گلستان کرده وطن
چرخ او سرمایه سحر حلال   لعل او پیرایه در عدن
چون درآمد روضه فردوس گشت   روح مجروح مرا بیت الحزن
با لب لعلش مرا دل بار داد   زالتفات طوطی شکرشکن
زین غزل یک دگر آب داد   عکس یاقوتش بقصد خون من
کای ز سودای منت جان در بدن   بر در و در روم در درمان مزن
در خم زلفم چه پیچی همچو آه   تاب خود در او بر آتش فکن
با غمم منشین که بخون در است   هر سحر چون گل بدرم پیرهن
راز منت برکشم مستور داد   در چه خون ریزد همیع دیگر فن
چون خیال زلف و تشبیه رخم   در روی این بود و خضرای دمن
روی من در کعبه رهیم با   دلت جان در حلقه زلفم فکن
گر غزل گویی بدین ترتیب گوی   در شبت او در است و در روز تشن
کای سر زلف تو راز شب شکن   عذب جان افزای دلخواه زن
ماهت اندر روز روزه روز افزا شبست   مشکت اندر بهار و سنبل یمن
گر بود ترک سن بدر بنسر   در شود ترکیب شب بگ ختن
آن رخ و زلفت یاد رماه ار خزن   روز و شب بنده و شب عنبر شکن
گرچه دریحشاره حسنت بیزد   گر خود از روح الامین باشد رکن
بحث سکرت نکردی شیخ و شاب   بس لعلت نکشی مرد و زن
بر ثنای حسن و کردون شکوه   کر لب لعلت بودی معصن

خسرو اعظم اتابک صفدر دین   نصرت دوران و دارای زمین
ملجاء اسلام یوسف شاه شرق   سایه پروردگار ذوالمنن
موجب خاصیت جان و خرد   علت ماهیت روح و بدن
مطلع سیاره کون و فساد   مصدر دیباچه سر و علن
آن جهانداری که گشت اندر نرد   مهر غرا از زخم تیغش مرغزن
وانکه شد رخش رخشش پامال   دست برد کیو و چنگ پشن
زانکه مرغ روح شاه بر ازگنه   نیزه خطیش را آتش باب زن
هست چون زنار برسع ایشت   هرچه در گیتی امانت وامن
دین و دولت را سرش بکهان   فتح و نصرت را سر شمشیر شکن
در هوای مجلس نیز بر لطف   لحن موسیقار گرکرد و لحن
زانکه با عکس شی اب حیات   می نهند روی صفا بر خاک دن
دو فسون نوک کلکش کامران   جز دم امرش نزد بر سبح فن
گر نبودی این دو بنیاد پناه   گرش النتی ملک را ازاهرمن
می نیامد آفتابی بر سپهر   تا نشود دشتنگی عشقی در یمن
می نیامد احمدی بر بو بشیر   ناپدید آید ادیسی در قرن
دین پناها بر در جاهت سپهر   دارم اندیشه در دست حزن
هر شبی تا روز در تمهید عذر   شرمسار و خاربانم و کفن
گوید از ورد دوران همچو قیب   احسن ای کرده ام در دهان دهن
در گذار از لطف و بپذیر از کرم   ای شکوه شرع و تعظیم سنن
جرم این بیچاره را بخشا بعفو   عذر این مجبور سرگردان بمن
ای زفیض سایه حق پرورت   مستشار دهر و دوران موتمن
مهد توفیقت که جان بادا مبشاد   زاهتمام فضل و دوران بوتمن

ای سپهر کلک فرمان گسترت — جنبش افلاک و انجم در تو فن
ملک و ملت را در اجزای وجود — همچنان تا شد که روغن در لبن
المعونی کو تا مبدی در ثبات — هر نفس سرمایه صد بوالحسن
نکته بکر ضمیرم را تهیات — گوهر عقد مدحت را ثمن
ای امامی بر سریر ملک نظم — نوبت شاهی خوش بستی بزن
حضرتا کز قدر ز تشبیه چو او — وز همت بگرداند وسن
خادمش کیوان و برجیس ندیم — آفتابش شمع و گردون شمع لگن
حضرتی کز مبدء فطرت برده‌اند — دهر و دوران در سرای او و در محن
مرکب تعظیم او در رکاب — از مجره تیغ وار گردون کفن
حضرتی کز نزهت باغ ولاش — شاخ سنبل کرده اند از خار دن
در ادای شکر کمها بیش دار — تا جداران انجمن در انجمن
حضرتی کاندر بساط دستش گر او — روزی امن بخشد و گوهر ثمن
کرد مبدی لا ولن بر دو اشتی — الم و عقل و علم و صوت لا و لن
تا زنیج و اوشاخ مملکت — تازه تا باید چو چوبی از چمن
شاخ علم جاه تا پا برگ و بار — باد تا باشد چو شاخ گرگدن
تا سعادت و اسعاد اگر سر بر زنند — شاخ بختش از بن بگسل و بیخ شکن
از چه سال ماده و سالی نر است — گر نه خر گوشت خصمت با زغن
باد تایید تو تایید حق — رای دولت پرورت را اهرمن
طالع سعد تو در اوج جلال — غرق خصم تو در موج محن
کرده با افلاک حصمت امتحان — کشته با خورشید رایت مؤتمن
زاختران رایت انجم معتمن — زامتحان قدرت ارکان ممتحن

دوش

دوش ریاحی رسید سوی زمین ناگهان — چون دم عیسی بلطف از طرف اصفهان
از نفس آنکه بود همدم ویس قرن — زبدهٔ کون و مکان فخر زمین و زمان
مصدر فعل حسن نشاء صدق و صفا — مخزن اسرار دین منبع سحر بیان
نفحهٔ روح القدس با نفسش هم رکاب — کلک دبیر سپهر با قلمش همعنان
نیک چو کردم نگه گنج گهر یافتم — ظاهر آن لفظ در گوهر معنی نهان
مرغ قلم زین سخن شد از ارش زانکه گشت — نقد روح الامین طعمهٔ شهباز جان
نهم بکرده رموز مرده دلم زین سخن — پیر کهن شد سکنت یزد از تن روان
ای سخنت را عقول دیده معنی قبول — کرده بصدرت نزول مهر و مه آسمان
بنده غم اندر هنوز آنکه زشرح حنین — در رحم طبع خون میخورد او دمان کمان
لطف کن از بهر حق باز رها نم ز قطع — زانکه شدم من ملول و زکو این خاکدان
جام ازین می که گرد جام تو شد بی نما — بر جگر تشنه ریز تا برهد زین دوان
صنعت توحید را العقد حال صنعت نگشت — تن چو روان شد رسید کوی در بار جهان
شکر نعم بخششش بر در اهل طلب — که بود این مختفی ز دل جان و جهان
گر تو کرامت کنی رمز گشودن مرا — حل کنم اندر زمان مشکل کون و مکان
مدت ششش ماه گذشت تا که بنزد آمدم — شد دل من چون بسر پرتش ستان زمان
عقده گره دون دون گر زبان آورم — بر کند از سپهر نوحه بر و جوان
جان کسی کو بود محتجب از حق بخود — روز زیارد دیار گشته ز تیغش خزان
که بود این ملتبس ز دل او جنس ز عقل — درد دل مستمند رنج تن ناتوان
شوربی عکسی اگر بود لائق سمعت دلا — صوت سماع حزین تیغ برکت از زبان
نظم جوابت بر دو دنی بحر حلال — محو شود شب چو روز از روی تابان عیان
تا که بود در خلاص جوهر زر را ثبات — تا که ستم را بود در آتش او دخن امان
باد دولت را خلاص از شکستن تغیر — باد مدت را امان از محن و امتحان

زهی ببوی تو گل پیرهن قبا کرده
نسیم زلف تو جان در تن صبا کرده

غلام چهرهٔ تو ماه با نقاب شب
سجود قامت تو سرو بی‌ریا کرده

صبا شمامهٔ عنبر نهان نافهٔ مشک
ز بوی زلف تو در دامن صبا کرده

خرد طبیعهٔ مرجان حیات‌بخش در
ز لطف لعل تو پیرایه لقا کرده

ببحر و معدن خوبیت سامری و مسیح
ز چرخ و لکش و یاقوت جان‌فزا کرده

بلطف و عنف جمالت سپهر کشته و خاک
ز چشم مست دو لب لعل و الیا کرده

عروس صبح که در حکم مهر کرده زینت
ز مهر چهرهٔ تو پیرهن قبا کرده

رخش ز صفحهٔ نقاش حسن چهره نسیم
سواد کرده به مشک خط و خطا کرده

رز و زر روی تو بر زلف تو گشاده چگل
ز روی او ز شب زلف تو جفا کرده

چو تاب مهر سپه بماه رخ تو مادر جیب
بمهر خاک در صاحب اقتدا کرده

سپهر داد که درگاه او بهیچ نعیم
نموده حاجت و از نه فلک قضا کرده

خدایگان صدور زمانه فخر الملک
که ملک و ملت از و فخر کرده تا کرده

پناه تیغ و قلم شمس دین کریم و حلیم
بدو شرف چو محبوب مصطفی کرده

وزیر عالم عادل که هر چه نعمت او
فکنده سایه بر آن سایهٔ خدا کرده

کریم شرق و مغرب که بر و بحر بدو
چو دین و ملک بنقاش پا سپا کرده

دوام دولت او را چو در جهان عیار
قضا نظام جهان داده اقتضا کرده

سپهر حضرت او از برای فخر خویش
سپهر در همه احوال اقتدا کرده

زهی جلال تو از عرش متکا کرده
فروغ رای تو خورشید را بها کرده

قضا ز قدرت کلک تو مهره در جیب
فلک بخاک جناب تو التجا کرده

جهان بعهد تو تا ایمن از سپهر شد
فلک بدور تو تا با جهان وفا کرده

پناه عدل ترا کعبهٔ امان خوانند
جناب جاه ترا قبلهٔ دعا کرده

چو آف

چو آفتاب ضمیر تو در سواد امور
مسیر کلک ترا صبح حیا کرده

چو علت یرقان در عروق کان گیتی
ز خون لعل لبت تو کهربا کرده

غبار نعل کمیت تو ملک را در چشم
ز رشک سرمه و از خاک توتیا کرده

رکاب حسن او برق بار پس مانده
ذکر و پویهٔ او باد پیشوا کرده

چو کوه مار فرو مانده زیر چهار نعل
به وحظات همه کوه باد پا کرده

چو جرم خاک فی عکس نعل او بصبا
فروغ چهره خورشید را هبا کرده

ز کاینات به یک تک گذشته و برده کام
ز ابتدای جهان تا بانتها کرده

چو چرخ چارم خورشید دین ودادش را
و سطح خانهٔ زین خط استوا کرده

ایار سبیع کجا که بخت گردون را
دوام خدمت درگاه تو دعا کرده

دلم بفخر مدیح تو در مسالک نظم
نموده تجربه و زان تجربه کیمیا کرده

صفات ذات تو طبع مرا چو بشنیده
ادای مدح تو خوف مرا رجا کرده

چو صوت راوی من کشته خاطر
در این میان غزلی دلفریب ادا کرده

که ای فراق تو جان از تنم جدا کرده
غم تو ام به بلای تو مبتلا کرده

لبت بکشتن روان مرا روان کرده
رخت بطرهٔ صباح مرا مسا کرده

ز در لف شب هجران بمرده شکر
طبیب وصل تو دردم را دوا کرده

ز در غم شب هجران بجرعه نظری
شراب لعل تو کام دلم روا کرده

قضا چو تیغ دو چشم تو ستمگر تو داده
جهان ز بند چو زلف ترا رها کرده

همین میان جهان ز آتشین دو رخ
همان تیغ بکین دره قضا کرده

شکنج سنبلت آن بر زمانه شور نشده
فریب تنگ آن نیت خوابها کرده

لب مراد شب تیره جفا بسته
دل مرا هدف ناوک بلا کرده

چو تاب زلف تو ام بسته بار از رنج
مدیح صاحب اعظم گره‌گشا کرده

چو چشم مست تو ام گشته آب جفا
ز نظم مدحت دستور پادشا کرده

جهان پناه وزیری که از نهیب سخن / فلک چو گرد برآورده او نما کرده
کریم بار خدایی که کان و دریا را / بگاه بذل کف و کلک او گدا کرده
ز بهر تقویت ملک هر دم الطافت / هزار ساله جفای فلک تلافی کرده
زهی ز تربیت لطف آب طبع مرا / مدایح تو چو آیینه با صفا کرده
زمانه گرچه که نظم در مکنون را / جواهر سخنم در بها کرده
مرا سپهر جلال تو در جهان سخن / اسیر دهشت درگاه کبریا کرده
همیشه تا که بود آسمان گشت بقا / شود دور زده دور چرخ فنا کرده
چو خوش باد هر آن کس که در هوای تو زیست / هر آن کس حادثه چرخ از تنش جدا کرده

ای بصنعت شام را از صبح پرچین ساخته / صبح را از تاب خامه کرده شام را پرچین ساخته
صبحت از هر گوشه گل فروغ انداخته / شامت از مشک ختن پرده پرچین ساخته
زلف مشکین گرد ماهت گرد عنبر بیخته / گرد عنبر گرد ماهت خط مشکین ساخته
لاله خودروی از آن در عهد سنبل آن رخ / سنبل سیراب از آن هر برگ نسرین ساخته
سرو سیمینت روان گشته بیاد ار کوز دیده / همت دیو و پری بر سر سیمین ساخته
جزع و لعلت را قسام عقل در نقش خیال / صورت جان و دل خارا دو شیرین ساخته
لعلت از چشم گسسته نظم پروین تا رخت / جان ما مرجان از آن ماه از نظم پروین ساخته
خون چشمم ریخته جزع تو تا لعل توام / شربت روح از عقیق گوهر الگین ساخته
یاد یاقوت شکربار تو در هجران / جسم را بگذار مرا چون جان شیرین ساخته
هم رخ خوبت ز مشک ناب بستر یافته / هم سر زلفت ز سیم خام بالین ساخته
طبع من بیچاره از وصف رخ و زلفت بطبع / در مدیح صاحب عادل دواوین ساخته
صاحب اعظم سپهر دین ظهیر مکرمت / آن سعادت دولت از طه و یاسین ساخته
حاتم ثانی نصیر الملک کز درگاه او / کار اهل فضل درو از مساکین ساخته

آنکه در پرواز باز همتش از بیت علا / آشیان صعوه اندر چشم شاهین ساخته
وانکه چرخ در دوران جانش منزل از بیم / انجمی کاری بحمد الله تا این ساخته
حکمت از دوران نقش قواعد یافت / دولت از درگاه تعظیمش قوانین ساخته
ز ارکر احسان او در صفحهای آستین / ز انتظار سایلان صدر جهان چین ساخته
ای ز روی همت در رسیده فطرت صبح حق / گوهر شمار را موجب ایجاد تکوین ساخته
تا وجود شیر تو تمکین بنیاد خویش را / بر خوان عنصر و افلاک تعیین ساخته
سبق خورشید را صبح چرخ نیلگون / در محاذات رخ رای تو پروین ساخته
ز آتش خشمت چو خون جوشیده اندر چشم ما / شربتی از آب حسامت بهر تسکین ساخته
صرصر قهر تو خون ابر و سحر اشک ما / دشمن جاه بچشم تو ناوک کرده زوبین ساخته
ای باستحقاق برهان حکمت پروردگار / شربت اندر ماء عز و تمکین ساخته
قرب تو سالست تا در کنج غربت مانده / بنده روی بو و در استغنا تسکین ساخته
بکمین کین شده در دیده ملک آرزو / بانفعال خاطر لاغر بکمین ساخته
خاطرش در غوص بحر انتشار لآلی را / دست و دامن گوهر اکسیر رنگین ساخته
کرده خورشیدش قانع کرده ماه ثنا یقین / انجمن کاری کرد از دو هجده ساخته
این عبودیت بکرده عرض اگر داده / دیگری منحول کار دشمن این ساخته
من شنودم بر ادار از این گرچه کرده خلق / بر سخن بندد یکی هرگز چنین ساخته
تا چو مهر از چرخ زنگاری همه آید شود / کسوت ز ریغت صفت اقلیم دین
باد توفیق طراز کسوت دنیا او / با نیابت کار ملک و دولت دین ساخته
خاطر گوهر فرو ماند در دوران چرخ / باد عادل دولت مدحت چو این ساخته

مژده دولت را که باز آمد سوی اقلیم خاص / صاحب صاحبقران در سایه ظل اله
بر سپهر افکنده سایه در جهان داده عدل / هم جهان در زیر دستش هم سپهر زیرگاه

روی نیکوخواه و رای دشمنت چون صبح و شام
آن ز پیروزی سپید این ز بدبختی سیاه

طالع سعدت سپهرت تابع و بختت مطیع
کار اجابت قوی حال و هوا خواهت تباه

در بر خصمت شکسته رافت و اسباب دل
بر خط امرت نهاده انجم و ارکان جباه

حضرت جان پرور دستور شاه
ای باستحقاق گیتی را پناه

ای براق وهم با ارشاد فکر
بر سپهر قدر تو نابرده راه

دل ز تاب مهر تو خورشیدوی
در جهان آورده هر روزی پگاه

پیش عرش مسندت عرش مجید
از سر تعظیم بنهاده کلاه

بسته اند از صف خصمانت کمر
آسمان هم با پشت دوتاه

جز فروغ ساحت مسطح تو نیست
آفتاب دولت و گردون جاه

موجب آن صدر و قدر رتبت است
سایهٔ تعظیم توفیق آله

دین پناها چون شکوه دولتت
اهل معنی را به معنی دستگاه

حال من بشنو اگر بینی صواب
چون کنی در صورت حالم نگاه

عرضه کن برای خورشید زمین
صاحب سیف و قلم دستور شاه

آن خداوندی که دست لطف او
وارد اندر آب آتش را نگاه

وانکه ز ابر دست او خاک امید
بر دماند بی نیازی چون گیاه

آنکه بردارد ز گیتی گاه حلم
دست بر عفو او نام گناه

وانکه دایم انجم و افلاک را
بر در تعظیم او باشد جباه

کو خداوندا منم آنکه کرد
نخ زر آب نشو او خاک راه

گرچه بود امروز بیش جاهلی
پیش از اشعار در خواهش سیاه

هم فرو مگذارش از خاطر که هست
بر در مدح تو حاضر سال و ماه

تا ز نو زد رخت فرو پوشد جهان
حلهٔ زربفت و اکنون سیاه

فصل

آصف جمشید دین خورشید ساداران
پادشاه ملک داود و داود ملک پادشاه

صاحب سیف و قلم صدری که تیغ و خامه اش
پادشاهی را شکوه هند و وزارت را پناه

شمس دین با ملک دستوری که دست حفظ او
وارد اندر عین آب اجزای آتش را نگاه

آنکه یاد آورد از ماضی در استقبال او
باز گرداند روز و شب عنان سال و ماه

آنکه شد تخمیر حفظ و رعایت و مغلوب نام
هر گرا با حکم او دوران تبا داد و کلاه

گر نبودی عنصرش را طینت آدم خمیر
کی فگندی بر عصا آدم نظر از اشتباه

ور نه صدرش تربیت کردی بذات جاه را
کس نکردی از سرافرازی جهانداری نگاه

آن خداوندی که کوته کرد دور عدل او
جور مغناطیس از آهن دست بیجاده ز کاه

عقل اول از غرض در طول و عرض کاینات
عرض ذاتت از عرض جوهر با عرض بیگاه و گاه

پرتو رای تو هیچ از سایه برجیس افگند
هر کجا جاهست خورشیدی بر آرد سر نگاه

در ثبات قدر ترا گر سو نه داد زنج
خیمها گردند گرد و نهاد و کلها سیاه

در ز لطفت گر نشیند شبنمی بر روی خاک
از زمین تا حشر روید جز دیده چون گیاه

ور نمی از آتش قهر تو بر گردون رسد
تیره گردد در آتش قهر تو آب مهر و ماه

هرچه امکان کرد از تعظیم داری جز بطر
در بزرگاهی که هست الا اشتباه

بارگاه قدرت از نه نطاق گردون بر ترست
ای باستحقاق صاحب سند این بارگاه

قرب یکسالست تا در خاک کرمان میکشد
جور گردون حال انعام از خاطر بیگناه

گر ز دیوان سیاست یک نظر با من گشت
انجم و افلاک در توشیح کردند نگاه

بر آتش بیفروزد زاب شرم افشد در آرش
لاف و دعوی بیت اینک بنده سنگ گواه

زین تا قصیده دو سی منحول کرده چند بیت
دوش بر بن خواند او در حضرت دستور شاه

من که دولت پایه من باشد از فخر آورد
بر جهان از رونق الفاظ من خاک راه

منت ایزد را که منحول دوی الفاظ من
عنی ولایی کافور و سیقورت و ماه

تا سپیدی و سیاهی لازم روز و شب است
روز و شب را بر در عمر تو بادا آرامگاه

ای با

همچنین هر سرایه جاه تو باد / زیور شام و صبح بیگاه و گاه
دستگاه حاجت کشیدن ز سپهر / یوسف مصر معالی را از چاه
بره کشته باز بر دستی چرخ / یوسف مصر تعلی را ز چاه
وز شعاع عدل تو آورده روزی / کهربا در رسته بیمان کاه
هم جهانت بر جهاندار دلیل / هم خدایت بر خداوندی گواه

منت ایزد را که بعد از طول و عرض سال و ماه / اختر او استقامت یافت بر گردون ز جاه
آفتاب نصرت از برج ظفر بنمود روی / در پناه سایه بخت همای ظل اله
آفتاب کامیاب افتاده بر بساط چرخ / آسمان کامران بنهاده در دور سرش کلاه
خسرو اعظم علاء الدوله جمشید زمان / رکن دنیا ابوالفتح قتلغشاه بن محمود شاه
تاج بخش داور دل داور عادل که هست / چار طبع چرخ جود و نه سپهر حشم بارگاه
مصدر شکر سکس شاهی که بر در بهشت / گوهر شمشیر او بر گوهر پاکش گواه
سایه یزدان خداوندی که دست لطف او / دارد اندر تاب آتش آب سلوت توان
نیز هر دو از خداوندی که چشم اختران / می نیارد کردن اندر سایه چترش نگاه
ای فلک رفعت شهنشاهی که بکبر از دو گوهر شرم / بر سپهر از عکس ماه چتر او بر ماه ماه
آن ملک پرور جهانداری که در درگاه اوست / دین و دنیا را قرار و ملک و ملت را پناه
ای باستحقاق یافته خورشید قدر تو / قهر نه گردون قصیر و ثبت اوج اختر دو تاه
ای جهانگیری که چون در نیزه بخشی رزم / بگسلد از بیم روز و شب قطار سال و ماه
ابر احسان تو گر بر کوه خارا بگذرد / از کمر شاخ شمر در سر آرد چون گیاه
ور تفی اندر زند قهر تو در دریا ز سل / هر کجا چاهیست آتش زنجیر افروزد از چاه
تاج بخشا ای شهنشاهی پادشاهی را شکوه / اهل عالم را بامیدی اهل دین را تکیه گاه
هر کجا عون تو آید چهره حشمت در شکاف / هر کجا عفو تو بخشد رحمت آرزد گناه

صورت

صورت جاه تو چون در بارگاه آید شود / بارگاه از فر او فردوس پیش تخت شاه
دین پناها مر امامی را ز روی اعتقاد / ورد او قالت جز مدح تو بیگاه و گاه
گر در این حضرت قبولی یابد اندر ملک نظم / هم ز حکمت صدر ساز و هم از فصحی بارگاه
تا زرنگ طایع بسته بر ایوان چشم / پرده یا شد سفید و کله یا شد سیاه
چشم روشن بادی از دیدار تو چشم فلک / دوست گو بفزای از بخت و دشمن گو بکاه

کماندار چشم تو دور ناتوانی / روانبخش لعل تو در جان فشانی
بنور رای گردنکش چرخ گردون / ببسته در آب بر چشمه زندگانی
بشکر بیان کردی از جان فرودی / هنرگستر و داور دلستانی
که احیای روح است لعل بدخشی / که قانون بحر است چرخ یمانی
ازین سانکه شمشیر در روی هستی / گشیده است چشمت بنا توانی
اگر هستی آب حیوان لعلت / زمانه بهستی در زندگانی
خرد خیره ماندست در چشم شوخت / که از عین مخموری و ناتوانی
همه با فلک میکند همبزدی / همه با قضا میکند همعنانی
روان خرم است از لب جانفزایت / که لعلت بعکس می ارغوانی
گهی روح را میکند دستگیری / گهی طبع را میدهد شادمانی
بیاقوت تا بدل بهره مانی / بخورشید آب رخ خرم و جانی
مگر جرعه جام بزم وزیری / مگر خاک درگاه صدر زمانی
سپهر سخا فخر ملک آستانی / که دور سپهر شد شهید است ثانی
پناه همی تخت دین کامکارش / ببرد آب دریا و فلک در روانی
وزیری که سر در شب زلف دولت / برآورد و کلکش با ختر فشانی
وزیری که در کشت اهل نهان زا / جهان امانت جان امانی

وزیری که حصن حصین است جان را | در جانش از حادثات امانی
وزیری که چون بر پیمبر نبوت | بر او ختم گشتست صاحبقرانی
وزیری که با تیغ شاه کلکش | ببرهان قاطع کند توامانی
نهی کار کلک تو گیتی فروزی | نهی شغل رای تو خسرو نشانی
نهی سقف نه سپاد ایوان دین را | بیان و بنان تو معمار و بانی
ز انعام و احکام کلکت بجایی | شود در رگ کان زر زر کانی
نظرهای انعام تست آفتابی | اثرهای احکام تست آسمانی
سپهر برین تا بگرد از تو صنع | جناب رفیع ترا آستانی
بر ایوان قدر تو بر جرم کیوان | معزز شد منصب پاسبانی
ز خورشید رایت بس است آنکه | در ایام پیری بود در جوانی
زمانه ز عدل تو از گرگ ایمن | رمه بند سر خیل گرگ شبانی
چنان در امانست گیتی ز حفظت | که از حفظ یزدان تو اندر امانی
چنان قاصر است از مدیح تو طبعم | که اندیشه از ذروه لامکانی
رسیده است در آرزوی ثنایت | مرا بر لب لفظ جان معانی
کشیده است دریا بیا بنای مدحت | بقای ابد دیده چشمه جاودانی
زمان تا ز سیر کواکب زمین را | بهاری کند گاه و گاهی خزانی
بیا (بزم) جشن ترا با دهر دم | بهاری نو از دولت و کامرانی
ز اندیشه جاه تو زرد چهره | زباد خزان اجل زعفرانی
ز رشک جبین درت پرافکن ز برخ | چو بر خاک سجاده مهربانی
شب و روز عمر ترا تا ابد باد | شود چون قضا و قدر جاودانی
قدر کرده هر شام صبح مساوی | قضا خوانده هر صبح سبع المثانی

صبح

صبح است و رودهای سپه را جام می | برخیز و آفتاب سپهر بر طلوع ده
بنمای رخ که طره مهر است ای غلام | پیش آر می که وقت صبوحست یا صبی
دل در پیاله بند که از حضرت صبوح | آورد خط بخون صراحی ز شوق می
برخیز با نسیم صبا ناز تا بچند | می نوش در حریم قضا دار تا بکی
ای بی نهاده لب ز شوق لب تو شور | وی بر جبین حسن ز شرم رخ تو خوی
تا کعبه جمال ترا ابر سپهر هست | خال رخ تو هست ز طرف لبت جدی
محراب حسن طره خورشید روی تست | ای در کلاه گوشه حسنت شکوه کی
کرلاف حسن گوید تر دیده رخ تو | طومار حسن او نفشی ذ آفتاب طی
ور مهر و رکمان ز رخت سیر مایی | بفضل بهار در دی ... ی
وصف تو گو شاهنامه فردوسی چرا | بر پی همای مدح شاه زمانه ی
خاتون ملک صدر معظم که همت او | با قیمت تا بقای تو ... جهان نوی
الکفی الکفات کافی نز زبان او | دین را ز ملک پرور گوهر ز کان کی
صدری که جز سخاوت باران کلک او | نشاند از هوای هدایت غبار غی
مقصود کون اگر نه کف و کلک او ستی | بر داشتی وجود ز کونین رخت شی
ای زیرک مرغ ضمیر تو هر دو کون | در حل عقد ملک کند خشت بر زبی
برد اغلحاه توسن دولت بنام ملک | دست کفایت تو نهاد از دوام کی
اقبال را بجاه تو چندان تفاخر است | کاسلام را بکعبه و اعراب را بحی
گفتم روان حاتم طی در سنان تست | بر من سپهر گفت چه حاتم کدام طی
کامروز جهان همت صاحب فخر از است | در ملک حسب ... زین حسب ملک ری
گر قبله قبول ز خاک جناب تست | در بارگاه شرع چه تنها بود چه نی
در نیستی بنعمت تو کوتاه دست خشم | آتش بجای آب روان آمدی ز نی
دور از تحمل تو شب و روز بکسله | گر بانگ بر زمانه زنی گاه گاه هی

تا منعش شوند اطبا که در غذا / زهر هلاهل است لعاب دهان حی

می با مذاق دشمن جاه تو زهر باد / زهری چنانکه باز نگردد به نام قی

هر روز در جوار تو دولت هزار بار / هر لحظه در پناه تو ملت هزار ری

ندیده چشم سپهر چو شد انگشت منجلی / خورشید را طلوع ز ابروی ترک قنقلی

بزدای دل از زنگ زمانه گرد و زنگار / آئینگی بکنند و صبح صیقلی

با دم بتان که بر دلم افتاده موی کلت / ای ترک ماه گرد برابر زده مو کلی

با غمزه تو که نیش خدنگش از رخم زن / بر جست کمان ضربت شمشیر بدلی

ای خال مشکبوی بگرد لب تو بحر / ونه چو اغنیم سر چاه بابلی

وی لعل دلفروز جمال بر در خواب / ترکانه کرده جنگ تو بر شوخی و خنقلی

هر شب که اشتیاق تو در حسرت آه من / کافوری مزاج هوا گشت فلفلی

در ما نگاه من تاریک تا بروز / چشم نور ما کند دو سینه منقلی

چون در رسید کوکبه‌ای موی کوشنبلی / شرطیست ساقیا که لب از باده نگسلی

اخراج کن ز خط عنبرینم خطی که من / زان خط بجوم عنبر سرا کرده مدخلی

بنگر که نور صبح الماس درخوشت / طرف بحه که بود زار حله و حلی

بستان شد از حریف خریف اگرچنان حرف / کش خار گلبنی کند و زاغ بلبلی

چون هر زمان که رونق بیدا چو نسترن / گویا که دستکار حکمیت کاملی

آن جویبار بادم و بیم حسن نیت / از فرق تا قدم همه در تن سلاسلی

دیدی چه کرد صفحه تقویم باغ را / شنگرف و لاجورد ز نوی و جدولی

اکنون ببین که در شمرا ساحت چمن / نخلی زنشیم و جام و باطلی بکحلی

نمناکه تا نگشتن خوابم بر تو چشم / آئینه شد است بهانه تو منجلی

حمد زمانه جان کفایت جهان حلم / شمس سپهر دین فلک مکرمت علی

صدری که نوک خامه و الفاظ عذب او / هم روح را مربی و هم عقل را ولی

روشن چو دید روز فلک چهر آفتاب / گفتا ز خاک حضرت صاحب تجلی

ای لطف کرده کار بیان تو دربیان / برهان قاطعست که تو عقل اولی

وی خط خواجه چون ز فلک برق آفتاب / پیوسته سایه‌ایست چو خط سعد ولی

با لفظ عذب تو سخن جز الشین گفت / از روی برکی نه رای مقابلی

کان صورت روان سخنی تو نظم و نثر / سحر حلال باغ نظم و حی منزلی

شر در حصول کلی و جزوی فنی بهیچ / قانون منطق است چو اشیا ذات بو علی

گر ذره کمال تو بدهنها مفضل / در عالم کمال فضایل تو افضلی

ور نه حاجتست جهان جز مدیح تو / زین پس نمانده رای مکسند جز مجالی

ای آنکه از خاک در خوان همتت / هر دم بشر از یار جهان و دین ممتلی

تا در جهان عقل نماید بهیچ نوع / از مهر منصلی که کنی فرض مجملی

باد اثر او دوام سعادت که خود کند / در مجمل بقای تو دوران مفصلی

چند اشهری که دور دو رکن فدون اخرتی / بر سر ملکی نمی برد ز مهر شب اخری

نبض و ادوان که در ترکیب ارکان نشستد / خاک در خیمه سپهری هر نفس بر گوهری

آسمان غرق بحر جهان غرق بحتی / ملک دین را پیکمان زیبی و هنگ انوری

آنکه دم تاثیر لکان سواد خشک مجید / آشنا چو نور گیتی بر سپهر کشوری

وانکه تعلیم شکوه باده در چشم نهاد / بر سر گردون کش گردون گردان ازبری

هر زمان از نزهت خاک و صفای آب تو / باد پیماید بهشتی آب گردد کوثری

در زمان حدت گرماه و در باد شمال / هر کرا جانیست جانانی کند در پیکری

حرفت صانع او روح لطافت را نشست / شرب زیبا داد و شخص ولایت را سری

سن و سلوی سالیان آمد ش از مجر تو دشت / شیر خشت و نیشکر اشتم دارم زمهر کوه دری

جامعی دارد که چشم اهل معنی در صفاش / کعبه صورت تواند بستن از هر منظری
هیئت ده دوازده اش بنگرد گر گوید اندر / از بهشت خرم اندر روضهٔ رضوان دری
قرب چل فرسنگ ده یکسایه بر دروازه اش / آنچنان باغی که در گیتی نیابد دیگری
هر بر هر فرخش از فیض سحاب آیینه / بر سر هر شاخش از مرغ سحر خنیاگری
جنبش اغصان او درمان دل آشفتگی / نالش مرغان او مرجان جان افزا غری
گر کسی گوید که آن خلد او از پرورجای کیست / گویمش چون عرض خورشیدی کنم پیدا دری
چادر ایمان فرحانت اندر وی گلشنی / حکمت آباد هنر قوت حقایق کفری
قبة الاسلام دار الملک و دین تمکین گاه شرع / روضهٔ فردوس فردوس دوم شهر هری
باغ گرده نزه النظر آب مجره بشکند / گرد و از جوشش بر هر طرف ... دری
گر بپسندد سایه چون خورشید انصاف زمین / ساحت جان پرورش ملک خطر ... ارجمندی
داور دوران بهاء الدین دین بناء الحق / شاه هر دولت و ملجاء هر داوری
آسمان فخر نهی جای مسیحا خانه / ملک بخشی قضا ملکی سلاطین پروری
انکه بر درگاه جاه و حسن عدل و حکم او / بنده و تابع و مخلص و چاکری
هر روی جمشیدی و هر سایش کیخسروی / هر نفس نوشیروانی هر زمان اسکندری
تاج بخش دست انصافش که باقی باد کرد / بر سر حیث جهان از کس سلاطین سنجری
ابر حلمش در محیط دولت و ملت نماند / در جهان بی نقص استحکام چرخ اخضری
فیض لطفش آفتاب مهر بنیاد یکی گرد / هر دم استخراج آب از مکان ناروا دری
آن جهانداری که هر کس آب انصاف خورد / شاخ دین را برگ و برگ جاه لک برتری
شرع بی عدل تو ملکی بود بی فرمانهی / ملک با کلک تو شرعی بود بی پیغمبری
کو ملک تا بدیدی گر شکوه جاه تست / بنده هر بنده ات امروز سلطان سنجری
دین پناها داد فرمانت بریز اقلیم بهم / هفت کشور کرد دست راحت فرمان بری
فاطر اصفهان گر تاجی بر سر خلدی نهاد / زآب فرمانت بخاک پای هر باد آوری

ایمنست از سایهٔ آن سایه کز نوالش گشت / در ضمیر سیدی آشوب لعبت دلبری
ساحت جان پرورش می‌بینند اندر سایه‌اش / هر کجا آب ستان و نبات خسخسی
زیر پای هر نسیم از مشک اذفر نافه / بر سر هر لاله از عود قماری مجمری
انکه بودی پای هر دیوار از میمون دری / وانکه گشتی بر سر هر کوچه غارتگری
این زمان پا بر سر تخت یا در پای دار / بر سر سجاده ننگ زید و پای منبری
در جهان تا صورت شخصی نبندد هیچ عقل / با قیام از عرض هرگز بذات جوهری
جوهر جسمت را از چرخ بادا نه عرض / تا بود قائم بود هر خطی و هر محوری
عید تو فرخنده در آیات منصور تو باد / همعنان هر ساعتت فتح زیزدان لشکری

تمت القصیده

ای سپهر از رفعت قدر تو در صف نعال		کعبه دنیا و دینی قبله جاه و جلال

طور موسی پایه و معراج عیسی ذروه‌ات		روضه رضوان عقلی نقطه خط کمال

گر نه اوجی پس چرا هرگز نبیندش زنگ		ور نه عقلی پس چرا با روح داری اتصال

عقل محضی گر نگیرد حرص و خشم انباز تو		روح پاکی گر نگردد نفس و طبع از او وبال

آسمان‌گاه رفعت اعتلای گاه نور		آسمانی بی حوادث آفتابی بی زوال

نور یابد هر دم از خاک درت مهر سپهر		همچنان کز پرتو آن نور می‌یابد هلال

تا کشی طلعت خورشید ایمان زاین سپهر		آفتاب آسمان است در صف نعال

کو پناهی که ره کعبه جان زد شکست		هر که را چشم و دل از خورشید ایمان شد زوال

گلبن بستان عصمت روح روح انبیا
گوهر کان نبوت در دریای صفا

مقتدای اهل ایمان حجت دین خدای		صدر ثانی رضای حق علی موسی رضا

... حکمت ساحت خرد اقلیم فضل		حافظ ملک رسالت ناصر دین خدا

عنصر ترکیب عالم مایه مقصود خلق		سرو راد اولاد آدم مفخر آل عبا

قبلة الاسلام اگر کعبه است باری کعبه را		قبله محراب جناب اوست اسلام دعا

عرض عالم را عرض جز ذات پاک او نبود		ور نه جوهر با عرض هرگز نگشتی آشنا

ذات پاک اوست آن آیت کز کنه ...		کین و مهر اوست آن آتش که خوف و رجا

زبده اسرار کن دین پرور ربانیات		مقصد جان و خرد فخر عجم تاج عرب

مرتـ

[illegible]

قبله دنیا و دین موعود رب العالمین
مفخر ختم رسل برهان امیر المؤمنین

قاضی احکام عصمت مفتی علم و ورع		شحنه شرع شریعت پادشاه ملک دین

آنکه چون بر منبر دعوت نهادی پای علم		حضرت عالیش را احسان شنیدی روح الامین

وانکه چون دست ورع در دامن تقوی زدی		آفرین کردی نثارش حضرت جان آفرین

ای بگوهر تا به آدم یا پیمبر یا ولی		هم نبوت را امینی هم امامت را امین

دست هر دل را که در جاده ضلالت او فتاد		زینت تمکین خود پاد و جاه تو حبل المتین

هر که از جان خاک پای پیرو راه تو		با زمانه یار باشد باز میشد هم نشین

خاک مست مسیحی آب دین را چتر گل		باد و خیار سلیمان آتش دین ابلیس

ای تجلی جد و پدر در اثبات وفا معلم
ای امام ابن الامام الامام ابن الامام

صدر تقوی را شکوه اهل معنی پادشاه		فضل یزدان اثر ابهار ملک و ملت را نظام

چون سواد دیده پشت اهل معنی را شکست		دید گویا شکل نقل شیخ و شاب و خاص و عام

گرد خاک مشهدت را هفت کشور پادشاه		عکس نور روضه‌ات را نه فلک در احتشام

سنگ فرمانده قدر تو صدر الاکابر		خط شاهنشه بیت توحی لا اسلام

آستان سده قدرت مسند روح الامین		انتعاد امر و نهیت مرشد حل و حرام

بارگاه شاه جاه ساسان عقل کل		حاجب درگاه بارت هاتف دار السلام

ای بآستانت خورشید سپهر [illegible]
هم امامت را پناهی هم امام را انجاب

ای سکندر عهد ای حضرت حصم [illegible]		پدر خود شست از غفران ما تقصیر حیم

آنکه در بغداد کان گوهرت را ز هر داد		تا که ... ترا در تسنیم

وانکه اندر خراسان شخص پاکت را شهید		تا مگر بر ملک ... خروی کردی دیم

جاودان گر هیزم دوزخ شوند از بهر آنکه   پای رضای حق نیاید هیچکس صید رغیم
خصم اولاد پیمبر دشمن دین خداست   گر چه با ملک سلیمان باشد و کف کلیم
خاطر من بنده تا مداح این درگاه گشت   خلعت خاص امامی یافت از رب رحیم

ای امامی مدح آل مصطفی گو تا ترا
دین و دنیا روز و شب هم یار باشد هم ندیم

زهی رسیده بدرگاهت اوج خورشیدی   که ذره بود اندر هوایش پیکر بر تر
دقیقه ایست ز قدر تو نه سپهر بلند   لطیفه ز ضمیر تو هفت جرم منیر
میر ابر بنان تو تا لعاب کشید   ز رشک بر رخ خورشید آسمان [illegible]
ماهی برد بر روی آفتاب سپهر   هوا ایست تحرک لعاب ابر مطیر
شهاب خامه تو جوهریست حادثه سوز   که قایمند بدو نه سپهر گاه مسیر
چو روح قدسی بر هفت عرش تقدیم   چو عقل اول در نه موثر تاثیر
گهی بصور خلقت کند چنین سخن   لطایف گهری در شمیم تقدیر
گهی معاینه صورت نگار جان و خرد   بدایع نکتش در قریب تصویر
ایا رسیده بجای بزرگی تو که هست   چو عفو حق ز رحمت جرم بخش و عذر پذیر
شبی بپای تفکر ز سالکان سپهر   چو بر گذشتم و بر دن شدم ز چرخ چو تیر
بعالمی برسیدم که ماده سیئت لفظ   مرا ضمیر سخن کشف شد قلیل و کثیر
جهان جهان سپهر دیدم در آن جهان که جهان   بچشم همت عالیش خوار بود و حقیر
سوال کردم کین دین پناه عالی کیست   که در جهان درگاه اوست تاج و سریر
جواب داد بلفظ صریح هاتف غیب   ز ساق عرش نتابید گرد کار فقیر
که شمس دولت و دین فخر ملک و صدر جهان   پناه شرع و قلم ملجا صغیر و کبیر
جهان بنا ها چون اهل دین و دنیا را   زمانه نو که باشد یاد نیست گریز

٢٩

همای تربیت خویش را بگو بکرم   که لطف کن ز فلان بنده سایه باز مگیر

ای بر ایوان رفعت آسمان گشته زمین   ملک و دین را حلقه درگاه تو حبل المتین
سده گیتی پناه تست دولت را پناه   بارگاه آسمان سقف تو روح الامین
خاتم ملک جهان باز ابا شد از بهر آن   عز و اقبال درو درگاه تو نقش نگین
میکند با آسمان در تربت سقف تو این   میشود با آفتاب از روشنی صحبت قرین
در هوای قبه سقف تو میگردد سپهر   روز و شب گرد جهان مانند روح الامین
بارخ چون گهر با مهر شد از جا فلک   آفتاب از تاب مهر گاه دیوارت حزین
نزهت بستان و آب حوض و خاک صحن اوست   روضه فردوس و عین کوثر و ماء معین
صحن باغ خرمت خلد برین بود و این   ساحت جان پرورت پیرایه خلد برین
مینهد بر خاک پیش سایه دیوار تو   مهر بهر بندگی صاحب اعظم جبین
آسمان داد و فخر الملک شمس الدین که هست   منبع آب حیات از کلک او در یمین
صاحب سیف و قلم دین پرور عادل که هست   در پناه خامه و شمشیر او دنیا و دین
آنکه نه ادی که با تقدیر او تیغ بخت   در رحم نقاش بر گز صورت نقش چنین
آن خداوندی که در صدر وزارت میکند   آفرین بر حضرت او حضرت جان آفرین
ای سر کلک تو آرای بلندت یکدار   ملک را صاحب شریعت شرع را روح الامین
آیت عدل تو تا منزل شد اندر شان ملک   پیش آهو با تو رضع میرود شیر عرین
سحر کلک تو تا ظاهر شد اندر باب نطق   بعد از آن یکدست کس بر زبان سحر مبین
ز آتش کین تو چون سنگ اگر افروخت   گرچه با خورشید پهلو میزنند اندر کمین
هم از آن آتش جدا گردد [illegible]   دور چرخ از جان شیرین همچو موم از آتش
تا بسیط خاک را گیتی بخون سازد مدار   تا نبات ارض را گردون [illegible]
خاک درگاه رفیعت را که آب آید [illegible]   همچنین اقبال همدم باد و دولت همنشین

ستوده شمس دین ای مسیح لفظت   بهر از مشرق معنی دمید
هم از لفظت معانی فخر کرده   هم از معنیت دعوی کرده دین
سعادت آسمان اقبال گسترده   خصالت آسمان اخلاقت چمین
نظیرت مادر ارکان نزاده   ضمیرت پرده امکان دریده
منور کرده شاه اختر انرا   فروغ چهره رای تو دین
جهان گشته ز نوکلفی که گردون   بسر بر دامن کشتی دودین
روان در کلش ارکان نسیمش   بلطف از روضه با طبعت دمید
جهان در حشر حرمان در حقیقت   همای همت زو بر پرید
فلک قدر را چو قیت آسمان گشت   زیاد منت برت خمید
نه گرد از دامن جاهت فشاندن   نه بوی از کلش مدحت شنید
زمن در رود با شنو کزین عنین   دلم همچون انار از شکر کفید
مرا کوین دستاری قد بهمست   بالهام و کرامت پروردید
هم از بودش درستی کفته لاحول   هم از نابودش سستی خورش حمید
ز گردون گشته زبسیار واز چرک   جو دود دود از روزن دمید
خلاقت در میانش جای جسته   بخوبت بر کنارش آرمید
ز وصفش کوهر معنی شکسته   ز عقدش صورت حالت رمید
کواکب رشته بیش از خرج بود   زمان بیش از مکان تارش تنید
نخستین ادرش آدم برکار   دو صد خرز ابلیس آدم رسید
مهر بودی که آدم کرده دزدی   از دامنش بخیه بر کشید
باخدا رفته چون بود و تا رشته   بعقار سرخ رو ز کزید
کهنش در اعه بوده که مصلی   کهی پوشین کاهی کشید

که ادر

که ادرا خرقه خوانند گاه دستار   درو کو خرقه که زن خواب دید
به شوال لطف بعد بطن   ز آدم تا من مسکین رسید
ازینسان تحفه دارم که دهر   هزار دشل آن هیچ آفرید
ز شوشیر خیالش نیز تقدیر   خزف را در خلوت طبیعم خرید
ز تقدیر صفاتش ذوق لفظم   شراب شوق معنی تا چشید
ز لفظ آتشش می آیم انگند   نمی بپذیرد ار شکن تا خرید
مرا از شکر آن دو جهان کر باد   جهان از بخت ناخن بهید
هیشه با نثار کلشن بخت کر   نکرد دوین معنی خلید
نخار کردش گردون همی باد   گل صد برگ اقبالت دمید

زهی سامی تفکر بسیط عالم غیب   هزار بار سپهر بکمخر پیموده
سپهر قدر تو کلیه گشته از معراج قدسش   زمین جاه تو فرق سپهر فرسوده
بهیچ دور زمان چشم و گوش جان و خرد   خبر ز شکل تو حق پروری دشنوده
عرض زعرض جهان عرض اگر نیست از ز   کجا شدی بعرض دست جوهر آلوده
جهان پناها منم بر افراز ازین   در اهتمام تو آماده است دو اکوده
ز آب طبع ز گرد ملال شوهیم   ز خون دل ز چشم خیال پالوده
همیشه تا شوان کفت در جهان سخن   که راجح است بر احوال بوده نابوده
سخن ملازم حال در مدح تو باد   که بالمدح تو بیحاصلت بیهوده

حیات بخش تو نیدی ز لطف جان جهان   ز غنچه تن آمده دو شرو شادی آورد
غلام آن دم جان پرورم که باد مرا   بلطف و اعیبد نظم دربها و
بران خدای که در خلقت تمام جهان   کمال حکمت او دین نهاد و داد و آورد

که خرمی نفزاید مرا درین هنگام | حصول نعمت قارون و گنج باد آورد
ولی ز خرمی اندر جهان نمی‌گنجد | که آسمان جلالم بلطف یاد آورد

ای جهانت بر جهانداری دلیل | وی خدایت بر خداوندی گواه
وی ز مهر سایه‌ات خورشید زردروی | در جهان آورده هر روزی پگاه
هم جهان جاه را انصاف حق وارث این | هم سپهر ملک را خورشید و ماه
فیض نوک خامه‌ات بی اعتبار | برق امر خاطرت بی اشتباه
خسروا شاها امامی آنکه کرد | فخر زاب شعر او بر خاک راه
گر سخن در دورت از انجم کمان | لالی‌ست روز و شب و سال و ماه
عیب یکساعت ضمیرش گر جهت | اختر ش نوازی از گردون جاه
پادشاهی حضرت گردون شکوه | بدعای دولت گیتی پناه
رای ملک آرای ملت پرورت | گر کند در صورت حالش نگاه
جان او راحت شوق مدح خویش | تا به امروز حضرتش درگاه

تاج این دولت آن صدری گرد گرفت | زین افلاک و انجم را تکمیل میکند
ملک دولت پرورت روح الامین دیگر گرفت | لاجرم هر دم هزاران مدح من انشا میکند
لفظ معنی پرورت کز آسمان راز نخست | مشکل بیداران را بر خلق چون حل میکند
ذره گردست ترا از همت کاهم روز بدل | افتراسیه سایل را انکلل میکند
سوی دست ترا قهر ثبت کاهم تنبل را | فرق کرده ز جبهه قیروان کحل میکند
پرتو لطف صبا را اگر بود در سپهر | بدل شیرین لعاب نحل حنظل میکند
آسمان از ذره خاک جنابت یا سپهر | ز انتظام دولت و ملت سپهر میکند
آفتاب جاه را دست شکوه مت و زناب | ز اهتمام ملک و دین خط معدل میکند

دین پناها

دین پناها صاحبا روح امامی در ثنات | چون دعا میگوید آمین عقل اول میکند
خاک دولتخانه یزد ار چه پاینده تر هی | زین دقایق زاغرانش محمل میکند
دختران خاطرش از بسکه بیرون می‌جهند | دل ز بحر سعادتشان مسلسل میکند
تا نظام و اهتمام ملک را با شرح چرخ | گاه مجمل مینماید که مفصل میکند
باد حکمت را قضا تابع که گردون بند گشت | چون مفصل می‌شد اندر کرد مجمل میکند
با کمال نعمتت هر خواه و بدخواه | هم معطل مینماید هم مکمل میکند

ای امام نکته‌دان الفاظ که در روی زمین | هست لعل و در نظم قیمت بر بالا
که پیاده گشتن از حکمت یونانی کار | که سنا کرده در اقلیم علوم ایوانها
سخت جان سخن بودی اگر فیض ازل | کردی از روح قدسش جسم سخن را جانها
هست الا انجم خوب تو ز نالایق | از عقول ار نبودی ارواح رسید لمعانها
شرف خدمت تو سر پی آن خدمت بخت | که دهد دست بهر نکته دهم امکانها
دارم امید که بود از پی رحمت تو | کند از وصل تو اندر حق من احسانها

ای بصیر بهار دربخت حقایق گردون | تا نموده چو تو ز آغاز جهان برهانها
پرتو رای تو مرچشم خرد را نوری
دهر در ساحت ایوان تو بمقداری | چرخ بر در که تعظیم تو سر گردانها
قوت طبع من و مرتبت دانش تو | پایه با نسلی و دستگه سبحانها
مردم چشم من آرزوی خاک درت | مرکز دوری در دایره دورانها
سر دیده گرچه هزار نیزه در حسرت چشم | والهی کرد ز جور فلک و حیرانها
هر دم از دوری درگاه تو بیچاره دلم | مستمند است ز تو در طلب درمانها

[illegible]

دو تیغ است در جهان موجود | عرض تیغ علت اولی
رقم کلک منشی ازلی | علم صدر مسند انشی
خلف صدق معتمد الملکی سید و | غرض دور گنبد اعلی
نور چشم جهان و یوسف ملک | تاج فرق سپاه و دین هدی
دری درج مخزن توحید | گهر کان خط معنی
جان حسبت و دبیر توفیق | کان حکمت محمد یحیی
ای بر آنکه شاه عرصهٔ چرخ | از رخ رای تست اسیر عزی
شکر جودت که از مراتب آن | یک اندیشه قاصر است همی
راستی را نیکو ادام الله | برترها همی رسم ز تری
تا بود در زبان مردم دهر | عشق مجنون و قصهٔ لیلی
هر زمانی شرف عمر تو باد | مدت عالم از الف تا یای

فروغ دین معنی شهاب دولت و دنیا | نهی حس تو چون گردون جهان را پایمال کرده
سپهر قدر تو با چرخ در رفعت برابر بوده | زمین حلم تو با کوه دست اندر کمر کرده
برق خنجر هندی ظفر را رونق افزوده | بسیر خامهٔ مصری سخن را نامور کرده
ضمیرت بر جهان لطف همی وقتی سایه افکنده | بنانت در دیار هر سنگ کام شکر کرده
دهان لفظ معنی را ز لطفت پر شکر کرده | کنار ملک و ملت را ز کلکت پرگهر کرده
فلک با خاک درگاهت شبی ... کین دولت | ترا ز آسیب رنج آن بی نکو نام تر کرده
نسیمت دار بوده صبح و بر خاک جهان تابنده | غبارت آستوده صبح و در چشم ظفر کرده
هم از ایوان تعظیم تو هفت اختر فرود آمدن | هم از تعظیم ایوان تو چار ارکان گذر کرده
زمان در سبکی دامن بهر گردی که من آختن | بزرگان را الکهای تیر ان نظر کرده
جو شیر داد کاری دولت منظر اهل دعوی را | نام شام هر روزی ز هنگام سحر کرده

سحر

ازان

ز دست ساقی مهرت نخورده هیچکس جامی | که تیغ ساتکینی را نه پر خون جگر کرده
نه پیوند چو تو بیرایی سزد گر محتشم شهر | چو نظم را که رونق آل اصحاب هنر کرده
ز هر خاک دری کز فخر بر جا آید گیتی را | بمعنی در سخن دین چو خاک ره گذر کرده
الا تا بر جهان بسته چو گردون خیمهٔ ... | سپهر خسته و انجم سحر را پرده دار کرده
درست را پرده حوادث ملازم باد کالنقش | هنر را رونق افزود است کارش هنروز

دلم از روی بحث که سؤال کرد بلفظی | چنانکه آب خجل گشت زو بطاه او ثانی
که چیست در همه عالم بطبع خوب صحبت | که کیست در همه هستی بجود حاتم ثانی
جواب داد دلم را که ای برادر بعقل نگر | ز هر دو کون گذشته براه شرع عنانی
یکی مذهب که مار از هر دو باز رهانی | باتفاق طبایع زاده دو جهانی
یکی پناه صدور است و افتخار کبار | شهاب دولت و عز سپهر معانی
ایا رسید بجا که هر چه در نظر آید | بفکر بر خورد از تو پر برق از ...

باز خواب یاد دیده ام برای تعبیر آن | صحت ذات سپهر دولت و خورشید دین
ناگهان دیدمی خود را از رفعت بر سپهر | با چو ... از مشاهیر افاضل همنشین
در زمان پیدا شدی ایری که بر تاب شفق | نور خورشید نبوت ز نبیره آن ببین
خانه را لطف بکردی کم صحن و سقف او | نه خورشید بودی افسر چرخ برین
خانه کز رفعت ایوان او بودی بطبع | انجم و افلاک را بر خاک درگاهش جبین
حلقهٔ درگاه او بارنت دست هر دو گفته | کای جلالی را ز اشغال از جناب جان آفرین
هم او را و خانه لطف تو بایکی کرد | پناه دولت و ملت را دار فرزندی
این دو بنا را بگفت ای نهادی در ازل | صحبت اندر خانه دو شهر گاه مهر دین
صحت دنیا و این امروز چون داد است او | دولت او در انجمن باد یا اله العالمین

این دعا می‌کرد و می‌گفتی همی آمد ز چرخ … من ز ره مستغرق و بنهاده گوش از گفت چنین

چون ادا کردم دعا و گشته ره از آن پیران جوان … گفت کای مرد سخن پرور ز الفاظ متین

این ثنا گفت و آن خضر پیمبر بود از آسمان … انکه آمین می‌کند روح الامین اینک ببین

این دعا هستم که [illegible] گفتند با چندین نیاز … بر زمین خضر پیمبر بر فلک روح الامین

گفت فخر الملک را صدری که از درگاه او … تا قیامت فخر خواهد کرد بر گردون زمین

شمس دین و ملک دستوری که اندر حفظ اوست … از کنار بحر مغرب تا به دریای چین

چون سپاه شام پیدا از تاریکی شب نور عید … همچنان دیدم که در چشم گمان نور یقین

عید و صحت هر دو رو در صدر صاحب کرده اند … بر جهان فرخنده باد این هر دو آن دو فرا [illegible]

زهی دین پروری کاندر پناهت … سپهر دولت و دانش داد

سپهر خامه کیستی پناهت … در الطاف تار خلق بگشاد

زهی بند کو در پیش کلکت … کمر بسته است چون نی سرو آزاد

سحرگه گل را در خواب دیدم … که بر درگاه تو هر لحظه چون باد

بخاک اندر زهی غلطید و می‌گفت … ز دست جور تو فریاد فریاد

طبیعت احسن آن دو کی گفت با من … که خورشید سحر در دین نهاد

روا باشد که بر دست و رات … ز تقصیر تو از درد آورد داد

نی ترسی که دست اشغالشان … طبایع را برآرد بیخ و بنیاد

همیشه تا که گر خواهد جهان را … بگردد و کوه به تکوین دالی [illegible]

جو ادشم داد کای برده سپهرت … نفعم مسیح و اصل ابر اعداد

کمر باد در دل بود بعد از این پیش … ز جور دور گردون آدمی زاد

چو رای صاحب عادل جهان را … بنور عدل روشن کرد و آباد

برون کردند در دل و زبان سر … ستم برد و شکر دند و بیداد

پناه و ملجا عالم چو او بود … سپاه در رود واندر پناه اشفاد

سپهر آن در و برین حیه الکون … که صد چندان نصیب دشمنش باد

آسمان داور فخر الملک خورشید زمین … ای جهان از اعتقاد الطاف تو ایام شباب

ای ضیاء دین که نوک کلک ملک آرای تست … با ای شیخ ممالک پرور مالک رقاب

قهر و لطفت دستگیر آتش و آب اند از آن … کاندرین باد است گفتت انوری [illegible]

گر ز آب لطف دتاب نهیب تو یاد آورد … در کنار بحر گوهر در دل کان در تاب

خاک سازد زینت قهر تو از زر طلی … آب آتش در هیئت لطف تو از در خوشاب

لطف عذب تست در عرض جهان وز قهر دهر … نوک کلک تست بر اوج هوای جاه او

گاه گه حسنی بحر اگر گوهر شود موج بحار … او ز احسان پیرا گر اختر شود نقش سحاب

موج بحر گوهر افشاند ز تو در بخشد ملک … سیل ابر اختر افشاند ز نوک کلکم حساب

آسمان ملک و دین را گشته بر دین شاخ … آفتاب دین و دولت را انکند سکه بر سحاب

گر ز خاک پای تست در عکس نور رای تست … بر جهان آشکار و دور سپهر فتح باب

آستان آسمان در دور را و مستقیم … آفتاب ز آفتاب از تاب او در اضطراب

دین پناها مرا امروز اهل کام سخن … گر چه طبع هم آتشم بود و نظمی همچو آب

شعله مدح تو با درد امن طبع من برفت … سر برآورد از گریبان ضمیرم شاد آب

با چنین شعری چو انیاسم که خاطر بشکند … انتساب تهنیت او باد در دم در شتاب

مطلع خورشید چو بحر یا جستن بغا اللوم … حضرت جمشید و طوطی بسته بیوغ

تا طبیعت را فزود است و کواکب را سیر … تا جهان را اعتقاد است و فلک را العلاب

طبع را حکم تو کردن باد و گردون را مدار … چرخ را فلک تو کوکب باد و کوکب را دماب

دور آن پیوسته ملک و دین دو پایان را قوام … سیر این همواره آب ملک و ملت را ز ما

پناه شرع و قلم آفتاب مشرق ملک — تویی که نور تو خورشید را بپوشاند
تویا که حرز مدیح تو بهر تحفهٔ گیتی — برای دفع حوادث بر آسمان خوانند
کنار بحر زند موج زاب و بین بحر — بجاه آنکه ز بیان تو گوهر افشانند
هزار بار بیش هم زمانه دریا را — ز شرم بخشش دست تو آب گردانند
جهان پناها مدح تو و معانی من — به دولت ابد و عمر جاودان مانند
بر آسمان چو بلاها روا بود که مرا — عنایت تو ز دوام زمانه بجهانند
چو در تحت شکوهت سپهر ایر شود — زمین حضرت تو پیش تیغ جز و رانند
بحسرتم چرا چند گاه بگذارد — یکی شمایم چرا چند روز بنشانند
ولی چو دایره مرکزی معین هست — دمی مرا که ز تشویش عمر برهانند
چرا ز چرخ شکایت کنم که گرد جهان — چنانکه دایره ام گرد نقطه گردانند
شود ملازم حضرت قلم به پیشانی — نظام ملک جهان گر سری بجنبانم
که هر دو غایب کیست مقصد جهان خبست — چو اعتدال محالست گر نشوانند
همیشه تا بقیاس خرد درست شود — که چرخ زادهٔ خورشید از زمانه ستانند
زمین قدر تو از سپهر دستی باد — که بر مراتب او خود زمانه وا مانند
مباد خاطر همت از مدیح تو فرد — که گفتن پیر جهان قدر آن نمیدانند
تهنیت تو که با نکو زمان تو دار — شکوه جاه تو که چو قلم میرانند
که بهجت حاشیه بادو کاب خشم بود — عنان همت از این آستان نگردانند
تو کامران و نکونام و در زمانه بمان — که در جهان ز تو نام نکو همی مانند

خردم دوش در مراتب فکر — گفت با وزن دو سپهر کزین
گای تقادیر می عسر — کرده در ساغر بهور و سنین
اثری را ستوای عقل شریف — نظری را شعاع روح امین

هم قضا را مراتب تعظیم — هم قدر را نهایت تمکین
حکمت اندر جهان کون و فساد — دولت اندر سرای غیب و یقین
با لحاظ چنین که قدر تراست — که حرم پیش او است خاک نشین
که شود در ازای سرعت دور — مرکز خاک را امکان تمکین
لطف دور تو و کثافت خاک — سایهٔ قدر آن و پایهٔ این
بزبان فصیح دور سپهر — سخن عذب و آبدار و متین
گفت کای نظم را سبب سبزا — رشک سحر حلال و ماء معین
غرض من چنینم که باشد باد — زینت پوشش بر تو تنگ زمین
کاشتی بست هر مدارج دین — کاسمان هست در مراتب صدر
آسمانها که نوک خامهٔ او — وحی منزل کند بسحر مبین
قدر نقش کرده با کمال قرآن — رفعتش گشته با دوام قرین
آفتابا که جز ببایهٔ او — نرسد چشم دل بنور یقین
صورت حل و عقد تیغ و قلم — معنی امر و نهی تاج و نگین
جان و دولت جهان جاه و جلال — نایب آفتاب روی زمین
مقبل و مقتدی ملوک و صدور — غرض کاینات ناصر دین
ای عیال نتایج قلمت — لطف [illegible] و در ثمین
تا شناسند در جهان حواس — گردن از گردون و سر ز زمین
سرکردگان دور از — باد بر خاک حضرت تو جبین

خدایگان صدور زمانه مجد الملک — زهی متاع درگاه تو سپهر برین
تویی که انجم و افلاک را ز رفعت قدر — ملازم در جاه و جلال تست چنین
که سر ز خط تو بر دشت چون قلم که بنا — بیاب تیره فرودش برد خوار و حزین

چو در زمان که مقصود جنبش فلک اوست
نهاد بر خط امرت بسیار جبین
عجب مباش اگر لاجورد گردون را
قضا بخاتم امر تو در کشد چو نگین
بمسند تو که تعظیم دین و داد از اوست
که سعد چرخ که در سرادقات دولت و دین
اگر ز چنبر حلم تو سر کشد چو رسن
سیاست تو چو چاهش فرو برد بزمین
بلند قدرا عمریست تا درین سخنم
که گرم ز اشود اقبال یار و بخت قرین
ز موج بحر ضمیرم کنار بحر محیط
شود چو دامن صبح تو پر ز در ثمین
مرا چو مونس عقل است زین قصیده دو بیت
که بود بر سر راهم دو چشم حادثه بین
چه گفت گفت که دست از کتاب خواجه مدار
که اهل فضل و هنر را همه است حبل متین
همیشه تا بود پایه زمین نظام امان
مدام تا بود ارکان قرار مکین
ترا و نسل ترا باد در زمان و مکان
خدای عز و جل ناصر و مغیث و معین

هرکو ندیده روضه فردوس بر زمین
گو بر نگاه جنة و صاحبقران ببین
تا قصر ملک بیند از ایوان او مشید
تا حصن جاه بیند از ارکان او حصین
هم رفعت سپهر ببیند سپهروار
در سقف آسمان صفتش آیت مبین
هم نزهت بهشت ببیند بلطف خلد
با صحن دلگشای روان پرورش ببین
المنة طراوت ار گشادن دل اباش
نقش خجالت از رخ حوران چین ببین
المنة براج مثال جانفزااش
با بزم و لاجورد رخ و زلف حور عین
شد چرخ لاجورد و نمود آفتاب زر
یعنی منقش است و مذهب از آن این
خورشید را بسایه ایوانش باز نشیند
در سایه عنایت خورشید ملک و دین
فرمان ده جهان عضد الدین سپهر داد
حاجی بیک آفتاب زمان خسرو زمین

آن شنیدی که خار در گل زار
گل خوش بوی را برادر خواند

راست

راست میگفت لیک از پی خار
هیچ دانا درخت گل نشاند
بلکه دانا چو گلبنی پرورد
چون برومند گشت شاخ براند
خار در زیر پای اعدا ریخت
گل راحش برای اولیا فشاند
ای امامی ز گل بگردد خار
چشم ادراک از چه خیره بماند
گل بیچاره گر نگشت و زشت
وانمود از خار کس نه دید و نخواند
بوی گل دل بلطف باز دهد
بلبلی را که دل ز خار بماند

ایا ز بحر لطافت بخنده دات سپهر
همیشه در حرم حرمت تو کرده سجود
سبب وجود تو بود ار نه چرخ دوار را
نیافریدی خود واجب الوجود وجود
در تو مقصد کسی است زانکه باز گشت
ز آستانه او هیچ خلق تا خشنود
زمانه دست پیکبار کر ز بخل بشست
چو دید پای سخای تو در فراخی جود
اگر خیال چه پرسی ز چرخ آید کوران
که زنگ حادثه را سینه دلت که زدود
بخاک پای تو گر نه فلک جواب آید
که صدر مسند اقبال فخر دین داود
زهی ز جاه تو قاصر ضمیر هر مخلوق
تهی ز جود تو چشم روان هر موجود
مقدم است سخای تو بر صدای سؤال
منزه است کمال تو از انتقام حسود
ز خاک در که و تعظیم آستانه تست
بشر و عالم و جاهل
که ملک و دین و دیوان و صدر مسند را
محل و رونق و تعظیم و قدر جاه افزود
مدام تا بشود دور آسمان باطل
مقیم تا بود گردش زمین معهود
ترا سعود قران یاد و کردگار معین
ترا زمانه رهی باد و عاقبت محمود

حدیقه نظر کرمست عز الدین
که گشت بحر حدائق لطافت قلمش
چو در سخا و سخن قوت حیات بماند
خدای عز و جل هر دم از دم قدمش

حقایق هم

خواص معجز عیسی و خضر کردند — ثنا بگفت کلک از عنایت قدرش
مرا نگو که استه ز اثار علت عالی — که باد همت چرخ از معالی قدرش
حداقت کرم او حدیقه فرمود — که در عرب نبود مثل و نیست در عجمش
حدیقه که نماید زخاج صنوت او — چو درج یا سره اوج حقایق از حرمش
حدیقه که فلک کرد فاکن مهود — بخط دکاغذ و تذهیب او لود درمش
حدیقه که بهار ریاض صفحه اوست — که خاک راه شود جنت از خرامش
حدیقه که خرد از ذوق مست گند — لطیفهای دقیق معانی و حکمش
حدیقه که گواهی دهد خرد بر روح — ببین مثل رما در حدایق عدمش
چو در جهان کرم کرد یاد من بسخن — ز آسمان سخن باد کردم از عدمش
همیشه تیر فلک باد خادم ز اثرش — همیشه بخت جوان باد داعی حرمش

گرت باید که دریابی بتحقیق — دگر خوالی که شناس و برهان
نزول آیت توحید پیدا — سر بر سند تعریف نهان
بچشم دل نظر کن تا ببینی — با ستحقاق درگاه خراسان
کمال حکمت اندر ملک تقوی — جمال معرفت در عهد ایمان
ز برهان طریقت سنج فضل — ز قانون شریعت بحر احسان
محیط نقطهٔ عرفان معنی — مدار مرکز معنی بعرفان
بمعنی صورت حسن پیمبر — بصورت معنی الطاف یزدان
سپهدار دریغ کرش فضل — جهان و جهان عالم عالم جان
سر تاج خرد تاج سر دین — سپهر مهر تقوی خواجه عثمان
فلک قدری که در کتب حقایق — بر پیوند جوی سر در حریم امکان
همیشه تا که بر اهل معانی — بر آید انتشار از کل کل رسیدن

ترا اندر سر استبان الفاظ — گل صد برگ معنی باد خندان

زهی نوک کلک تو حجت معالی — زحجت معانیت دین را معالی
سپهر جلال تو زاندیشه برتر — حدود کمال تو ز ادراک خالی
کمال تو از ذروهٔ لامکان — جلال تو از عالم لایزالی
گر از جسم اندیشه آثار حکمت — بدید آرد از گوهرش اسلام حالی
وگر بگذرد در ضمیر تو ملکی — حوادث شود مطلع زان حوالی
روان خرد عاجز اندر مدیحت — که بس بی نظیری و بس بی مثالی
مدیح تو ز ادراک روح طبیعی — ثنای تو ز ادراک عقل خیالی
الا تا هلالی نباید ز گردون — مبادا که از شیر شیراز هلالی
ترا عمر باد آنکه خورشید گردون — کند بر شب خورشید رایت هلالی
ترا حکم بادا که عدل تو زیبد — که در حصن دولت کند کوتوالی
دگر تا شود بیش لیل شاتج — جهان از دوادین اشعار خالی
بر اوراق دیوان گیتی مبادا — بجز مدحت عز دین بوالمعالی

زهی بر خرد بوده در عهد فطرت — ترا چون خرد را براندیشه پیشی
زهی تیر لفظ ترا گاه معنی — خرد زرگشتی کرده و روح کیشی
اگر باز پرسی ز گردون که با تو — که سر بلندی اندر قفا و ز پیشی
گر اخوان روح القدس روح گنجی — گر او در سخن بود با وحی خویشی
نگاه دارت کز فلک تاج آید — که جان نقش این بخت بخشی

کید حسود اگر مثل کوه آهن است — بگدازد از مهابت چین جبین من

در صحبت جهل پروده سحر سامریست
عاجز شود ز معجز رای رزین من
ثعبان بحر صحبت اعادیت کلام
از قوت کلام حکیم مبین من

کا ذبین و جلالت آن صدری
که جنابت سپهر حاجاتست
روح پروده ضمیر مرا
تا مربی تو در اوقاتست
حرز دو شیز کان پرده غیب
همه یا کافی المهماتست

ای حسامی که گرد از جهان برآرد
گر کیفیت نباشد در حفظ تو طبایع
از حضرت تو لطفی و رونق معانی
از خاطر تو حرفی و در صد کتب بدایع
کلک و انامت را زیبد که باشد هست
سیر نجوم تابع دور سپهر طالع
گر در کهت نبودی بودی بجای پایت
هم کار دهر مهمل هم دور چرخ ضایع

جهان پناها آمد بدرگه تو رهیت
که آستان تو دارد بچرخ مباهاتش
چو پرده دار تو بارش نداد خواست که از تو
عنان همت ازین آستان بگرداند
خرد درآمد و گفتا چه جای این سخنست
بگو که گر تو نمانی خدای میداند
که گر مربی جاهت ز تو خبر یابد
ترا درآرد و بر چشم خویش بنشاند

ریخت این روضه بهشت آثار
تف آب نگار خانه چین
جام جنت بیاندی که نمود
عکس خلد و خیال ماء معین
باغ و در بات و درش پر نقش و فراز
مرغ و ماهیست در سرا و زمین

دیدم الهی چند نکته که عقل
از منطقیان جام بشارات کشاید

زنگی

ترکیب خطی گشته وزان خوشتر چران
او را که که اندیشه بد و ملک سپارد
خطی که هنر چند بر و چون نظر افکند
بحر کرمش بهند نام سحابش شمارد
بحری که بغواصی تو سفینه فکر
رودی چو خرد و در گرانمایه برآرد
ابری که ازو بر چمن روضه ادراک
تا حشر بجز اختر و فرخنده نبارد
دی واضع این نکته همی گفت کلف را
تا عقل و دو زبان نبود خصم نیارد
کردیم ز نیروجه تو اکنون بدلایل
تا نیز بگویند کلف هیچ نیارد

پی رونق حالم و در خدمت شرم
نزدیک همه الیست که لعذر مرد
چون میرود در خدمت تو کار اهل فضل
در کار من روانیست که نقص میرود

محیط لطف علی مدار مرکز دین
خدایگان شریعت درین چه فرماید
که گربه بنه قمری و کبوتر را
بقوت همه از بن بقهر برباید
رواست شرع بحکم قصاص حیلت بیال
دو دست گربه گر از تن جدا کنند شاید

زبهر لطیف سبوا که طوطی قلمت
بنگاه نظم مرابع شکر همی خاید
هزار منت که که انقیاد همیدانم
که از ضمیر تو آب حیات میزاید
نکرده ز گربه بیداد رست گربه عیار
که مرغ بیده بر شاخ پنجه بگشاید
خدایگان هنر را اگر درین فتوی
بخون گربه ز من رخصتی همی باید
چو گربه بسیج خیانت نهد زدان بهتر
که دست خویشتن بخون چو بیالاید
بقای قمری و عمر کبوتر ار خواهد
قرارگاه قفس ابلند نباید

سپهر قدرا گردون هر آنچه حکم کنی
بر آستان تو گردن نهاده بفرستد

شراب وار تو داریم که روز دین او … اگر طلب کنم ابرو کشاده بعزّ ستند
تهی ست و مانم ز صحبت اغیار … سزد کرم قدحی سر زیاده بعزّ ستند

بجز دلی که بپا ارادت او … سرو را برگ خوش نخرامی نیست
گوهر ار چه بسنده بسیار است … نبرخ خاص جز به امامی نیست

ای جوادی که دایم تیر فرخ … همچو دولت در پناه جاهت است
خاک درگاهت امام بخت داد … چون فلک در سایه درگاه است
تن گرد آنش که جای جون … در هوای حضرت دلخواه است

ای اختر آسمان مسند … چرخ از شرف تو در وبال است
کز نقش تو هر خطی که بهتر است … در عقد تو نقش تو خیال است

ملک العزی

والا عمید دولت و دین آنکه بحر جهر … در بند یک خانه تو تشنه میرود
پاره لغت کام و در حضرت سبیح … نزدیک عقل آیت که تقریر میرود
چون میرود ز خدمت تو کار اهل فضل … در کار من بدو است که تقصیر میرود

بلند قدر رخود دولت نمیکند زد … که یک بخشم کرم در فلان نگاه کنم
مرا بگوی که تا چند روی کاغذ خویش … که خود ده مدح تو سیاه کنم

خمس ثلث و وح فردی اگر تمت خیراع … پنک از صد عدد بیرون بود شفیع کن
بر قرار خویش بار دیگرش از ثلث مال … ضرب کن چون ضرب کردی آنگهی تضعیف کن

برلم

سه سر و عشر و ثلث او را بازیابان هر دو نیم … جمع کن با او کر نصف و ثمن او تکمیل کن
کعب عین و جذر طی را گر برون آری بعقد … اندر و بفزای و چار و پنج را تالیف کن
باجی آنکه گفتم اندر علم او استی گر … کو اثمار را بالعلم خویش تعریف کن

پری رخی که سیم حرف نام او عدد است … که مال آن عدد او است اول و ثانی
هم آن عدد را در حرف آخر نامش … چنانکه ضرب کنی گرد و حرف گردانی
ز نام او تو شوی آگاه ز نام مادر او … که جزو آخر نامش عشر است ستانی

بنگار سبک دو واز ده ده را … وانکه بر جاه دوازده گردان
تصحیف کن آن دو قسم را او نکمه … ماری بمیان تسمها بنشان
آن لحظه که مار باز گردونی … پیدا شود این حکایت پنهان

جهان پناها بیش از ازل چه شیخ بود … بجز تقدم ذات تو این کرامت
پس از ابد بهمین حکم هم نخواهد بود … بجز شاخ تسوط بقدرت قلمت

ای شب دین را سواد ای روز دولت را نشان … چشمه حیوان این مردم چشم امان
هم شبی در رو ز و هم روز جهان را چراغ است … حیات شب و ای وبا آفتاب در جهان کن
لجه دریای تقدیری و ادهم قطره است … قوت هفت اختر است و قدرت هیغ آسمان
در سر خمسایه آتش رخ کرده زبیه … خیمه فیقت از فلک صاحب قران صبح زمان
داور دوران بهاء الدین عون حق … مبدع این زمین مفعول ابداع زمان
ای سپهر دولت در جهان جاه تو … تا فلک پایدار پاینده باشی و تا جهان ماند نمان

هنیئاً لک ای آب دولت فزوده — شرابیست زین کوزهٔ خسروانی
مرکب ز خورشید و ماهست ذاتش — کز و آب شد چشمهٔ زندگانی
دو رایت در رتبهٔ روح کیستی — حیاتیست در صدر صاحبقرانی

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل — ماه خجسته منظر و خورشید انوری
قومی ز ناقدان سخن گفته‌اند ظهیر — ترجیح می‌نهند بر اشعار انوری
قومی دگر بر این سخن انکار می‌کنند — زالجمله در محل نزاعست و داوری
رجحان یکطرف تو بدیشان نما که هست — زیر نگین کلک تو ملک سخنوری
ما را درین محاوله فریادرس تویی — شه پناه و شاه ملک سخن محمد عسکری

ای مالک ممالک فکرت درین سؤال — عقد درر سنجی تحقیق جوهری
تمییز را ز بعد مناسب درین دو طرز — هیچ احتیاج نیست چو این کرّ مشتری
هر بستنی که بیهده عرض می‌نمود — سحر ظهیر بر سخن پاک انوری
معجز و آن گروه که نشناختند باز — اعجاز پاک موسوی از سحر سامری
یک معجزست و آن دگر اینک شعبده — این ماه و آن ستاره این چرخ داوری

جمعی ز اهل فضل و دانش که برده‌اند — ز ارباب فضل و فطنت گوی سخنوری
کردند بحث در سخن منشیان نظم — تا خود که سبق برده در روش دری
در انوری و ناظره شان رفت و در ظهیر — تا هر کدام رتبه پایه برتر ز شاعری
از آن فاریاب یکی عرض داده و در — و ز خاک خاوران دگری شاه چاکری
تفضیل می‌نهاد یکی شمس بر قمر — ترجیح می‌نهاد یکی حور بر پری
الفاظ چون بنا فرق کرده از دگر — من بنده را اگرچه نظر شان برادری

۱۰۱

بر من سه پنج بیت نهادند منتی — کانرا بهفت عضو همیشه نیم چاکری
محضر نوشته شد چو من ادعی امدای — الستغنی از دو سر زین یک ظفری
در کان طبیعت این چو بگشتم گران گران — و دیگر شعر آن چو بنودم شناوری
شعر یکی تر آمد چون در شاهوار — نظم دگر بر آمد چون زر جعفری
شعر ظهیر اگرچه بر آمد ز جنس نظم — با طرز انوری نزند لاف همسری
هر بیت که طالع آمد از آن نظم تا فلک — با آفتاب گفتهٔ او در برابری
بر اوج مشتری نرسید نظم او — خاصه که شاکری و مدح گستری
طعم رطب اگرچه لذیذست و خوش مذاق — کی بر بود خاصیت از قند عسکری
کی همچو آفتاب بود در فروغ ماه — کی همچو خور باشد در نیکو پیکری
سبزه اگرچه سبز و نغز و لطیف در بهار — کی در چمن جلوه کند سید عرعری
هرچند لاله صحن چمن را دهد فروغ — پهلو کجا زند بهی با گل طری
گرچه طباع مختلف و نوع با مرا دست — وانواع را طباع برافکند برتری
اینست اعتقاد رهی در دو غیر گونی — گر تو معتقد نظر مجدد همگری
این خنک جان شاعر خاک برده تا — کاشعارشان چو آب روان آمد از زری
زاد این نتیجه همت از آنجه رحب — در رخ و عیش و وال بهجر پیکری تصنیف در ۶۷۴ هجری قمری

ای دل اندر پرده تقدیر اسرار اندکیست — هیچ فهم از کشف اسرار سپهر آگاه نیست
فتنهٔ گیتی مشو زیرا که در زیر سپهر — یوسف امید اگر رخوست خود در چاه نیست
بر جوی دل منه چون دست ناممکن فنیست — هیچ دفتر از دراز ملک لقا کوتاه نیست
نام نیکو خریدار و جاه چون تجارت — نام نیکوست مردم را و مال و جاه نیست
بنده کانا چون زر که شد که عمر او — خلق را چو مهر او پیرایه افواه نیست

آنکه ارکان ممالک را سپهر ار دو بود   وانکه چون جرم خاک پیشش کوه حلمش باد بود
آن خداوندی که پیش لشکر یاجوج ظلم   حلم او سد سدید عدل را بنیاد بود
ملک دین و دولت از تاثیر کلک داوری   چون جهان از آثار ایزد آفتاب آباد بود
آنکه بودی هیچ نا پیوسته در بند جهان   در پناه دولت او هیچ سرو آزاد بود
با فلک گفتم بگو این دور مقصود تو چیست   گفت نسل صاحب عادل که باقی باد بود

ای جهان پرور اهمیت اتفاق تو بر هم زده   حرکت انجم در نهاد و جود و آدم زده
ضرب نقش راست با در شش در هجران شست   دور چرخ از کجی تیر اختر کم زده
کشته در رزد جهان پیراهن اندوه کبود   آسمان در ماتم تو تو کو او در غم زده
چیست ساعت جهان دیر لبه بر دور   چیست بیچاره فلک کرشمه ماتم زده
کو جهان تا بنگرد خلق جهان از خاص و عام   خان و مان از ماتم صدر جهان برهم زده

بر در غم تو ما دست جهان بیمار زد   تند کامی خاک در چشم اولوالابصار زد
اولا رو باز او در غم چهره دار الفراز گشت   بسکه دست ضرب رخسار تاج و دستار زد
هیچ امید از جهان بر بر نکردون تا اجل   میخ نو بدست محکم بر در و دیوار زد
دل منه بر گرمی مهر سپهر ابلق که چرخ   کاروان جان ز رنج مهر تشیار زد
گر فلک را مهر بودی یکدم بل کردی بتان   باز بر ما کردرا ولاف استظهار زد

سروران تا ممالک از کلک تو با منظوم شد   دولت از دیدار و اقبال از در دولت محروم شد
در سواد خطه ملک جو دوم از پسی مرکز   خط فرمان تو گویی نقطه موهوم شد
جود کویی کرد سیر ملک تو موجود گشت   داد گویی پای نقاد امر تو معدوم شد

هیئت فرمان ماسوی وقف   بی توقف نام آن محبوب
ماهی مدام و یاری خوب   آن یکی راست وان دگر مغلوب

با تو ماریست کان دو سر دارد   ورز و سوراخ سر بدر دارد
یا بگو کان کجاست ورنه بگو   دلم از خویشتن خبر دارد

شد علی اعظم خود از مدد صدق و صفا   در که صدر که آورد دم صدر نعیم
ای تیغ سراپرده عنب   که همیشه اد با سید جهان زا
صدر جهان مهدی عصر   فخر صدر شرف دولت دین ابراهیم
دانش و دولت او رست معانی بلند   ظاهر و باطن او رست معانی عظیم
نقش رانده و سبی مار انفاس دوا   همتش را ظفری بخش ز اعدا دیم

صاحبقران عالم معنی امام دین   ای تر کمان سند تو د زده کمار
پیشه کمان اهل معانی و لفظ را   دست خدای صیت تو در ابر گوشوار
فیض بیان تو که منبع حکمت   یکباره برده آب سخنهای چون زلال
دارد رهی توقع تو ضیح نکته   ای هیچ ناقدان همه کمتر ز اعیار
انکار نو به نت سنفر که جلوه داد   در سر اصیف سراپرده جمال
منظور ملک نظم ظهیر سواد نطق   با جنس و ممالک معنی بحق کمار
اعجاز رو حشفار از آن رنت در سخن   با طبع درفشان تو ماند از آن ملال

ای ذات پادشاهی ترا از صفات خویش   ابداع کرده مبدع فکرت کمالها
در گرد همت تو رسد گرچه مرغ وهم   بالای نه سپهر پر و بالها

باد از مرید صادق خود کرده نظم / ای ذوق تنها بیاد توام بلکه جا بها
میخواست خاطرم که ز تقصیر در جواب / خود را بدست خویش دهد گوشمالها
دل گفت اگر بتربیت هنرش رسد سخن / انگه جوابها رسد اندر سؤالها

ای کرده زر آفتاب ماه و آب و تاب تو / چرخ و انجم را فروغ و حجم جوهر ز حسرت
مطلع روز امیدی بصدر ماه ز آن معین / شرب جان جهانیان بسنج آنجاست

پایه وجود تست صباح صبح سعادت شام را / صیت انعامت جهان را زیور ایام را
مرغ دولت را چو در پرواز آید همت / دانه تعظیم در حلق برزکی دام را
بر سپهر نقش تو قطب سپهر ملک را / تا جهان باشد چو گردون در جهان احکام را
با تو مجد دین و دولت اگر مجد دو جهانست / خیر و ایم هر شب و دولت همیشه رام را
هر که از جان هیچ دولت در هوای هر دو سنت / در دوستی تا بود ایام دشمن کام را

تاج سر دین ای بعرض و گهر کلک / بردار ستره از روی زمین ظلمت بیداد
آن گلبن جود روی که بر آن شاخ خوش / تا در نگری تازه گلی بشکفد از باد
گر لحظه بود از من و باد دشمن خویشم / بگذاشته در رنج و نمیکرد ز من یاد
تا جود تو بر خواسته ز رسته چو دوران / دور از تو چنانست که خصم تو چنان باد

علام رومی ... پارا / که در کرمان بخدمت شاد ادم
مراد ده سال خدمت کرد و روزی / ز حق خدمتش چون یاد کردم
هنوزش نام منصب بود ناشی / محمد کردم و آزاد کردم

دلبر که بحسن او نبود است در جهت / اندر بر من دوش نه هشیار و نه مست
من ناپخبر از باده و او مست ز خشم / او آتش در عتاب و من ز آتش در دست

دی گفت بدم مگو که من بشکویم / آنماه که پرورده جهانه اویم
گفتم چو حدیث زلف و خال تو زدد / دانند جهانیان که من نیکو گویم

ای مطلع خورشید زنه پیرهنت / شب در شکن طره عنبر شکنت
گفتی شب هجر تو کنم روز وصال / دیدی که چو صبح اول آمد سخنت

بیچاره دل اندر شکن موی تو ام / میوزد و چون نشود از روی تو ام
والحق نه از سلطنت خاکدرش
صد جان بکو بست در کوی تو ام

تم تم

نه لطافت سکنم بلکه حکایت بلکم از ستم این نثر تاریخ کرناده و روز نگار بر صحیل نهار
گشاده گشته سواد و بیاض بن نامر بوطی بنظر او رسیده و نا کات مقوی است
هم الکاد بر تحقیق موجود است جاری با نظر صحیح و تقسیم بر ... نکی
هم نیکویم حرف صحت از مخالف آن چون از من خصلتان بیشتر تا نوشته نگار
و اثر درستی در آثار آن چون عهد صبان شکدل از و هیچ الله بر فتنی بر
نعمه‌های نا ممنوع کتبه همی اکتفا ملکیه که بر بزرگان چند دهر چندین نه از که شد

ظهیر فاریابی

بسم الله الرحمن الرحیم

سفر گزیده‌ام و بشکست عهد قربی را / مگر گزیده بپسنم جوار سلمی را
بلی چو نشکند از بحر اقربا دل / بسی خطر بود دیز عهد قربی را
مرا زمانه بعهدی که طعنه میزد گرش / هزار بار بهر بیت شعر شعری را
مزاج کودکی از روی خاصیت بمذاق / هنوز طعم شکر مینهاد کسری را
زخان و مان بطریقی جدا فکند که خشم / در آن بماند بحیرت سپهر اعلی را
زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید / اگرچه حال معین شد است حبلی را
ز روزگار بدین پایه گشته‌ام خرسند / وداع کرده لیلی دیار و ماوی را
ولیکن از سر سیری بود اگر تولی / بتره باز فروشند من و سلوی را
بر آن عزیمتم اکنون که اختیار کنم / هم از طریق ضرورت صلاح و تقوی را
رضا دهم بحوادث که پای شوق دریچ / برای تحفه نظارگان بیارایم
ز جای بر نتوان داشت قیس رضوی را / بحلیهای عبارت عروس معنی را
اگر بعوی دیگر برون نمی‌آیم / نگاه داشته باشم طریق اولی را
چرا بشعر مجبه دم مفاخرت نکنم / ز شاعری چه بو آمد جز رواج عیشی را
نه در حساب زن آیم نه در طریق مرد / اگرچه هر صفت خاصست خنثی را

اگر مراد از سر منزلت راحتی چه عجب / ز رنگ خویش نباشد نصیب حمری را
سخن چه عرض کنم با جهان عنز که جهیر / زبانک خوش نشناسند نطق غلی را
اگرچه طایفه پیش من این دعوی / برهنه خیز برون میبرند آری را
ولیک این همه چندان بود که بکشایم / بدست نطق سر حقهای انشی را
بر آستانه صدر زمانه افشانم / جواهر سخن خویش صدق دعوی را
خلاصه نظر سعد مخلص الدین آنکه / سعادت از نظر اوست دین و دنیا را
وجود او که جهان زاد در ابتدای ظهور / بجای نور بصر بود چشم اعمی را
چنان بنای تعدی خراب کرد برفق / که منقطع شد ازو پای سازش عدوی را
لطافت سخنش طبع نوشداروی داد / برای تربیت روح زهر افعی را
اگر صلابت او بانگ بر فلک زند / بجای خود نهد استقامت دعوی را
کمال ذات شریفش ز شرح مستغنی است / بماهتاب چه حاجت شب تجلی را
زهی تجربت ایام پی برون برده / بعنف و لطف تو اسباب خوف و بشری را
بدست خویش قلم در کشید مفتی عقل / بیک اشارت رایت هزار فتوی را
حدیث جود تو آمد زبان گرفته فلک / چنانکه قصه مجنون و ذکر لیلی را
هزار بار بدیوان رزق رو کرده / جهان ز بهر نشانت برات اجری را
اگر عنایت لطف تو نیستی کرا ز دوست / نعیم ناشناسا می ریاض عقبی را
عجب نبودی اگر تند باد همت تو / ز بیخ و بار بکندی درخت طوبی را
اگر بماند سری نهفته وا کرده / اشارت تو معین شد است انهی را
بزرگوار من بنده چیست قوت نطق / برم بمدح تو بالا اساس اعلی را
بخاک پای تو کان ساحری کنم در شعر / که بشکند پای انه معجزات عیسی را

[illegible]

مرا پرور و در کنف نام باد گوش   که این ذخیره بکام معین یحیی را

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز   خراب می‌نکند بارگاه کسری را

عقل و نفس

همیشه تا زده بحث بر عقول و نفوس   تقدمی نبود صورت و هیولی را

ترا شرایط تقدیم جمع باد چنان   که اقتدا بتو باشد عقول اولی را

مرا صحیفه دیوان نفرحت تو   چنانکه طعنه زند کارگاه مانی را

ای لقای تو نور عالم جان را   وی بقای تو فخر ملک جهان را

لطف تو پیرایه آب روح صفت را   خلق تو سرمایه باد مشک فشان را

جود تو پر سیم کرده موسم دی را   دست تو در زر گرفته فصل خزان را

در طلب آستان قدر تو تقدیر   پا زده جا بوسه تیر پای کمان را

ناصر دین ای مکان لطف که از تو   رونق و زیب از تو داده کون و مکان را

خسرو شرع و اصل و نسبت پاکت   تاج شرف صد هزار قیصر و خان را

صوت ز نعت تو بلبلان چمن در   قوت ز وصف تو طوطیان بیان را

بنام کی ... (margin)

ذکر تو سرعت فزای پیک سخن را   مدح تو جوهر بهای تیغ زبان را

رغبت مدحت کجا عجب که ز ارحام   در سخن آرد جنین بسته دهان را

در شب و روز آشیان مرغ ثنا را   نخل وجود تو بیخ شاخ بنان را

کان ز یکی چند سنگ لاف کرم زد   کرد کمر بسته دست تو کان را

تا که نشد خدمت تو فرض ثریا را   از کمر اکلیسی نبود میان را

از که دیوار تو ز غایت رفعت   غیرت در شکست راه کاهکشان را

مایه اقبال عالم تو که اسباب   مهر تو و کین تست سود و زیان را

داد

داده همه صفدران لشکر گردون   آب ز چشم مخالف تو سنان را

تیر بلا را نشانه گشته حسودت   زانکه بقا است نشانه گشته کمان را

حیله روبه حسود با تو عدو را   بیم تو چنبر زم کرده شیر ژیان را

تو علی و عدوت تشنه بعالم   کو حصنه از ذوالفقار تشنه سنان را

بر سر عالم خطیب منبر گردون   خطبه بنام تو کرد ملک امان را

ای که بانصاف در ولایت عدلت   بره حمایت کند ز گرگ شبان را

تا که زان تو خلق را که ز بس لطف   تا کن از تست عالم گذران را

لفظ تو آیت چنین روان از آن رو   خلق همه طالبند آب روان را

کوثر و تسنیم و هر چه هست ازین نوع   لفظ تو مهر بر روی خسته جان را

بخت تو تیر عاشق جمال تو آری   چاره بنا شد عشق خاصه جوان را

بخت تو باد آستین جاه تو خندان   مایه شود عمر صد هزار قران را

فخر تو پیوسته از برادر و اکفاه   مخزن زهر دو بود زمین و زمان را

دهر هواخواه باد خدمت این را   چرخ ثناگوی باد منصب آن را

هر دو یکجای راست بوده چو کیوان   تا که بود کج روی عمل سرطان را

نظام حال میراث دین و دولت را   هزار شکر کنم لطف حق تعالی را

هر آرزوی که اندر دل امید آمد   بفضل خویش برآورد آن تمنی را

نه چشم دید درین عهد هیچ حادثه تباه   نه گوش میشنود هیچ شکوی را

نوای معدلت خسرو جهان هر صبح   بگوش چرخ رساند صدای بشری را

خدایگان سلاطین جلال دنیا و دین   که برد از بر افلاک گوی دعوی را

شهنشهی که بر افلاک او مقرر داشت　　قضا زبیده وار نوال دار ملک و دین را
بصدمت اگر سر رمحش در آسمان آید　　سنانش بسترد از روی چرخ شوخی را
سپاه خصمش اگر کوه آهنست چه باک　　چو برق خنجر او لمعه زد تجلی را
چو دست باز نمود از سر تهور خویش　　زمانه در کف مریخ بست خنجر را
نموده است در احیای ملک و دین عدلش　　هر آنچه مایه اعجاز بود عیسی را
ز تیغ او نرسد خصم را امان که رواست　　ز گرد ارند بنور چشم افعی را
ز دور نصرت فتحش که عید مملکت است　　ذخیره‌های فلک یافت فطر و اضحی را
حساب نایب دیوان جود بیند اگر　　بکاینات رسانیده بود اجری را
نهان بار چو گویم تو بر گدای گفتش　　بلند میکند آواز رعد آری را
نهاد اساس علی بارگاه ملت و ملک　　که قبله ایست در آفاق چرخ اعلی را
چو در خیال مهندس گذشت درگاهش　　شکست طنطنه در حال طاق کسری را
برای سقف فلک رفعتش ز روضه قدس　　عجب مدار که آرند شاخ طوبی را
خرد چو دید در اجزای چار ارکانش　　حقیر یافت بنسبت هزار هیولی را
بنقشبندی و معماریش چه شرح دهم　　نیازمندی نقشش بداد شوق مانی را
بقدر رکبذ زد از چرخ درنه هر طرفی　　یکی ستاره کند اختیار سنگی را
مدرسی که بدو زیب یافت حلقه چرخ　　رود بصفه عالیش درس و فتوی را
زبان ملک چو برخواند خطبه دولت　　زبان شرع در آرد بنطق امی را
ادای درس کند مشتری زنگ صفه　　مدبری که شنید عطارد انشی را
میان عرصه این خلد بیستون کعبش　　نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
بزیر چرخ بنا کرده اند راست چنانکه　　بزیر لفظ نهند داشته معنی را

بمیل زر کند از خاک در او دیده هر آنکه　　کند علاج چو خورشید چشم اعمی را
چو ملک بهر جهان زان اوست گر دنیا　　نخست کعبه دولت بهشت ماوی را
زهی عنایت ایزد که با چنین عظمت　　شعار سلطنت خویش ساخت تقوی را
ز لطف حق اثری بس بود که یک پرتو　　ز طور عاشق دیدار کرد موسی را
ذکاش ارزه تا دیب عقل باز دهد　　کند حقایق افادت عقول اولی را
هر آن دقیقه که ز ادراک عقل بیرونست　　ضمیر او متعین شمرده است آنها را
بدین مقام ز بهر ادای تهنیتی　　بسوخت پاره شوق جان اعشی را
ز تخت و سلطنت و حکم یاد برخوردار　　که جز دعاش ندانم طریق اولی را

مکرر است

یک اشارتم که خم ابروی تو محرابست　　چرا بگو چو من از آب دیده غرقابست
مرا که با تو نشینم گریستن ز چه است　　اگر نه بخت بد و عاشقی زنیک یابست
چرا هوای لب تو خون من بکوشش آورد　　اگر نه شاه من خون از خواص عنابست
شراب در تو اثر کرد و شمع جلوه تو خفت　　توان ببین که چرا از رخ تو مهتابست
بیا که بهتر از این فرصتی نخواهم یافت　　که چشم مست تو یعنی که فتنه در خوابست
بیا که غمزه جادو بیار سیداز خشم　　اگرچه طره فتان هنوز در تابست
اگر بگرد عذار تو خط نیارد گشت　　عجب مدار که مژگانت تیر پرتابست
متاب سر ز وفا گرچه در زمانه تو　　وفا چو فتنه بعهد امیر نایابست
قوام ملک و نظام جهان بهاء الدین　　که بر سر آمد اسلاف و فخر اعقابست
قوام کوی در بستی که ملک و ملت را　　تفاخر است بنایش چه جای القابست

یگانه‌ای که فلک آفتاب قدرش را / در ارتفاع معالی کمین منظر لات است
ز بهر خدمتش آمد بکار گاه رحم / هر آن لطیفه که در مستقر اصطلاحات است
ز جام نعمت او آزار رسد هر دم / همان قطره که چه در از باده نبات است
ایا رسیده بدان مرتبت که هر ساعت / بر دولت تو جهان را هزار اعجاب است
فلک بجای جناب تو انتساب کند / که این نسب بحقیقت بهین اثبات است
عقاب چرخ که گیتی شکار مخلب اوست / مرور تو چو کبوتر اسیر مضرات است
ز تیغ قهر تو شد خشک باغ عمر عدو / اگر چه لاشه افشر ازین برکشین ذوات است
ز باد سرد بداندیش تست پنداری / که سال و ماه فلک در لباس سنجات است
اگر ز فضل و هنر ماند در جهان رمقی / سبب تویی که در تو سرای ابیات است
همیشه تا ز شفق روی چرخ سیمایی / لسان خنجر رستم ز خنجر بهرات است
ز خون دل چو شفق باد روی دشمن تو / که آتشش از فروغ خنجر تو سیمات است

ای جهان خرم ز تو در روزگار است / وی ره تقدیر کلک کامکار است
نیت اعظم ضمیر نوربخشت / قلزم رادی یمین کان یسار است
طارم اخضر سرابستان قدر است / افسر شاهی و اوج تاجدار است
کوه و با همه زر از پیکر ما خریج / ابلق ایام نوزد که گذار است
ارز و انان خاک در چشم فلک زد / باره ها همه سر گردون غبار است
هر چه خواهد بود بر این تو گردون / عرض کرده تا چه بر اختیار است
گردن و گوش سپهر در زر و زر بور / شد ز انعام کف گوهرنثار است

فتنه در کنج فنا ساکن نشسته / از که از تأثیر کلک بیقرار است
جبرئیل از سدره سوی درگه تو / طره قوا گویان در آمد روزبار است
چرخ کو انجم سرای خلوت آمد / ایستاده پیش طبع بردبار است
عقل کو مقبل وشی و رنگی جواد است / کرده شاگردی ای هوشیار است
از بدخشان سوی دست تو نشسته / کان که خون شد دل مراز انتظار است
مجمع البحرین را دست جواد است / گفت ما هرگز نداریم استوار است
نافه خسته جگر را دل شده خون / از چه از سودای کلک مشکبار است
چرخ را همت بلند از بهر آن شد / تا چو دولت راه جوید در جوار است
روز و شب زیر لگدکوب حوادث / مانده چند انگور خصم جانسپار است
فتنه را خوش خوابگاهی گشت حاصل / در زوایای عدم در روزگار است
گر اشارت یابد از صاحب نشانه / شاه انجم رخ ارزوی مهر عذار است
گفت تو بر سر از شهاب دیو پر / کز برای چیست چندین گیرودار است
قند و شب آمد زیبا و لیکن / زود بینیم همچو قند ز سوگوار است
بوسه دادند آستانت بخت و دولت / چند بنهادند آرزوها در کنار است
صاحب صدرا خداوندا اگر چه / هست مداح سخندان صد هزار است
بر امید بندگی گشتند حاضر / پادشاهان سخن از هر دیار است
بر امید آنکه درشان سایه گیرد / آفتاب دولت ثابت مدار است
ای خداوندی که هرگز کس نبیند / در همه عالم بجیبتری افتخار است
فخر عالم چند تو یا هرگز کی آید / با کمال کبریا از شمع عار است

چشم مروت یاور تو هست باد   حق تعالی در همه احوال یار است
چشم جهان از ماه و مهر هست قایم   تا قیامت حفظ حق با او شعار است

آنکه بحق داور زمان و زمین است   خسرو پیروز بخت نصرت دین است
حامی اسلام البتکین که چو ادوار   مرکب دوران او همیشه بزین است
آنکه در اطراف ملکش از در طاعت   خسرو انجم کمینه قلعه نشین است
و آنکه ز بهر نثار موکب قدرش   دامن افلاک پر ز در ثمین است
دولت و دین را برای دفع خواهش   نام بزرگش همیشه نقش نگین است
راتب یکروزه زینت بخشش او را   هر چه بسیار افکنده شهور و سنین است
همت او هر زمان ز چرخ ببخشد   صد ره چندانکه طول و عرض زمین است
عرصه جاهش ورای بحر محیط است   پایه قدرش فراز چرخ برین است
روی بهر جایگه که آورد او را   دولت و اقبال بر یسار و یمین است
شخص سعادت روا بود که ندارد   دست ز فتراک او که حبل متین است ٦١
چشم فلک خیره شد ز نور جبینت   فر الهیت آن نه نور جبین است
پیش کف او به نیم ذره نسنجد   هر چه در اقصای بر و بحر دفین است
آن ملکی کز نسیم خلق تو دایم   مغز فلک همچو ناف آهوی چین است
ملک تو جاوید رسیده است که آنجا   پیشگه چرخ صف بار نشین است
دعوی شاهی ترا رسد بحقیقت   لاف ز سرپنجه کار شیر عرین است
دشمن تو جان کجا برد که خدنگت   پیش و پسش چون قضای بد بکمین است

دین خدا از تو یافت قوت و نصرت   لاجرم روز و شب خدای معین است
ملک تو از گردش زمانه مصون باد   کانچه بکار آید از زمانه همین است

شاها در تو قبله شاهان عالم است   گردون ترا بحکم و گیتی مسلم است
مقصود آفرینش عالم تویی از آنکه   ذات مطهرت سبب نظم عالم است
هم چشم مهر و ماه بروی تو روشن است   هم جان جن و انس بیاد تو خرم است
عالم تنست زنده و تو جان عالمی   زین عضو جان خصم تو موقوف یکدم است
هرگز نزاد از تو گرانمایه تر گهر   زان آب و گل که مایه ترکیب آدم است
چون مولد مسیح قدومت مبارک است   چون سجده گاه خضر جنابت مکرم است
هر جا که از حوادث گردون جراحت است   آن را ز لطف ذات تو صد گونه مرهم است
بنمود صحبت تو در احیای ملک و دین   آن خاصیت که در دم عیسی مریم است
از دین مصطفی رمقی مانده بود و بس   امروز زنده کرده شاه معظم است
ای خسروی که قصه یک رزم و بزم تو   صد ساله کارنامه کاوس و رستم است
آنجا که نعت صورت خوبان رود ترا   دل سوی قد نیزه و گیسوی پرچم است
چندان بریخت خنجر تو خون دشمنان   کاجزای خاک تا بثری جمله در نم است
فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قایمند   زانرو که تیغ تو همه فتح مجسم است
نوک سنانت بر ورق نصرت و ظفر   حرفیست کاندرو همه آفاق مدغم است
گر صد هزار عید و عروسیست خصم را   بانگ سیاست تو همه عین ماتم است
صد کاسه انگبین را یک قطره بس بود   زان چاشنی که در بن دندان ارقم است

از روی قدرت ارچه جوانست بخت تو / بر چرخ پیر از ره رتبت مقدم است
خصمت برای ملک بسی جهد کرد لیک / توفیق اصل معتبر و باب اعظم است
بر رای روشن تو چو خورشید روشن است / گر در ضمیر چرخ یکی راز مبهم است
تا چند شهاب با تو فلک در دل نهاده است / آسیب جنبه هلال قامت اعدا پرخم است
یکتا شدست رشته عالم بعهد تو / الحمد لله ارچه که یکتاست محکم است
خصم تو گر ز ذره فزونست در عدد / با آفتاب تیغ تو از ذره ها کم است
چندی تو بکام خویش رسیدی ازین سپس / گر خصم کرد دست همه گیتی گر اعظم است
بر تخت ملک رفت سلیمان کنون چه باک / گر صد هزار دیو طلبکار خاتم است
خرم نشین همیشه و برخور ز مملکت / کاسباب خرمی همه پیشت فراهم است

نه رخت انکه زهره و قمر است / نه لبت انکه پسته و شکر است
نیست در صد هزار سوسن و گل / آن طراوت که اندران بر است
خانه ما ز حسن طلعت او / زینت خانه که جنتی دگر است
او قبا پوشد و کمر بندد / وز قبا و کمر مرا اثر است
رویم از چین چو بندهای قباست / پشتم از خم چو حلقه کمر است
سیم و زر پای رفت در عشقت / جان و دل نیز هم اکنون در خطر است
سوی جانم ز لشکر غم او / همه زمانه نفر با نفر است
که دلم گرم و که دمم سرد است / که لبم خشک و گاه دیده تر است
شاه غازی علاء دولت و دین / بوالمظفر که صورت ظفر است

شهریار

شهریاری که سایه حفظش / تیغ احداث چرخ را سپر است
دست او هست در سخا بحری / که ایادی شمار او شمر است
کف کافی او همه کرم است / دل صافی او همه هنر است
حشمتش جسم ملک را جانست / کرمش چشم دهر را بصر است
در رواج بلاد بدکیشان / ملک او چنین خلافت سمر است
همه احکام او به امر و نهی / همچو احکام شرع معتبر است
ید بیضای کو همه افشانگر / شب امید خلق را سحر است
همت او برون ز روزی خلق / همچو مهر و سپهر مشتهر است
صد هزاران هزار گنج و گهر / از خطر شد یک عطای محتقر است
خسروا تیغ آتشین است گزو / جان دشمن چو دود در شرر است
چرخ در جنب قدر تو خاک است / بحر در پیش دست تو مطر است
عهد تو چون سپهر و چهر مهر است / امر تو چون قضا و چون قدر است
کرده تو صحیفه خیر است / گفته تو طویله درر است
خونهای مخالفان که جنگ / پیش شمشیر تو همه هدر است
صورت خسروی ترا یادا / آیت مردی ترا ز بر است
چشم خصمت چو دیده نرگس / سخت با نور و شک و با سهر است
داد یزدان ترا بحمد الله / هرچه آن از محاسن سیر است
نیکویی کن شها که در عالم / نام شاهان به نیکوی سمر است
هر چه شاید که در برابر بد / هم بدی او ز خشم منتظر است

از رضا دادن بدان سبب بدی / هم حذر کن که موضع حذر است
ناصحی کان ترا ابد آموزد / منت ناصح که از عدو بتر است
اندرو چه سپهر یا چه زمین / دل نه بندی که جای مستقر است
پدر است آن ولیک بی نفع است / مادر است این ولیک با ضرر است
جای تخت باشیست آن فرزند / کش چنین مادر و چنان پدر است
پای کرده بر آن مبر آنکه شد / خانه بهر کاروان گذر است
گنج و رنج و عنا و درد و نشاط / هر چه در عالمست در گذر است
هر که هست شد از وضیع و شریف / همه را جوهر مرگ آبخور است
سفری بی زاد از در پیش است / عمل خیر زاد این سفر است
داد کن داد کن که دار الخلد / منزل خسروان دادگر است
چیست بر مردمان کامل عقل / این حطام زمانه مختصر است
یک صحیفه ز نام نیک ترا / بهتر از صد خزانه گهر است
تا چنین سوی بوستان و شجر است / تا فلک جای زهره و قمر است
از جناب تو دور باد بلا / که جناب تو مامن بشر است
باد ناصح ز مهر تو در خلد / که ز کین تو خصم در سقر است

ش گیتی که اولش عدم و آخرش فناست / در حق او گمان ثبات و بقا خطاست
بنیاد چرخ بر سر آبست ازین قبیل / پیوسته در تحرک دوری چو آسیاست
مشکل تر اینکه گردش او در روزگار / روزی دو مهلتی دهدت گوید این انتقاست

واثق مشو بعمر که در خواب غفلت است / آنرا که چار بالش امکان تکیه‌گاست
چه طینت ز محنت و وحشت سرشته اند / گر وحش و طیر بر تو بگریند هم رواست
کم خسپ ای لب که تو خفته از نهنگ / در خواب خفتن موجب دلتنگی و بلاست
تنها ازین میانه تو مخصوص هستی / بر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست
از کاینات به زینک نیست هیچکس / او هم اسیر و بسته درگاه کبریاست
وین آسمان که جوهر علویست نام او / بنگر چگونه قامتش از بار غم دو تاست
خورشید را که مردمک چشم عالمست / تر دامنی ابر سیه مانع ضیاست
گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور / آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست
از سنگ گریه بین و ز کهسار ترشحست / از کوه ناله دان و ز بیشه صداست
دریا فتاده در تب لرزست روز و شب / طعم دهان و گونه رویش ببین کواست
پیل تمام خلقت محکم نهاد را / از نیش پشه غصه بی حد و منتهاست
شیر ژیان که لاف زند بر سر پیه نر / از دست مور در کف صد محنت و بلاست
وین باز نازنین که سر انگشت شاه زد / در محنتی است ورنه طپیدنش از کجاست
طاوس میر مرغان با قید و حشمت است / سیمرغ شاه مرغان در حبس انزواست
کبک دری که قهقهه شوق میزند / آسیب تیهو پنجه شاهینش از قفاست
وین آدمی که زبده ارکانش مینهند / پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست
عقل است برسر آمد از کاینات و او / هم پایمال شهوت و دست خوش هواست
حاشا ثبات کرده نگفتیم بعینه آن / نی آن و دیگری که ذو قبول از پی فناست
ملک خدای ثابت و باقی و بعد ازین / آثار خیر منعم عالم که هم بجاست

از ابر تر

خوبان نر

زمان ده اکابر آفاق سیف دین　　کانفاس عدل او مدد نکهت صباست

آن سروری که روشنی گوهر آل　　عذر هزار ساله جفای جهان بخواست

صدرش مقر جاه و در شرف جای دولتست　　طبعش بکان جود و کفش معدن سخاست

ای پیش رای روشن تو همچو آفتاب　　هر سر حکمتی که پس پرده خفاست

ذات تو بر زمین مدد لطف ایزد است　　عدل تو در جهان اثر رحمت خداست

دین هدی به تیغ عدل تو شد قوی　　کار جهان بپایهٔ عدل تو گشت راست

گردون که با جفا نفسی داشت آشتی این　　اکنون نمیزند نفسی کان نه بر وفاست

از آب تیغ آتش فتنه فرو نشست　　وآوازهٔ امان ز حد وجود جهان گذشت

عصمت همین بود که ترا بر زبان درست　　چیزی نمیرود که نه حق را در آن رضاست

رای مقدس تو که بر غیب مشرف است　　از ما چرای قصهٔ من بی خبر چراست

این محنتم مپرس که قرب چهار ماه　　دوران چرخ را عوض از عمر من بکاست

این حسرتم بتر که درین وقت دوری من　　از خاک آستانهٔ شاه جهان جداست

هنگام آنکه جلوهٔ فتح و ظفر دهم　　کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست

گیتی کجا ز من جفا کرد آنچه کرد　　لطف تو گر تدارک جورم کند رواست

تا در مذاق آدمی از روی خاصیت　　تلخی و خوف هم بر شیرینی و رجاست

باد همیشه قبلهٔ خوف و رجای خلق　　صدر تو همچنانکه فلک قبلهٔ دعاست

ش

آنکه در تخت مکرمت شاه است　　شرف دین حق شهنشاه است

در تکاپوی خدمتش جوزا　　از کمر بستگان درگاه است

از پی امتثال

از پی امتثال فرمانش　　چرخ را دیده بر سر راه است

لطف او بر صحیفهای ریاض　　کاتب صنع صبغة الله است

کوه در پیش حلم راسخ او　　همچو در پیش کهربا کاه است

در نفاذ امور شوان گفت　　که مدار فلک ز اشباه است

پیش او حملهای شیر فلک　　راست چون حیلهای روباه است

ای ز رفعت بمنزلی که درو　　طاق گردون نطیع خرگاه است

قصهٔ فاقهای من که مقیم　　چند شبهای تو در افواه است

بر تو پوشیده نیست از پی آنک　　رایت از سر غیب آگاه است

تحفهٔ لطف چون طمع دارم　　چند فلک با رهی باکراه است

یوسف نازدیم چند دم　　از جفای زمانه در چاه است

اعتمادم پس از خدای بتست　　زانکه ایام نیک بدخواه است

تا بتقدیر با بقای فلک　　نسبت ماه و هفته کوتاه است

مدد مدت بقای تو باد　　هرچه در دهر هفته و ماه است

ش

خسروا وقت می گلفام است　　رونق عیش در این ایام است

باغ پر مطرب خوش الحانست　　دشت پر شاهد سیم اندام است

در جهان نکهت انفاس صبا　　همچو انعام شهنشه عام است

لاله را سوز دل اندر سینه است　　غنچه را شادی جان در کام است

شاخ بید از گذر موکب باد　　چند دل خصم تو بی آرام است

همه اسباب طرب جمع شده　　این چه خوش وقت و چه خوش هنگام است

یار در مجلس و گل در چمن است / عود در مجمر و می در جام است
بخت یاری ده و اقبال مطیع / آسمان بنده و گیتی رام است
بر سر نامهٔ دولت عنوان / نصرة الدین عضد الاسلام است
شاه بوبکر محمد تو یی آن / که بشارت کرم و انعام است
پخته شد نام جهانداری تو / طمع خصم هم از سر خام است ثانی ل
وقت احسان و که عنف ترا / دست بر جیب و دل بهرام است
کامران باش و ز شادی برخور / که به اندیشهٔ تو دشمن کام است
باد نام تو به گیتی مشهور / کانچه جاوید بماند نام است

بعد از این هم از او ؛ گفتار تلخ از آن لب شیرین نه درخور است / خوش کن عبارتی که خطا از تو خوشتر است
بگشای لب به پرسش من گرچه گفته‌اند / کان قفل لعل یابت آن درج گوهر است
تا برگرفتی از سر عشاق دست مهر / هر جا که در هوای تو دستی است بر سر است
آن دل که بخیه ده فلک چنبری نشد / در چنبر دو زلف تو اکنون مسخر است
زلف تو اگرچه رسنش هر زمان دراز / داند که عاقبت کمرش هم چنبر است
آمد قیامتی برم تا بدیدم آنک / رویت در بهشت و لبت حوض کوثر است
چشمت بجادوی مثل چاه بابلست / زلفت بکافری عوض برج خیبر است
گرچه نه جای کافر و جادو بود بهشت / وین وجه نزد اهل حقیقت مصور است
زان زلف و غمزه چهرهٔ همچون بهشت تو / آرامگاه جادوی و ماوای کافر است
آمد خط سیاه بلالای رخت / این نیز منصبی است که لالای عنبر است
مپسند کی شود رخت از نیکویی بخط / زیرا که بر تو ملک ملاحت مقرر است

طغرای ابروی تو با مضای نیکویی / برهان قاطعست که آن خط مزور است
تا آمده است وصف لبت بر زبان من / الفاظم از حلاوت آن همچو شکر است
در هر صفت که چند شکرت بر تو بسته‌ام / همچون سیاهت معنی باریک مضمر است
گفتم که راه گیر و تماشای عیدگاه / کامروز عید از رخ زیبات درخور است
برهم زدی بغمزه جهانی به رغم من / وین روز عید نیست که این روز محشر است
بازار ماه و زهره ز روی تو کاسد است / پهلوی زهره و تو به حسن تو لاغر است
هر جا که سیه ای قدمت از نثار خلق / پر اشک همچو لؤلؤ رخسار چنبر است
چرخ از نسیم زلف تو خوش کرد مشام / گویی غبار موکب شاه مظفر است
قطب هدی که نصرة دین گر علو اوست / چتر خجسته بر سر آن هفت کشور است
سلطان نشان اتابک اعظم که حول او / معمار دین ایزد و شرع پیمبر است
شاهی که هفت مهرهٔ گردون به دست اوست / دایم ز زخم پنجهٔ قهرش به ششدر است
چشم فلک ندیده و نه بیند بجز تو شه / آن کارها که حالت او را میسر است
هر فتح کاسمان نهدش منت‌های کار / چندان شکری متقدمهٔ فتح دیگر است
ای خسروی که بخت جوان چون سپهر پیر / بر آستان حکم تو دیرینه چاکر است
روی زمین ز رونق عدلت مزین است / مغز فلک ز نکهت خلقت معطر است
آنکس که تربیت ز قبول تو یافته است / همچون چنار و بید همه دست و خنجر است
در پیش حملهٔ تو کجا ایستد عدو / روباه را چه طاقت زور غضنفر است
بنیاد ملک و دین ز تو معمور شد چنانک / با سقف آسمان به بلندی برابر است
هر جا که پایه عنایت و لطف تو در جهان / تابوت و دار بود کنون تخت و منبر است
در حسب آنکه از تو ضمان میکند فلک / این منزلت که یافته بس مختصر است

از صد گلت یکی شکفته باشد تو — کاکنون بسوز گلبن بخت تو نوبر است
تو مملکت به لشکر و عدت نیافتی — این قسمت از مبادی فطرت مقدر است
آنرا که عون و عصمت ایزد مدد دهد — افلاک جمله عدت و اجرام لشکر است
تا اختلاف عنصر و اختر ز روی عقل — اندر زمانه موجب معروف و منکر است
جاوید زی که قوت خشم و رضای تو — برتر ز فعل عنصر و تأثیر اختر است

ش
بگشاد عشق روی تو چندین روزگار دست — دست غمت ببست مرا استوار دست
دریای محنت تو از آن دست میزنم — تا برکشیدی از سر این ذوالفقار دست
پیش لبت بگرید یکسو سر هر شبی — دل چنبر خیار پیش کشد صد هزار دست
گر بنده بر وصال لبت دست داشتی — بر روی نشاط از دل محنت گسار دست
من خواهمی که بر تو مرا دست یا شوی — تدبیر چه چو بی هنر روزگار دست
هر دم کنی چو گل رخ و گویی مرا بر طرز — گر جستن تو گشت مرا ریز خار دست
دریای غم فکند مرا دست عشق تو — زین طرزها برای دل من مدار دست
دل مشتغل گشت مرا در هوای تو — تا زد میان دو سلسله تا بدار دست
دل می‌نزد در زلف تو دستی بکام خود — تا در نزد به دولت صدر کبار دست
مخدوم دهر صاحب دنیا معین دین — کو راست گاه جود چو ابر بهار دست
آن صدر نامور که جهان گاه مکرمت — دریای او نزد ز پیا استجار دست
عبدالرشید آنکه کند آسمان بعجز — پیش یمین او ز برای یسار دست
دستش ببست دست عطای صدور دهر — در جام و غیب جام زنی کامگار دست
گردون که هر شبی بجهان پایمرد اوست — کفشش که دار بر سر من زنهار دست

ای دست برده رای تو از جرم آفتاب — وی داده بر زمانه ترا کردگار دست
هر کس که بر بساط رفیعت نهاد پای — بر دار از جهان سرکش ناپایدار دست
هر بامداد صبح منور ز آسمان — بوسد رکاب پای ترا شرمسار دست ش
گر بر جدار خواند داعی ثنای تو — بیرون جهد چو برگ چنار از جدار دست
دستت بدست جود چو برخواست از جهان — بر زر کنی نه پسندد جز با چنار دست
چندین خاطرم بکند مدحت ضمیر سد — طبعم ز عجز برد سوی اختصار دست
دست سخا بجیب کرم بر برای من — کاسایش پر تهنیت مرا همچو یار دست
همواره تا گرامد بهر دعای خیر — در وصف نوبهار تو اصنع نگار دست بار کاد نز
پیوسته تا که باید بهر دعای خیر — گفتن بهر زمانه صدرا لکار دست

جانم ز مهرت ای بت نامهربان برفت — اکنون نقابی عشق تو باد اگر جان برفت
در سینه عشق صدرنشین شد بجای دل — صبرم چو جای خویش ندید از میان برفت
خالی نبود چهره صبر از سرشک گرم — تا ماجرای سوز منش بر زبان برفت
هر قطره خون که آن ز دو چشمم در اوفتاد — هجران بسخره گفت که لعلی ز کان برفت
یکشب درآمد از درم آن لاله رخ ولی — ننشست همچو شمع زیبا در زمان برفت
سوزان دلم بشعله داری همیشه بود — گر تن روان بجدت سرفراز روان برفت
نه یار دلکش از ره عاشقی بشد — بل جان نازنین ز تن ناتوان برفت
گفتم که غمزه تو مرا گشت رحم کن — گفتا کنون چه سود که تیر از کمان برفت
وقتی اگر نشان وفا بود در دلش — اکنون
بیچاره دل که بوسه خرید از لبت گمان — سودی نکرد از تو و با صد زیان برفت

در نوبهار حسن تو شکفت لاله — کز روی طراوت چمن و گلستان برفت
آمد خیال روی تو در چشم آشکار — بر رغم جان که خیره ز چشم نهان برفت
عالم حدیث عشق من و حسن تو گرفت — آری چنین بود سخنی کز دهان برفت
چون صیت حکم صدر زمانه جلال دین — آوازه لطافت تو در جهان برفت
سردفتر اکابر عالم که کار او — از رای پیر و قوت بخت جوان برفت
راهی بسوی ساحت قدرت نبرد عقل — چندانکه در منازل هفت آسمان برفت
امکان اعتراض چو بر رای او نبود — هر وضع کو نهاد فلک هم بران برفت
از کلک او که محور گردون دولتست — ناموس سیر انجم و وضع قران برفت
از روی نزد حاسد غمناک او نمود — کاندر زمانه خاصیت زعفران برفت
تا دیده اند صورت پاکش شبی بخواب — نیروی سل و صولت شیر ژیان برفت
ای سروری که وقت کرم بر زبان از — از بخشش و سخای تو صد داستان برفت
حلم تو با سکون زمین هم رکاب شد — عزم تو با شهاب فلک همعنان برفت
در آستین گرفت صبا خار غصه — کانجا نسیم لطف تو دامن کشان برفت
طفلیست از شمیم اقبال بخت تو — کز روی حسودت از رخ کن فکان برفت
غمگین چو غنچه هر که در آمد بخدمتت — از حسن سیرت تو چو گل شادمان برفت
لطف تو بزم خویش بیاراست آنچنان — باد سحر ز مجلس او سرگران برفت
عمر ار چه گوهریست گرانمایه دیده ایم — کز دست دشمنان تو چون رایگان برفت
صید اجل آنکه از سر دولت بهر طرف — کمتر پیاده که ازین آستان برفت
کلک ترا که خطه ملکت هر دگر — خنجر هزار تشنه ز نوک سنان برفت
از باد سهم خویش تو در خصم خاک — چندان روش چنانکه ز باد خزان برفت

جاه تو

جاه تو در جریده ایام ثبت است — آری قلم ز مبدا فطرت بران برفت
بدخواه تو ز خانه هستی چو رفت گفت — جاوید زی تو خانه خدا کاین زمان برفت
باشی بلند نام که خصم تو در وجود — بی نام آمد از عدم و بی نشان برفت

حلقه زلف یار دام بلاست — دل درو بسته ایم عین خطاست
کار دل بهتر است کو شب و روز — در تماشاگه نسیم صباست
جان بر لب رسیده را بعز — کز مقیمان آستان عناست
تا بت من بدلبری بنشست — قلم عافیت ز جا برخاست
بارها گفتمت که گوهر عشق — بر قد هر کسی نه باید راست
دست کی در حصول میکنی شد — مهره در ششدره و حریف دغاست
گرچه معهود آسمان ستمست — ور چه آیین روزگار جفاست
چشم تو خوش که آفتاب و شترست — خط سبز تو شکر که آسمان آساست
در جفا و ستم چنان شده اند — کانچه ایشان کنند عین وفاست
جور ایشان ز حد گذشت و کنون — نوبت عدل سید الوزراست
صدر عالم بهاء دین بوبکر — که ازو ملک را هزار بهاست
آنکه در پیش فیض احسانش — از خجل ماندگان یکی دریاست
وانکه بر آستان میمونش — از کمربستگان یکی جوزاست
مسند قدر کامرانی او — که زیر دست قبه خضراست — گنبد
پیش خورشید همتش خورشید — از تحیر چو دیده حرباست
چرخ را امتثال فرمانش — در بد و نیک مقصد اقصاست

همت اوست عالمی که در او هر دو عالم چو ذره ناپیداست
ای خضر سیرتی که همچو کلیم در معانی ترا ید بیضاست
گر زبان قضا فرو بندد نوک کلک تو ترجمان قضاست
ور ید بیا فنا گشاید دست دولتت در ضمان دفع فناست
نام و آوازهٔ مکارم تو در جهان همره صبا و سهاست
تشنه در عهد باز ایوانت از اسیران چنگل عنقاست
از نسیم صبای دولت تو گلبن مکرمت بنشو و نماست
ای فلک در هوای تو یکتا پشتم از بار خجلت تو دوتاست
گر تمنا همی کنی بی انک از منت سیح التماس چراست
من بمدحت زبان نراندم هنوز کرمت عذر صد قصیده بخواست
نغز تا داشت خاطرم از شعر زانکه این نقص منصب فضلاست
غرضم مدحت تو بود ارنه شاعری از کجا و از کجاست
من که خلوتسرای قربت را جان من در مقام او ادناست
چند تفاخر کنم بشعر ارچه نام من در جریدهٔ شعراست
ژکاه: شعر در نفس خویش هم به نیست عار من ز خست شعراست
تا ایران حبس حادثه را آسمان قبلهٔ ثنا و دعاست
در دلخلقان دعای جز تو مباد کاستان تو آسمان دعاست

: شاهی که شیر پیش حسامش چو روبه است فرمان ده جهان عضدالدین طغانشاه است

آن خسرو

آن خسروی که فخر و اجرام آسمان در تحت حکم او معتمیان درگه است
از مهر جاذب خنجر بجاده رنگ اوست ور آخور مجره اگر پره که است
شاها طراز رایت و حسن نگین تو تا روز حشر آیهٔ نصر من الله است
رای تو بر محیط فلک خیمه زد چنانکه گویا که آفتاب چو با آسمان زده است
در روزگار عدل تو عالم ز خرمی گویی که طبع زیرکی با عیش ابله است
دریا چو قبضهٔ کف گوهرفشان اوست آری بطور نیز بگوهر شبه است
میس ای برده قدر تو پی المثل این برکشیده سنقر گردون چو فرخ که است
شد صبح دشمنان تو از خنجر دل شفق وین روز دولت تو همه چون شب بحرگه است
وقتی که باز همت تو پرواز می کند در چنگ او عقاب فلک همچو ابره است
آرزوده بود طبع جهان از قضا بهم و امروز از عدالت عدلت مرفه است
بر دست همت با تو فلک از برای انکه محتاج بوده ایم و امروز مکره است
زان روز باز حادثه از سر فرو نشست کاکاه شد که دیدن خرم تو اگه است
عمری زمانه را اسر اندران نشد سفید و امروز صورت خندهٔ او جمله قهقهه است
از روز و شب مشاهده و خدمت روزگار بر قد کبریای تو و آن نیز کوته است
هر شه که رخ ز فیل تو تابید روز رزم در روز حمله تو چو اند زعریش است
رای تو نسخهٔ ملکوت است و هر چه هست دانستهٔ مگر که یکی لفظ او آن زه است
نوروز و عید هر دو بخدمت نشسته اند با آنکه دولت تو زهر دو فرخنده است
نوروز از جلال تو فرخنده باد و عید از طلعت خجسته که او نیز همره است

ش روییت از حسن در جهان کم است عقد زلفت نشیمن قمر است

زان رخ تازه و لب شیرین — جیب آفاق پر گل و شکر است
تا دلم زان گل و شکر نچشید — از قضا همه زمان ضعیفتر است
تنگ روزی دلم که روزی او — بر دهان تو و لب تو در است
عمر در عشق تو بسر بردم — ولی ز حسرت هنوز در خطر است
گفتی از دست عشق جان ببری — الحق این خود بشارتی دگر است
تن قضا را نهاده آمده ام — که نه پیدا و تو همین قدر است
در فراق تو هر کجا که دلیست — تا بگردن در آتش جگر است
نقد رایج برسته از غم تو — اشک چون سیم و چهره چون زر است
عاشقان را تحفه دست آویز — آه شبگیر و ناله سحر است
با غمت دست در کمر کردم — زان دو دستم همیشه در کمر است
روی من در غمت چو دامن او — دایم از موج آب دیده تر است
چشم من در فراق چهره تو — کان یاقوت و معدن گهر است
راست گویی که در افاضت جود — دست دریا و شاه دادگر است
شاه ابوبکر اتابک اعظم — که جهان با عطاش مختصر است
آنکه نزدیک سمع مظلومان — نام او همچو مژده ظفر است
وانکه در نسبت جهانگیری — آسمان زیر و قدر او زبر است
صیت احسان او بگرد جهان — روز و شب همچو ماه در سفر است اقبال او
ظلمت ظلم را اشارت او — همچو تابش صبح پرده در است
ایکه خلوت سرای قدر ترا — چرخ چون حلقه از برون در است
نیست رازی درون پرده غیب — که نه رای ترا ازان خبر است

سعی تیغ تو در ثبوت حق — چیز منسوخات ذره عمر است
خاک درگاه تو بچشم شرف — افسر صد هزار تاجور است
این حمایت همت که مقیم — بیضه آسمانش زیر پر است
هر کجا موکب تو نهضت کرد — بخت چون بنده کارش بر اثر است
فیض انعام تست آنکه بقدر — هفت دریا بنزد او شمر است
آتش قهر تست آنکه بخشم — هفت دوزخ بجنب او شرر است
نظر همت ترا هر شب — بر طبقهای آسمان گذر است
مرتبا شد که را رسید قبول — بنده در انتظار آن نظر است
شهریارا تو آن ببین کامروز — شور من در زمانه مشتهر است
این نظر کن که نزد دانش من — شعر عیبست اگرچه خود هنر است
تا در ادراک چشم پیکر ماه — گاه چون نعل و گاه چون سپر است
چون سپر باد پشت جاهت بهین — که حسودت چو نعل پی سپر است

ش روز جشن عرب و وقت نشاط عجم است — شادزی گرچه فلک باعث اندوه و غم است
خویش را رنجه مکن از قبل نقد مراد — می خور انگار که آن نیز وفا و کرم است
شاه انجم ز کمین گاه افق پردن جست — وقت پرداختن مدحت شاه عجم است
قصه ملک جم و جام مرصع مشنو — جام بر کف نه و انگار جهان ملک جم است
ذکر باغ ارم و آتش نمرود مکن — آتشی بر کن و انگار که باغ ارم است
پای می روشن اگر تیره شد آیینه عیش — نیست عجب نیست که گیتی همه افسون و دم است
در لب شاه جهانست که مانند جاوید — بر جهان تکیه مکن کو بنفا متهم است

ملک مشرق طغانشاه مؤید که بطبع / آسمان بر در شاه از جنس عبید و خدم است
آنکه در نوبت او مطلع خورشید فلک / زیر منجوق سراپرده ماه علم است
وانکه در موکب میمونش با غلغل کوس / نفخ صور بهشت چو صریر قلم است
در نگنجد سخن او ز لطایف بحساب / زین سبب حکم گری لازم جذر اصم است
خرد آب حسام تو فرو شوید پاک / هر چه بر چهرهٔ آفاق غبار ستم است
باز پیوسته بواسطهٔ دست عفت محو کند / هر چه بر تختهٔ گردون ز شقاوت رقم است
دولت از بهر طواف حرمت بست احرام / که جناب تو ز حرمت چو حریم حرم است
منتظم شد بتو احوال جهان جمله چنانک / مرتع آهوی چین بیشهٔ شیر اجم است
زلف چنگیست که در بزم تو با شوکتش / چشم ساقیست که با رونق جاه درهم است
از پی چشم بدست اینکه بهنگام بهار / خار از خاصیت عدل تو با گل بهم است
فلک از اثر انعام تو پر کرد شکم / گرچه سرتاسرش از روی حقیقت شکم است
وهم را دست بقدر شرفت می نرسد / گرچه نه قبهٔ گردونش بزیر قلم است — قدم از
نام و القاب تو کز روی درم دور مباد / زینت چهرهٔ دینار و جمال درم است
تا بخاصیت احکام فلک طبع جهان / قابل نیک و بد و حامل نفع و الم است
دست حکم فلک از ملک جهان کوته باد / دولتت را چه رسیدست و از او خود چه غم است

دلم که بر همه عالم غم تو کرد مزاد / امید ده که ز وصل تو کی رسد بمراد
منم که می سپرم سال و ماه راه غمت / جز اشک دیده و خون جگر نه آب و نه زاد
گر از نقوش هوایت جریده تختهٔ دل / بدان مثال که بر پشت دست وهم سواد — الم لوا از
هر آن خبر که بود در جهان ز رنج و عنا / زبان راوی عشقت بر آن کند اسناد

برل

برنج صحبت من آن غم پرست خود دشمن / بلای عشق برغبت همی خورد بمراد
چه خواهی از دل بیچارهٔ ستمکش اگر / شد است حکم و هوای ترا بجان منقاد
کسی که صورت خوب تو دید و بیهش شد / بنزد عقل نباشد جدا ز حساب جماد
مده بر آتش عشق آبروی من بر باد / اگر چه هستم پیش تو چو خاک کوی کساد
بخون من چه دهی خط زلف و عارض را / چو خواست غمزه‌ات این شغل را باستمداد
ز ناوک غلط آن دیده‌ام که در جنبش / بمرهمی شمرم زخم نشتر فصاد
ز بیکری که نشاید نگاشتن بقلم / در آرزوش منم تیره روز تیره نهاد
مرا بتیشهٔ غم بسته در هزارهٔ عشق / زیاده مسکنی از جور ریگ یکم چو زیاد
بدلفریبی و خوبی ترا است چون شه را / بتاج بخشی و کشورستانی استعداد
حسام دولت و دین کز برای اصلاح کرد / خدای عزوجل حافظ بلاد و عباد
جم معظم ملک اعظم اردشیر حسن / که اوست افسر اسلاف و مفخر اجداد — اردشیر جویم ز
شهی که روشنی چشم کاینات آمد / برای رغم اعادی و کوری حساد
رسید مایهٔ بذلش بهر غنی و فقیر / کشیده سایهٔ عدلش بهر دیار و بلاد
بجنب رای در افشان و دست زرفشانش / نه مهر و ماه منیر و نه ابر و بحر جواد
نهی رسید ز تیغ تو بر مخالف دین / عقوبتی که در ایام هود بر عاد — علامت ز
حریم ملک تو آمد مصون ز ریب منون / چنانکه نسر سپهر از تعرض صیاد
بهر مکان که رسد نور روز و ظلمت شب / گرفته است بردیت جاه تو مهاد
اگر ز ملک سلیمان کسی سؤال کند / فلک نفاذ ترا آورد باستشهاد
وجود خصم تو جز کثرت سوادی نیست / چنانکه هیات صفر از میانهٔ اعداد
مراد و کام تو خواهد سپهر در دوران / ثنا و مدح تو خواند مشتری داد — ادوار ن

بنور رای تو شد آفتاب کیل هلال
که از ضمیر منیرت بکردی استمداد

بدان خدای که از روی کبریا و جلال
منزه است ز اشکال مقدس از انداد

نه ذات ساحتش بر شر است تهمت از اشباه
نه ملک لم یزلش راست وصمت اضداد

که خسروی چو تو بیدار بخت عالیقدر
بخواب نیز نبیند سرای کون و فساد

شها چو موسم نوروز فرخ آمد راست
که تا به لهو و طرب عقل را کند ارشاد

بخواه باده نوشین و داد عیش بده
که بر خورد شه نیکو ز هیچ حال معاد

بهشت وار یکی بزم ساز نوروزی
چنانکه هست در آیین خسروی معتاد

که تا به تهنیه در پای تو بیت افشانم
طویلهای دراز بحر خاطر وقاد

منم که یافته ام چیز که فیروزی
ز بندگی تو بر جمله مطلب و مراد

بخدمت تو امان یافتم ز صرف زمان
چنانکه از اثر سعی مرتضی مقداد

بابر رحمت و آفتاب عاطفت
رسیده خوشه امید من بوقت حصاد

میان زمره اقرانم از عنایت محض
تو کردی اوحد از آن پس که بودم از آحاد

ز تربیت چو کنی بیشتر بنازم کم
بنظم و نثر ز سعدی و صاحب عباد

همیشه تا که بتقدیر صنع علت
بود فراخته این چار طاق سبع شداد

سرادقات جلالت کشیده باد چنان
که از بقاش طناب آمد از دوام اوتاد

قبای مدت دوران تو بدان بسته باد
که دامنش ز درازی کشد بروز معاد

هر کو هوس ز زلف تو یکبار بشکند
تا قدر چین و قیمت تاتار بشکند

جز در مثال بردن خطی ز عارضت
نقاش عشق را سر پرگار بشکند

دعوی خوی تو چو باطل نشد بخط
معلوم شد که رونق گلزار بشکند

در کرشمه

در کرشمهٔ غمزهٔ تو شد اندر چمن حرام
هر ناوکی که در دل افگار بشکند

بیمار نرگس تو چو مایل بجنبش است
تن در دهیم تا دل بیمار بشکند

بنمودمی که در قدمت از پی نثار
چشمم هزار لؤلؤ شهوار بشکند

تو با دلی چو سنگ و مرا راه صبر پیش
آنجا چه آبگینه که در بار بشکند

یکبوسه از لب تو بصد جان توان خرید
گر عشق را ز حسن تو بازار بشکند

روزی بلطف در رخم آخر نظر کنی
گر رتبه زر از آن کف دربار بشکند

اعنی کف جواد شهنشه که جاه او
از مهر و مه بپایه و مقدار بشکند

آن پادشه نژاد که جز حزم و عزم او
بر چرخ نام ثابت و سیار بشکند

ای خسروی که تا ز نهم چرخ بگذرد
کس پیش حضرت تو صف بار بشکند

پیرایه مجالس خلق تو باد صبح
نرخ عبیر و رونق عطار بشکند

الا ببوی لطف تو شاطر چمن
زلف بنفشه بر رخ گلزار بشکند

برتر ز دیدبان همت تو وهم کی شود
تا صد هزار پایه پندار بشکند

عهدی که با تو بست سعادت بسیج کار
تا روز حشر گنبد دوار بشکند

با جود بیدریغ تو نسبت درست کرد
نقدی که در ترازوی معیار بشکند

شاخی که سایه داری خلقش دهد جدای
از تند باد حادثه ها خار بشکند

در خانه که گرز تو کوبد در اجل
الا سر عدوی تو دیوار بشکند

با تو کدام خصم نهد روی کارزار
کز گاو گرد حمله تو زنار بشکند

کوس تو صدمه نکند تا صدای کوه
از هیبت تو در دم کهسار بشکند

زنهار نیزه تو چو ماریست کز نباش
جز در دهان خصم تو زنهار بشکند

تیغ تو صف دشمن و حکم تو دست چرخ
آسان اگر نه بندد دشوار بشکند

شب نکند زود که صورت قهرت خیال خواب   اندر دماغ فتنهٔ بیدار بشکند
حاشا که چون بکر بستت کی شود طمع   کاینجانش آز سعده ناهار بشکند
پشت فلک ز بهر ربودن کجا خمد   تا نعل نقرهٔ خنک تو مسمار بشکند
هر صبح جز برای نثارت ملقت   گردون درم نریزد و دینار بشکند
شاها اگر چه پایهٔ فضل مرا اوج   سرمایهٔ بضاعت اشعار بشکند
جز بهر نظم زیور مدح تو هر نفس   نطقم در خزانهٔ اسرار بشکند
تا نقشبند کسوت این چار کارگاه   زین هفت الکهت که در کار بشکند
دایم لباس عمر چنان بادت استوار   کز هفت در گذرد و از چار بشکند

ولی عهد الکهه ا
اساس از

چندان که عید با آفاق بر آمد   در باغ سعادت گل دولت بر آمد
صبحی دگر از مشرق اقبال بر آمد   وز گلشن ایام نسیم سحر آمد
آن وعده که تقدیر همی داد وفا شد   وآن کار که ایام همی خواست بر آمد
آسود جهان از تف خورشید حوادث   چون سایهٔ کنف عدل شه دادگر آمد
اقبال غلامانه کمر بست بخدمت   دربار که خسرو جمشید فر آمد
فرمان ده شاهان جهان اعظم اتابک   کز صدمت رخش فلک از پای در آمد
شاهنشه ابوبکر محمد که جهان را   از حضرت او مژدهٔ عدل عمر آمد
آن شاه جوانبخت جهانگیر که گردون   در موکب او همچو زمین پای سپر آمد
بنهاد بپیشش کله کبر و کمر بست   هر شه که سزاوار کلاه و کمر آمد
نام و لقب و کنیت عالیش خرد را   در کام بشیرینی شهد و شکر آمد
در طلعت او نور الهی بعیان دید   هر کس که ز انوار خرد بهره ور آمد

ای که ز

ای در خور عالم اقتدار تو قبایی   کو را ز نهمین طاق فلک اختر آمد
زان سینه تهی کرد کمان که عدو را   هر تیر که اندر خطت همه بر جگر آمد
شمشیر تو در ظلمت شبهای حوادث   چون پرتو خورشید و طلوع سحر آمد
اقبال تو زیر و زبر چرخ بپیمود   در چشم جلال تو همه مختصر آمد
جود تو تر و خشک جهان جمله بهم کرد   بر طینت همت تو ما حضر آمد
توقیع همایون تو بر صفحهٔ منشور   خطیست که بر گرد عذار ظفر آمد
سر بر خط حکم تو نهد هر که یکی دم   در دایرهٔ حکم قضا و قدر آمد
بر در که تقدیر فلک چرخ زنانست   بازآنکه پروانهٔ ملکت بدر آمد
در خاطر وقاد گهر زای خطیرت   خشک و تر اطراف جهان پای خطر آمد
از بهر تماشای تو پر در خت زمانه   چندانکه ز آفاق ترا در نظر آمد
در عرصهٔ میدان تو افزود سیادت   آن خط که جولانگه شمس و قمر آمد
خصمت که پرستنده تیم خرعیسی است   اندر نظر عقل چو دنبال خر آمد
بر بوک و مگر عمر بسر برد حسودت   وز حادثه بر جانش مفاجات آمد
این مایه شر است که بر هیچ بنا نیست   هر کار که در معرض لوک و مگر آمد
شاها منم آن کس که بمدح تو زبانم   چون صفحهٔ تیغ تو سراسر گهر آمد
تو شاه هنرپروری و من بندهٔ هنرمند   این هر دو چو ماننده انیم چرا بی اثر آمد
دوران فلک بستهٔ فرمان تو بادا   کز عدل تو دوران حوادث بسر آمد
بگذار چنین عید هزاران که جهان را   هر لحظه ز اقبال تو عیدی دگر آمد

.الهمت ف

تا حلقه که سر زلف یار بگشاید   دل مراد ما سر کار بگشاید

ز دست رفتم و دستم نرفت در زلفش / کز آن گره گرهی یا دو کار بگشاید
چو وصل او بود امید بر جهان در بست / چه سود از آنکه در انتظار بگشاید
بنا امید وصلش امیدوار شدم / که هر چه بسته بود استوار بگشاید
بعمر خویش دری زین و آن نشان مرده / که من کناره کنم او کنار بگشاید
مرا که صحبت آن تازه گلبن آید یاد / ز خار هر مژه صد لاله زار بگشاید
نگو که تیر بران کرد نوک مژگان را / که خون ازین مژه اشکبار بگشاید
ز خون من چه گشاید ولیک از انجمنش / بس آب دیده که در هر دیار بگشاید
خزینه خواست ز من کم وجوه بگو زینت / مگر ز غیب دری کردگار بگشاید
غرض عنایت بخت است کاندرین سختی / حصول این غرض از شهریار بگشاید
خدایگان سکندر ظفر مظفر دین / که سهمش از جگر چرخ شرار بگشاید
پناه ملک شهنشه اتابک اعظم / که چشم فتح بچون او سوار بگشاید
شهنشهی که بهنگام کین اگر خواهد / ز هفت قلعه گردون حصار بگشاید
تهمتنی که چو در راه دین قبا بندد / کمر ز قیصر زنار دار بگشاید
در آن مصاف که تدبیر او طلایه کند / یمین و میسره میر و یسار بگشاید
برین گواه رومی و زنگی گر اعتماد کند / ز روم تا بدر زنگبار بگشاید
بنسبت اسد الله او نیم گردد خصم / در آن مصاف که او ذو الفقار بگشاید
چنان رود بسنان خون دشمن در رزم / که بول سوخته خنجر از انهار بگشاید
اگر بخواهد رایش بگاه کینه و قهر / ز آسمان به مدارا مدار بگشاید
نسیم او که صبا شد از آب زندان گشت / زلال خضر ز دندان مار بگشاید
در آن زمین که زند ارتفاع طالع او / هزار سعد میان بسته بار بگشاید

ستمش نیز

گرش

گرش یکی بهوا از قرار برگردد / ولایت از فلک بی‌قرار بگشاید
وگرنه از پی سنجیدن رضاش بود / فلک ز برج ترازو عیار بگشاید
زهی ز هیبت سبوحی که جرعه جامت / بمستی از سر دریا خمار بگشاید
اگر نه سکه حیرت بود جهود ترا / ز یک خلاف تو صد زینهار بگشاید
تجلی چنین تو بستی در ضرورت را / خدای بر تو در اختیار بگشاید
اگر مثل چو غباری شود مخالف تو / شکنجهای تو خون از غبار بگشاید
نمای گلبن قدر تو در فتول کار / هزار پنجه ز دست چنار بگشاید
یکی نظر بظهیر از التفات کنی / علاقه نظم او روزگار بگشاید
زبان زهره فریبش بسحر با دو تا / ز زهره یاره و زهره گوشوار بگشاید
سخن ز شعر عبارت بهم نهند چو عجب / ز پیکری شکم اندام مار بگشاید
اگر ز بزم تو خواهم تقاضای بزم ترا / که گر به بند دلیل هزار بگشاید
بعقد آنکه توقت نثار دست کنار / عقیقهای گل از عقده خار بگشاید
سیاقت عدوی باد چو غم ترا / که عقدهای شمار از شمار بگشاید

نقش هر دولت که آن در هفت منظرها فشانند / نظم هر نصرت که آن در چار گوهرها فشانند
چنبر صبح سبهم فهرست آن مجموعه را / در کلاه مرزبان هفت کشورها فشانند
داور اعظم اتابک نصرة الدین کز دعاش / گوش هفت اقلیم را ازو در توامها فشانند
خسرو عادل ابوبکر محمد کز علو / افسر شیر از غوش بر سر افسرها فشانند
پادشاه بحر و بر کشورگشای خشک و تر / گرد محیط فیض او طبع زمین ترها فشانند
مهره گل شد زمین در روی مهرانش ترا / بر بساط امر او در شش ششدرها فشانند

طوغش

آسمان شد شکل گوی و شکل آن کان گوی را | در خم چوگان او گوی مدور یافتند

هرچه شاید گفت کانرا ابتدا یا انتهاست | زابتدا تا انتها پیشش مسخر یافتند

ای جهانگیری که تا بد کاستانت را او قطر | قطرهٔ از بحر اخضر قطرهٔ یکجا ور یافتند

در حساب طالع تو خسف میزان یار شد | کار قطاع این رصد بالای اختر یافتند

هرکه در میدان ملکت چنبر این شد بیچ | کز ملک همت حلقش زیر چنبر یافتند

وانکه جز نقش نامت سکهٔ را نظم کرد | کز نظام الملک شد خط مزور یافتند

فتح کری سال باز آورده بود اندر جهان | نوبه و اران کوه و آش در گردن لشکر یافتند

نعل می بستند روزی ابرشانت را ز دم | حلقهٔ کم گشت از آن در گوش قیصر یافتند

سحر می داد اندر روزی چو عز تو شب را اتمام | قطره با بود از آن در حلق شکر یافتند

بر در ظلمات تا باز او تو شه خشک از دوست | کان بحر تر بود کز لفظ سکندر یافتند

هست برگاز جرمان تیغ تو چندین را زیست | کان کمان تر بود کز طغرای بحر یافتند

هرکه چندین مهتاب بکسب درت بیدار گشت | کامیاب آمد چو صبحش تاج بر سر یافتند

هرکه عصیان کرد دیگر با تو از روی طاعت | ملعنش را چنبر ترا زو سنگ در بر یافتند

در ترازوی جهان از دعوی همسر مرنج | هر کجا ز رسیت با او جو برابر یافتند

یک فرق آن شد که چندین نویم عقل آمدند | قیمت یکمن جو اندر سیم چون زر یافتند

سایهٔ طوبی فکندی بر ظهیر ای شهرزادان | تشنگان در زیر طوبی آب کوثر یافتند

گر سخن نو آمد اقبال تو آورده است از آن | عزت عیسی است آن کاندر سم خر یافتند

چشم هر سال مرکز نیل آتش میگریخت | شک و چشمان تو آتش در جو دیگر مجمر یافتند

آب مرا این بس که گر جمشید اگر کیخسرو است | با شتر در خواجه تا شی خاک این در یافتند

تا سر آ گوشش زمین از فرق کج او کشیدند | تا طبق پوشش عرض برادی چو مهر یافتند

پیش از آنت باد کو هر شیر از آنت بار گنج | وین دعا را عرشیان مقبول و دفتر یافتند

[illegible]

ایزد چو کارگاه فلک را اظهار کرد | از کاینات ذات ترا اختیار کرد

ز اسطور کاف کن از نون چو در نوشت | کاین ذره بوم دولت تو تکرار کرد

اول ترا یگانه و پس آفرید | انگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد

جرم زمین که مرکز حکم تو خواست شد | همچون رکاب عالی تو پایدار کرد

طبع زمان که حاصل امر تو خواست شد | همچون عنان فسخ تو بیقرار کرد

هرجا که در محیط جهان رخنه اوفتاد | آنرا به عدل شامل تو استوار کرد

دست و زبان خصم تو هنگام قول و فعل | همچون زبان سوسن و دست چنار کرد

عالم به عهد دولت تو ابتهاج یافت | آدم بدین دولت تو افتخار کرد

قاضی چرخ را که لقب سعد اکبر است | نام تو بر نگین سعادت نگار کرد

مفتی عقل اگر چه دم ابتهاج (اجتهاد) زد | در ملک دین بفتوی رأی تو کار کرد

هر گوهر مراد که در درج چرخ بود | در پای دولت تو سعادت نثار کرد

دولت عنان ملک به دست تو بازداد | اقبال بر براق مرادت سوار کرد

تیری که همت تو گشاد از کمان حکم | از روی هفت جوشن گردون گذار کرد

سختت که باغ ملک برایش نهاده اند | روی زمین ز خنجر عدو لاله زار کرد

بازو ربازوی تو سعتر شد با فتنه | انکس که وصف رستم و اسفندیار کرد

بس پیل مست را که نهیب تو در شکست | بس شیر شرزه را که سنانت شکار کرد

هر کس که بر ضمیر تو گردی نشست از او | در حال گردش فلکش خاک کرد

وانرا که با تو وحشت و کین در نهان نهاد | دوران روزگار سر از کنار کرد

خورشید زیر سایهٔ عدلت پناه جست / گردون بگرد مرکز حکمت مدار کرد
چشم فلک ندیده و نشنیده غیر خویش / آن لطفها که در حق تو کردگار کرد
این یک عطیهٔ دین که بنایت دریغ او / هم دولتت کشند که چندین هزار کرد
چندانکه مصطفی بوعلی نصرت و شوق داشت / عیسی بود اگر دو سه روز انتظار کرد
این دست نصرت داد تو کشاید که عاقبت / اکنون که تعجیل استوار کرد
تاویل تو امان چه بود غیر آنکه ملک / آنکه داد خدای که دین را شعار کرد
شمشیر مرتضی که از آهن نبود / پشتی دین حق لقبش ذوالفقار کرد
این دین عزیز کرده تأیید ایزد است / هر کز نبرد شبهه شوانش خوار کرد
بادت امان ز حادثه روزگار از آنکه / عدل تو جبر حادثه روزگار کرد

ش
سپیده دم که صبا مژده بهار دهد / دم هوا مدد نافه تتار دهد
دل مرا که فراموش کرد عهد صبا / نسیم باد صبا بوی لطف یار دهد
ز آب دیده بموجی فتاده ام که مگر / خیال را سوی بالین من گذار دهد
نه دست با خوش آیندم به نرم کام / به دست من می ساز خوشگوار دهد
ز گرم طبعی ما شد اندران سر و دست / معاشر اگر در دهد خمار دهد
کنون چو سرو سهی هر کجا که آزاد است / عنان لهو و طرب سوی جویبار دهد
بر غنچه از آنکه گل که هر دو شش گوید / زمانه خلعت زربفت سبز کار دهد — دوبار ز
هم از کرامت مرغان صبح خیز بود / که خضر حله خضرا بر عذار دهد
مرا شکوفه خوش آید که ابتدای بهار / زمانه را ابنوی ز نیت بهار دهد
نه همچو گل که چو در مهد غنچه بنشیند / دو هفته دگر از بار انتظار دهد

پس از شکوفه چمن جای ارغوان باشد / گلت گور و دو جای خود نگار دهد
شکوفه زانبود برگ آنکه بر سر شاخ / قرار گیرد تا گل ز غنچه بار دهد
خوشا که یار سمن بر میان سبزهٔ باغ / به وقت بوسه مرا وعده کنار دهد
ز عکس چهره او تازه نقشبند بهار / طراوتی به گلستان و لاله زار دهد
سحاب را ز برای نثار موکب گل / جهان ز گنج من در شاهوار دهد
ز بهر گوش شکوفه که مدح شاه شنید / ز عقد پروین ناهید گوشوار دهد
سرای پرده قوس قزح فراز افق / نشان طارم و ایوان شهریار دهد
خدیو شرق و مغرب قزل که خاک درش / سپهر بر سر هر تاج افتخار دهد
ستاره ... ز — جهان خدیو مهیمن آنکه در مقام نبرد / قرار ملک به شمشیر آبدار دهد
سپهر حرفه دراندازد از طرب چو بلیست / زبان خنجر او شرح کارزار دهد
ایا شهی که بسیست نگاه بخشش و جود / بکان و دریا سرمایه نهاد دهد
حمایت تو شب تیره را اگر خواهد / نه زرم صبح خورشید زینهار دهد
نجفت بخت حسودت چنانکه بیدار / زمانه روز و شبش کوک و کوکنار دهد
سنان رمح تو از صبح کشیده چنانکه / سهیل را ستم جفت جوار دهد
بر آن بود ز — اگر به دشمن اگر صبر و ثبات دهد / همان بود که ثبات روزگار دهد
سریر و ملک عطا داد کردگار ترا / بجای خویشتن بود هر چه کردگار دهد
میان خسته فراموش چنین شود ملکی / که ملک را اضعفی چنین تو یادگار دهد
در آن زمان که بد اندیش روز کور ترا / قضا میل سنان اغبر غبار دهد
سپاه دولت بیم آن بود که از آن / که هفت قلعه افلاک را حصار دهد
نهار رمح تو گر جوی فتح آب خورد / به وقت حمله سر بدسگال بار دهد

عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ
که بوسه بر دم شمشیر آبدار دهد

ریاض منبر چرخ شد را که بطبع
عنان حکم بدست تو شهسوار دهد

ز صد دلیر یکی باشد آنکه تو فتحش
حسام قاطع و بازوی کامکار دهد

اگر بنای عمل منهدم شود یزدان
ز حفظ خویش ترا حصن استوار دهد

عدوت پیش تو آنگه شود که صفحه سپید
بروز معرکه آثار ذوالفقار دهد

همیشه تا که مراین چرخ سبز عالم را
برات وارث مهلت مدار دهد

تو باید از زمانه که جای آن دارد
که کردگار ترا عمر پایدار دهد

شاها اساس ملک تو استوار باد
عمر تو همچو دور فلک پایدار باد

هر آرزو که در دل آید ترا بگذرد
همچون عروس ملک ترا در کنار باد

هر گل که راحتی بدل آرد نسیم او
در چشم دشمن تو ز نکبت چو خار باد

گر در ممالک تو پریشانی بود
در زلف لعبتان ختا و تتار باد

نازکترین منازل قدر تو تخت شد
عالی‌ترین منازل خصم تو دار باد

در عهد تو بنفشه ضعیفست و پشت خم کند
در روشنی اگر ز بدل تو باشد چنار باد

صیت تو تا بسیط جهان زیر پا کند
بر ابلق زمانه بسرعت سوار باد

آنکس که جز بیاد تو سازد لب طرب
جانش همیشه خسته تیر خمار باد

آن اژدها که در دم او کم شود جحیم
پیش زبان رمح تو در زینهار باد

بحری که زو مجره شود آب المثل
در باغ دولت تو یکی جویبار باد

بازی که بر سر علمت داد آشیان
همواره کرکس سپهرش شکار باد

بر مرکز مراد تو کان قطب دولتست
تا حشر دایرات فلک را مدار باد

از نعل

از نعل مرکب تو که خلخال نصرتست
در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد

گردون بتیغ حمله که شدی از دو [illegible]
در پیش قهر تو چو زمین کوتوار باد — بردبار هم

دار الممالکت که حرم سعادتست
از خرمی همیشه چو دار القرار باد

تا زهره عدو چو زمرد برون جهد
در دست تو بمهر که رحمت چهار باد

وقتی که جنبش سپه دشمنت بود
حفظ تو پیش دولت و ملت حصار باد

جایی که جلوه گاه عروس ظفر بود
بر فرق خصم گوهر تیغت نثار باد

در معرکه که خنجر خونریز کند بانت را
تا نفخ صور عاقبت کوکنار باد

در دفتر اسامی و القاب کائنات
اول ورق سپهر و دوم روزگار باد

تا هفت چرخ بر سر این چار عنصرست
حفظت همیشه بر سر این هفت و چار باد

تقریر شد بنی شاه رشید
رایت اسلام برکشید بعیوق

شاه جهان شهریار عالم عادل
خسرو غازی طغانشه ابن مؤید

آنکه مرکب سهوا عرق و مهرش
خاصیت زهر در نبات و طبرزد

وانکه نشیند بجوی ملهو دوستش
غنچه سوسن بجای پیچ مهسند

از فزع قهر و شدت غضب اوست
در دل کان پاره‌های جوهر منعقد

زهره سنگ از شکوه او چو برآمد
گردش چرخش لقب نهاد زمرد

ای ز تبت ورای چار عناصر
جاه تو گسترده چار بالش و مسند

رای تو در یکنقط مشاهده کرده
نقش قضا و قدر ز تخته ابجد

دل که چو دردست در هوای تو صافی
از گرمیت برخ اوی گشته چو سند

از دم سرد عدوی تو بطبیعت
جرم هوا بفسرد چو صرح ممرد

نشی بم

سهی حکمت نبود بالله اگر هیچ   بر ورق حال من کشد قلم رد

روز وجودم چو روزنامه خصمت   گردد از احداث روزگار مسود

گر بشبل اره بر سرم نهد امروز   گردش ایام چنبه حروف شدد

دست اجل تا که ریشه ام ببرد از بن   گر نکنم سر ز خط حکم تو چون مد

گرچه درین شعر یکدو قافیه ذالست   ناغرض از شعر قافیه است مجرد

لیک چو زین نوع گفته اند بزرگان   عذر من انشاء آمده است ممهد

تا عرق خد نیکوان بود از لطف   راست چو بر برگ گل گلاب مصعد

بیحو می از قطرهای خون جگر باد   خصم ترا از سموم غم عرق خد

چه پرتوست که اقبال در جهان افکند   چه غلغلست که دولت در آسمان افکند

غبار موکب همت یا نسیم بهشت   که بوی امن و امان در مشام جان افکند

رایت نز — همای همت او سایه در نیاورد   عجب که سایه برین تیره خاکدان افکند

چه منتست که بر گردن زمین و زمان   طلوع رایت والای قدر ارکان افکند

نصرت نز — سپهر عصمت و پاینده شاه نصرة الدین   که در جهان کف او نام بحر و کان افکند

جهانگشای ابوبکر بن محمد آنکه   بتیغ رخنه در ارواح انس و جان افکند

شکوه سایه شمشیر او ز بدو وجود   زمانه را تب لرز اندر استخوان افکند

عدو اگرچه یقین می شناخت هستی خود   خیال تیغ شهش باز در گمان افکند

ایا شهی که یک فتح باب همت تو   جهان بنا ز در اوج آسمان افکند

تویی که عدل تو در چار سوی کشور و شاد   ندای عافیت و مژده امان افکند

گشاده دیده در امن و عافیت برخود   کسی که چشم برین فرخ آستان افکند

هر انکی

هر انکسی که نه از انگشت حق نعمت او   بسان آدمش ابلیس از جنان افکند

نخست موج که دریای دولت تو بزد   بجمله خس و خاشاک بر کران افکند

مخالفان ترا هر یکی بنوع دگر   زمانه در قفس آخر الزمان افکند

یکی بمرد و یکی را فلک بشکنجه تو   گلو برید و یکی را ز خان و مان افکند

طالع نز — عدوی ملک تو آتش ز غم در دست نشست   که طلعت مه نظر سعد بر جهان افکند

چو پنجه تو بهم بر رحمت چرا   هزار صاعقه در راه دشمنان افکند

تو یده که دولت تو آن فراخ حوصله است   که هر دو کون بیک لقمه در دهان افکند

ملوک سر بنهادند زیر آن گوهر   که زیر پای تو اقبال رایگان افکند

سایه را — گرت عزیمت روم است و هوای عراق   برو که فتح تو رایت برین و آن افکند

زمانه ساز زر دولت باختران پرداخت   ستاره نزل قدمت بکهکشان افکند

همیشه تا که نه پیچد کسی عنان فلک   چو آب جود و غبار ابر بر ران افکند

بکام خویش بران مرکب نشاط و طرب   که بخت با تو عنان راست بر عنان افکند

گل سحرگاه چه خرم روی بصبح او دارد   سرو در خوردن این جو که تمنا دارد

سبزه چون باز بخندد که سر سبزی شاه   گلبن فتح ملک سر بثریا دارد

تاج بخش ملکان شاه جوانبخت جوان   کز همه تاج وران منصب اعلا دارد

بعنوی نز — خضر توفیق که معنوی محمد نسبی   پای بر تارک این گنبد خضرا دارد

بخت بیدار و فلک یاور و اقبال مطیع   مملکت بین که چه اسباب مهیا دارد

در چنین باغ سعادت که گل فتح شکفت   شاید ار چشم ظفر عزم تماشا دارد

ماه نو دید عدو از علمش شیفته شد   ماه نو شیفته را بر سر سودا دارد

دولت قاهره‌ات کز حاشیه دور مباد / چرخ را پای کشیده از جانب اعدا دارد
بیم جان دید مخالف که ولایت بگذاشت / آنکه او غرقه شود کی غم کالا دارد
بکند همسری شه نشناسد ز خطر / که طرف تا بطرف بنده و مولا دارد
بنده چندان که از خدمت شه دور شود / شرط باید که ز جان آنچه تمنا دارد
گر ز دریا دو سه قطره بپراکند چه باک / باز چون جمع شود روی بدریا دارد
هر که از قبله اسلام بگرداند روی / بی گمان او بسوی قبله ترسا دارد
وانکه در دین مسیحا شود از هیبت او / نبرد جان اگر افسون مسیحا دارد
هر که بر مذهب شه نیست ز دنیا و ز دین / مذهب آنست که نه دین و نه دنیا دارد
ای یمین تاب سهیلی که بناموس عقیق / زخم فولاد تو خون در دل خارا دارد
کفش آتش مصاف تو ز جوهر انسانست / مردمی باید کین زهره و یارا دارد
قهر اگر دشمن شه را شکند کو شکند / تا کی آزرم کند چند محابا دارد
با تو در شهر دعوی که شناسا گهری / نه زمرد که فلک رشته مینا دارد
با چو تو صیرفی نقد نمودن خطر است / که دل روشن تو دیده بینا دارد
چیست تو داد و فریادرس مظلومان / کیست امروز که اندیشه فردا دارد
بنده را با تو محالست بصد نکته ولی / جامه آن به که باندازه بالا دارد
گرچه داند که چرا این فلک بی‌معنی / دایما در حق من قصد بعمدا دارد
هیچکس را خبری هست که با من ایام / بعد ازین محنت و غم دوستی ما دارد
شاد زی ای شه دریادل گردون همت / که حیات تو ز پی دفع بلا یاد دارد
تو سلیمانی و این مرغ زبان دان که مراست / بجز از خط تو جان بندد گر پر عنقا دارد

نوبت ملکت شها بر هفت گردون میزنند / ملک عالم را تو فال فرخ میمون میزنند
از ازل دایم زدند و تا ابد خواهند زد / تا نه پنداری شها کین نوبت اکنون میزنند
کاشکی او بر فلک بودی که دیدی پیش خلق / کین سه نوبت هفت کوی فلک چون میزنند
نوبت اول بهنگامی که در طشت افق / تیره شب را جامه پنداری بصابون میزنند
نا غلط گفتم بحرگاهی که تا شان صبح / نقش تا زیر سنان گویی بر اکنون میزنند
وان دویم نوبت نماز شام هنگام غروب / گر شفق گویی هوا را جامه در خون میزنند
وان سیم نوبت بگاه آنکه بالای زمین / سایه‌بان نیلگون بر دور گردون میزنند
غلط
شهرت ۲
نام خوبان از شکوه رتبتی کند در شب / طبل باز هیبت از بیم شبیخون میزنند
بار شوق دولت و اقبال روزگار / طعنه در هر نوبتی صد نوبت افزون میزنند
شد همین عهد تو عهدی که شاهان جهان / لاف داودی ازین عهد همیشه میزنند
برج سکندر اگرچه معمور آمد از جرم زمین / زانکه لشکرگاه تو بر ربع مسکون میزنند
کوه و هامون فخر دارد بر فلک تا در جهان / بارگاه عالیت بر کوه و هامون میزنند
هست اتابک اعظم در مملکت میراث تو / صورتش زیبد که بر طغرای میمون میزنند
می بپاید تا کرامت کرده غم نخورند / نور جاه از سماوات با سعادت گشته مقرون میزنند
مسند رایت ز شاخ سدره برتر می‌نهند / خرگه قدر الف زطاق چرخ بیرون میزنند
تا خبر در ملت از قول پیمبر می‌دهند / تا مثل در حکمت از قول فلاطون میزنند
رسم این دولت بروشی در جهان پاینده باد / تا در گاه تو بر پیوسته موزون میزنند

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد / که هر یکی بدگر گونه داردم ناشاد
بزرگتر هنر در عراق عیبی نیست / ز من بپرس که این نام بر تو چون افتاد

هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند / کسی که باز شناسد همای را از خاد
غمم گداخت چو موم از غم دوران نکهت / که آتش از چه نهادند در دل فولاد
چمن چگونه برافروخت قامت عرعر / صبا چگونه گره بست طره شمشاد
دلم چو پایه جگر خورد و تاب آن نیستم / که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد
ولیک هیچ ازین در عراق یابت نیست / تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد
مرا خود از هنر خویش نیست چندان بهر / خوش افسانه شیرین و قصه فرهاد
تمتعی که من از فضل در جهان دیدم / همین جفای پدر بود و سیلی استاد
بپرسش ار کر ازین یاد نکنم طرفی / نمیکند پس ازین تا توانم از من یاد
کمینه پایه من شاعریست خود بنگر / که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد
ز شعر چیست غزل بیشتر و آن هم نیست / بضاعتی که توان ساختن ازو بنیاد
بنای عمر خرابی گرفت چند کنیم / ز رنگ و بوی کسان خانه هوس آباد
مرا از آن چه که شیرین لبیست در کشمر / مرا از آن چه که زیبا رخیست در نوشاد
برین بسنده کن از حال من حدیث مپرس / که شرح درد دل آن نمیتوانم داد
همین گلی که ازو بشکفد مرا منت / که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد
گهی لقب بنهم آشفته زلفی را حور / گهی خطاب کنم بت بغلچه نوزاد
هزار دامن گوهر نثارشان کردم / که هیچکس شبهی در کنار من ننهاد
هزار بیت بگفتم که آب ازو بچکید / که جز ز دیده خویش آبم از کسی نگشاد
شها و هر چه مراد شماست در عالم / من و بهری در جنگ روز فرخ زاد
چنانکه من بهری مستمند و مضطرم / هزار کس به طاق و پای اعلی باد
درین زمانه چو فرهاد رسم نیست ببینم / مرا رسد که رسانم بآسمان فریاد

اگر عن

اگر عنایت شاهم چو چنگ بنوازد / چو نای خاص فریاد من بود همه یاد
سر ملوک جهان آنکه زیبده هستش / هزار بنده و چاکر چو کیقباد و قباد
خدایگانا گر نسبت سخا با او / حساب هفت فلک چیست یکیست از هفتاد
امل ز رغبت امروز سخا جهان نازد / که دایگان عروس از جهیزی داماد
فلک ز بار بزرگیش عاجز است و سزد / که این ضعیف نهاد است و آن قوی بنیاد
قضا همیشه گرانجا که حکم او بنشست / بپای خدمت و طاعت بماند سرایستاد
چو حد مدحت اینجا رسید وقت دعاست / خدا ایش در همه وقتی معین و حافظ باد

شرح خم تو لذت شادی بجان دهد / شکر لب تو طعم شکر با دهان دهد
طاووس جان بجلوه در آید ز خرمی / گر طوطی لبت بحدیثی زبان دهد
شمعیست چهره تو که هر شب ز نور خویش / پروانه عطا به آسمان دهد
خلقی ز نیر تو چو پروانه سوخته‌اند / کس نیست کز حقیقت او نیست نشان دهد
زلفت بجادویی ببرد هر کجا دلیست / وانگه بچشم و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجو / هر چه آیدش بدست بتیر و کمان دهد
تیر لبیست فرقت تو که پیکانش از اجل / در آتش دل آید و آب روان دهد
جز زلف و چهره تو ندیدم که هیچکس / خورشید را ز ظلمت شب سایه بان دهد
مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت / هجرانش تا بسایه زلفت امان دهد
وقتست اگر لب تو بهر مزدی / بیمار عشق را شکر دنار دان دهد
گر در خم بخندی کس بسیار / کان خاصیت همیشه رخ چون زعفران دهد
ماییم و آب دیده که سقای کوی تست / ده مشک ازین متاع بیکتای نان دهد

آن بخت کو که عاشق رنجور تو دلی
با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد

وان طاقت از کجا که صد ایزد رود
در بارگاه خسرو خسرونشان دهد

فریاد من ز ظالم گردون که تربیت و منت
امکان آن که زحمت آن آستان دهد

شاهی که فلک بلند اندیشه زیر پای
تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

بالای کاینات سپهر ز اختیار
سیمرغ وهم تا ز جنابت نشان دهد

در موضعی که جنبش روح القدس زیاد
نصرت همای رایت او را روان دهد

تیغش ز کله سر بمغز دشمنان
نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد

دریک ز عمر عدو صرصر اجل
نوروز را طبیعت فصل خزان دهد

والطاف باغ معرکه را تیغ آبرنگ
از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد

تردامنی دشمنش از روی خاصیت
زنگ از درون جوشن و برگستوان دهد

راه نجات بسته شود بر زمین چنانک
مرگ از حذر عنان بره کهکشان دهد

هر سر کزان نگه کند خصم او بجبر
بازوش وقت حمله بگرز گران دهد

ای خسروی که حفظ تو از راه اهتمام
کوگرد را ز صولت آتش امان دهد

هر جا که رایت از در تدبیر در شود
تقدیر پرو ساده حکمش مکان دهد

پیر آمد چرخ و دولت و بخت تو نوجوان
آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد

فر همای سلطنت آنرا بود که حق
کش حکم تو بپایه چتر آشیان دهد

هر آهنی که بر سر چوبی کنند راست
چنبر رمح تو چگونه قرار جهان دهد

اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی
چوب شعیب وار بدست شبان دهد

صد قرن بر جهان گذرد تا زمام ملک
اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد

در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی
گردون ترا عنان و قدح توامان دهد

باله

66

بالجمله بزم ما چو بدستت قدح نهند
وز مهر کین کشی چو بدستت عنان دهد

هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند
قهرت جواب او بزبان سنان دهد

در گرد بارگاه تو کیوان شب نطاق
تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد

شاها خلایق از تو عزیز و توانگرند
در و یتیم و سزد که بدستت توان دهد

پوشیدن زهره جامه زربفت و ششتری
محتاج خرقه ایست که بر طیلسان دهد

در عهد چون تو شاهی کز فضل سخاوت
هر روز چرخ را تب دریا و کان دهد

شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق
تا نم هنوز خسرو مازندران دهد

از تشنگی بمیرم و نستانم از عدوت
آب حیات گرچه مرا رایگان دهد

تا آسمان چو کوت شب را رفو کند
گاه از شهاب سوزن و که ریسمان دهد

بادی چنانکه کسوت عمر ترا قضا
یکسر طراز ملکت جاودان دهد

نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد
بوی بهار مژده ز لفین یار داد

یاری که زود طیفهٔ نوروز خواستم
گفت از لبت رطب دهم از غمزه خار داد

ترکی و ترک سنگدلی و چه سنگدل
کز بهر بوسه ایم بسی انتظار داد

با من نبی نشست و بجام ترنج شکل
او آب نار خورد و مرا آب نار داد

چون مار مهره خواستم از جعد پرشکنش
در پیچ رفت زلفش و از مهره مار داد

آمد زخشم و لایت جانم استد بزور
در دل نشست و حلقهٔ جانم حصار داد

گفتم بجان شه که ز جانم برآر دست
چون نام شه شنید بجان زینهار داد

شاه جهان اتابک اعظم که دولتش
بازوی ملک را به ثنا استوار داد

دارای عهد نصرت دین اهل شیار ملک
کایزد برای شیار خودش اختیار داد

سرِ دفترِ خلافت ابوبکر کاسمان / از وی نزول برد و ز جاهش نثار داد
شاهنشهی که در عظمت بارگاه او / بر آسمان رساند کسی را که بار داد
حیدر صلابتی که به پای دشمنان / شمشیر او نشان سر ذوالفقار داد
کیخسرو زمانه که جام جهان نماش / او رای وی مخالف او را اخبار داد
کشورستان سکندر ثانی که خضر فیض / آب حیات او ز می خوشگوار داد
می خور دمش ببین که ز بهر صلاح ملک / شغلی به چشم هر روزگار داد
چون وقت طاعت آمد و هنگام داد بود / پوشیده کرد طاعت و داد آشکار داد
مقرعه
از عزت جهان بسبیح و سر کرد / یک یک ستد و یکی صد هزار داد
میراث خوار ملک سلیمان بعالم اوست / میراث را زمانه میراث خوار داد
دولت چو دید کوست قرار همه وجود / ملک وجود را همه بر وی قرار داد
دریا ز رشک خاطر من همچو آب شد / از بسکه او نثار در شاهوار داد
هر چند من بگنج قناعت تو اکرم / پر برگ تمام کلکم را اعتبار داد
چون ابر کاب را اشمار و عدد کشید / وانکه که داد بعدد و بی شمار داد
زان بیشتر که حال زمین را بود قرار / وافزون از انکه چرخ فلک را مدار داد
سرسبزی فلک بزمین بوس شاه باد / ختم سخن بگیر چه نکو یادگار داد

ش
تا غمزهٔ تو تیر جفا در کمان نهاد / خوی تو رسم خیره کشی در میان نهاد
بس جان نازنین که بلا را نشانه شد / زان تیرها که غمزهٔ تو در کمان نهاد
صبری که در میان غمم دستگیر بود / از دست محنت تو قدم بر کران نهاد
عیشی که چشم عقل بر و بود ز خیر که / دست زمانه در سر لغت عیان نهاد

وانذر

واندیشه که کم شود از لطف در ضمیر / گردون مرا ز با کثرت در میان نهاد
بر ره نشسته دیده که تا کی وفا شود / آن وعده‌ها که زلف تو در گوش جان نهاد
در خنده شوم ز سبزه خط تو هر زمان / تا لب چرا بر آن لب شکرفشان نهاد
بر سر زنم ز غیرت زلفت که از چه رو / سر در کنار تازه گل ارغوان نهاد
زین گونه مشکلات که در راه عشق تست / دل بر وفای عهد تو مشکل توان نهاد
وانم یقین که نشکند الا ثنای شاه / مهری که عشق تو مرا بر زبان نهاد
منت خدای را که بنام خدایگان / بر چرخ پیر بست بخت جوان نهاد
دست زمانه کوهت شاهی نفاذ حکم / در آستین حکم قتل ابدکان نهاد
شاه جهان مظفر دین فخر و عجم / کز فخر پای بر سر نه آسمان نهاد
در تنگنای حضرت تدبیر عدل او / نقاش طبع پیکر ... بستان نهاد
قدرش رکاب تا فلک اندر رکاب زد / فرمانش بار بر زمانه عنان در عنان نهاد
ای خسروی که در صف هیجا ترا خرد / همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد
از احتشام عدل تو با جوش صعوه کبک / در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد
چشم نخفته صورت قهرت بخواب دید / سرچشمه عداوت بر سر ز انواز آن نهاد
بر بام هفت قلعه گردون هزار شب / حزم تو پای بر زبر آسمان نهاد
تو پای قرینی از همه اقران ازین سبیل / ثابت زمانه خرد صاحبقران نهاد
دست تو سبک مخالف دین را بباد داد / زان بارها که بر سر گرز گران نهاد
جاه تو اسب بر سر مهر سپهر تاخت / جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد
جوشن مر اجل بدر بدخیره که داد / در چشم دشمن تو نوک سنان نهاد
تیر تو مرغکیست که پشم انذه کمان / تقدیر مژده ظفرش در دهان نهاد

مرغ عیشی

آن سیه‌کاری که از روی تکلف برگرفت / در امتثال حکم تو بر آستان بنهاد
طبع زمان اگرچه پر از شور و شر بود / عدل تو باز عادت امن و امان نهاد
تا در قبول عشق نباید که آدمی / دل بر بقای مملکت جاودان نهاد
جاویدزی که نوبت ملکت را خدای / در روز دفع فتنهٔ آخرزمان نهاد

زلف شبرنگش چو در مجلس گران‌جانها کند / جان اگر جان در نبازد چون گران‌جانها کند
غمزه‌هایش از تنه‌پوشان سیمین‌بر بود / اندران مجلس که زلف او پریشانیها کند
تا بر آفتاب نفشانی سنبل همی سایه عبیر / چشم بر ریحان کشت بر گل عنبرافشانیها کند
کار او دارد ز روی عقل لیکن کافری / آنچه زلف کافر او در مسلمانیها کند
از تکبر نرگس جادوی جنبش نام او / سوی عاشق یک نظر با صد پشیمانیها کند
عشق عالم‌گیر او چون عالم دل را گرفت / گر شه اند کاندران عالم جهانگیریها کند
آن لطافتها که کار حسن او گوید بخنده / هر که خواهد تا بیان صنع یزدانیها کند
نور پیش طلعت تو ماه گردونها زند / سجده پیش قامت تو سرو بستانیها کند
دیدم از ابر ضیافت روی گلستان / گلستان را تازه و تر ابر نیسانیها کند
تا بود زلف تو چوگان از دل عشاق را / عشق دامن‌گیر او گوی گریبانیها کند
گوی دل گر همی افکنم در عرصهٔ میدان عشق / تا مگر آن گوی را زلف تو چوگانیها کند
چنگ در فتراک عدل شاه سلطان زنم / کز دل بخت تو با من سست‌پیمانیها کند
ظل حق سلطان اعظم رکن دین سلیمان که او / آنکه گردون بر خطاب اسکندر ثانیها کند
آنکه در دیوان او قیصر که نوبت دم زند / آنکه بر درگاه او فغفور دربانیها کند
آنکه از لطف ضمیرش گرد دو گیتی وصبا / در زمان جهانیان را جمله روحانیها کند

صف کشند دیو و پری هر لحظه تا بر تخت ملک / شاه رکن الدین والدنیا سلیمانیها کند
روضهٔ فردوس شد ایوان فردوس التئام / شاید ار دربان او دعوی رضوانیها کند
جام او بر کوثر و فردوس نقصانها دهد / نام او بر نامهٔ تعظیم عنوانها کند
هرزه بخز رقیاس رمح و گرز رستم کی کند / ذکر رمح رستم و گرز نریمانیها کند
در صلابت همچو موسی گشت شاید گر کنون / معجز اندر دین اعلای او ثعبانیها کند
خسروا گر کین تو بر آسمان سازد مقام / مشتری بهرام گردد زهره کیوانیها کند
رای اعلای تو دایم دولت را از پی بهست / از کمال نصرت و تایید ربانیها کند
مهر تو خورشید اگر جهت کند و ثبت کون / جبهتش را خاک درگاه تو نورانیها کند
ساکن ربع مسکن را که منقاد تو اند / مهر تو در دل بکان چون روح حیوانیها کند
هر مبارز کو بهیجا تیغ چون ابر تو دید / پیکرش بر پرنیان خود بی‌حصانیها کند
خصم شیطان‌سیرت تو گر کند با تو خلاف / این خلاف الحق هم از دیو کی شیطانیها کند
تیغ او ابریست خون‌افشان که گر سیل زاد / در زمان در کشور خصم تو طوفانها کند
تیر عزمت از کمان فتح چون گردد جدا / موی بر اعضای اعدای تو پیکانها کند
مدح جاه تو بنده گرد غربت اندیشها / تا درین حضرت بمدح تو ثناخوانیها کند
خاطری دارد که گر در امتحانش افکنی / شاعری گر ساحری گرد و باسانیها کند
گر رود بر لفظ میمونش که گر دیگر قبول / گاه نظم و نثر حسانی و سحبانیها کند
تا وجود عقل کامل جهل را نقصان کند / تا بقای عدل شامل فتنه را فانیها کند
باش پاینده در جهان تا که عدل شاملت / تا ز فتنه رای تو دین را نگهبانیها کند

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد / غمت بر آتش خونم آستین برزد

رخ تو از عرق و ناز کی بدان ماند   که ابر قطرهٔ باران بیاسمین برزد

چو پیش روی تو زلفت نقاب برده کشید   امیر زنگ تو گویی بشاه چین برزد

دلم بمجلس وصلت رسید و بار نیافت   بتافت روی و برابرو هزار چین برزد

دمی بوصل تو گفتم که شادمان کردم   غم فراق تو گویی سر از زمین برزد

خلاص جان من از عشق تو یقین شده بود   ولیک دود شک از روزن یقین برزد

دلم بشیشهٔ ایمان خویش سنگ نزد   ز بهر عشق تو دلدار نازنین برزد

سپاه عشق تو چون بر دلم کمین بگشاد   ثنای صدر سخا را بران کمین برزد

چو تشنه که زند ناگهان بآب زلال   دلم بمدح خداوند مجد دین برزد

محمد ابن ایاز آنکه همت او   سرای پرده بر ایوان هفتمین برزد

بر آستانهٔ او تا فلک نهاد جبین   هزار لمعه نورش سر از جبین برزد

بزرگ قدرا آنا که از کمال هنر   فلک ترا بسر کل عالمین برزد

از آن وضیع و شریعت بجان تو پرداخت   که مهر مهر تو گردون بهر نگین برزد

گرفت باز بمهر آسمان ترا در بر   زمانه با تو اگر یکنفس بکین برزد

دروغ گفت بباید که اندرین حضرت   فلک هزار دم سرد با این برزد

مخالف تو بمهر زمانه دل دربست   چنانکه تکیه مقامر بکعبتین برزد

ز باد سرد حسودت سپهر گرم دماغ   بزیر جبهٔ معقود پوستین برزد

بدان خدای که در صحن خلد خاک چمن   بدست لطف برخسار حور عین برزد

کشاد عقد مودت بعهد صاحب شرع   وزان سپس گره محکم متین برزد

نسخه: صفا   بقا نبیند علم ساکنان گردون را   طراز آن علیکم لحافظین برزد

برای شربت دلهای خسته در جنت   نوال او بمی و شیر انگبین برزد

که از تعطش

که از تعطش آب زلال دولت او   همای ملک بسی پر ببار کین برزد

همیشه تا مدد عقل گیردش در تن   هر آنکه سر ز گریبان او یقین برزد

فناز دامن عمر تو دست کوته باد   که آستین فلک آن دامن برزد

دل همی خواهد از آن پسته که شکر گیرد   جان طمع دارد از آن لعل که گوهر گیرد

پستهٔ تنگ تو از بهر علاج دل من   ای بسا در نمکین کش شکر گیرد
ورد شکفته

چشم من از پی طرف کمرت هر ساعت   ای بسا گوهر ناسفته که در زر گیرد

جان من وقت بخور سر مشکین زلفت   از دل و سینهٔ من مجمر و آذر گیرد

سرو تو بر زمن دارد و دل میخواهد   که از آن سرو قدت بر ز سمن گیرد

تن من شد چو رسن زلف تو خرسند شود   گر بدان رسن باز دلم گوشهٔ چنبر گیرد

دم هر روز گرم چو بتو در نگرفت   آه هر صبحگه بر دم تو تا در گیرد

هر که خواهد که بمژ یار دهد سر او را   پا بپا یار چو تو سرو صنوبر گیرد

ور رکاب غم تو دل براوی نزد   گر نه فتراک شهنشاه مظفر گیرد

شیر سرخ آنکه اگر دست دهد آهو را   از سر قوت دل پای غضنفر گیرد

چون سکندر شود آن روز که برگشته شود   آب حیوان شود آنگاه که ساغر گیرد

ای فلک قدر که از تو اجابت یابد   نه طایر پر تیر تو شهپر گیرد

بخت ازین خیمه سرتا قدم سیم طناب   بر سر فرق فلک سایهٔ تو افسر گیرد

ماه ازین لجکر اشنایه تا سقره در   گرد ان ملک ترا جمله نرنور گیرد

تویی آن شاه هنر بخت که تیغ تو صبح   ملک عالم بیکی ضربت خنجر گیرد

یک شرر از آتش خشم تو اگر چرخ اثیر   پس ازین گنبد گردنده اخضر گیرد

فلک از هیبت آن جنبش زیبق یابد
اختر از شعلهٔ آن سوزش اخگر گیرد

عنقت ار پای نهد دود ز دریا خیزد
لطفت ار دست کند در ز شمر برگیرد
کشد در ز دو شمند

گرچه یکبار بود مهر چو روی تو بلند
نکند هیچ تکلف ره خاور گیرد

ورچه گمراه بود خصم که زحمت نخورد
نکند هیچ توقف ره بحشر گیرد

این شود رعد که شعله چو نعره زند
وآن شود برق که حمله چو خنجر گیرد

لشکرت خاطیهم الله چو پی خصم روند
بجز اگر رهشان سد سکندر گیرد

وز نشان و اثر میخ سم مرکبشان
چهرهٔ فلک روی زمین صورت اشتر گیرد

شهریارا خبر باد خزان می دانند
که همه روی زمین زعزع و صرصر گیرد

باد در عهد تو کی زهره آن دارد کو
خاک پای تو نه چون تاج بسر برگیرد

گرد از باد بر انگیزی اگر فرمانت
نه چو فرمان سلیمان همه در گیرد

کامگارا چو ظهیر از شرف نظم لطیف
بکه مدحت تو خامه و دفتر گیرد

مهر او دست زمان دفتر افلاک آرد
پیش او تیر فلک خامه ز محور گیرد

لیکن این دهر مخنث شده فرمانت
هر زمان او را بر بیهده تسخر گیرد

هر کجا دور فلک تیر جفا اندازد
سپر سینهٔ او دهر برابر گیرد

تا یقین باشد بر خلق که شیر و شمشیر
خصم با حد شکند آهوی بر گیرد

تیغ قهر تو چنان باد که خاقان شکند
شیر نام تو چنان باد که قیصر گیرد

شاها فلک اندیشه دمسوز ادا کرد
در بندگیت حاجت اقبال روا کرد

آن عرصه که چند کلبهٔ یعقوب همی دید
از فر سلیمان دویم عرض سبا کرد

آفاق منور شد از آن دم که سعادت
زلف سیه شب ز رخ صبح جدا کرد

در باغ

در باغ طرب خنده زنان شد گل دولت
الطاف نهی لطف که انفاس صبا کرد

گردون که هوا خواه تو است از دل یکتا
دیریست که در خدمت تو پشت دوتا کرد

زین پس فلک شد همه ایام مرادت
صد عذر بخواهد اگر این بار خطا کرد

از جام وفاق تو چو سرمست زمانه
گر عربده رفت بگویم که چرا کرد

شد بر فلک اشیعهٔ بخت جوانت
زین شیوه عتاب از سر آن محض هوا کرد

در سینهٔ پر مهر فلک غایت منت
با حالت تو این همه از آن فرط صفا کرد

چون صبح خلاف نکند با تو جهان کن
کاقبال تو هر آن وعده که کرد از سر وفا کرد

فرصت بر ایام ترا ملک دو کشور
بگذار از این پس تو چون عزم ادا کرد

رمح تو نهالیست که در باغچهٔ ملک
از تابش خورشید ظفر نشو و نما کرد

چنبر کمان طنبور تهی دید نوالت
از مایهٔ جان خود شکم پر ز نوا کرد

در رستهٔ بازار شهی جوهری عقل
یک گوهر تیغ تو بصد ملک روا کرد

ایام بدان شخص که از خاک برانگیخت
از پرتو خورشید حسام تو هبا کرد

بایست بگه حمله بر آورد خروشی
کز بیم آن طاق فلک پر ز صدا کرد

هر سر که بر آمد ز گریبان خلافت
در گردنش ایام ز زه طوق عنا کرد

وان تن که ندارد دگر طاعت حکمت
بر خاتمش ادبار همه نقش بلا کرد

تیغ تو چو برقیست که چون خورشید فلک را
در معرکه پوشیده تر از جرم سها کرد

رای تو چو صبحی است که شام شکن محو
از نور طرازی که برین سرو ابا کرد

فرصت بر اعیان جهان خدمت آن کرد
بس او ز قدر غایت این فرض ادا کرد

جاوید بمان در کنف رفعت و دولت
کاقبال دین باد که از صدق دعا کرد

جان شیرین اگر تواند بود — لب آن خوش پسر تواند بود
دهنش چون اگر نبیذی هیچ — پسته تنگ شکر تواند بود
جز وصالش گمان مبر که مرا — آرزوی دگر تواند بود
آتش عشق او چو شمع مرا — تا زیم تاج سر تواند بود
روی خوبش چو کم توانم دید — غم ازین بیشتر تواند بود
دیده کز جان اوست بهتر — پر ز خون جگر تواند بود
دل من گو بدید نیست کجاست — بر آن سیمبر تواند بود
حامی جان من ز غمزه او — صاحب دادگر تواند بود
صدر کشور عماد دین که برای — حاکم بحر و بر تواند بود
عمدة الملک کز حقایق غیب — رای او باخبر تواند بود
گر باوج معالیش نگرد — چرخ عالی نظر تواند بود
نوعروسان قصر علوی را — رای او جلوه گر تواند بود
همت اوست آنکه در نظرش — با کلاه و کمر تواند بود
رخش عزمش بهر طرف که رود — هم عنان ظفر تواند بود
ای سخاپروری که بحر محیط — با کفت یک شمر تواند بود
مادر دهر از کجا چون تو — خلفی پر هنر تواند بود
چند دیده‌ست صبح اقبالت — شب ما را سحر تواند بود
چون بگفتن ثنای تو نرسم — این دعا مختصر تواند بود
تا بحکم قضا و امر قدر — در جهان چهره ور تواند بود چیره دستی
جاودان مان که حکم نافذ تو — چون قضا و قدر تواند بود

صدرا

صدرا طلوع صبح امید از در تو باد — ظل همای سدره نشین بر سر تو باد
پرتو که در جحیم شب تار شعله زد — از نعل نقره خنگ فلک پیکر تو باد
آبی که بود مایه سرسبزی خضر — در ساغر منقش پر گوهر تو باد
تحسین روح ناطقه در حقه دهان — بر نکته‌های کلک زبان آور تو باد
چندین هزار شعله درین خیمه کبود — از شمع زرد پوش سپهر مجمر تو باد
این خواب خوش که بر سپه نشته غالبیت — تا شیر کلک غالیه گون افسر تو باد
گر صبح در مسیر کواکب سعادتیست — از طالع خجسته نیک اختر تو باد
گر صبح هیش ازین نه سپهر اگر نیست — خورشید در فلک ساغر تو باد
این روزگار پایه قدر نظام ملک — برتر ز اوج آینه گون منظر تو باد
در کرم سیر اگر چه دل اکرم کرده — جام و زیر اج عطا گوهر تو باد
انفاس روح پرور و خلق کریم او — سرمایه بخش راحه گوهر تو باد
آنجا که طبل خفیه او شد لوای فتح — عنوان ازل مقدمه لشکر تو باد
و آنجا که خصم عاجز او سرکشی کند — تأیید کردگار جهان چنبر تو باد
آن ساعتی که سوی جهان راه کم کنی — عزم قضا جنیبت نو راهبر تو باد
گویا وه شو قلاده سیمین ماه نو — نور فلک خجسته او زیور تو باد
ای نور چشم فتح و ظفر چشم آفتاب — روشن ز نور آینه مغفر تو باد
گردون که همچو نور تو هموار سود — همواره در پناه کمین چاکر تو باد
هر گوهری که شمس در آرد ز درج غیب — از تابش ضمیر صفا گستر تو باد

چون شد از دریای خضرا زورق سیمین پدید   آمد از درج زمرد لؤلؤ لالا پدید

چون ز لوح لاجوردی میم زرین شد نهان   نون سیمین شد ز نور لجه مینا پدید

کشتی ما شد چو در دریای کحلی زعفران   آمد از دریای سبزی عنبر سارا پدید

چون خم ابرو ننمودی بود زان معنی هلال   کامد از زیر سیاهی طره زیبا پدید

چون هلال از چرخ رخ بنمود خندان گشت خلق   عشرتی آمد درین غمخانه دنیا پدید

خلق را زان خنده شد از عید لبها دمبدم   بر رخ چون گهر باشد لؤلؤ بیضا پدید

بود از غم با دل پر آتش و چشم پر آب   کامد از نور آن نگارین لعبت زیبا پدید

ناردان لب شکرین لعلی که هر کو را   بر خلاف طبعش آید در حلیم سودا پدید

بو العجب باغی که سرو و لاله و شام و سحر   میکند از دو زلف و چهره زیبا پدید

چون هر دم صورتش در زلف گفتم ای عجب   حال کامد مرا از کنج اژدرها پدید

دید چون از ماه نو شورین عالم را بلطف   گرد دلجویا فزون از صد من عمدا پدید

گفت خرم باش کامد بر نهال قامتم   میوه فضلم بنغز صد هزار آسا پدید

صاحب عادل شهاب الملة والدین   شکل نعل مرکبش بر گنبد خضرا پدید

آن محمد نام یوسف روی مه سیما که داشت   از وجودش در همه عالم رحمت اعلا پدید

نام خیر و نکو گوید که سرسبزی کرد   از که دنیا میکر در شدت گرما پدید

جز که کامد ز شهادت گر کسی دارد لگاه   تا قیامت نامد اندر لفظ پا کس لا پدید

در ابتدای کون جهان آفریدگار   بر نام خسرو از پی این عقد نامدار

بر اصل چار طاق عناصر بپای کرد   نه پوشش فلک بهر چیز داشت استوار

دیبای خسروانه اخضر در و کشید   انگه نثار کرد بر آن در شاهوار

آوازه

آوازه از این سخن اندر جهان فتاد   تا از احتجاب غیب شد امروز آشکار

آثار چو دانی که ازین مژده شد پدید   دیگر در بر دریچه تقدیر انتظار

هم مشتری ز طوع بر انداخت طیلسان   هم زهره از نشاط بر افکند گوشوار

یعنی که تخت حجله بلقیس وقت را   آورد پیش تخت سلیمان روزگار

سلطان نشان اتابک اعظم که آسمان   سازد ز نعل مرکب او تاج افتخار

قطب ملوک نصرت دین کز علو قدر   چون آفتاب بر فلک شد شهسوار

بوبکر بن محمد بن ایلدگز که دهر   مانند او ندید شهی پرور و در کنار

بر ملک ز دولت او در ملک شد بزرگ   و آنگاه باز ملک از وی شد بزرگوار

ای خسروی که گوی سعادت برد و از ازل   بر همت چو شش فلک آسمان گذار

هنگام حمله با همه شیری که شاه چون باد   در دست و پای مرکبت افتند بزینهار

چون ز عزیمت سفری پایه افکند   بر شکل آسمان ز بر موکبت غبار

چندانکه آتش غضبت یک زبانه زد   بر ماه نو شود همه اطراف از شرار

در ملک چون تو شاه ندارد کسی یاد   ای ملک را ز جمله شاهان تو یادگار

هر کو شنید قصه جم گو بیا ببین   در ملک طول و عرض و در عدل گیر و دار

مو فلک ز جود تو شد پر نثار جود   آری چو هست کف تو دریا کم از نثار

تو سر بتاج و تخت فرو ناوری از آنکه   چون تاج سرفرازی و چون تخت نامدار

هر خصلت و صفت که گزیده از جهان   در طینت تو تعبیه کرد روزگار

چون خنجر تو حق را بازار گشت تیز   چون رایت تو دین را بالا گرفت کار

در هر زمین که خار سنان تو برد سر   تا نفخ صور گلبن اقبال داد بار

چندان بقات باد که در صد هزار سال   هرگز مهندسان شمار نیارند در شمار

تو شمع عصمتی اندر شب ظلم در تاب — تو ابر رحمتی بر خلق بر بار

از عقل و بخت برخور و جاوید زی — چنین عقل کامرانا و چنین بخت کامکار

ترا است لعل بدخشان و در میان گوهر — میان لعل چرا کرده نهان گوهر

بخندد چنین لب یاقوت اگر نگشاید — ز شرم ریزد و شود همچو زعفران گوهر

رخم چو زر شد و از چرخ دید هر ساعت — فتاده ام ز غم آن لعل درفشان گوهر

چنان بچشم تو پا بیتم زند در کر — که دور ز زرم بچشم خدایگان گوهر

مرا ابا دمده کرچه خاکسارم از آنکه — نگار بیشتره کند پیش مکان گوهر

اگرچه سیم و زرم نیست هست گوهر نظم — که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر

سزد که ننگ نیاید ترا ز صحبت من — از آنکه ننگ ندارد ز ریسمان گوهر

همین نسبت که الماس طبع من دارد — چو غنچه یک شرق در میان گوهر

خدایگان ملوک جهان طغانشاه — نثار میکند از جود بر جهان گوهر

ز بسکه خون اعادی بریخت خنجر او — گرفت در دل کان رنگ ارغوان گوهر

بحرب دشمن مرفعل او عجبتر آنکه — که هیچ تیغ برآورد در استخوان گوهر

یمن بخت چو گیرد قلم بدست کند — بصورت شبه انوک او روان گوهر

سپهر قدر ادست خرد نمی یابد — بقدر جود تو در گنج شایگان گوهر

اگر تو دست سخاوت کشی ز تنگی — بهیچ کان نشود هیچکس نشان گوهر

درآن زمان که نشاط کمان کردن کنی — بجای مهره دهند از کمان گوهر

خروس عدل تو تا پرده است در عالم — بجای بیضه نهاد است ماکیان گوهر

سحاب را بهوا برنشین باد صبا — که بهر جود تو بارد ز آسمان گوهر

تو پایه که هرگز پیرایه دار غیب نداشت — برای وجود تو در حقه زمان گوهر

زمین ملک تو پر گوهر است نیست عجب — که عقد جاه ترا است آسمان گوهر

زهی زمانه که بعد از هزار محنت و رنج — مرا نهاد در مدح تو در دهان گوهر

زمانه گرچه بیازارد دم نپسندد ارزد — گهی نمیفکند از دست رایگان گوهر

اگرچه موج برآورد سالها دریا — بهیچ وقت نیفکند بر کران گوهر

قصیده که بمدح تو گفت بنده چو در — ردیف ساخت از بهر امتحان گوهر

درین دیار بسی شاعران پر هنراند — که نور فکرت ایشان دهد لکان گوهر

سزد بنظم چنین گوهر ار کنند قیام — از آنکه خوب نیاید توامان گوهر

همیشه تا که بهنگام نوبهار سحاب — کند نثار بر اطراف بوستان گوهر

نثار مجلست از چرخ گوهری بادا — که در حساب نیاید بهای آن گوهر

سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار — گل از حرا چه خلوت رود بصفه بار

ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد — اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار

سرود خارکن از عندلیب نیست عجیب — که مدتی است سر و کارش نبود جز با خار

چه حالت است که مرغان همی زنند نوا — چه موجب است که گلها همی کنند نثار

هنوز سرو سهی در نیامده است برقص — چرا بدست زدن خوش بر آمده است چنار

عروس باغ مگر جلوه میکند امروز — که باد غالیه ساگشت و ابر لؤلؤبار

کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را — فروغ آتش گل کرده عاشق دیدار

هنوز ناشده سوسن ز بند عهد آزاد — دراز کرد زبان چند هیچ در گفتار

چمن هنوز ز شیر ابر ناشسته — چو شاهدان خط سبزش دمید گرد عذار

نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر　　هنوز ناشده از چشم او نشان خمار

جهان بدین صفت از خرمی و مجلس شاه　　درو چنانکه در ایام سال فصل بهار

ز مجلس است سپهریست کز مطالع او　　بتابد اختر عصمت بساعتی صد بار

کسی گمان نبرد در حریم حضرت او　　که از جفای فلک بر دلی بود آزار

زمانه قرعهٔ تحسین زند چو حضرت شاه　　بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار

ز لب ترنم الحان مطربان در وی　　همیشه منع فلک بر نوای موسیقار

ز بهر خدمت و طاعت بدو بر هر سلطان　　ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار

نشسته فرخ و فیروز بر زمین بطالع سعد　　فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار

خدایگان ملوک زمانه نصرت دین　　که ماه و مهر بفرمان او کنند مدار

جهانگشای ابوبکر بن محمد آنکه　　پلنگ پیاده کند وقت حمله شیر سوار

ز خاک مجلس او بوی خلد می آید　　چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار

در انجمن سره وقتی گر آنچنان مجلس　　با هشیار نشکند ار این سخن بگذار

زمانه تهمت بی خدمتی نهاد مرا　　که شد ز درگه فرمان ده جهان بیزار

کسی که او بنود آگه از عقیدت من　　چو این سخن شنود باورش شود ناچار

چو این علامت جهلست و نام من عالم　　کنون کجا برم این ننگ و چه کنم این عار

مجال صبر کجا ماندم چو در حق من　　زمانه بر سر باطل نماید این اصرار

طمع مدار که کفار بشکنند صلیب　　گمان مبر که ببندند بوسنان زنار

جهان پناها امروز در زمانهٔ تو　　که روزگار بعهد تو دارد استظهار

فلک بجاه تو افراشت پشت با سند　　ستم ز عدل تو آورد روی با ادبار

زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق　　ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار

غبار موکب تو آن کیمیای معتبرست　　که شد سبیکهٔ خورشید از آن تمام عیار

کسی که غرق قبول تو یافت در عالم　　بچشم همت او ملک کی نماید خوار

قرار چند بودم در فراق خدمت تو　　هنوز کار مرا با فلک نداده قرار

ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم　　یکی هنوز ز بختم نیامدست ببار

زمانه تا بنهاد از فضول دامن من　　چگونه دست زنم دامن بدارش نهار

زان نژ

چه وقت عزلت و هنگام انزواست مرا　　نزاده حادثه تیغ ز گنبد دوار

هنوز شیر اکابر بزده بر سر دوش　　بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه دار

هنوز از پس پشتم حمایل جوزا　　نکرده بر سر شمشیر نیکوان ایثار

سر از بساط شهنشه چگونه بردارم　　نبوده با الله بیشه ارم از چنین سرو کار

بدان خدای که ذرات آسمان و زمین　　همی کنند بپاکی ذات او اقرار

بدان قدیم که در عهد او الست او　　جهان نبود و نبود از جهانیان آثار

چو آسمان و زمین را بایستها بنواخت　　یکی از آن دو نهادست کفش از دستار

چو آدمی و پری را با هم بسط افکند　　برآمد از دل هر یک هزار نالهٔ زار

چنان نهفت در اطوار غیب قدرت　　که راه بسته دید وهم و فکرت اعتبار

چنان لطافت بر الواح عقل صورت علیم　　که خیره گشت در و دیده اولوا الابصار

چو خیط صبح و شفق بست بر عمود افق　　ترازوی شب و روز ایستاد چون طیار

بصانعی که بپا راست باغ فطرت را　　بحسن قامت چند سرو روی چند گلنار

بمبدعی که در ابنای خاک تعبیه کرد　　دل خدای شناس و زبان شکرگذار

بدان جواد که چند ابر باد دستی را　　وجوه خرج دهد سالها بیک ادرار

بدان لطیف که چند باد خاک سازی را　　کند مبشر امداد لطف در اشجار

بدان حکیم که در یک نفس فرو شوید / همه از نامهٔ عصیان باب استغفار
بدان کریم که گر حصر نعمتش طلبی / شمار آن نتوان کرد تا به روز شمار
چو دست حکمت او طی کند سجل وجود / نه از دیار نشان ماند و نه از دیار
چو خطبهٔ لمن الملک از جهان خواند / برون برد ز دماغ جهانیان پندار
بدان زلازل هیبت که در شبانگه عمر / کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار
بدان منادی عزت که در سحرگه حشر / کند ز خواب عدم کائنات را بیدار
بتحفه‌های کرامت که اندر حجرهٔ غیب / در افکنند مهیا بدامن احرار
بجذبه‌های عنایت که در مقابل آن / به نیم ذره نسنجد بضاعت ابرار
بگنج نامهٔ رحمت که سر تأویلش / کسی نخواند و پس من ز عالم الاسرار
بمهر درج نبوت که آن ودیعت را / نبود درج امینی چو احمد مختار
هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع / که شد ز عکس جبینش جهان پر از انوار
بدان سکینهٔ عصمت که کرد خورسندش / به پرده داری یک عنکبوت بر در غار
بدان همای سعادت که رحمت ازلش / فکند سایهٔ او بر مهاجر و انصار
بحرمت قدم صدق آن جوانمردان / که گر نبرده از ایشان کسی در این مضمار
بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ / نظر برو نتواند گماشتن ز وقار
بچار بالش قهرش که بهر او زده‌اند / دو سایه‌بان سیاه و سفید لیل و نهار
بدان بلارک گوهرفشان که در کف شاه / بسان قطرهٔ آبست در میان بحار
بدان سمند زمان سرعت زمین پیما / بدان کمند سپهر افکن ستاره شکار
بحق اینهمه سوگندها که از عظمت / بر آسمان و زمین حمل آن بود دشوار
که چشم من ز جهان آن زمان شود روشن / کز آستانهٔ شه بسترم بچهره غبار

خدایگانا

خدایگانا اگر کشف حال من نکنی / ز صدق هرچه نمودم یکی نبود هزار
درت را بهمه شرق و غرب نفروشم / که خاک کوی تو دانم هزار از آن مقدار
ز خدمت تو چه شاغل بود مرا که جهان / کدام خویش و قرابت کدام ملک و عقار
نصاب مایهٔ من در نشست و بیداد است / که این متاع ندارد بها در این بازار
ز حضرت تو سبب غیبتم همین باشد / که بوده‌ام بدل آزرده و بتن بیمار
بوده است
چه داغها که ز چرخم نشست بر سینه / چه اشکها که ز چشمم دوید بر رخسار
خانها
هنوز در غم آن مانده‌ام که گرچه فکند / ز موج حادثه کشتی عمر من به کنار
اگر ز خوف و رجا در تحیرم زان است / که پای بر سر گنجست و دست بر دم مار
مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست / اگرچه می‌زنم دم ز اندک و بسیار
میان عالم و جاهل تفاوت انتقادست / که این نشیمن عنان شد آن گسسته مهار
قدم ز دایره بیرون نمی‌نهم آخر / که بر مدار جهان گشته گیر چنبر کار
بروز درس ثنای تو میکنم تعلیق / بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار
صحیفه را
بسوی سدره ز من مرغ طاعتی نرود / که رقعه نبرد از دعا در منقار
دراز می‌شود این ماجرا و می‌ترسم / که از ملالت خاطر کسی کند انکار
ز بهر خیر و ازین بر دعا نهادم / که باد تا ابد از عمر و ملک برخوردار

سپیده‌دم که شدم محرم سرای سرور / شنیدم آیهٔ توبوا الی الله از لب حور
بگوش جان من آمد از عالم قدس / که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور
جهان رباط خرابست در گذرگه سیل / گمان مبر که به یک خشت گل شود معمور
مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا / چه دوستان حسودند و دشمنان غیور

عزت از

بر آستان فنا دل بنه که جای دگر   برای عزت تو برکشیده اند قصور
بکوش تا بسلامت بمانی ای برنا   که راه بخت تو سخت است و منزلت از دور
ببین که تا چه نشیب و فراز در پیش است   بر آستان علوم تا به پیشگاه سرور
ترا مسافت صد ساله در پی پشت است   ببین که دور همه آفاق چرا شوی مغرور
تو در میان گروهی غریب تنهایی   چنان مکن که بیکبار یار شوی نفور
ببین که تا شکم سیر و تخت تو شود است   چه حیله جانور اندر از تو خسته و رنجور
چه جلوه هاست ز تو بر ترین هوام ارتوام   چه رنگها است ز تو بر دل و چو ستم و طور
بر آن شست جانوری خاک کنند غار   تو تیر چکیش از بهر طلب او ساطور
کنج چند ضعیفی رحم دل بست   بجمع آری کین اطلس است وان سیفور
ز کرم مرده کفن دوز کنی و در پوشی   بیان اهل مروت که دارد و معذور
بر آن هوس که دهن خوش کنی ز نعمت خویش   نشسته بر سر صد که کند زنبور
بباده دست میالای کان همه خون است   که قطره قطره چکیده است از دل انگور
بوقت صبح شود همچو روز معلوم است   که با که باخته عشق در شب دیجور

عشق از

دل مرا چو گریبان گرفت جذبه حق   فشانده دامن همت ز خاکدان غرور
بشد ز خاطرم اندیشه می و معشوق   برفت از سرم آوای بربط و طنبور
که مرد در ره حق کبریا نیابد راه   مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور
ز هرچه کردم و گفتم کنون پشیمانم   بجز دعا و ثنای خدایگان صدور
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین   که باد رایت عالیش تا ابد منصور
نه در حدیقه فکرش وزید باد غلط   نه بر صحیفه خرمش نشسته گرد فتور
ز طول و عرض جهات کمال او صد ره   مهندسان فلک معترف شده بقصور

نشسته

نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او   چنانکه نشأه می در طبیعت مخمور
زهی دقایق حکمت خفی چو جرم سها   ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان   چنانکه نغمه داود در ادای زبور
بزیر دامن افلاک خلقت آن گوهر   که گرد جیب افق را از بخار بخور
بگرد خطه اسلام حفظت آن خندق   که می نیابد شعری از او مجال عبور
سوی حریم خلافت ترا همان آتش   نموده راه که اول کلیم را سوی طور
تو روی با علمی کرده که رایت صبح   بزیر سایه او گم شود بوقت ظهور
ترا الحبل متین است اعتصام چه باک   اگر گسسته شود رشته سنین و شهور
چراغ بخت تو زان شمع بر فروخته اند   که آفتاب به پروانه خواهد از وی نور
نهال جاه تو زان حوض یافت نشو و نما   که از ترشح آن حاصل آمده است بکور
فراست تو چو افکند نور در عالم   نماند در تتق غیب هیچ سر مستور
همای همت تو گر کسان کرد در ما   بجنبد صعوه و تیهو گرفته بل عصفور
همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک   ترا چو دور فلک باد عمر نامحصور
نظام ملک و ملل بر عنایت است   دوام دین و دول بر کفایت معقود

ش

ای رسیده تو بر فراخته سر   دین یزدان و شرع پیغمبر
گفته
مقتدای زمانه صدر الدین   ای دولت مکرمات را مصدر
خجل از گوشه عمامه تو   تاج فغفور و افسر قیصر
حشمت از
نظر همتت چو تیر قضا   بر دل او ز کار کرده گذر
از دعاهای خیر بر جاست   راه گردون ببسته وقت سحر

زر و سیم از همت عالیست   کم عیار است وزن منفعت اختر
قدر تو چرخ را ربوده کلاه   حکم تو کوه را گرفته کمر
تا تو وزان نقد احسان را   لحیه کان را ز انامل وزن دخطر
گر بسنجد فلک شکوه ترا   بشکند کفه‌های شمس و قمر
گشتش عطف دامن تو نشاند   گرد تشویر بر سر کوثر
از نسیم شمایل تو نشست   عرق شرم بر رخ عنبر
آب و آتش موافقت جویند   هرکجا دولتت بود یاور
تا ز توقیت یافت بالش شرع   فتنه پهلو نهاد بر بستر
گرچه زیر و زبر ندارد چرخ   چرخ زیر است و همت تو زبر
چیست مهر و سپهر با قدرت   اخگری در میان خاکستر
جاهت آن ژرف قلزم است که هست   کشتی وهم را در و معبر
هر دم از شرم طیلسان تو چرخ   بر سر مشتری کند چادر
هر زمان خامه سیه کارت   دهد از راز روزگار خبر
هیبتت خانه مخالف را   در قفای فلک گشاید در
یوسف مصر عالمی عجب   گر تو روشنت چشم پدر
ای که در اوج برج تعظیمت   نسر طایر ز بیم بنهد پر
پیش شمشیر قهرت از دهشت   صبح صادق بیفکند خنجر
هرکه در منصبی قدم بگذارد   امر و نهی تو باشدش رهبر
هرکه در مدحتی قلم برداشت   نامت اول برآید از دفتر
با عطاهای لفظ تو نشود   آرزو ره نشین بوک و مگر

وزپا

وز پاشه طارمی کند   حکم حزم تو احتمال اگر
عالمی از عطات بر سر موج   کشتی من چنین گران لنگر
منم امروز و حالتی که اگر   گر بگویم هزار یم باور
فتنه در گردنم گشاده کمین   فاقه در رویم آخته خنجر
محتشم چیز و طیفهای کرام   هیچ می‌نگسلد ز یکدیگر
یاد شادی چو داستان مثل   که گهی اشترم همی بر سر
آخر ای نور دین اسلام   نیک در روی حال من بنگر
رخ ستان از سیه گلیم من   که سیاهی مردد هر بصر
منم آن طوطی که نطقم راست   در مذاق زمانه طعم شکر
می‌نخواهی که من بمانم کسی   با شمت در جهان ثنا گستر
آسمان همچنان بجای خود است   هم بران قطب و هم بران محور
از کجا خاست این روایی کار   ورچه افتاد این کساد هنر
این زمان در شمیت که چرخ   می‌نیارد برو گماشت نظر
آنکه خود در نظیر من داشت   گرچه او سنگ بود و من گوهر
در کعبتش ناله می‌کشد بربط   در رخش ختن بریزند ساغر
من چو بربط زبون زخمه دهر   من چو ساغر غریق خون جگر
راست یکسال و نیم شد که مرا   در عراقست حکم آبشخور
تنم از فاقه خشک شد که نشد   لبم از آب این کریمان تر
در وجوه معاش من نشود   مهر بوبکر و دوستی عمر
اسبکی دارم از متاع جهان   همچو فلکت روان و لاغر

تا کی از بهر سیم بر ره کاه   با غم اندر جوال کشتی خر
تو که در حل و عقد مختاری   چند روا داریم چنین مضطر
در شغب بار بن کشد لیکن   زیر پالان کشند مرا کجفر
عزم آن کرده ام که بر تابم   سوی مازندران عنان سفر
چو همی زیست در عراق نواست   که فروشند قیمت گوهر
این دل تنگ در مرگ بر ره سیم   وین رخ زرد و اشک طره دراز
هیچ خواهی روای نیست آنکه شدم   در میان سخنوران سرور
بکجا تا که نظم و نثر مراست   نام من زنده ماند تا محشر
بر من این رنج بگذرد که گذشت   ملک محمود و دولت سنجر
شکر و منت خدای را که ترا   چند تو صد رسیدنا اندرین کشور
ور نه گرد جهان بگشت چو دود   بار ها کز کرم نیافت اثر
بکر رشته
تو که در حل و عقد مختاری   چند روا داریم چنین مضطر
تا ز اوراق روز و شب زند   رقم خامه قضا و قدر
چند قضا و قدر ترا شب و روز   باد بر سر چه مکنت ظفر
شبت از قدر بهتر از شب قدر   روزت از روز عید فرخ تر

شه
کهی که شاه دهد بار بر سریر سرور   که باد تا بقیامت بذات او معمور
سپهر مجمره گردان بود به پایه تخت   شمال مروحه بردارد از برای بخور
طیور زن
شام چرخ معطر بود ز نکهت عود   بخور عطسه معنبر کند دماغ بخور
ز فیض پرتو تاج مرصع خسرو   بر آسمان چهارم رسد اشعهٔ نور
ارد شتای تاج ...

ستاره

ستاره بر سر مجمر نهند بجای سپند   بر فلک دیدهٔ خورشید هرزه گرد غیور
مجاهران ارم بسکه بند بهر نثار   بدست باد صبا عقدهای گردن حور
برون کشند در آن بزم حوریان جنت   سر از دریچهٔ عالی در کشاپای قصور
بر پیش پا که کمترین پای شاه جهان   چو صف کشند بخدمت عساکر منصور
بلرزد از نفس چاوشان در که او   چهار حد وجود از صدای نفخهٔ صور
چنانکه دور نباشد که از صوامع خاک   مجاوران عدم سر نهند سوی نشور
در آن زمانه بقا سر بر آورد و بقضا   در آن میانه فلک سر بر آورد بقصور
ز ترس معفر و اندر عروق حادثه خون   ز بیم زهره و اندر دماغ فتنه غرور
بود بروم ز غم رعشه در تن قیصر   فتد ز خوف بچین لرزه بر دل فغفور
خدایگانا ز آنکه پیش ازین پیوند   قضا بقدرت کردگار خویش شد مغرور
بر اسم زلف بتان پای بند شد تزویر   بسوی چشم خوش شاهدان گرفت قصور
فتور و فتنه و تشویش مشق بود   کنون بعهد تو ازین دگر شدند نفور
کنون که کار خراب زمانه شد آباد   کنون که روی زمین شد بعدل شه معمور
بقای بخت تو باد که بخت اهل سخن   بسعی تربیت تست در جهان مشهور

بروی گوی جلالت از شاهان گیتی بر   شاه بوبکر آنکه ملکش هست میراث پدر
آسمان از بهر او تاج و کمر سازد کنون   کز همه شاهان همو زیبنده هم تاج و کمر
تیغ او هر که که بر کشد بدید آید فتح   اسپ او هر که که بجنبد شد پدید آید ظفر
زیر حکمش شاه کشمیر است و میر خاوران   زیر امرش حاکم غزنین و میر کاشغر
از نسیم خدمتش در جسم بیفزاید روان   وز فروغ دولتش در چشم بیفزاید بصر

من رهی تا دور ماندم از مبارک طلعتش … ماندم ام با جان و بهر ش ماندم ام نخواب و خور
راحی علما که همیدانند که تقصیر از هست … عرض کردم چاره این خدمت لوشتم مختصر
مدتها که از نهمر حاصل این مرسوم خویش … خواستم دستوری کردم به زیجاب گذر
گفتم این حاصل که با او صحبتی دارم است … خنده فرماید شهر اند رهمان تا این قدر
که کمان بردم که هر بیند که باشد از شاه … جای او نزد دیگر من خطش نوبت دیگر تر
چاکران و لاشکانم سولوی و در هزار … هست پنج روز تا بر خط عاقل وش اند
یکدرم حاصل نگشت و درد دیدنها نموده اند … لاشکانم سست پا و چاکرانم خیره سر
من نهادم چشم بر ره تا کی از آن شان … من نهادم گوش بر در تا کی از دم خبر
شرح این معنی نویسم من سوی درگاه شاه … تا خبر یابد ز حال من شه گیتی مگر
من نه دهقانم نه بازرگان که باشد مرمرا … خانها پر گندم و جو کیسها پر سیم و زر
من یکی مداحم و خدمتگر شاه جهان … روزم النعمت بود دیم در سفر و در حضر
در سفر از همت شه بود کارم با نظام … شد نظام از کار من با همت او در حضر
این حکایت نزد اهل خلق چون بشنوند … نامه منشور در یک دست و خط اندر دگر
از همه بیچاره تر ما نامه منشور و خط … چاکران احمد بوسند در بازار خر
گفت اوست بوبکر و عمر نیز امداست … سخت شوریده است و مشکل کار بوبکر و عمر
کار بهرامی بود به کو زهت کار خویش … زر و ولی هر شبی دو بار خوانند زر
بند کاندر هست اینجا حرمتی و حشمتی … تو نبایید همی از شهریار داد گر
چیست چندین این حکایت شاه گردون سر نهاد … تا فزاید بند کان را حشمت و جاه و ظفر
تاج داران بر رکابش نهاده و داده چشم … همچو رهبان بر صلیب و همچو حاجی بر حجر

چون برزمین طلیعه شب گشت آشکار … آفاق گرد کسوت عباسیان شعار
پیدا شد از کناره میدان آسمان … شکل هلال چنبر سر چوگان شهریار
دیدم ز زر بجسته درین لوح لاجورد … نونا که گوییا بعلم کرده شد نگار
روی فلک چو لجه دریا و ماه نو … مانند کشتیی که ز دریا کند گذار
یا بر مثال ماهی یونس میان آب … آهنگ در کشیدن او کرده از کنار
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت … افتاده بر کناره دریا نحیف و زار
در معرض ضلالت جهان را همی دو نون … تو هیچ در نظاره و خلقی در انتظار
من با خرد بحجره خلوت نشسته خوش … گفتم که ای نتیجه الطاف کردگار
باز این چه نقش بوالعجب و شکل نادر است … کز کارگاه غیب همی کرد آشکار
آن شاه از کجاست که این چرخ چنبری … از گوش او برون کند این نیم گوشوار
گردون ز بازوی که کشوده است این طراز … گیتی ز ساعد که ربوده است این سوار
گر جرم کوکبیست چرا شد چنین دوتا … ور پیکر مهست چرا شد چنین نزار
گفت آنچه بر شمردی از آن جمله هیچ نیست … داغی که چیست با تو بگویم به اختصار
نعل سمند شاه جهانست کاسمان … هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار
گفتم که از مدایح ذات مبارکش … رمزی بگوی تا بودم از تو یادگار
بر عادت کریمان بر دامنم نهاد … درجی چنین که چینی بر در شاهوار
تا من ز بهر تهنیت عید پادشاه … بر آستان خسرو عادل کنم نثار
شاه جهان اتابک اعظم که در کفش … اسلام را ز حادثه حصنیست استوار
آن بحر مکرمت که ز امداد فیض او … دایم غریق نعمت انست روزگار
بوبکر بن محمد بن الدکز که هست … چتر آفتاب ظاهر و چنبر چرخ کامگار

آن قطب معدلت که سپهر و ستاره را / همواره گرد مرکز حکمش بود مدار
چون مشتبه شود جهت کعبه نجات / جز صوب درگهش نکند عقل هوشیار
آنرا که فر تربیت او عزیز کرد / اجرام آسمان نتوانند کرد خوار
وانرا که از حدیقه لطفش گلی شکفت / دوران روزگار نیارد نهاد خار
ای خسروی که رای تو از روی ملک و دین / هر دم باستین کرم سترد غبار
آنکس که یکدم از ره عصیان گسسته شد / تا نفخ صور نشکند از شر صولت خمار
بفشار پای عزم که پیش از تو کس نشد / بر ابلق زمانه بدین چابکی سوار
گیتی نبرد وجود تو خاکیست کم محل / خورشید پیش رای تو نقدیست کم عیار
بگشای دست حکم که کس را نیوفتاد / در مرغزار ملک بدین فربهی شکار
پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان / هرگز بدین منطقه نشناخت است ار
در سلک دهر بود شبه همسر گهر / در باغ چرخ بود کدو همسر چنار
زان لحظه باز کار جهان انتظام یافت / کامد بزیر سایه چترت ز نیمهار
تا روزگار خطبه اقبال تو نخواند / ممکن نبود عالم شوریده را مدار
در حسب حال خود سخنی چند داشتم / لیکن بدین یکی کلمه کردم اختصار
کای آفتاب ملک زمین نور دیگر / وی سایه خدای زمین سایه وادار
تا از برای نظم مصالح درین جهان / کس را درون پرده تقدیر هست بار
دوران دولت تو که نظم جهان ازوست / بادا چو نظم من ابدالدهر پایدار
ملک تو همچو نعمت فردوس بی‌زوال / عمر تو همچو رحمت افلاک بی‌شمار

گرانست زهره که با این دل رس نفوز / در افکند سخنی از دواخ نیا بود

اگر چه می‌شنود نالهٔ غراب ولیک / چگونه فهم کند آدمی زبان طیور
ندانم این چه دلیریست گوییا که غراب / ز الف خویش سواد است صبح مهجور
غراب را چه خبر زانکه هر دم از غم هجر / چگونه میکند زار این دل رنجور
حدیث هجر توان گفت با کسی که بود / چو زلف یار مشوش چو چشم او مخمور
نه یکشب از لب لعلش چشیده طعم شکر / نه یکدم از سر زلفش گرفته بوی بخور
گمان من همه این بود بیش ازین کاخر / چنین که بودم از درگهش بنا شم دور
دلم ز کیستی چنین آن حساب کج داشت / که راه یافت بدو صد هزار گونه فتور
مگر ز پرده برون او فتاد نالهٔ من / که سید بد سلکم گوشمال چنبر طنبور
یکی ز نوالعجبیهای روزگار اینست / که روز روشن من کرد تیره شب دیجور
عجبتر آنکه درین حالتم نسوز دم / بدان امید که سعی کند فلک مشکور
که یادگار بماند نشان چهره من / بر آستانهٔ شاه مظفر منصور
طغانشاه ابن مؤید که شاه انجم چرخ / زماه رایت او عاریت ستاند نور
کفش چنانکه بوقت سخا فرو ریزد / بروی دشت لهانا نه جبال و بحور
دلش چنانکه بهنگام کین پیت کند / بزیر پای در آورده سنین و شهور
دران دیار که افکند عدل او سایه / بقدر ذره نبود آفتاب وقت ظهور
در آن مقام که بگشود حزم او دیده / خرد ضعیف بصر گشت و فلک شبکور
خدایگانا بر رفعت رای افلاکون / ترا خدای ز بهر مصالح جمهور
نیافریده ز اجناس صور ای بر ازان / حلول کرده درو روح بهمن و شاپور
چنانکه باده بجسم پیاله نقل کند / پس از مفارقت او ز قالب انگور
بروزگار تو آن انتظام یافت جهان / که از حمایت تو پاسبان شده کافور

دلیل آنست که / ز نیا خوش تو

عجب مدار اگر از دم فلک در دم / نهان کنند ز نهیب تو نیش جمله زنبور
ز کر و فر خیل تو شاطران عالم قدر / کنند غالیه حسن گرد عارض حور
زمانه حکم ترا چاکری بود منقاد / فلک مثال ترا بنده‌ای بود مأمور
ایا ریاض امانی بجود تو خرم / ایا جهان معالی بذات تو معمور
اگر چه قاصرم از کنه نعت تو چو همه / که هم ز کار کنم بر ثنای تو مقصور
ولیک هست حوادث چنان علم که مرا / کنون ز دهر دم زد جمله نقبه طنبور
سخن نگاه ندارد شکست و عذر اینست / وگر نه عقل غرامت زدی برین معذور
درین قصیده که در رسته نظم الفاظش / چو آب کرد ز شرم لؤلؤ منثور
همیشه تا نشود کار عالم از فترات / چنان تهی که خود بشد و ارد سعد و نور
بگیر عالم و در خور ز ملک کم ماند / بهر چشم بتان در زمانه فتور
بدید همت ترا دست در عنان صبا / رسول حکم ترا پای در رکاب دبور

ایا ریاض امانی بجود تو خرم از

ای جهان را ز بر تیغ داد قرار / گرد مه شاهان به خدمت اقرار
شاه آفاق آفتاب تو بادا که / خواهد از حضرت اجل تو نثار
همت چنبر شهاب پیاز / هیبت چنبر سپهر گذار
ملک را طلعت همایون تست / فال مسعود و طالع مختار
بندگانت بروز کوشش و کین / با حوادث شوند در پیکار
چنبر عنان ظفر نجنبانند / از زبانه بر آورند غبار
چنبر رکاب ثبات بفشانند / باز دارند چرخ را ز مدار
برکشند و شمر ترا گردون / یک بر کمتر انداز سر دار

طرفه مرغیست خسروا تیرت / که بپر کرکس افکند بهوا
نخورد جز دل عدو طعمه / نکند جز حیات خصم شکار
زلف نصرت گرفته در چنگال / نامه فتح بسته بر منقار
مرغ نه ماهیی که هست او را / دست دریابار شاه دریا بار
ماهیی بین که صد هزار سرست / در شب ماند بخلق او آزار
بار ماند لوی سرشت ملک / دهن یابد ز بانش ماهی وار
من نه آنم که صحبت از تو کنم / می بر آرم ز بیر و نجه دمار
لاجرم یکزمان ز هیبت او / مرغ و ماهی نگیرند قرار
ای فلک عرض داده صد باره / پیش رایت خزاین اسرار
نیک دانا که من درین مدت / که جدا مانده‌ام ز خویش و تبار
پیش ازین آرزوی آن بودم / که بپایم بر آستان تو بار
وقت آمد که این سعادت را / همچو جان تنگ در کشم بکنار
پیش شکرانه بر درت ارزم / درجهایی ز لؤلؤ شهوار
گرچه هست بکرد کس آن توریف / که مرا هست مایه و مقدار
سخنم خود بمیزان هنرست / چون نسیمی که آید از گلزار
زان هر چه سخنم زبان کشاده که من / گوهر خویشتن کنم اظهار
گرچه یک شخصم از ره صورت / دارم از علم لشکری جرار
رکنهای سریر دانش من / همچو ارکان عالمست چهار
تازی و فارسی و حکمت و شرع / این دو اشعار دارم آن دو شعار
شعر من نیست زین نمط تنها / که بیک جایگه شود در کار

بلکه از حد مصطبه تا در باغ کرم کرده است نظم من بازار
او نویسش همه گواهی مستند که ندارم در آفرینش یار
من یکی کوهسیم نهاده بخاک از سر تربیت مرا بردار
گرچه باشد بلند همت تو کوه را از خاک برگرفتن عار
تا به از ملک و عمر چیزی نیست بادی از عمر و ملک برخوردار
هر کجا آید و روی تا حشر دین حق حزم دولتت بیدار
حشر نصرت رکاب تو ز یسار لشکر فتح بر یمین و یسار

عید شاه ارچه در حقیقت که تا سال دگر از گل و میوه او بوی همی یا بود بر
بوی آن گل بطراند خود و کارد باغ بر آن میوه بیاید چو غذا سوی جگر
عید هر سال برآورد و بر آورد و سال خلعت شاه جهان آن ملک شیر شکر
زین گل و میوه همانا که همی آرد بار زین گل و میوه چه گوید که چه باشد خوشتر
عید را دست خوش میوه کرشسیم واره خلعت شاه بجز آسیم ازین گونه دگر
ما بر اینیم و دگر نیز پرسیم ز شاه شاه ما نیز همانا که برینست مگر
ای بزرگا که ترا زین مبارک باد است خلعت خسرو دارا دل افریدون فر
هفت چیز است که جا رتبت مرد است ازو کله و گرز و قبا اسب و دگر تیغ و کمر
ملک شرق سزاوار است بدین هفت ترا چه نبر آید بدین رتبت و مردی در خور
زانکه در بزم سزاوار کلاهی و قبا زانکه در رزم برازنده تیغی و کمر
خواست تا بنده بود اسب ترا باد صبا خواست تا بر سر تو بوسه دهد شمس و قمر
گر ملک بود مراد تو که آید بهرات آمد آن شاه کهنتر ز انجم گختی برخور

حرکات تو که بزم سبک روح چو سیم سکنات تو که رزم گران سنگ چو زر
ای سوی لشکر بدخواه شتابان گشتی وی گوئی حمله اعدات درنگی لشکر
نیک دانا که به یک ساعت این نظم آرای دو شب دریای بکیفیت گزاف اندر سر
عذر من بنده درین شعر سبک باید خواست تا بشعری که شکستم پیش تو فرداد فرست

چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار
مرا ز یار و از کارش چه پرسی از حاصل هزار گونه بلا و جفاست ناشکیبار
همی چو سایه بر و گشته صورت یا جان ز بیم بو یا کز آفتاب آید عار
چو آب دیده شدم بر کنار عشق ز رخش که آب دیده عشاق باد برخوردار
چو آفتاب جهان رخت فراخ افتاد بگو به نرگس مست که خواب را بگذار
هزار کشته بر آمیخت نرگس خفته نعوذ بالله اگر خود یکی شود بیدار
همین که قصد بجان کرد منع او نکنم بنرگس تو که تا نیک بود دل بیمار
ز رشک آنکه بر رخ تو آسمان شکل توست که غمزه تو اجل را بود آینه دار
از آن ستاره بگردم برو ز نرگس تو که همچو لاله شبی تیره دارد و بیکار
مرا نگوید تا با چنان سیاهی زلف چرا بچشم در آید همی ترا شب تار
از آن بچشم درون جای کرده شب را که شب نزاید مر بستن را غم و تیمار
فغان من ز فلک رفت همچنان شکوت

یمین ملت احمد نظام دولت و دین که بحر را بود در خور عطاش یسار
چو دین ز رفعت اظهار کرد منصب او نهاد بر کتف چرخ از مجره غیبار
چو از ترفع در چرخ منکرد برگرد ز عشق صورت او چنبر شده است آینه دار

زهی بقوت جودت رجای اهل امل | کشاده بوی چراگاه شیر را ابهار

در کهای سخا فرجه انامل تست | که زان رها شدی تا عطا کند دینار

مکارم تو پراکنده بس تو ور حلل | نشانه بود در آفاق مردمی دیار

بی محبت امید عیار تا آخر | رسد ز بوسه کویت سعادت دو جهار

بهر زمانه بخیر برهنه چیز بکاران | شوند مست بیاسر از عطات چیز بخار

ز عشق خدمت شکرف اگر لعل نگینت | بصبح چاک زند چرخ خرقه زنگار

ز آبداری آن لعل در جوار گوهرت | شکست ریخت که دارد وطن بتیز یا بار

عدوت خجسته ازان خورد و سوی قفا | چو در شود ز شراب عداوتت کجا

خلاص یافت زر از غصه خراید سنگ | چو من عقد تو برداشت بخشش دینار

زبس کشایش کز دست بر نبود اگر | کلید گردد از اهتمام تو مسمار

مرا ز خط تو این بس که زین پس بکنند | ز شرم خط تو یک رخ فلک حبق زنگار

بلطف بانو که گل خیره کرد پای دراز | بر آنکه باکه شادت مرور ارکار

که گر ز شکر و گل با تو تمخر گوید | بهند زمانه بسان تر انگبینش خار

شکوفه بر سر دیوار باغ یادم داد | ز آفتاب عدوی تو بر سر دیوار

اگر ز حید بی حاجبی نمود و لیک | نکته برد رکنه تو فکرتم زایار

همان نفایس بازار از رد خواهم | چو نقش شعر من از دست تو یافت قرار

ترا اگرچه بصورت بسی دعا گویند | ز روی صدق و صفا همچو بنده کم آزار

نهال باغ گر از خدمت من کنی سیراب | همه صفا و خلوص عقیدت آرد بار

وزین ضرورت رفتن بخدای داند بس | که حیت بر دل ابو رود سینه افکار

به شهر صدر بزکه دراز باکشتم | چو بخت یار نباشد چه سود ازین گفتار

اگر بدت

اگر سعادت خدمت بچنگ باز آرم | تهی کنم دل مجروح خویش بر بعداد

اگر خلاف کند عمر بیشتر ازین شده گیر | غریق بحر فنا همچو من هزار هزار

تهی ز لفین عنبر بار بر گوش | حدیث ما بنازی بی مسیح در گوش

خروش ما ز خاری تا شنیده | چرا خیره نهی زلفین بر گوش

چو تو با من سخن گویا ز شادی | چو مرز نگوش کردم سر بر گوش

چو من با تو غم خواهم که گویم | خدای ای عجب گوید مگر گوش

باحوال من سرگشته شاید | گزین به باز داری ای پسر گوش

مرا گر جور تو نالان چو نایم | چرا ما چه رباب ای سیم بر گوش

سر از تو بلکو شنم مژده وصل | اگر ممکن بود جای بصر گوش

سگ کوی تو باشم گرچه نزار | بروی بار نیم جز خواب خر گوش

تو فارغ پنبه اندر گوش کن شب | خروش من فلک را کوبد در گوش

مرا با طلعت تو باد در چشم | مرا با نغمه تو باد در گوش

زره پوشد از لعلت آنکه باشد | ز تیر غمزه تو بر حذر گوش

اگرچه گوشوارت نغز و زیباست | از آن زیباترست و نغزتر گوش

بخندد آنزمانم لب شود باز | که از آواز تو یابد خبر گوش

ز دیدار تو کرد و پرستم چشم | ز گفتار تو کرد و پر شکر گوش

کنی در گوش حلقه مهر و مه را | چو آرایی بمروارید و زر گوش

ز گوشت حلقه باید زینت و حسن | ترا از حلقه با مه زینت فزون گوش

مگر چشم تو با گوشت بجنگست | که دارد چشم تو تیر و سپر گوش

رسید آوازهٔ عشق من و تو ... چو مدح خسرو عادل بهر گوش
شه آفاق سلطان شه که دارند ... بامر او ملوک بحر و بر گوش
جهانگیری که از اخبار فتوحش ... سپهر از هست دایم پر خبر گوش
نه چیز او دیده هرگز پادشاهش ... نه مثل او شنیده دادگر گوش
شکند شیر چیز کند جولان بگردد ... ز بیم شیهه او شیر نر گوش
بیارایند چیز خوبان لطیفه ... ز نعل مرکبش هر تاج ور گوش
نیابد به لقای او ضیا چشم ... ندارد به ثنای او خطر گوش
در او شه ره آمد خسروانرا ... چنان کاوازه اش ابلغ ز گوش
روانش آیت الهام وحی است ... چو لحن و صوت را جاو مقر گوش
ایا شاهی که نشنیده است هرگز ... بعالم مثل تو نیکو سیر گوش
نه محمودی بنام و ملک محمود ... نگیری او ز شاهان هنر گوش
ایا نشنیده هرگز کس بعالم ... شهی چونانکه تو نیکو سیر گوش
خلاصه از چهار ارکان تو گشتی ... چنان کز پنج حس شد معتبر گوش
ز الفاظ تو ای دریای ابرار ... صدف کردار کردم پر درر گوش
جهان داشتی زبان باز دارای ... با اهل فضل و ارباب هنر گوش
از آن شادی که مرغ نظم را صید ... کند صعب بر آورد از پی بر گوش
ز بهر خدمت صوت مدحیت ... گشاده دیده و بسته کمر گوش
الا تا دیدبان تن بود چشم ... الا تا حجه سرا است در گوش
بفرمان تو بادا خسروانرا ... ز حد قیروان تا باختر گوش
زبان بند از اوای فتوحی ... ترا هر روز پر کرده گهر گوش

دادیم دل بدست تو در پای مشکلش ... غافل مشو ز ناله و زاری دشمنش
چند است و رغبت او و پا استوار کرد ... کو دست می نگیری در پای مشکلش
ما عهد اگر به پاس سر زلف تو بسته ایم ... با هیچ سو جهی ز سر زلف مشکلش
هر دل که بسته سر زنجیر زلف تست ... نتوان نگاه داشت بر کجی در شش
نگرفت دست فتنه گریبان بهیچکس ... تا در تب حج زلف تو دامن بر آتشش
شد چکناه چشم تو در خصم من چنان ... تا چند زین ستیزه چه کیفیت باشمش
سنگ بر آمد از فراق تو بر من همه جهان ... مسکین کسی که جنبه در تو مسکنش
تا که شکار عشق تو باشد دلا که هست ... درگاه شاه عادل عالم نشیمنش
صاحبقران مظفر دین خسرو عجم ... گر چرخ سر کشید فرو کوفت گردنش
شاهی که از برای گل افشان بزم توست ... هر گل کم مرغزار سپهر است گلشنش
ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو ... بالای هفت طارم چرخ است برزنش خطا ز
رای تو را ابیضیت که در زیر ران حکم ... هر روز رام تر بود ایام توسنش
بر هر مبارزی که نه از نام تست حرز ... از سطح آب کم بود اطراف جوشنش
بر هر که تافت روزی خورشید لطف تو ... خورشید همچو ذره در آید ز روزنش
آتش فروغ رای تو دارد از این قبیل ... در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش
آزاده ایست لطف تو شاها که هر زمان ... خطی به بند که رسد از سرو و سوسنش
گر جرم ماه با تو به پهلو کند خلاف ... هم در زند خلاف تو آتش بخرمنش شکوه ز
تا شب ز اختران بگشاید کمین قهر ... بر هم زند مصادمت روز بکمنش مصادره ز
بادا ز مصادمات حوادث ترا امان ... کام روز هر که هست از تیغ تو مامنش

بر دشمنت کشاده کمین اختران نحس … وز حسرت تو تیره چو شب روز روشنش
ز خواب خوش چو برانگیخت عزم بیدارش … همه دو هفته عید آمد از گریبانش
ببوی خوش پی رهت عیدگاه ورا … نمود دهر نفسی ملامتی ز هجرانش
فراز مرکب تازی سوار گشت چنانک … نظر دروز سپیدی نگاه جولانش
هزار جان شده قربان هزار کیش خویش … ز رشک گوشه کیشم و دوال قربانش
ابا سکندر کشته در … که بیاخت بشتبهان … نشان چشمه خضر از چه زنخدانش
مرا نباتو در آتش نهاد لعل تنی نعل … هر آتشی که جدا شد ز نعل یکرانش
برسم عیدی حوران خلد را رضوان … برای غالیه میبرد گرد میدانش
برآمد از دل من دود زخمی در آن آمد … که ناگهی بعز ببید بخلد رضوانش
بروز عید که زندانیان کنند آزاد … بهر دیار که ظفر یافت کرد زندانش
کمند زلف سپیدا خت از تهور بود … هزار چاره در آن کار از صد ملمانش
رسید نامه من در فراق خدمت تو … بر آسمان و شنیدست مهر و کیوانش
اگر بحضرت خسرو ولی رسد ز آنست … که او سپهر برین برتر است ایوانش
حسام دولت و دین شاه اردشیر حسن … که هست رونق عالم ز عدل و احسانش
قضا بود و گردون … در مالش … هر آن شمار که صادر شود ز دیوانش
کجاست در همه آفاق سرکشی امروز … که نیست گردن او زیر طوق فرمانش
زمانه رایت او چون خجل شود خورشید … بزیر سایه شب درکشند پنهانش
نبی مشیر تو از لا زمان آن حضرت … که پاسبان نهم طارمست کیوانش
ترا رسد بجهان دعوی جهانداری … که در شمایل تو ظاهرست برهانش
دما گر از تیغ کین تو گرم شد روزی … بجز بمغز تیغ تو نیست درمانش

کدام حادثه دندان نمود با تو بکین … که صولت تو ز بن برنکند دندانش
که حبت با تو بروز وغا زبردستی … که نه بزیر قدم پست کرد خذلانش
اگر ز جام خلاف تو می خورد گردون … یکی دو دور نماند مجال دورانش
ز بیم تو چو دل سنگ خاره خون گردد … زمانه نام نهد کوهسار بدخشانش
نسیم گل چو بخلق تو نسبتی دارد … بصد زبان بستاید هزار دستانش
چنان بجاه تو مشعوف گشت خاتم ملک … که هیچ یاد نمی آید از سلیمانش
شعاع تیغ تو برقیست در دیار عدو … که جز اجل نبود قطره‌های بارانش
کف کریم تو بحریست از افاضت جود … که جز بساحل تسنیم نیست پایانش
همیشه تا گل انجم بود چنانکه صبا … فرو نریزد از این سبزه تر گلستانش
ز خرمی چمن ملک تو چنان بادا … که از شکوفه پروین بود گل افشانش

هزار توبه شکستست زلف پر شکنش … کجا بچشم درآید شکست حال منش
دل شکسته گر از زلف او بپا لا یا … کم از هزار بپا بزیر هر شکنش
مرا ازین ز حسرت سپید گشت چنانک … فرح نیایم از آن جز ببوی پیرهنش
چنین که با سر زلفش روان من خو کرد … چگونه الف بود روز حشر با بدنش
همیشه اشک چو باران ز دیده میبارم … مگر که تازه بماند رخ چو نسترنش
دلم ز چاه زنخدان او چگونه رهد … چو دست در نتوان زد بجعد پرشکنش
در آب دیده من غرقه شد چو نیلوفر … خیال قد چو شمشاد و روی چون سمنش
از آن چو دایره عمر در میان گرفتم … که راه نیست جز در ابنقط دهنش
عجبتر آنکه بیاید کشید هر ساعت … بمدح شاه جهان اردشیر بن حسنش

خدایگانا کاقبال سرمدی دادت   بدست حکم عنان ممالک زمنش
سهیل اگر نه ز دیوان او بود خطش   ستاند عزل ز مسند از ولایت یمنش
وگر شهاب نه بر بام او رود ز فلک   میان راه بدرد بغضب اهرمنش
وگر نسیم خلافش رسد بمهب گیاه   چه طعنها که توان زد بسبزه و دمنش
زهی مثال ترا در زمانه آن قدرت   که پست گردد بکلی بنای مکر و فنش
فلک ز دست تو بر کاینات بیرون بود   بشرط آنکه براشند قواعد کهنش
برون نیامد از آن عهد لاجرم تا حشر   نهاد قهر تو بر سینه آتش لگنش
گرت ز انجم و پروین یکی خلاف کند   برون کشند بعنف از میان انجمنش
بر آنکسی که نه با کوت هوای تو زاد   چو کرم پیله بخستیش لباس شد کفنش
اگر عدو چو قلم پیش تو بسر زود   دو نیمه کن تا چو قلم تا میان بسر بزنش
وگر بحکم تو طوطی نیارد سر   تراست دست تصرف ز بیخ و بن بکنش
سپهر بر کشد بامداد حنجر صبح   اگر شب نزند همت تو بر فتنش
زنقف کین تو دشمن بآرزو خواهد   که چیز به کذی جان برون رود ز تنش
درخت جاه ترا بار و برگ چندان هست   که مملکت بجز گلشن فلک چمنش
نهاد پیش تو بنده چو آب سر بر خاک   سه و فرستاد باران لطف خویشتنش
بدانکه هر یکی از آن قطره گوهری گردد   که هیچ فرق نباشد ز لؤلؤ عدنش
از آن سپس که ز خاکش چو ابر برگیری   اگر بچرخ رسیده است بر زمین فکنش
همیشه تا نقش شاد بر بسیار دکس   که عاقبت بکند روزگار ممتحنش
دوام عمر تو بر عکس باد و مقرون باد   بشادی که نباشد مخافت حزنش
حیات تیغ تو در چشم روزگار چنانکه   زمانه باز نماند ز سیف ذوالیزنش

که جان بدست کند [illegible]

لیکن

15

نشست بر سر روی زمین باستحقاق   فراز مسند شاهی بدار ملک عراق
خدایگان ملوک زمانه نصر الدین   که هست افسر شاهی بطلعتش مشتاق
پناه و ملجاء عالم اتابک اعظم   که عالمی دگر است از مکارم اخلاق
رضا نوشته خط دوام از صحیفه اعمار   نجاتش بابت گزاف از جوین ارزاق
فلک بطبع تقرب کند بخدمت تو   چو دوستان بمدارا و دشمنان بنفاق
ایا شهی که بهنگام کین و شتافتنت   عجب مدار اگر یکی بستد انطباق
چو طاق جفت کنند انظار بیعت کنند   بر ترتیب شها جفت و بر تیغ سر باطاق
شکوه تیغ تو در بزم بیم آن باشد   که از طبیعت آتش برون برد احراق
کسی که جفت شد امروز خروان خود را   نهد بر بیت و دعوی فسون وی ز طاق
بیک ثبات که هنگام کارزار بودی   ببرد و لطف درآمد جهان جلاد عاق
گرفت عرصه ملک تو بسط که دگر   بدور محیط نکرد و دوایر آفاق
اگر ز پای درآمد زمانه باک نیست   تو شادزی که در دست توست دو طاق
ساق از
بیازوی تو دارد خط گرفتن ملک   بر آسمان شدن آسان بود بپای براق
نهیب رمح تو در سینها گرفت وطن   خیال تیغ تو در دیدها گرفت وثاق
نخورد خصم ز دست تو شربتی بمذاق   بحکم تلخی ارش برون بود ز نفاق
دو دیده در دل و چشم عدو چهار است تو   چنانکه آتش سوزنده در دل احراق
بنوک نیزه رگ جان دشمنان بگشای   که از حرارت این غصه شان گرفت خناق
گر آفتاب که گیتی بچشم داد ازو سبق   نظر کند سوی ملک تو چشم بخشم داغ
بیاد صله زکوشش بر آورد [illegible]   بنوک نیزه ز چشمش برون کنی [illegible]

اگر بوقت مقاصات کرم و سود معاش   بیا بدیدن مرد از هیچکس علی الاطلاق
ز هیبت تو دل دشمنان بود بسته   چنان بود که دل عاشقان بروز فراق
شگفت نیست که پولاد در امینه باد   بوقت خوردن زهر از منافع تریاق
غریو کوس و نفیر مبارزان در رزم   بود بگوش تو خوشتر ز پرده عشاق
فرو کنند بنظاره ساکنان فلک   بروز مجلس تو سر ز گوشهای رواق
مهندسان فلک آزمان زنند اطلاع   که از ضمیر تو صدره کنند استشراق
ز نظم ملک ترا هیچ در نمی باید   چنانکه نظم مرا از جلالت اعلاق
چنین عروس سزاوار چهره تو شاه بود   برای مهر کسان هست مستحق طلاق
همیشه تا که مه و مهر در محاق و کسوف   بود بگردش این چرخ ازرق اوراق
اساس عدل تو در عالم آنچنان بادا   که مهر و ماه شوند ایمن از کسوف و محاق
نهاده دولت باقیت با ابد میعاد   گرفته همت عالیت با ازل میثاق

چهره تو و اما در جست از

چو در هشتم وقت صبوح از افق سازد جنگ   زمانه بیت نه گشته ناله مرا آهنگ
جفای چرخ کمیرو مرا بجنگ نای   وفای یار در او برزدم به زمین چنگ
بر در رباب نامساز از سرم برون   هوای ناله نای و نشاط نغمه چنگ
چنان بدرد دل از سینه برکشم آهی   که هفت آینه چرخ از او بر آرد زنگ
بضاعت سخن خویش چیم از خواری   بسان آینه چین میان رسته زنگ
من از نجابت و حیرت فتاده در کنجی   که کس نشان ندهد نام دانش و فرهنگ
گهی چو عهد لئیمان نطاق صبرم سست   گهی چو عذر بخیلان براق عزمم لنگ
ابای شعر مرا نیز چاشنی مطلب   که در مذاق زمانه یکیست شهد و شرنگ

به پای از

فتاده ام بگردهی که در تماشان هست   مذاق لفظ رکیک و مجال معنی تنگ
بقول نیک چو من ناشناس آرام بود   بفعل بد بخشم را برآورند به ننگ
کجاست رکن بساط خدایگان تا من   برم چو شعری ارکان شعر بر خرچنگ
بر پیش خسرو روی زمین برآرم بانگ   چنانکه در خم گردون فتد غریو و غرنگ
خدایگان سلاطین بحر و بر طغرل   که در ترازوی جودش جهان نوازد سنگ
بگردد مرکز چترش مدار هفت اقلیم   چو کرد قطب شمال مدار هفت اورنگ
ز عدل شامل او بوی آن همی آید   که در کمین که شیران کنام سازد رنگ
ایا شهی که بریزد ز باد حمله تو   بروز معرکه دندان پیل و کام نهنگ
توئی که خوشه پروین برین بلند رواق   ز بهر نقل جلال تو بسته اند آونگ
مثال بزم تو آراست نقشبند ازل   هنوز نامزده نقش وجود را ارژنگ
چنان بدور تو کار زمانه منظوم است   که پوست از سر زمین باز شد بشیر پلنگ
اگر چو آتش و آبست دولتت چه عجب   که آمدست برون از میان آهن و سنگ
در آن زمان که اجل دشمنان جاه ترا   شود مخالف آمال در شتاب و درنگ
چنان موافقت افتد سلاح را که کند   زه کمان زبان در دهان تیر خدنگ
چو پیک تو به نبال چشم کشد   کمان بگوشه ابرو در آورد آژنگ
چنان شود که ز تیری این و شدی آن   قضا کرانه کند زان میان بعذر و سنگ
کند سنان تو بازی بجان خصم چنانک   بنقل دشد کمان شاهدان چابک و شنگ
قیامتیست ز تیغ تو در ممالک روم   مصیبتی است ز گرز تو در دیار فرنگ
همیشه تا بتجارت ز مرو و شهجان کس   بسوی آمل و ساری بیاورد نارنگ
رخ عدوت چو نارنگ زرد و آزده باد   بسوز تا که ز آتش کداز ده نه زرنگ

برات بخشش تو بر وجوه عامل مرو — معاش و حشمت از نقد قاضی کرنگ

ای رمح و تیغ از تو داده قرار ملک — بشکست چو بیضه کرده به یک حمله کار ملک
روشن بنور فکرت تو آفتاب دین — خرم بیمن دولت تو روزگار ملک
سلطان راستین تویی امروز در جهان — زانست کرده مرکز چتر تو مدار ملک
دولت سپهر نصرت دنیا و دین لقب — تا لازم آمدست ز عدو انتصار ملک
شمشیر تو سلاله فتحست ازین سبب — پرورده دایه ظفرش در کنار ملک
شاید که هست ملک جهان پیش تو حقیر — کز همت بلند تو بود انتصار ملک
گر دیگران بملک نمایند افتخار — منت خدای را که بتست افتخار ملک
کس را بعهد تو نرسد ملک بهر آنکه — جز بر تو نیست در همه عالم شعار ملک
از اشتیاق ملک چه خیزد عدوت را — بس دیدها که کور شد از انتظار ملک
چون شیر رایت تو بجنبید در جهان — برکند شیر چرخ دل از انتظار ملک
سیلیست تیغ تو که چو بگشاید روز رزم — هر دم کشد ز تیغ اعدا غبار ملک
سنبلیست خنجر تو که از بهر چشم بد — مشاطه ظفر کشدش بر عذار ملک
ملک از شراب حادثه مخمور گشته بود — آخر شکست باده قهرت خمار ملک
اسلام را ز رست نوید لب بها — چون رمح تو نهالی از جویبار ملک
از آفتاب دولت و باران رحمتت — هر روز نو شود بحقیقت بهار ملک
خاری بود سنان تو هر دم عدوت را — کز خرمی آن بدمد گل ز خار ملک
شهباز دولتست که جهان زیر پر گرفت — سیمرغ را امان ندهد از شکار ملک
صراف عقل را ز تیغ تو به نیابت — یک سنگ امتحان که پسندد عیار ملک

کرد

گر وا ز وعید خشم برآورد خشم تو — تا لاف کم کند پس ازین هر دیار ملک
تا از ملوک رفته بود ملک یادگار — باشی تو از ملوک جهان یادگار ملک

آمد بفرخی و سعادت مدار ملک — کز یمن او وجود او سلامت دار ملک
فرزند فخر ملک محمد وزیر شاه — کایزد نهاد در حرکاتش قرار ملک
اندیشه و انامل او در اسلم است — نقش کتاب دولت و عقد شمار ملک
هر روز نو بنو همه دنیا نکوتر است — از آستین همت او در کنار ملک
یار رست ملک را همه ساله وزارتش — از رای و رتبت همه ساله کار ملک
فرخنده شد بدولت او روزگار — بدرام شد بطاعت او روزگار ملک
شمشیر فتح خنده و رای منیر او — پرورده کار دین شد و پروردگار ملک
آن مهترست که رحمت بر آستان دین — وین مهترست در رفعت بر جویبار ملک
ای گوهر عزیز که هرگز نیافتست — غواص فکر چون تو گهر در بحار ملک
آموختی تو از پدر و جد خویشتن — تهذیب شان دولت و ترتیب کار ملک
تو افتخار ملک و ملوکی و بوده اند — اسلاف تو بعهد ملوک افتخار ملک
تا حزم تو حصار بود ملک شاه را — ایمن بود ز ذات حوادث حصار ملک
میزان عقل تست و محک از ضمیر تو — دین را خبر دهنده ز وزن و عیار ملک
تو ابر رحمتی و باران عدل تست — پیوسته سبز و تازه و خرم بهار ملک
تا ملک را الکا ز توقیعهای تست — گویی که عاشقست فلک بر نگار ملک
زیبد که حور پاره فرستد بمجلست — تا تو کنی زیارهٔ او گوشوار ملک
اقبال تو ز روی زمین بر فلک شدست — تا از فلک ستاره فرستد نثار ملک
خواهد شدن بمنصب شاهی همتت — شاه ستارگان فلک بر نگار ملک

کرد از دیار خصم بر آورد خشم تو | تالاف کم کند پس ازین ور دیار ملک
تا از ملوک رشته بود ملک یادگار | باشی تو از ملوک جهان یادگار ملک

تمه صحیفه بعد

دعایاه وما اصفرت بن یوخه الهوی | نفی القلب ومنی ما جنیت و بلابل
اشفی سقای بعد مامرضی الصبر | وریح اعصال وحسن بلابل
وان شعانی بی کوسی رویة | لیا عدیه فیها جیب مخاصل
وان فقد رنی الحب والعقلابه | فیسان عندی عادرباه وعادل
فنبدوه للدمع المصون ولابه | وحرکت القلب المسوق سلاسل
ورق کمام الورد عنه کانه | کواکب یعفی شعاعها علائل
التسلامی ان وبین لدیکما | کشیروا ایام الربیع قلائل
بل العیش الا ان یتوی روضه | علیها لنو المرء تسین مخایل
الی الا طلاهن هو اجنه | وقد طلعت اضحا لها والاصایل
الث ابیات المزن فیها کانه | بغیر ریب الدین هام دبایل
الا العاصم المقسوم فی الناس عرفه | فان بها نوفرا جاذبة الوسایل
اقام عماد المجد ساقط | ونوم باسم العفی والفضل خاتل
وصت علی الآفاق بحلامن الرمی | فقامت به عودا نها وسایل
له عنه تحل الوجی وعنه الم | یخف حوالیها العنا والقبایل
اذا ما القضاها الرای منه وتهها | بعد الیمانی ارهفته الصیاقل
واحضر مرامی علی لبس سره | یلبس لوتم الصفی والحمایل
ملکت قلوب المسلمین وسقتهم | سنایل کیف الاید است نابل

از خورشاه وزینت تو بمن دیر باد | هم بر یمن ملت و هم بر سیار ملک
تا خسرو در جهان زوزیران خود افزون
تو یادگار دولت واو یادگار ملک

پایان صحیح

تاریخ تالیف صفحه سطر صفحه نام مؤلف صفحه صفحه
تاریخ کتابت
نام کاتب — آخر کتاب نسخه صفحه سه و وصف
تعداد اوراق و صفحات تعداد اوراق ...
قطع ... اوراق مختلف
نام کتاب ... ۵

فواد بهم من فیض جدواک ظالم / وکلهم من غیر رودک عادل
نزلت علی آل کتان ربعک زهرة / کان علی آل المهلب نازل
محارب فی علی الخیر منک بعوده / ولیس لغی قول بما انت فاعل
محبت عن ضیف غزاک وقد غدا / هواک مقیم عندهم ونوال

ابدت زوره من ذات الحجال / ام غرت طلعت فی شهر شوال
اذا رایتم هلال العید فابتهجوا / بعید الفطور وعقوا بعد اهلال
عهدی به وهو کالاکلیل متقیا / فصار وهو بطیف بی شو خلخال
مضت شهور من الاسلام مدتها / والراح لم یشف مناج بلبال
اهلا بها والندامی طالما فتقوا / فاذ نوا النجد وعهدها ایبال
ودحب سلاف طاب مکرعها / مشموله من بنات الکرم سلسال
نیزها ساج ما سینک مشتبها / عن ما سم من عصول البطال منال
ان احباشا یوم مبشرنا / باشهر بعیده تاتی واحوال
یسعی الی الملک المیمون طایره / لیسقنی فی وزراه خیره الفال
کهف الوری نصره الدین الذی نفره / اعلام دولته بالطالع الفال

تم این قصیده دران صفحه است
صفحه قبل

نماز خفتن بگاه است و لا یعقل / در آمد از درم آن ماه روی مهر گسل
همه شمایل دیوانگان گرفته دلا / بزیر هر خم مویش دوان دو صد عاقل
ز بهر عربده خود را خراب کرده و من / گرفته ماتم عمر خراب پا حاصل
در او فتاده ز اندیشها به دریا یا / چو روز کار نه غورش پدید و نه ساحل

تم این قصیده دران وقت

چو دید واقعه کز دست خویشتن شده ام / ز سر گذشته ام آب و پای مانده بگل
ز راه جد و بعیش درست شد که شدست / دل شکسته من بر فراق او حامل
ز کرد راه فن دراز و رکیت قصهائی / چو زلف خویشتن پریشان چو حال من مشکل
کهی زبان ملامت گشاده کز تو سزد / که حق صحبت دیرینه را کنی باطل
کهی ز راه نصیحت در آمده که مباش / ز حفظ جانب یاران و دوستان غافل
بصبر کوش و یقین دان که عاقبت ز جهان / بکام دل برسی خود کدام صبر و چه دل
جواب دادم و گفتم چشیده ام بکمند / شرابهای خوشتر از دست لعبتان چگل
کنون که وقت خمارست می بباید خورد / ز دست هجر تو کام شربتی قاتل
مرا بحل کن و بگذار این حدیث که شد / جفای اهل خراسان میان ما حایل
بجست بحر از جای خویشتن گفت مباد / که هیچ دل بجفای تمام شود مایل (بهوای تو)
دلم ببردی و در هجر میکوشی / اگر بدل بکلی نیستی بهجر بخل
وداع کردش العقده کرد هم پیش / رسی چو روز قیامت کشیده نایل
ز بند عشق گشاده دل و کمر بسته / بعزم بندگی شاه عالم عادل
سپهر جاه و جلال ستوده نصیر الدین / که پیش دست و دلش هست بحر و کان
نفاذ شکهای تقدیر حمله که کند / زبان خنجر او شحنه شیر را ابطل
میان خوف و رجا حکم او بود حاکم / میان باطل و حق رای او بود فاصل
بکامکاری او دیده هر فلک اقرار / بشهریاری او میکند زمانه سجل
بچشم کبک ز انصاف او شده است حقیر / شکوه حمله شاهین و صولت طغرل
ایا شهی که سزا برده معالی تو / ورای منزل اعلی بزد لعبد منزل (کنبد تو)
جهان تمام تصرف بدست حکم تو داد / هنوز کرد دن از زوی دشمن تو خجل

دل حفیظ تو دیوان غیب را شرف   کف کریم تو اموال رزق را عامل
سپاسیان سخای تر از دخل جهان   هزار ساله عطا بر جهانیان فاضل
اساس ملک تو چون مرکز زمین ثابت   ولیک حکم تو چون روزگار مستعجل
اگر فلک ببرد روزنامهٔ آجال   بود وظیفهٔ جود تو نعمتش شامل
وگر زمانه بسوزد جریدهٔ اعمار   بود صحیفهٔ تیغ تو نسخهٔ کامل
عنایت تو جهان را ز انقلاب امکان داد   وگرنه از چه مقبل شد وجود آجل
خدایگانا شعر مرا چه وزن بود   بمجلس تو که سحبان درو شود باقل
نه مجلسی فلکی کاندرو زبس دهشت   بود عطارد امی و مشتری جاهل
قضا میان تواضع ببسته چه شاگرد   قدر زبان تخشّع کشاده چه شاغل
ولیک چیز تو اقبال ره نمود مرا   اگر عزیز و ذلیلم توئی معز و مذل
همیشه تا نه هیچ متقی بر باد   برای نعمت عاجل سعادت آجل
تو در سعادت و نعمت بمان که شود زار   عذاب آجل خصمت بمحنت عاجل
ربوده صرصر قهر تو سند مغرور   فکنده صولت تیغ تو افسر [illegible]

قدوم ماه مبارک مبارکت بفال   که باد بر ملک بحسب و بر مبارک فال
جهانگشای ابوبکر بن محمد آنک   بشوکت و عظمت از جهان برد منوال
سر ملوک عدوبند شاه نصرة دین   که فتح را نصرت از آثار او بود مثال
بوقت آنکه زمین را نهیب او کردن   بکند شیر فلک را شکوه او چنگال
تهمتنی که بروز وغا توان گفتن   که از زمین و زمان سر کشد باستقلال
در آن مقام که قدرش بصدر بنشیند   رضا دهد فلک هفتمین بصف نعال

بی نماند

بی نماند که از امن و عدل بر خیزد   بعهد دولت او نام شیر و وی ز خیال
کمان کین چو بزه کرد نسر طایر   فراهم آورد از سهم تیر او پر و بال
زهی سپاه ترا پیشرو ز فتح و ظفر   نکرده هیچکس از هیچ بقعه استقبال
مثال ساحت میدان تو سطح فلک   نموده سم چو کان ترت شکل هلال
طراز ملک تو آن طراز تو است از عدل   که تا ابد نه نشسته برو غبار زوال
بمجمعی که سخن‌گار زبان تیغ آید   کند زبانهٔ تیغت زبان حادثه لال
بموضعی که امید از وفا بپرس ماند   در افکند کرمت خویش را به پیش سؤال
بزاد تیغ تو چندین هزار گنج فتح   نبوده او را جز با گلوی خصم وصال
جهان بعهد تو هرگز خراب کی گردد   که تو ز خشم دهاتین روی بروز قتال
زمین سینهٔ دشمن بتیغ بشکافی   پس آنگهی بنشانی درو ز رمح نهال
ترا خدای که میراث جهان و شاهی داد   حدیث خصم تباه است و ترهات محال
خدایگانا در عهد پادشاه سعید   که عمر او بتو بخل کرد و ملک بر تو حلال
غم آن فضول و کرامت پناه تیم که بود   ورای پایهٔ من و هم را نبود مجال
کنون دو سال تمامست تا همی نوشم   ز دست غصه قدحهای زهر مالامال
گسسته گشته ز طبعم وسوسهٔ اوهام   برین گشته ز جانم علایق آمال
در آمد از در جانم نشاط مدحت تو   از آن سپس که گرفتم ز کاینات ملال
سزم چنین که تو بینی دلم بهای سخن   دگر مرا که جهان ورنه وقت حال
من از زوال قزل ارسلان محل کردم   اگر بتیغ تو پرداختم این تکلف حال
سزم که با جگر خسته خون دل بخورم   ولیک از کف سقا نخواهم آب زلال
نشانهٔ لگد گور باد جانم اگر   ز شاخ آهو دارد امید کف غزال

گهی ز

افتعال

مرا است اینهمه سرگشتگی بتهمت فضل — که با چنین سر و سامان نه فضلم

سپهر از میان سرگشتگی شب و روز — اگر نه متهمستی بافضل الاشکال

همیشه تا ز جهان نیست موضعی خالی — ز انقلاب امور و تقلب احوال

جهان ز ذات تو خالی مباد کرچه تو با — بذات خویش جهانی ز کبریا و جلال

بپرده موکب تو از دولت از جنبا و دبور — ببسته حشمت تو راه بر صبا و شمال

[illegible]

هنیئا لمن کان خلاق الانام — هنیئا لمن کان خلاق الانام

شهنشاه غازی قزل ارسلان — که از عدل او یافت گیتی نظام

جهان داوری کاب شمشیر او — بشوید رخ شب ز گرد ظلام

چو اندیشه را از تف قهر او — بجای عرق خون چکید از مسام

بر بخشش همی فرق نتوان نهاد — میان کف او و فیض غمام

ز رفعت همی باز نتوان شناخت — که قدرش کدامست و گردون کدام

شتابان روی از ذوق بزم آوست — که از دست نرگس برستست جام

زهی حمله قهرت اندر نبرد — شکسته دم صبح در کام شام

ز چنگال شیران بدر کرده ملک — ز کام نهنگان برآورده کام

جناب ترا آسمان در پناه — رکاب ترا سدره در اهتمام

تو آن کامکاری که در حل و عقد — بدست تو داد است گیتی زمام

تو آن شهریاری که گردون تند — کمند مراد ترا گشت رام

ولی حضرت آمد بجوش ای عجب — هنوز اندرو آن طمعهای خام

توئی آنکه در خاتم قدر تو — نگینی است گردون فیروزه فام

چو نا

چو ناهید در مجلست شد ندیم — چو خورشید در موکبت صد غلام

ز شادی دستت چو می در قدح — بخندد همی غنچه اندر نیام

چو باد دشمنت راز گوید اجل — دهد بر زبان سنانت پیام

بتو پایدار است گیتی از آنک — عرض را بجوهر بماند قیام

وجود تو تا دست با هم نداد — نشد صنعت آفرینش تمام

کف حاصل دخل دریا و کان — ببرد از تف حاجت خاص و عام

ستم بر کف سائلان می کند — ز دریا و کان می کشد انتقام

درین مدت از غیبت رایتست — که در ظل او چرخ دارد مقام

چه دانا که چندین است شسته بود — مزاج جهان بر جفای کرام

هزار است کانفاس عدل تو زود — معنبر کند مملکت را مشام

مرا گر بسر سر کشم از فلک — بمالید در زیر پای لئام

جهان بر دلم آن جراحت نهاد — که شو اندکش نیز داد التیام

مرا ز آتش طبع در مدح تو — زبانیست چون آب داده حسام

قفصهای افلاک را تا ابد — نیفتد چو من مرغ دیگر بدام

منم کز زمین بوس این درگهت — چو هدهد مرا تاج بر سر مدام

اگر خدمت تخت بلقیس کرد — سعادات این سدره بر من حرام

ندانم سلیمان ثانا چرا — درین چند گاهم نپرسد سلام

تو جاوید مانا که هرگز نکرد — چو تو شاه در کار عالم قیام

چه میگویم این لفظ از من خطاست — که خود کل عالم توئی والسلام

ش سپهر و مهر چو حجاج کعبه اسلام / بعزم بندگی شاه بسته اند احرام

یکی ستاره همی بوسه‌دش برسم حجر / یکی بچهره همی سایدش بشرط مقام

بیکطرف گلوی گاو می‌برد ناهید / ز بهر بره قربان همی کشد بهرام

بامن و عافیت آراسته چو صحن حرم / حریم حضرت اعلاء شهریار انام

خدایگان ملوک جهان مظفر دین / که نصرت و ظفر او را ملازمند مدام

جهانگشای قزل ارسلان که بر تن خصم / بزخم نیزه فرو بست شاهراه مسام

ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است / بدو عجبه ببیند دو چهره اقلام

نخست خلعت نور از خیال رایت او / رسد بچشم جنین در مشیمه ارحام

شها چو اطلس و اکلیل و عقد پروین را / برای زیور ملک تو داده اند نظام

هنوز تا سر زانوست کبریای ترا / همی که فلک دوخت از ضیا و ظلام

نجی رسیده ترا نوبت جهانداری / از آن شده است مطیعت دل خواص و عوام

زمانه ناقه صالح نکشیده بود که چرخ / بدست چون تو کسی خواستش سپرد زمام

منزه است شمار تو در صلاح جهان / ز اعتراض عقول و تصرف اوهام

نگاشت عزم تو بر صورت فلک جنبش / سرشت حلم تو در طینت زمین آرام

نفیر کوس تو بدخواه ملک را بسماع / چنان بود که جعل را نسیم گل بمشام

بران هوس که شود رازدار خاتم تو / بدست حلم تو چون موم نرم گشت رخام

امل بقهقهه خندد چو شیشه از شادی / چو تو بمجلس عشرت بدست گیری جام

توئی که تا کف پای بوسه داد رکاب / دگر سپهر حرون سر نمیکشد ز لگام

به بخت دشمن تو دولتی بی سودا / ولیک عاقبتش خشک شد بتن در خام

تو رستمی بگه حمله پهلوان جهان / چگونه پیش دستان زند بمردی سام

دران دیار که عنف تو آتش افروزد / لطیفتر ز هوا چیست آدمش بقوام

در آن مقام که لطف تو باز دام افکند / سلامت است که سیمرغ را کشد در دام

دهان تشنه از آن تیغ شد که رمح ترا / چو نیشکر شد شیرین ظرف در کام

بگرد مرکز عالم بکشت خطی تا سلم / درون دایره کاینات ننهد گام

جهان ز عدل تو یکرویه راست شد تو چه / نهاد اساس دو رویه سپهر نافرجام

بموضعی که تو بر تخت حکم بنشینی / ستاره آنجا معزول گردد از احکام

مزاج سرعت عزم و ثبات حزم تو بود / که باد را حرکت داد و خاک را آرام

بدست تو چو شفق تیغ سرخ روی و هنوز / سپید کاری صبح و سیه گلیمی شام

سپیده دم که جهان را نوید عیدی داد / طلایه سحر از بام چرخ مینافام

بگوش ناهید رسید اسب صبا / گمان برم که ز عدل تو میکند آرد پیام

که تر و خشک جهان در ضمان دولت تست / نجی هر کی ازین پیر نکو نمای تمام

همیشه تا ز بر افکند بنات النعش / بود چو روزی اهل هنر درین ایام

گهی بتخت ظفر بر گزیده نشین / گهی بساغر طرب بر کشی گلفام

جهانیا نیاز روزی مباد اگر روزی / که چرخ جز تو کسی را برد بشاهی نام

ش منم امروز و دلی زاده گیتی بدو نیم / هم آن گشته سزاوارم که بجان باشم بیم

نه مرا مسکن و ماوا نه مرا خانه و جای / نه مرا مونس غمخوار و نه مرا یار ندیم

برد دلم حسرت احباب بلاییست بزرگ / بر تنم فرقت اصحاب بلاییست عظیم

که کمان بر دو که افتم من مسکین ها کز / در چنین رنج و مشقت ز جهان ناز و نعیم

چند زر زرد یاد کنم چهره بر اشک زر / در غم سیم خورم دین فرو ریزد سیم

دلم را

شب ستاره شمرم بر در خرزان باشد / زخم ناخن چو چو دیده که بود بر تقویم
حال خود پیش که گویم من بیمار غریب / چاره خود ز که جویم من رنجور سقیم
گردن شکر اندوه چنان خیمه زده است / که همی راه دنیا بر سوی من باد نسیم
از چنین محنت و غم جان نتوان برد مگر / که فلک باز شود مشفق و ایام رحیم
ز آتش محنت من گل چه همه گر خواهم / تاج دین مفخر احرار جهان ابراهیم
آنکه با سرعت عزمش بود باد عجول / و آنکه با سایهٔ حلمش بود کوه حلیم
آنکه او بر فلک جاه چو بدر است منیر / و آنکه او در صدف جود چو در است یتیم
طبع او راز لطافت صفت باد مسیح / کف او راز کفایت اثر دست کلیم
گر نه فیض کرم و عاطفت او بودی / گفتمی در همه آفاق نماندست کریم
گرچه در نوبت او بود جهان را اتمام / هست بر ذات فلک همت او را تقدیم
ای از آن مرتبه بگذشته که از گستاخی / آسمان یاد جلال تو کند بی تعظیم
دهر با جود تو مغلوب بود و چرخ خسیس / ابر با دست تو بخیل بود و بحر لئیم
منتظم با کف دربار تو اسباب جهان / بسلامت منتشر با سر شمشیر تو آثار جحیم
خصم تو گرچه مسلم بود از ملک جهان / بسلامت نکند تا نکند جان تسلیم
بود در بند وجود تو فلک عمر دراز / بود موقوف حضور تو جهان عهد قدیم
گل صد برگ چگونه دمد از خاک سیاه / گر هوای تو کند باد صبا را تعلیم
سطح اعلای فلک گرچه محیط است بکل / هست در دایره قدر جنابت نقطه جسیم
تا جهان گاه براحت گذرد گاه برنج / و آدمی گاه مسافر بود و گاه مقیم
تا ابد پیش تو ایستاده بهی باد در این / قامت جاه تو تا حشر قوی باد و قویم
عرصه ملک تو از امن چو اطراف حرم / خاک درگاه تو از فخر چو ارکان حطیم

چون

چون بر فراخت خسرو سیارگان علم / در خاک پست کرد سپاه تیره ظلم
صبح جویم گرفت جهان را ازین قبل / کاندر هوای شاه بزد در افق دم
یک یک نسیم آخر خورشید اختران / پیچند مجال لفشان شهنشه شده علم
بر روی آسمان اثر تیر کی نماند / الا غبار موکب فرمان محتشم
دارای عصر ناصر دین کز علو قدر / شاید که بر معارج گردون نهد قدم
سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او / دارد حریم مملکت از آن چو حرم
بوبکر بن محمد سعد آنکه از طلعتش / زینت گرفت افسر کسری و تخت جم
دریا بدستگاه فراخش بود شل / گردون باستان بلندش خورد قسم
ای مهر و ماه از قبل طاعت آمده / در حلقه حواشی در زهره خدم
وقتی که دیگران بخشم التجا کنند / گرد تو از معونت یزدان بود حشم
ذات مطهر تو سپهر است از علو / طبع مبارک تو جهان است از کرم
آنرا که زیر دامن توفیق پرورد / از کرم و سود و هر چه بکار رسد الم
کشتی بموج خصم در سد بار غوطه خورد / هر کز زمین حلم تو در خود کشید نم
صدره فلک نگار فرو رفت و کس ندید / بر دامن مراد تو یک ذره غبار غم
تا کرد حکم حزم تو محکم بنای ملک / هر لحظه با عنان تو فتحی شد است ضم
بر تو بدل چگونه گزیند جهان که هست / عهد تو همچو موسم اقبال مغتنم
روی فلک سیه شود آندم که رای تو / بر چهره زمانه ز عصیان کشد رقم
هر کس که چنبر قلم زند به پیش تو بر / تقدیر در جبین عمرش کشد قلم
پهلو تهی کند اجل از تیغ تو و لا / از دشمنان دولت تو پر کند شکم

از حضرت تو طیره شود ساحت سپهر ‏ بر مجلس تو رشک برد روضهٔ ارم

خصم ترا زمانه بتعجیل می‌برد ‏ از عرصهٔ وجود بسوی حضیض عدم

شاها زمانه زنج ستم را ز باب داد ‏ زان تیغ آبدار بپیچید از ستم

همت کز مقابلهٔ این چرخ نیلگون ‏ خصم فسرده جوش زند در دل نعم

زین پیش بکس برانجم و افلاک اعتماد ‏ کانجم شدند خاین و افلاک متهم

شمشیر تیز داری و بازوی کامکار ‏ گرد از فلک برآور و از روزگار هم

تا چرخ قد خمیده بکرد و تمام راست ‏ در خدمت سرای تو هرگز مباد خم

چون گل همیشه باشی خندان و سرخ روی ‏ خصم تو چون بنفشه سر افکنده و دژم

[illegible]

چو ماه یکشبه بنهفت چهره از نظرم ‏ مه دو هفته در آمد به تهنیت ز درم

بداد مژدهٔ عید از کرم چنانکه گرفت ‏ ز فرق تا بقدم چهره در گل و شکرم

مرا ز شادی رویش بسینه باز آمد ‏ دلی که مرده و زنده بود از دو جگرم

چو خاک در کف پاش فتادم از خواری ‏ اگر چه از سر تحقیق برتر از گهرم

بلای غمت تیش آخر زمانی بنشین ‏ بگو بوصل تو تا بشنود آتش جگرم

یکی اشتی تو مهمان من بیای که گنج ‏ ز روی خوب تو مهمان زهره و قمرم

ز اهل عشق تکلف طمع نباید داشت ‏ به پیش خدمت تست الحیات ما حضرم

دلم حمایتی زلف تست از و بگذر ‏ که نیست زهرهٔ آنم که سوی او نگرم

حدیث جان بکنم کان گرامی آنکه ‏ فدای یکقدمت گر بود صد درم

پسند کن بلب خشک و چشم تر با من ‏ که در دو گیتی ازین بیش نیست خشک و ترم

مرا امید وصال تو زنده میدارد ‏ وگر نه بی تو ز غم نماند و نه اثرم

بسی بگفتم ازین جنس و هیچ سود نداشت ‏ کز اشک و چهره همیدید نقد سیم و زرم

بگو ز ناله و زاری من که خواب برخاست ‏ برفت و بر اثر او برفت دل ز برم

رخش که تابش قندیل روزه داراست ‏ کنون شست چو علم عید در جهان گرم

چگونه قصهٔ من در جهان سمر نشود ‏ که هر کجا که نشینم ازین فسانه درم

ز بهر خدمتی عید خود همین قصه است ‏ که من بنزد جهان پهلوان نجم برم

ملک نشان عضد الدین که از نتایج او ‏ همیشه بر سر گنج و جواهر و درم

طغا نشد این موید که گیو و رستم ‏ که هست منطقهٔ چرخ حلقهٔ کمرم

سهام چو برق زند که هست برتنم ‏ قمر چو نور دهد قبه ایست بر سپرم

من آن تهمتن دریا دلم که گاه صبوح ‏ بود ذخیرهٔ کانها عطای مختصرم

جهان مسخر شد و ایام اعتراف آورد ‏ که من خلاصهٔ تایید و مایهٔ ظفرم

منم که بر رخ گیتی چو روز مشهور است ‏ همه مناقب جد و فضایل پدرم

اگر سپهر بپوشد ز رای من رازی ‏ چو جیب صبح همه پرده‌های او بدرم

بیفکند پر و بال کرگسان فلک ‏ بران زمان که به پیوستند تیر چارپرم

به پیش من صف دشمن چگونه دارد پای ‏ که لحظه لحظه ز اقبال میرسد خبرم

چو عون و عصمت ایزد مرا حصار بود ‏ ز زخم حادثه حاجت نبود به سپرم

ز حرص از چو شهان نام نیک بفروشند ‏ منم که ملک جهان را به نیم جو نخرم

به پیش من بتوان فتح باستانی صد ره ‏ زمانه خاک شود تا مگر برو گذرم

هر آنچه گویم ازین جنس لاف و دعوی نیست ‏ که هست فر الهی گواه معتبرم

خدایگانا هر چند زحمت باشد ‏ ز حال و قصهٔ خود چند حرف بر شمرم

نبودم ار اثر از آنکه باقی عمر ‏ بود در خاک جناب تو حاجت سفرم

کنون زمانه برانست کز غبار درت — کند گسسته بکلی و طیف بصرم
ز جان برآمدم اکنون و جای آن دارد — که گر ز نطق نزنم هم بجان بود خطرم
اگر ضرورت ازینسان بگیردم دامن — چگونه دل ندهم کز بر تو در گذرم
بآرزو طلبیدم همیشه خدمت تو — روا مدار کزین آرزو رسد ضررم
مرا اگر بکف صاحب غرض زپیچ مکن — که من بباغ فصاحت درخت بارورم
ز جوی لطف و کرم آب ده مرا و ببین — که عاقبت تو چه بر ها خوری ببار برم
ز من ملوک جهان نیک خرسند گشتند — بقول مرده دلان بر میان مزن تبرم
مرا تو با همه عیبی خریده ای مفروش — که چند بگوی حقیقت ادبی همه هنرم
اگر بجیبه دگر سر فرازیم نرسد — همین بسست که بر آستان تست سرم
بحضرت تو من از بهر آن نیامده ام — که جایگاه دگر نیز باشد اینقدرم
مبر بپرسش خود آبروی من پس ازین — حدیث نان بزبان آورم ز تنگ ترم
تو بر خوری ز جوانی و پادشاهی خویش — که من بدولت تو هر جهت شاکرم

ش
ای حکم تو چون قضای مبرم — در زیر نگین گرفته عالم
خورشید ملوک نصرة الدین — ای ذات تو نصرت مجسم
تاریخ اساس پادشاهیت — بر فطرت آسمان مقدم
مشاطه فتح جز بنامت — از هم نگشاد زلف پرچم
میدان تو کعبه را معسکر — ایوان تو عقل را مخیم عل
اقبال تو هم زبند و نظرت — چون معجزه مسیح مریم
هر جا که زده بعنف زخمی — لطف تو برو نهاده مرهم

٢٠٦
٩٥
حرف ز

عفو و سخطت مزاج زنبور — آمیخته با لعاب ارقم
تقدیر حروف کن فکانرا — در نوک سنانت کرده مدغم
در کشف عبارتت نهانش — بر لوح وجود هیچ مبهم
جوشیده ز شوق مجلس تو — خنده دل جام در کف جم
از رشک سنان دیو بندت — دیوانه شده روان رستم
در غیرت آستان عالیت — پوشیده فلک لباس ماتم
با گوهر پاکت از خجالت — در خاک نشسته آب زمزم
هر جا که رسیده موکب تو — از چرخ شنیده خیر مقدم
بر درگه تو امید اقبال — نا آمد جز اصابت فالزم
ای گشته چهار فصل گیتی — از عدل تو چون بهار خرم
در عهد تو هیچ گوش نشنید — فریاد بکر ز زیر و از بم
عدلت بگذاشت راستی را — جز در سر زلف نیکوان خم
در مدت یکدو مه کما بیش — صد دشمن پیش کرده کم
در موسم فتح باب تیغت — از مرکز خاک بگذرد نم
بر روزن قبه جلالت — گردون ورقی بود مهندم
یکچند ز دیو مردمی خصم — پنداشت که یافت اسم اعظم
خود گوهری دیو را سلیمان — باز آمد و باز یافت خاتم
دشمن تو گرد ملک تسلیم — وین کار ترا بود مسلم
تا پست بگردد از حوادث — بنیاد بقای نسل آدم
همواره بنای دولت باد — چون قاعده سپهر محکم

وطن بسایهٔ گل سازد چنین ایام / که گشت طارم و کاشانه نزد عقل حرام
نهاد نرگس بر فرق باز زرین تاج / گرفت گلبن در دست باز سیمین جام
بساط سیم بصحرا چو در نوشت فلک / چه بهتر آید صحرا و یار سیم اندام
بفصلهای دگر غم نمی‌نهد دو جا / طرب فزای درین فصل که نزهت مدام
طلوع کرد ز هر شاخ خشک صد گل تر / بسی تماشا خورشید و اهتمام غمام
تو گویی آنکه بخطبه برزده منبر / شده‌ست طالع میمون لقای صدر انام
برهان الدین محمد
غیاث ملت و اسلام دین پناه وی / جهان فضل و کرم آفتاب چرخ غلام
کسی که سوی اجابت جواد او بفرستد دعا / همی فرستد هر لحظه صد رسول و پیام
نه زان گزید خطابت که تا بدان نازد / علوم رتبت و ارتفاع قدر و مقام
ولیک تا خطبای بسیط عالم را / باسم نامی از خویشتن کند اکرام
چه دوم بر آنکه لباس سیاه پوشیده است / گرفته در کف و در بخشش تیغ جان انجام
چو تیغ باس یعنی هر آنکه گشت دو روی / همی کشم چو لباسش خود همی ایام
چو آفتاب شده تیغ دار بر منبر / ستاره وار روان گشته در لباس ظلام
نموده تکیه بر آن تیغ بر کهر یعنی / که کام می‌نزنم جز باعتقاد حسام
چنان رساند از حق بخلق وعظ آنهم / که روح قدس رساند بمصطفی پیغام
بکام اندر با لفظ تو شکر گشته / در آب جولان خصب با خواص و عوام
اگر چه تیغ خطابت چو آب کم بوده است / چو آب گشته ز شرم زبان صدر کرام
زهی سماحت جود تو شکیبایش چو صبح / خهی لطافت حلم تو پرده پوش چو شام
ترا سپهر سزد منبر و ملایک جمع / چه قیمت آرد خاص و چه قدر دارد عام

هزار نعمت فزون میکند بهر لحظه / بدان پسند که فراش تو طناب خیام
از آن دو عرصه که او را دو کوه خواهد بود / بر تیغ جود تو صد ره فزون نماید وام
نشانهٔ تو چنان وصف چرخ شد که نخست / چو چرخ گویی در شک فتد فلک ز کرام
سپهر و هر کس از آن افسر علو طلب کرد / ولیک از آن نفس صدر تر ابر آمد نام
سخن بلطف بگویید سپهر سر تو که / چو بنده تو شده ترچم شک شده چو غلام
هر آنکه تکیه تو گشت گرد حضرت / ز خاک صدر تو تمغا برد برای کرام
بهار آمد و جان حسود اشتر دل / بسبزه سر خنجر همی رود به کنام
بسوی حرمت شب روز گرد دست دراز / بکر که عدل ترا زین نزاده اند اعلام
مخالف تو چگویم دگر از این بتر شر / که اسم کین و خلافت بتر ز صد دشنام
صدای اند اگر هیچ بهر اندر زیست / بنز و عیش تو با شکرها شکر بسلام
هر آنکهی که خورد لقمه مخالف تو / بتیغ بر قند شر بر طبق شده تمام
چو از رعایت وسعی تو ماند گسترده / بساط شرع محمد ز حد چنین تمام
بساط خدمت تو هر که می‌ببوسد باد / بساط دهر دو فرش نزد صدر ایام

ای بوجودت نظام جنبش دوران / قصر جلال تو طاق گنبد دوران
نیک بر آسوده هم ز مبدأ فطرت / نفس تو چون عقل کل ز نسبت طغیان
صولت قهرت بکشن نفس غنوت / با نوالت شکسته کفه میزان
رای تو تعلیم داده لجه آداب / عقل نو آموز را چو طفل دبستان
قدر تو فرسوده بر معارج رفعت / زیر قدم فرق ماه و مارک کیوان
نام از کنج خانه عدم الف / شکل تو در ساحت سراچه امکان

عزم تو دارای هفت قلعهٔ مینا / عدل تو معمار چار صفّهٔ ارکان
چهره‌گه شیر کان حملهٔ عزمت / هست در آینهٔ ضمیر تو پنهان
رخش فلک را اگرچه شد و جموست / داغ ریاضت نهاد حکم تو بر ران
هر نفسی بر جهان طلایهٔ خصمت / تنگ کند بر سپاه حادثه میدان
گر بحسی دم ز شعلهٔ خلقت / کلبهٔ خاکی کند چو روضهٔ رضوان
ور غضبت شعله‌ای زند به سیاست / دود برآرد بسنگ ز چشمهٔ حیوان
نیز بنهاد از ازار حاکمهٔ کون / مکرمت تا فکند سفرهٔ احسان
شکر تو روزی که از وجود کند بحث / عقل قلم در کشد بحکمت لقمان
نطق تو چون زه کشد کمان عبارت / یاد نیارد کس از فصاحت سحبان
گر به بخیهٔ ملال بار ستاتم / قصه از ماجرای خویش بپایان
نیم شبی بودم اوفتاده بصد رنج / از غم و محنت بکنج خانهٔ احزان
طبعم از اسب روزگار شورش / خاطرم از محنت زمانه پریشان
خود چه توان گفت یا چه شرح توان داد / حال غریبی فتاده در تب هجران
گاه بناله فشانم از جگر آتش / گاه بگریه برانم از مژه طوفان
پای امل کرده زیر دامن و انگه / دست حوادث مرا گرفته گریبان
از سر غفلت بخواب در شدم آن شب / از بس اندیشه مانده واله و حیران
راست بگفتار خویش دیدم در خواب / کامد بودی برم چو سرو خرامان
در شکن سنبلش شکسته صبا بوی / در چمن عارضش شکفته گلستان
حلقهٔ زلفش بگرد عارض گلگون / صد دل عاشق شکسته در خم چوگان
غمزهٔ او در کمان ابروی مشکین / جان و دلم را نهاده ناوک مژگان

از سر زلفش عیان دو سلسلهٔ مشک / زیر عقیقش نهان دو رستهٔ مرجان
گفت ز بی‌حفاظ کرده فرامش / آن همه عهد و وفا و آنهمه پیمان
خیز و بشهر غریب چند نشینی / گر نه اسیری برون گذار محبان
عزم چه داری چه کار میکنی آخر / هست درین خط کارهات بسامان
گفتم چندین مبیست کس که بار ستانی / نخل رطب نخستین از خار مغیلان
لاجرم افتاده با مقام کردن / مهرهٔ امید من بششدر حرمان
ویح نیم روی زرد چو سکه همی زانک / سخت بجانیم بوده چو سندان
این سر و دستارها که بینی از این قوم / صورت بیجان بود چو نقش بر ایوان
ای کرمت خستگان زخم بلا را / کرده بصد گونه لطف مرهم و درمان
هست بر انعام وجود تو که بنازی / کار هواخواه بسته از دل و از جان
سفره و فریادرس توئی کما زا / شاید اگر پیش تو بر آورم افغان
گر بتیغای تو سوی تنهایی / ای کف تو رشک قلزم و صد کان
بیمی اگر ز آسمان در آید تنگ خیز / خواهد ازین قوم هم بکیسه [illegible]
تا نشود بر مرور سال و مه و روز / گنبد گردون ز سیل حادثه ویران
دولت تو باد آنچنانکه نیابد / هیچ تغیر ز دور جنبش دوران

گیتی ز دولت فرمان جهان / مانده بر صفا ارم در روضهٔ جنان
بر هر طرف که چشم نهی جلوهٔ ظفر / وز هر طرف که گوش نهی مژدهٔ امان
گردون فرو کشد کمند از میان تیغ / و ایام بر گرفت زه از گردن کمان
ملکی چنین مقرر و حکمی چنین مطاع / دیریست تا زمانه هزار و کس نشان

از آم یافت در حرم امن و خوش وطن … وآسوده گشت در کنف عدل ایمن و جان

بالید از این نشاط تن تخت بر زمین … بگذشت از این نوید سر تاج از آسمان

از خنده خنده کرد چو گل طرف کله را … ور غنچه باز ماند چو گل عیب از آن

شاید که بگذرد ز پی فرخی هما کسی … زین سایه بس بزرگ چه حاجت ضیای کیان

سلطان شرق و غرب مجد الاسلام که هست … با صدرت بارگاه شرف ایام همعنان

آن شاه شیر حمله که شاهین همتش … دارد فراز کنگره عرش آشیان

وقت طرب چو دست سوی جام زر برد … بر هم زند ذخیره بحر و دفین کان

هنگام کین چو نیزه سرافراز آورد … مریخ را خطر بود از زخم آن سنان

شاها تویی که حمله پاس تو بر عدو … چیزی بر آن خیل سایه سایل تو گران

بحر است قهر تو که در او هر که غرق شد … هرگز نه بیند از پس آن بحر کران

بر خیزد از زمانه یکبار حرب و قتال … گر دفع فتنه را بشود تیغ تو ضمان

هر چند کور گشت عدو دید کار زد … بگزید کرد بر همه آفاق کامران

با حجتی چنین که ببندد زبان چرخ … تیغ تو آن رسد که بر اعدا کشد زبان

بر باد داده هیبت تو خرمن قمر … آتش زده شکوه تو در راه کهکشان

وقتی که گم شود سر گردنکشان خود … روزی که بگسلد ز تن پر دلان روان

وان آب منجمد که سنانست نام او … از تف حمله در رگ جانها شود روان

تو در میان لشکر چنین سور سعد … هر یک چو مور بسته بفرمان تو میان

در تازی از کرانه چو شیران جنگجوی … که پای بر زمین زن و بانگ بر زبان

آن لحظه کس نزاد پای تو جز رکاب … وآن روز کس نگیرد دست تو جز عنان

بدخواه ملک را ز نهیب تو آن نفس … خون در جگر کشد و شور آید از آسمان

ای خسروی که تیغ تو شد انقضای ملک … بر دشمنان دولت تو گرد امتحان

گر کم شود همی خلل از چرخ گرد است … بخت تو آگهست چه حاجت به پاسبان

گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری … تا سایه بر سرت فکند افسر کیان

این هم تواضعیست که گردی ز چرخ … وانگه که مشتری بنوازد به طیلسان

محتاج زینت طلعت زیبای تو تاج … شمشیر صبح را نبود حاجت فسان

وندانه از رهست ازین نیست … علمی است بخت ظاهر و عاریت از عیان

تا بسترد بدست صبا داد ابر بهار … گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان

گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد … آلوده باد تا ابد از آفت خزان

جاه تو برفراز و قبول تو دستگیر … ملک تو پایدار و بقای تو جاودان

ای تو سرشته دولت و منشور ملک جاودان … هیچ عم سلطان و بجنس عم سلطان نشان

موسم نوروز و ملک خرم و شاه جوان … فرخ ستی باشد طرب ازین نکوتر در جهان

تخت گو بنشین مربع تاج گو بفراز سر … در پناه دولت فرمان روای انس و جان

خسرو اعظم اتابک نصرة الدین کز علو … حضرتش را طارم افلاک زیبد آستان

آنکه بیرون برد تیغش چین ز رخسار سپهر … وانکه دور انگند عدلش خم ز ابروی کمان

پرتوی از رای او پیرایه خورشید و ماه … نکته از لفظ او سرمایه دریا و کان

خواند تیغش بر خلایق خطبه فتح و ظفر … داد عدلش در ممالک مژده امن و امان

ملک ناداده چو او شاهی کشورگستران … دهر نازاده چو تو فرمان ده گیتی ستان

بر در ایوان قدرش چنبر قد کرده دار … بر سر بام جلالش چنبر زحل صد پاسبان

ای براق دولتت را فرق فرقد پایگاه … وی همای همتت را اوج برجیس آشیان

عنصری

همت

تهنیت از نکهت فلک احکامی کامکار | عدلت از رحمت جهان را دایه بس مهربان
چند قضا پیوسته را اعلام اسنات کارگر | چند قدر همواره بر آفاق فرمانت روان
گوهرت شاهی چو بنگری بر قد تست | چند بر گیتی بر تو تمام تشریف فلان
گرچه در سالها جهان یکبار گیرد اعتدال | هر دم از نو اعتدالی دارد از عدلت جهان
از سموم قهرت اندر شکنای سعی که | چند عرق بیرون تراود مغز خصم اندر استخوان
هر کجا از آتش تیغت برآید شعله | آفتاب آنجا شرار است آسمان آنجا دخان
جز تو کس را افسر شاهی نزیبد بعد ازین | ملک را اول بر تو می باید نهادن جاودان
آسمان با صد هزاران دیده او کور زینت | تا ترا بپسندد بدست دیگری ندهد عنان
پادشاهی را سخا و عدل سرمایه است و تو | در سخا چند حاتمی در عدل چون نوشروان
بر سر دیوار ویران چند نشیند عندلیب | تا درخت سبز و شاخ گل بود در بوستان
زینت اندر کشت چرخ از کعبه تقوی درج | زینت اندر پرده غیب از دولت او نهان
صنع ایزد در وجودت بهر آن تاخیر کرد | تا کند تیغ تو دفع فتنه آخر زمان
چند تو اندر مسند شاهی نشینی از نگار | بعد ازین در سایه عدل تو باز آخر ستان
در پناه حفظ تو از بهر ترتیب گله | گرگ دهبان مصالح را از کوه تا شبان
تا جهان از میوه فتح و ظفر بار آورد | قهرت اندر دین و دنیا تخم هم کارد ستان
دست و دل هم دولت اسباب جهانداری تیغ | کاسمان را باید انگشت تحیت در دهان
تا بپاید گردش گردون تو با گردون بساز | تا بماند نوبت عالم تو در عالم بمان
تا ابد عهد همیونت قرین باد اگر تو | هم نکو عهدی بحمد الله و هم صاحبقران
خسروان بنده را در عهد سلطان شهید | هرگز اندر چشم نامد حاصل دریا و کان
در جهان الکه گیتی بر افشد و المشکل | ملک او باقی بماند دولت او جاودان

در دلم بگذشت کاید روان اول | باورم نامد که هرگز همت او را کران
چرخ گردون تنها نماید کان نیاید در خیال | وهم باز بیهاید بیرون آرد که ناید در گمان
شیر را ناگاه تا ز افتاد دستی آنچنانکه | ملک و دین را باید انگشت حیرت در دهان
آنچنین زخمی ز دوش ایام و در روی گزید | اشک رود از چشم خدنگ رو چو چین در ابروی کمان
هم ترا باید نمودن داوری با روزگار | هم ترا باید کشیدن انتقام از آسمان
بنده را زین دولت آزاد است شکر زبان | همچو سوسن در ثنای شاه تر دارد زبان
گر تو را باشد بیش ازین چند گویم بنده است | یک زمان سر بر ندارد زین همیشه آستان
تا بپاید گردش گردون تو با گردون بپای | تا بماند نوبت عالم تو در عالم بمان
تا ابد عهد همیونت قرین باد اگر تو | هم نکو بختی بحمد الله و هم صاحبقران

دوش در وقت آنکه ظل زمین | کرد بر موکب شعاع کمین
راست گفتی مظلهای است سیاه | سر برافراشته که چرخ برین
دیدم اطراف ربع مسکون را | از سیاهی چو کلبه مسکین
آسمان چون زمین مجلس شاه | جلوه گاه حجاب حور العین
قدح می مدور چو شکوره ماه | طبق نقل چو خوشه پروین
یا نگر دار عرصه شطرنج | روی در روی کرده شاه و مبین
راست چون شاه پیش رخ بری | پیش سیر شهاب دیو لعین
شر واقع بعینه کعبی | هر پیاده است بنده یک فرزین
من بفکرت فکنده سر در پیش | برگرفته سخن ز علیین
با خرد بر طریق استدلال | بحث میکردم از علوم یقین

گاه بشکفتم از یکی بدیع چند ابداع بیکسی تعیین
ور چه صنع یکی بود ابداع صورت مبدعات بست چنین
گاه ترتیب آفرینش را بر طریق تباین و تبیین
حد امکان و هر چه هست بجستم خالی از نسبت شهور و سنین
منهی عقل همچنین میکرد بنگو تر عجب ترا تلقین
شمه‌ای از حقایق اکوان نکته‌ای از دقایق تکوین
تا بوقتی که دست صبح گشاد از فلک عقدهای در ثمین
برکشید آفتاب رایت نور تا دهد جرم خاک را تزیین
وز دگر سوی نیز دلبر من برگرفت آسمان سر از بالین
متعجب نگاه میکردم از فروغ رخ و صفای جبین
ذره‌ای ز آفتاب فرق نداشت ماه من جبه بعرق رنگ آگین
لیکن از زلف عنبرین و رخش که بید بعبرها مشکین
در میان دو آفتاب مرا گشت تاریک چشم عالم بین
هم در آن لحظ صورت ابصار بزبان فصیح و لفظ متین
گفت بر خاک سده که از دوست سده مانند خاک پا تمکین
خیز و یکدم چنانکه من همه عمر بر طریق ملازمت بنشین
تا ز برج شرف طلوع کند طلعت آفتاب روی زمین
خواجه روزگار صدر جهان شرف ملک و تاج دولت و دین
آنکه خورشید مهره برچیند گرد ابروی او بپیشند چین
آنکه گردون لگام باز کشد چون کند مرکب عزیمت زین

از ره افق

ان آه دار کان ره دوزانه

آتش اقتضای گردون را ستد اقبال اوست حصن حصین
دست افتادگان حادثه را دامن جاه اوست حبل متین
آز بر خوان پای سازی او شکم آگنده پر ز غث و سمین
کلک در عهد کامرانی او کین صد ساله خواست از شاهین
ای برتبت عنان موکب تو بسته میدان چرخ را آیین
وی ز شکرت دهان اهل هنر گشته چون کام نیشکر شیرین
هم ترازوی چرخ را بشکست بار حلم تو پله شاهین
هم درختان سد بشکنند پیش همت تو پیلک وزین
بچرخ انگشتری صفت تا هست کرده بر دیت نقش همچو نگین
باز نقش مخالفت کم شد از جهان همچو صورت پروین تنوین نه
از نسیم شمایلت پیوست در خوی خجلت آهوی چین
از سموم سیاستت دایم در تب محرقت شیر عرین
تا ز نسرین و گل نشان آرند مجلست باد پر گل و نسرین
تا یمین از یسار بشناسند بادت اقبال بر یسار و یمین
بخت در مجلست حریف و ندیم چرخ بر درگهت ابد رهبین

خدایا دور کن چشم بد از این دولت میمون ازین شاه مبارک رای عالی قدر افزون
شه مشرق طغانشه آنکه در منصب شکل وی چو اسکندر بعز و رزمی بهروزی جوانمردن
بهر ملکی که او گردد نصیب از بخت اختر یکی ملکت دو دیگر شان یکی بخت و دو دیگر کون
خردمندان جهان تا ابنای لح ستوح انظر شگفتیها زیادت گشت از سعی او اکنون

ملک چو سوی من آمد جهانژاد دو دستور … بقهر کردن غارت کسان منقلد ملعون

سپاه او همه بودند شیران و جهانگیران … ظفر بر تیغشان عاشق هنر بر طبعشان مفتون

زدوده تیغها اندر کف ایشان چو نیلوفر … شده نیلوفر از خون می اند

یکی شد کشته در وادی یکی شد مرده در دشت … یکی شد خسته بر بالا یکی شد بسته بر هامون

یکی افتاده در ساغر تلخی گشته چون حنظل … یکی را شد دو تا رگ ز سردی گشته چون افیون

یکی را شد بطبع اندر ز کثرت شاه ها اعظم … یکی را شد بچشم اندر بحسرت اشک تا کی خون

بر شد از بیابانشان چنان کس گشته ویران … بخفتند از کرانشان چند تن بیچاره و محزون

چنان برخشند کز غیرت بدیشان طعنه زد گیتی … چنان جستند کز حیرت بدیشان طعنه زد گردون

زهی ای سر شاهان ز عزم رشد نور آن … بدارد حرمت بالا دلیل طالع میمون

دلیر اندر اگر داد از زبان خسته جان در تن … امیر اندر اگر بود اندر اسیران کرده خوار و دون

اگر لشکر کشد آید سوی مغرب ز کردستان … خطر جفت بلا کرد و بلا جفت بلا مأمون

نهانش بر خبر ز انت و اتش بر لب دجله … رکابش در زمین بوده و پیشش بر لب جیحون

تف تیغ و دم خشمش همیشه بر بداندیشان … لسان دعوت همت بر اعدا بدر قانون

یکی را تیغ او در آب با باران کند همسر … یکی را خشم او در خاک با قارون کند مقرون

همیشه روز کارزار مشرق چنین خرم … سعادت را شده تاریخ دولت آمد شد تا کنون

خدایا تا مرد در سپهرش بنده و چاکر … حسودش هر زمان کمتر مو حشر بر ازمان افزون

داد در خط فرمانش عزیز از طالع ز رخ … عدو در بند و رندانش ذلیل از دهر وارون

آگهی ز:

ش

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن … گریان ز حسرت تو چو باران من

آری دلیل قوت بازار است … هر که که گرد ماه بود خرمن

ای سنبله وان زلف تو ترک این … وی آهوان چشم تو شیراوژن

تشویر خورده رخ تو لاله … آزاد کرده لب تو سوسن

رخسار و زلف تست عجب کاری … جان فرشته و تن اهریمن

سیمای روی و عقل بغارت ده … بکشای زلف و شهر بهم برزن

من پیش کاعشق سینه سپر کردم … تا دل بود ز حادثه درمان من

لیکن بپیش ناوک مژگانت … مانع نمیشود سپر و جوشن

ای باز مانده حسن تو آن کرده … کاسیب مهرگان بگل و گلشن

وی بوستان ز مهر تو آن دیده … کز کین مقتدای جهان دشمن

فرزانه صدر دین که همی سازد … از درگهش صدور زمان مسکن

آن سروری که طوق مرادش را … گردون سر گرفته نهد گردن

در سایه حکم او کرده … خورشید پای افراد آن

وز استلای نعمت کش آتش را … چون آب بر سر آمد روغن

زین پیش باز ضبط حکم او … ایام تند بود و فلک توسن

امروز سر و باهمه آزادی … در می نهد به بندگیش گردن

گشته نیکنام بعهد تو … گردون سعد و فلک زرین

ای آستان قدر ترا اهرن … تا گشته هیچ و هم پی ایمن

وی جان جن و انس تو خرم … وی چشم مهر و ماه بتو روشن

در گوش دشمن تو قضا هر … کرده نفیر خوف که لاتأمن

و آمال در دماغ مطیع تو … داده ندای امن که لاتحزن

تهرت بی بگوفت مخالف را … در هر طریق و هر سخن برفن

امروز اگر چه برسه عرفات نیست | صدره تو از نشاط پر بخت پرویزن
لعل از نشاط خدمت انگشت | رخساره زر فروخفت در معدن
وز شرم باد سرد به اندر دشت | کرده عرق جبین دی و بهمن
چون عید عمر تو ز اندرین ایام | هر طبع شد ز قافیه آبستن
ز اسب سپید سنگ و آهن اگر گفتم | کاتش جهد صواب نبود این ظن
کز هیبت شکوه تو بگریزد | خون از عروق سنگ و آهن
تا در کف قضا بکند خرقه | ایام از نشاط شده پیراهن
پیراهن بقای ترا بادا | بر قامت روزگار شان دامن
عیدت خجسته باد که شد دایم | عید عدوی تو ز غم شیون

شبی بخیره ابا عاشقان کن شبگون | حدیث زلف تو هر شب و الحدیث شجون
نشان زلف و رخت یک یک همه دادیم | که پیچ و حلقه آن چند و چیست این چون
چنان نمود که گفتی بعکس می بیند | مثال طلعت تو بر سپهر آینه گون
از آن دو عارض دلجوی بود جمله دل | بدان دو گیسوی عشق دل بود صد مفتون
خرد چو رونق دیوانگان عشق بدید | بصد بهانه برآورد خویش را مجنون
دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنود | عقال عقل بیفکند و الجنون فنون
مرا ز ضعف تن و سوز سینه زان شب تار | نه قوت حرکت ماند و نه مجال سکون
ز عشق چشم تو نشتر توان درین بیست | برفت بر رخم از آب دیدگان جیحون
هنوز آتش سودای آن اندر دل | هنوز دامن مژگان همی کشم در خون
ز سوز سینه من شعله وصد ساقی | ز جام محنت من جرعه و صد مجنون

کنون

کنون ز هستی من نیست باقی الا این دو حرف | ولی چو چشم پر بیم و سستی چو حلقه نون
نرخ تو میدهند این نوع زخم را مرهم | لب تو میدهد این جنس درد را معجون
اگر بمرهم و معجون علاج نپذیرد | من و درگه صاحبقران شرع فنون
خدایگان جهان صدر و زمانه صدر الدین | که بخت بر فلک از نیاز اوست نگون
بسی نماند که گردد ز بس عمارت دل | چهار ربع زمین در پناه او مسکون
ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی | ز استحالت عنصر مسلم اند و مصون
ز شوق اوست که دوشیزگان عنصر عدم | سر از دریچه امکان همی کشند برون
نهی ضمیر تو هر شب بیک اشارت رای | گشاده در تتق غیب روی صد فانون
برسم خدمتی اندر پی جنیبت تو | فکنده دهر ز روز اطلس و ز شب اکسون
بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز | بچنگ قبضه تو ادهات روزگار زبون
هوای طاعت تست آن نسیم جان پرور | که از میانه بروید آذر آذریون
زمین ز بغض تو بر خصم بر تپیت عفن | که آورد طبع اندر هوای او طاعون
بجنب کوه ثبات و ستاره رکن سند تو | چه جای اسفندار و تخت افریدون
بعلم اگر چه قیاسات را نسیا گیرد | بعقل نیست بهی از هزار افلاطون
تراست مجمعه سروری با استقلال | نه چنین نوبت موسی بشرکت هارون
هر آن سخن که تو گویی برای نظم جهان | هزار لشکر جرار باشدش مضمون
اگر چه حادثه تیکشت کمی این امان | نمی‌نهند ره برهم ز دست فتح و ظفر
زمان زمان قلمت سر بکشد آتش گرد | که در مجاری منشور تو پر الکند افیون
فلک ز عقد حسابت حسابها برداشت | که خود شمار ز اوراق تو بی قانون
بهر چه تست اگر قطره ایست در دریا | براغ تست اگر لاله ایست در هامون

عدالة
اهواره چه چیز توده

بزرگوارا بعد از هزار قرعه و فال
مرا زمانه بقصر تو کرد رهنمون

وسیله شد که برین فرخ آستانهٔ تو
شدست ثقل بزیر روی دست ستون

چنان مکن که مرا با هزار رنج کهن
بروزگار تو حاجت بود بمشتی دون

همه بدعوی عصمت برآمده چو ملک
ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون

نامقبول

بعقل چند حشرات زمانه نامعقول
بطبع چند حرکات سپهر ناموزون

کشیده سر سوی گردون ز کبر چند مردود
گران شده بزمین بل ز بخل چند قارون

اگر متابع ایشان بود فلک چه عجب
که چند متابعت گاو کند گردون

ولیک زانهمه نیز یا اسیر فایت منت
که پیش می نهند کام روزگار حرون

منم که باز همین روز در همین مجلس
همین تظلم و فریاد کرده ام کاکنون

جهان بکام تو بادا اگر چه در معنی
دعای من باجابت نمیشود مقرون

مخالف تو چو مه باد از خسوف و کالت کم
ولیک دولت تو چون هلال روز افزون

طلوع کوکب عید تو همچنین بادا
که هست طلعت تو بر جهانیان میمون

سر برافراخت بر سپهر برین
مهد میمون پادشاه امین

عن نو

ابن کمرت ز بهر وقت
مریم روزگار و عصمت دین

تشریح

آنکه در خانقاه عصمت او
درس تشریف خوانده روح امین

وانکه در حلقهٔ پروکرو
چرخ پیروزه رنگ را چو نگین

آنکه بعدل و سخا رسانیده
رایت ملک را بعلیین

تا بود هم صبای رحمت تو
زلف شمشاد و عارض نسرین

چرخ در عهد تو بریست بهم
سینهٔ کبک و پنجهٔ شاهین

پیش

پیش مهد بلندت از هشت
پادشاهان بروشاده زمین

بر جناب تو بسجدهٔ تعظیم
خسروان بر زمین نهاده جبین

کرده رضوان دعای دولت تو
ماه رویان خلد را تلقین

آسمان از لطافت کرمت
کمری بسته چند مجره ستین

زهره را از خزاین نعمت
گوشوارهای زرین چو پروین

از پی خاک آستانهٔ تو
زلف جاروب کرده حورالعین

حرم عصمت چو پردهٔ غیب
نه گمان راه در دست نه یقین

گر قبول تو سایه برگیرد
برکشد آفتاب خنجر کین

گر شکوهت نقاب بگشاید
مژه در دیده ها شود زوبین

وهم را پرده دارت از سر دار
بانگ بر زند که دور نشین

عقل را پاسبانت از سر بام
سیل فرو دیدنی کشد که ببین

روز چند از غبار حادثه ها
گشته رخسار عافیت پرچین

آخر از فتح باب صحت داد
آسمان آن غبار را تسکین

لطفها ساخت کردگار دران
شکرها کرد روزگار برین

پادشاها تویی که در شأنت
نظم من بنده آیتیست مبین

چند زبان در ثنات بگشاییم
برکشد چرخ نعرهٔ تحسین

دست چون بر دعات بر داریم
روح قدسی کند بجان آمین

ارزه شعر مکرمم که مرا
در دل از علم گنجهاست دفین

شاعری بهر ذوق همت من
با ضرورت نمیشود شیرین

نظم شیرویه دان که شیرین کرد
تلخی مرگ در دل شیرین

تا ز یزدان بود و سوفت خلق   باد یزدان ترا همیشه معین
هر که چون گل دو رویه شد با تو   باد وش از خار بستر و بالین

ای فرود سپهر نهم آستان تو   وی توسن زمانه بزین زیر ران تو
دولت بهر دو پای نشسته بدام تو   نصرت بهر دو دست گرفته عنان تو
در دفتر سیاه و سپید زمانه چیست   حرز جز دو نوشته ام از بهر جان تو
از گرد لشکرت چو شبی زاید از زمین   صبح ظفر طلوع کند ز آسمان تو
آیا بگوی فتح و ظفر در چه میشود   یکروز جز ز چشمه تیغ سنان تو
بر چشم خصم خواب نیارد گذشت اگر   رمزی کند بگوشه کردون کمان تو
ور نه نوازد ار چه گران جان تو عدو   در چشم زخم ناوک کرزگران تو
در جان خصم صاعقه گفتار از گفت   چون برق داد غنچه عالم ستان تو
هر صبحدم ترا ز فلک بود این خطاب   کای چرخ پیر چاکر بخت جوان تو
مرغیست تیر تو که نشیمن نساخت است   اندر زمانه جز به دل دشمنان تو
بر کوه دیده جای اگر چه ز روی قدر   باشد ورای قبه اعلا مکان تو
زان سیه ود ز کوه بکوه آفتاب چرخ   تا یک شبی بخسپد بر آستان تو
آوارگان دهر ستمگر کنون شده اند   آسوده در حمایت عدل و امان تو   اوآرکان د
این بارگاه سبز که فراش غیب زد   از روی مرتبت نسزد سایه بان تو
وان منطقه که جمله بگوهر مرصع است   هم نیست لایق کمری بر میان تو
بر چرخ بس نماند که مریخ خیره از خجل   گردن نهد بهستدوی پاسبان تو
واجرام چرخ نیز به بجند سر کشند   یک لحظه چون زمانه ز حکم روان تو

لاف از ولا و راستی تو شد سرخ رو ز شرم   بهرام پیش تیغ تو و دل قهرمان تو
تا هست مشکلات سپهر آنچنان که هست   واقف نشد بران چو دل غیب دان تو
دوران چرخ حادثه را ایکر نمان مباد   جز بر مراد و وفق دل کامران تو

آن جهانداری که اصل دولت ایام او   حجت فتح و دلیل نصرت اعلام او
بشکند ناموس لشکرها بیک تهدید او   بفکند نیرنگ صد دشمن به یک پیغام او
شکر یزدان میکند هر که بابنده رای او   چرخ گردان آن کند حاصل که باشد کام او
ای خداوندی که چون تسلیم اقلام آفرید   قاسم الارزاق هفت اقلیم کرد اقلام او
دشمنان جان ستانند پا بسر داو هام او   راست گوید دست غیر ایسل کرد او هام او
تیغ خون آشام خونخوارش چو گرد آهنگ جنگ   صبح دشمن شام شد از تیغ خون آشام او
چون شد از نعل ستورش پشت ماهی رو بماه   روی اعدا پشت گشت از هیبت صمصام او   از هیبت صمصام او
وهم او برراه دشمن دام خذلان آفرید   هر کجا شد دشمنش افتاد در دام او
شهریارا گر مخالف جست در کین تو کام   نوش شربت زهر محنت کرد اندر کام او
در غنیمت مایه اقبال بر آغاز او   در هزیمت غایت ادبار شد فرجام او
چون نقاب روی گردون بست بر چشمان خصم   شد جهان بر چشم او چون دیده هم نام او
این و مه ان هر بیت کر دو از کس بیش تو شد   چشم بر دوزد ز فخر سوی کرابدام او
او شبانا بود عاجز بر سر اغنام خویش   لاجرم گرگ اندر افتادست در اغنام او
تا شود شمشیر ران تو اورا در وقت   هر کجا کامی بنهد بر عکس باشد کام او
فرو آگو یا بر اعلام تو نصرت عاشقست   زانکه بر اعلام تست آرایش اعلام او
گر بخواند نام خطا خوانند از کجا ذب میشود   ثبت کرده هم تعجیل اندر او اقدام او

نوشروان نیز

ور درستی بگیرد چاوش سالوی فغفور چین / مسجد جامع کند آن خانه را اصنام او

رفت شاه روان و نامد هیچ شاهی در جهان / از تو عادلتر بهنگام تو ما استحکام او

هر مسلمانی که طاعت وارشاد تو هست / نیست از خیر و سلامت بهره از اسلام او

جام جمشیدی اگر گیتی نمود از روشنی / رای تو در روشنی روشنتر از جام او

خسرو اشاها همی خوانند ترا گردون که هست / اختر فرخنده تو خسرو اجرام او

همچو کیوان اخترت را چاکر و فرمان برند / تیر و ماه و مشتری و زهره و بهرام او

می خور از دست بتان کز یکدگر زیباترند / در بهاران نرگس و شمشاد و گل بادام او

جشن بهار خرم و جشن بوستان تازه کن / مجلس میمون خویش از عیش [illegible] او

از شعاع دولت تو روشنست ایام دهر / هر که این دولت نخواهد تیره بادا ایام او

هست بی حد و نهایت با تو انعام خدا / تا جهان باشد تو باشی چاکر انعام او

عقد بالی فلک نیز

ای مهر و مه مشعله رای منیر تو / حل کرده مشکلات فلک را ضمیر تو

فخر ملوک و نصرت دین و دول تویی / ایزد برای نصرت دین شد نصیر تو

آن بحر زاخری که زر دهی متاع ست / دریای اخضر است کمینه غدیر تو

وان مهر ظاهری که مقدر شد از ازل / تا حشر در منازل دولت مسیر تو

سرمایه بحار و معادن بود حقیر / گر نسبتش کنی بعطای خطیر تو

شد مکرمت ملازم ذات تو بهر آنکه / تو ناگزیر او یی و او ناگزیر تو

نقاش وهم اگرچه استاد حاذقست / ننگاشت بر صحیفه خاطر نظیر تو

اهل زمین اسیر جفای زمانه اند / وانگه زمانه با همه شوکت اسیر تو

گردون که پیش کوکب جاهت کشیده است / هردم سپر بیفکند از سهم تیر تو

آنرا که سر ز جو یار بر دیده چو کند نما / لرزان بود چو غنچه چنبر برگ سیر تو

سیغرم

گیتی تمام باشد از آنکه راستست / جز تیر اگر شود سوی دشمن صفیر تو

جمشید را اسیر از آن لاف میزند / خورشید روز و شب الجلاده گیر تو

البطیح از

سلطان زنگبار عهدی از آن میرود بطوع / مریخ زیر رایت کمتر امیر تو

گردون به سعد رز نور افقی کرد نام او / در سلک بندگان تو آرد دبیر تو

دانم که هست انجم سیاره را رجوع / لیکن بقول صاحب و رای وزیر تو

صاحب قبول صفحه روحانیان آیت / بخت جوان بتربیت رای پیر تو

ثابت نمیشود بر اهل عقل و شرع / هر دعوی که آن نبود دلپذیر تو

خلق ترا نسیم عبیر است لاجرم / جیب چرخ پر ز نسیم عبیر تو

دانند همگنان که ظهیر است ملک / او را چه قدر تا نبود ایزد ظهیر تو

تو دستگیر خلق جهانی در این جهان / بادا خدای در دو جهان دستگیر تو

شهی که ملک تفاخر کند بگوهر او / برید عالم غیبست رای انور او

خدایگان ملوک زمانه نصر الدین / که بوسه جای سپهر است سده در او

سر ملوک ابوبکر بن محمد آنکه / فر زینت رواق فلک ز منظر او

پناه دولت عباسیان که مهر و سپهر / برند وقت حوادث پناه با در او

شهنشهی که سراسر صحیفهای فلک / بروز عرض بود یک ورق ز دفتر او

سهیل گوشه نشین بود در زمان دولت او / سماک نیزه گذاری بود در لشکر او

هلال حلقه شود روز عید در میدان / به پیش رمح فلک سای ملک پرور او

بسر فرازی از آن در گذشت از گردون / همای سایه تواند فکند بر سر او

جهان چو خطبه بنامش کند کواکب سپید / کشند درج سعادت نثار منبر او
ز رزم او چو معطر شود مشام جهان / فلک عرق کند از شرم گوی مجمر او
همیشه نصرت و تایید پیش رو باشد / بهر طرف که رود رایت مظفر او
بماند دشمن دجال صورتش در گل / چو خر ز صاعقهٔ گرز گاو پیکر او
بزیر پردهٔ ایام هیچ راز نماند / که همچو روز نشد بر دل منور او
مرور عالم ازین آب و خاک تیره کسی / نکرده اند جدا از طینت مطهر او
کسی که درخور ملکت اوست در عالم / کشند بگوی که علمی کجاست درخور او
خدایگانا دانا که گیتی طالب ملک / کسی که عزم و غنیمت یکی بود بر او
بیاد ملک چو آب حیات نوش کند / اگر ز خنجر عدو پر کنند ساغر او
فلک مشام کسی خوش کند ببوی مراد / که خاک معرکه باشد عبیر و عنبر او
عروس ملک گر آمیخته است از انگه بزرگ / برون ز گوهر شمشیر شاه زیور او
مدار دولت و دین بر محیط آن فلکست / که رمح خطی شاهست خط محور او
ترا بیک حرکت کشوری بچنگ آید / چرا بکنی بر عداوت کشور او
اگر چه خصم تو دعوی سلطنت دارد / زمانه گر دبر آرد ز تخت و افسر او
تراست حجت قاطع بدست یعنی تیغ / چگونه پیش رود دعوی مزور او
عدو اگر چه نماید چو خار تیزی / شود چو غنچه سیاه در میان مغفر او
کسی که خاک جناب تو نیست بالینش / برون ز خاک نسازد زمانه بستر او
همیشه تا دول اندر جهان کون و فساد / بود مسخر دوران چرخ و اختر او
بعون و عصمت حق حضرت ضمان بادا / که چرخ از بن دندان شود مسخر او

ای صدر دین و نصرت دین از لقای تو / وی تخت ملک و رونق ملک از بقای تو
عیدست هیچ کم ز تو شادی بروز عید / شادند ملک و دین ز بقا و لقای تو
ای چیره بر سهام و قلم در کفت همای / بر خلق فرخست و همایون همای تو
دولت ندیم تست و خرد همنشین تو / تایید خویش تست و ظفر آشنای تو
ای عالم شریف که اندر جهان فضل / صافیست از غبار حوادث هوای تو
پنجاه سال بیش بود گر کنی شمار / تا هست روز چرخ بکام و برای تو
پاکست و منزهست ز کبر و ریای خلق / پنجاه ساله مرتبه کبریای تو
آن چیست از کرم که بکردست کردگار / از دولت ملوک و سلاطین بجای تو
فهرست معجزات رسولان مرسلست / احوال روزگار عجایب نمای تو
خورشید عالمی تو درخشان ز برج ملک / از شرق تا بغرب رسیده ضیای تو
با چرخ همسر ار نبود قدر طالعت / ماه دو هفته را بنهد رو بپای تو
در گوش چرخ حلقه و نعل مرکبت / در چشم ماه سرمهٔ خاک سرای تو
سر آفتاب معتبر صدر محرمت / زر زده دراعه و بند قبای تو
در زیر تو اگر علم حاجب او شود / دو دست درفشان تو بس گوای تو
یکساله دخل قیصر و فغفور چین بود / یکروزه در ضیافت جشن و عطای تو
چندین کارگاه ششتر و بغداد و روم گشت / بازار کارگاه شکسته از سخای تو
گر فیلسوف از نکنه از بس کیمیا / داد کفایت و هنر کیمیای تو
معیار نقش و خاطر مردان عالمست / نقش شریف و خاطر مردان نمای تو
جان مخالفان تو از رنج کاسته است / تا دین اند طلعت راحت فزای تو
تا گر بود دولت تو دشمنات را / پاینده باد دولت دشمن ربای تو

هرچند بر وقار و حیا خشم غالب است / بر خشم غالب است وقار و حیای تو
بر هر زبان که لفظ شهادت گذر کند / شاید که یک زمان نبود بی دعای تو
یارب که جاودانه بماناد همچنین / تو در وفای شاه و جهان در وفای تو
وآنگه گمان برم که بیابی مقولات / هیچ ار بشکرم بصفحهٔ کاغذ ورای تو
ایزد ز نقش صورت روی بهشتیان / گویی بیافریده جهان از برای تو
معلوم رای تست که هستم ز دیرباز / من بنده در سرای تو خدمت سرای تو
خواهم که بر شود سخن من بر آسمان / تا باشد آن سخن ز بلندی سزای تو
هرچند کز عطای تو حشمت فزون شود / از صد عطا بهست مرا یک رضای تو
تا یاد شاه و تن همه اوقات دل بود / از تو بشکر باد دل پادشای تو
عید تو باد و فتح همه روز عید باد / از خدمت تو بر خدم اولیای تو
امروز عرصهٔ جاه جزای تو در جهان / فردا بهشت و حور ز یزدان جزای تو
تو شاه را بشیر و بشیر تو بخت نیک / تو کدخدای شاه و خرد کدخدای تو

انظم

هر چه فر و جاه و قدرست ای همایون بارگاه / در حریم حرمتت جمع آمد از اقبال شاه
در ازل چون نقش می‌بستند نقش‌بند پیکر تو / دولت اندر آستانت کرد خود را جایگاه
بر فضای ساحت قدر تو گردون برآرد رنگ / در بنای کبریای تست گیتی را پناه
شیر شاه در روایت از ثور و حمل گیرد شکار / آهوی ایوانت از خلد برین چیند گیاه
هر که اندر سایهٔ خورشید ایوانت گریخت / ایمنست ار خود فروتر دارد از گردون کلاه
گرچه گردون صد هزاران دیده دارد از زینت / از سر حیرت نیارد کرد در رویت نگاه
صبح و شام از صادمان خاص درگاه تو اند / از پی کار تست آری این سفید و آن سیاه

بهر کنا

هر که خاک درگهت را تاج سازد بطوع / زیر پایش گر زدی تخت بر فلک ساید کلاه
پیشگاهت گرد نازد او را به ملک سنجر / تا کشیده از خاک درگاه تو تزیین جاه
گر ملوک هفت کشور بر درت چاکر شوند / از جناب بارگاهت حشمت اندوزند جاه
ور بحشمت با جهان آید افریدون و جم / پرده‌دارت ننهدش اندر افریدون پرده بار راه
بر وضوح دعوی کام همایونت چاکرات / گر گواه عدل خواهی عالی شاه اینک گواه
اینکه می‌بوسند خاک درگهت را از جان / از جلال تست گویا یا ز قدر جاه شاه
فرّ خورشید فر کیخسرو گیتی ستان / شاه کیوان قدر گردون منصب انجم سپاه
آنکه گر اسپش ز راه کهکشان آخر کند / خوشهٔ گندم شود و را قرص خورشید کاه
صد هزاران با سلیمانش گر از سوی جهان / در دو چشم آفرینش گرد کحل اشتباه
گرچه در دولت رسیدی تو بجایی گر رسید / درگهت را عرصهٔ آفاق باشد تنگگاه
باش کیهان زینت با جلال قدر تو رتبت / اول عهد خروج یوسفت از قعر چاه
شاد باش ای شاه حیدر رتبت بوبکر نام / دیر مان ای خسرو دریادل کان دستگاه
تا جهان بر پای باشد در جهان بر پای باش / باده نوش و جام گیر و جانفزای و خصم کاه
شاد بنشین اندرین فرخنده اقبال آستان / نام جویی و کام یاب و عیش ساز و جام خواه

مرا بمدحت اقبال بامداد پگاه / نوید عاطفت آورد ز آستانهٔ شاه
ازو بکعبه چه کعبه که رویت بقبلهٔ کرام است / نیاز عرضه کن و حاجتی که هست بخواه
زمین ببوس و بنه جاودان چهرهٔ عمر / که کیمیای حیاتست خاک این درگاه
اگرچه مدت غیبت دراز گشت دلا / زبان عذر بیکبار هم نشد کوتاه
ز آستانهٔ او بر مگیر زینهار روی / که هست حالت دین را بدین حوالتگاه

بپای که حکم شهنشه ثبات آن دارد — که مهندسم نتو و از چنین بکار کناه
رضای او را از کاینات کیر عوض — جناب او را از حادثات ساز شاه
بشب بخدمت او همچو شمع باشد پای — بروز بر در او همچو صبح باشد بگاه
که آفتاب سعادت بر آن کسی تابد — که همچو سایه رود در رکاب ظل اله
خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین — که کرد موکب او روی کفر کرد سیاه
جهانگشای ابوبکر بن محمد که هست — ز فرق تا قدم آرایش سریر و کلاه
خدایگانا کامد فضای بارگهش — عدیل قبهٔ چرخ است قبهٔ درگاه
به پیش خنجر بیجاده رنگ او در رزم — بود زبانه خطری کوه در اشتاب گاه
همان نفس که سر از جیب فرو زد وی — نشاند بر رخ مهر و سپهر داغ جاه
ز بسکه بر در او بجبین بسیر زمین کوبد — مجال نیست قدم را ز ازدحام جباه
بکام ملکها از مدد ترش هرانکه دعوی کرد — فلک بمقر شد و حاجت بنام گواه
شعاع دولت اوست در مضیق سپهر — چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه
ایا شهی که ز اعدا حشمت هرگز — نیافت حادثه در ساحت ممالک راه
بجانب آینه حالت تو روشن از آنکه — ز آه هیچ سینه نه بهر تو بر نیاید آه
تویی که سر بآثار تاجداری دید — هر آن زمان که خرد در رخ تو کرد نگاه
رسید خاک جنابت بقدر بر افلاک — شاد نام بزرگت ز علا در افواه
هر آن زمین که بر او ابر رحمت بارید — دمد ز آب و گلش کیمیا بجای گیاه
برفق و لطف جهان را بطاعت آوردی — اگر چه حکم تو عاجز نبود در اکراه
بپیش تو گیت از فتح و نصرت حشر — بگرد رایت از بین دولت سپاه
شمار رفته تو با مکر و بد سگالی خصم — حدیث حیله شیر است و حیله روباه

بهرنو

همیشه تا نسق سال و ماه محفوظ است — یکی بگردش مهر و یکی بجنبش ماه
حساب عمر تو در ملک باد چندانک — که حصر آن نکند دور سال و مدت ماه

زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده — سیاستت بنزا گوش چرخ مالیده
خرد که بر همه جهان نافذ است فرمانش — بر آستان تو جز بندگی نورزیده
ستارگان که ز آفاق بر سر آیند — ز خط حکم تو یک لحظه سر نپیچیده
گذشته صورت اقبال گرد جله جهان — هزار باره و آنگه در تو بگزیده
ز سبحه یست نور صبح می تابد — چو روشنایی چشم از سپیدی دیده
محیط چرخ سراپرده ایست جاه ترا — در و بساط مراد تو گسترانیده
بعز دولت این قصر آنچنان آمد — که شکل او نه بدیدست کس نه بشنیده
چگونه عرش که سپهریست پر ستاره و ماه — ز حسن بر فلک آفتاب خندیده
برای زینت دیوار و سقف آن مجلس — زمانه رنگ ز رخسار حور دزدیده
در و بوقت قدوم مبارکت بر مهر — ز زیر پای چو طفلان نثار برچیده
ز روشنایی سقف و هوای او در روی — همی نماند اسرار غیب پوشیده
از آن زمان که من او را نشان ز دم سپهر — سپهر بگیرد و گردن ز فخر بالیده
بخفته در کنف او بامن و آسایش — جهان از ستم روزگار ترسیده
ز غیرت و حسد فرش او ز قرص ره — سپهر ازرق بر خویشتن بپیچیده
ظهیر قصه قصری چنین درازی چیست — نباشد این نمط از عاقلان پسندیده
حدیث کوته و شیرین بگو چه حاجت این — عنایت ملکت بر فلک رسانیده
همیشه بزم شهنشه در و مزین باد — جهان ز شادی او جام مهر نوشیده

چو من خاک بر

زان زلف عنبرین که بگل بر نهاده / صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده
مخمور عشق را نبود چاره چو تو / مهر عقیق بر می و شکر نهاده
از اشک لعل ساغر چشم لبالب است / تا لب چرا تو بر لب ساغر نهاده
خود از برای سر زده از مهر بود / تو جنگجوی عادت دیگر نهاده
در بر گرفته دل چه خود [illegible] / وان زلف چنبر زده را بر سر نهاده
سر بر نمیکنی ز کمر مگر که پای / بر آستان شاه مظفر نهاده
آن شاه و شاهزاده که اقبال کش سر / گر فخر پای بر سر اختر نهاده
بوبکر بن محمد کامد ز دیار کفر / انگشت هزار بار چو حیدر نهاده
دولت [illegible] / کین هم ز کار لایق و درخور نهاده
با آنکه در دیده است عمرها شد از [illegible] / پا بر سپهر سعد [illegible] نهاده
کس را فراز خویش نبینی چو از علو / مسند فراز گنبد اخضر نهاده
زان دم که از لب تو شکست دایه شیر / لب را بمهر بر لب خنجر نهاده
هر کس که با مناقب حیدر رسیده است / وانکه که پای بر در خیبر نهاده
تا کرده زبانه سنجق سوی هوا / [illegible] نهاده
ویرانی [illegible] / رخت مسیحیان همه بر خر نهاده
ویران [illegible] جای صلیب و کلیسیا / محراب راست کرده و منبر نهاده
زنهار خصم تو چه دید از ظفر / تو داغ بر جبین مه و خور نهاده
اقبال با تو زاد برابر یک شکم / خود را بدیگران چه برابر نهاده
دانند همگنان که تو شاهی [illegible] / صد شکری که روی [illegible] نهاده

فرخدای

فرخنده‌ای با تو و اعجاز مصطفی / بر خود چه را نبوت لشکر نهاده
ثبت دولت همیشه قوی باد و بهر اگر / بنیاد ملک هر چه قوی‌تر نهاده

ای ماه سرو قامت وای سرو ماهروی / وصل تو نیم نموده مرا چند گاه روی
شکلم چو ابر شد ز هوای تو در تراست / با شکل سرو قامت و با نور ماه روی
تا پیچ و تاب [illegible] بر روی تو نگاه کرد / پر آب [illegible] کردم از آن یک نگاه روی
آن سبزه را دلم [illegible] سبزه شد / آن سبزه را سیه شود آری ز آه روی
بگرفت خط دلم اینک سیاه عشق / وآورد سوی جان حزین آن سیاه روی
رویم ز تاب عشق تو زرد است و بس نبود / بر صدق این حدیث که گفتم گواه روی
روی تو از لطافت محض آفریده حق / زان خوبتر که هیچ نخواهد نخواه روی
اندر شب فراق تو شاید که روز وصل / بنمایدم ز چاه مقنع چو ماه روی
جان مرا که عاجز هجران تست / جز بارگاه مجلس عالم پناه روی
فرخنده مجد ملک و [illegible] و ملک که هست / ایام را ز هیبت او سجده گاه روی
عالی نسب محمد بن اشرف آنکه بخت / بنموده‌اش از دریچه [illegible] شاه روی
با روی و رای او نبود مهر و ماه را / زین پس که نهادن تاج و کلاه روی
اقبال با جلالت صدر سپید کار / خورشید [illegible] اختر سیاه روی
انگشت بر موافق او [illegible] / پوشیده از مخالف او [illegible] روی
شرم از گناه باشد و خورشید بر کشد / هر شب ز شرم طلعت او [illegible] روی
ای پشت دین و ناصر حق بارگاه تو / بخت امید نهاده برین بارگاه روی
راهی که موکب تو بر آنجا گذر کند / اقبال بر نهاد از آن خاک راه روی

جهان پناها سیمرغ کار چون تو که در ضمیر ... دارد همی بهشت ز مردم گیاه روی‌ها
چو روغن‌ها چو روزه برآید بروز و شب ... خصم ترا نموده گهی پشت و گاه روی
تا خسروان دهر و ملوک زمانه را ... باشد مدام باده و دیهیم و کلاه ...
از گردش زمانه عدوی ترا مباد ... جز درد و کار ناخوش و عیش تباه ...

زهی چو عقل علم گشته در نکوکاری ... سلطنت ترا منصب جهانداری
کلاه گوشهٔ حکم تو از طریق نفاذ ... ربوده از سر گردون کلاه جباری
درآمده است ز راه ازل بزیر سقف همت او ... چهار گوشهٔ عالم بکار دیواری
فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم ... ز جنب حلم تو در تهمت سبکباری
کمینه قاعدهٔ حکم تو جهانداری ... کهینه خاصیت دست تو گهرباری
توئی که تا به از رنگ و بوی لطف تو ... چمن ز بنگر زین شد بصبا عطاری
ز دست ساقی لطف تو یکبار بود ... که نرگس افکند از دست جام هشیاری
پیک ... دهن ظلم را فرو بندی ... پیک ... آرزوی بیداری
ز صوت بلبل حلم تو یک نوا باشد ... که گل ... برآرد ... زنگاری
فرو گرفته جهان را چنانکه هیبت تو ... که هست دم زدن دشمنت بدشواری
زمانه را که ز غفلت بخواب در شده بود ... کشید حزم تو در ... بیداری
جهان کلاه ز شادی برافکند گر تو ... بهفت قبهٔ افلاک سر فرو آری
توئی که حجت تیغ تو قاطعست بر آن ... که تو بمملکت بحر و بر سزاواری
درین مجال سخن نیست جز که راه چند ... که عذر لنگ بردن میسر و ... اری
جهانیان همه امروز چشم آن دارند ... که زیر سایهٔ انصافشان نگه داری

اگر ستاره خلاف کند تو دفع کنی ... وگر زمانه جفا کند تو نگذاری
کسی که در حرم عدل و رحمت تو گریخت ... دگر بدست زمین و زمانش نسپاری
تو پادشاه جهانی چه باشد ار نظری ... بروی لطف بر احوال بنده بگماری
بروزگار تو با اینهمه هنر نیست فضل ... روا بود چو منی در مذلت و خواری
درون پردهٔ فکرت مرا عروسانست ... که زهره‌شان بتفاخر کند پرستاری
مکن مؤثرت احوال من با ستقلال ... که در شب ... اگر خواهم فلک بیاری
بضاعت سخن من از آن نفیس ترست ... که ... از جهان خریداری
همیشه تا که جهان را عمارتی بود ... مگر ... آزادی و نکوکاری
بنای عمر تو معمور باد و تا باید ... که تو بنای جهان را بعدل معماری
ترا ز حضرهٔ ... لطایف غیب ... ورای عقل و تصرف بود ز بسیاری

زهی مخدرهٔ حکمت ز ماه تا ماهی ... ز ستاره شکار و سپهر خرگاهی
چو بندگان بر خورشید بر در تو بروز ... نشسته‌اند بهر حد ... که میخواهی
بمصر ملک خدایت عزیز کرد و هم او ... که داد تخت عزیزی بیوسف چاهی
توئی که از پی نسبت قسط روزی خلق ... بدست تست گر افزائی و اگر کاهی
توان ستاره شکاری که شیر گردون ... ز بیم تیغ تو تن در دهد به روباهی
بحلم ... خود در ... ابروی ... برق ... سخنی ... فرو ...
شکست نامه ... ده ... مگر ... خرگاهی
تو بر سریر ملک نشسته چه عجب ... اگر بود همه کار تو ملکشاهی
کجا خورد مه و خورشید چه کند ... بروز ... تو خورشیدی و بشب ماهی

بر دوستان تو از چشم روز بیناتر — و چون ضمیر تو از راز چرخ آگاهی
خدایگانا دانا که خدمت تو مرا — مقدمست بر اغراض مال و جاهی
زمانه سرزنشم کرد و گفت چیزه چرا — ستادی از در شاه جهان بگمراهی
جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش — گزین میانه منم یا تو مخطی و جاهی
اگر فتاده ام از خدمتش بنازونی — که آرزوم بود جا خدمت سحرگاهی
مرا چو شاه گزیدست و شاهم ایزد آن — نه من زبندگان استم نه شاه از شاهی
رسید موسم نوروز و دشمنان ترا حد — همی زنند نفسهای سرد و یاماهی
برغم اعدا عمرت دراز باد چنانکه — بگیرد از دم خفاش روز کوتاهی
بامر و نهی بران بر زمانه حکم کنیز — زمانه را نبود جز بتو امر و ناهی

دوش آوازه در افکند نسیم سحری — که عروسان چمن راست که جلوه گری
عقل خورشید چو خبر یافت ازین گفت — راستی خوش خبری داد نسیم سحری
گر خبر هست چنان دان که جهان بار دگر — چه بهشتی شود آراسته ما در ناری
گل در اندیشه چو از وصف یاسمین بشکفت — نوش کن باده که کلکم به انگیزه دری
صبحدم ناله قمری شنو از طرف چمن — تا فراموش کنی محنت ادوار قمری
مجلس بزم بیارای که آراسته اند — نقشبندان طبیعت رخ گلبرگ طری
همچو بستان صبوحی شده افشان خبر ازان — شاخهای سمن تازه و سپید طبری
سخن کوس از آزادی یارم گفت — وان نه از کم سخنی دان و نه از بی هنری
در شش ناله سخن او بزبان آوردم — آسمان گفت بس از ذکر سران درگذری
چند گوئی سخن کوس و آزادی او — مگر از بنده که شاه جهان بیخبری

نصرة الدین

گزین امام

از پیا

نصرة الدین ملک عالم عادل بوبکر — که جهان جمله بیاراست بعدل عمری
آن جوانبخت جهانبخش که از همت او — باد در غنچه بیابد که کند پرده دری
گر صبا تحفه برد گرد بساطش بچمن — چشم نرگس شود ایمن ز جفا از بی بصری
خرد از گوش شنفته است و زبان گویان — که بعهد تو برستند ز تنگی و کری
هر کجا در همه عالم خلل ظاهر بود — گرد اقبال تو بمنت گردون سپری
ابر در بزم چو دست گهر افشان تو شد — خویشتن را زده بر شش فلک افکند دری
گرچه اسراف کفت در کرم از حد بگذشت — تو بنوعی غم این کار چرا می نخوری
فلکش گفت جز این کار دگر هست مرا — هم تو میخور غم این کار که بیکار تری
چه تو خور و ندیدی این غم و هم سود تراست — تو درین باب قوی تر ز قضا و قدری
بعدما کز طلب پایه قدرت ناگاه — وهم عقل فرو ماند ز کوته نظری
خواست اندیشه که در کنه جلال تو رسد — عقل گفتش که تو هم بیهده باز دگری
شهریارا تو بدان آن گز قبیل خیره علو — کل کند کاهی بکمانها و کاهی بسری
صورت فتح و ظفر متفق حضرت تست — در غلط رفت تو خود صورت فتح و ظفری
خاتم ملک در انگشت تو کرد است خدا — چه زیان دارد اگر خصم شود دیو و پری
تا جهان هست که بر سر بیان فنا بر ما رد — در حوادث نشود دایم از آفاق بری
در جهانبانی اری چند است بقاباد ایشم — که بهمت نکند عهد شرط اکر بشمری
تا تو از دولت و اقبال بدان پایه رسی — که بپای عظمت تارک گردون سپری

ش سریر سلطنت اکنون کند سرافرازی — که سایه بر سرش افکند خسرو غازی
فلک کلاه عز ... ازین نشان نهد از سر — که هست افسر تخت بر سر سر افرازی

بحال فتح و فیروزی ...

خطاب خسرو انجم کنون بگرداند / که مصلحت نبود خسروی به بی‌نازی

همای چتر همین چو بال بگشاید / ازین سپس نکند جغد دعوی بازی

چنین که قلزم جرأت در آمده به خروش / ز موج او نه خطا یا رهی نه انگاری

چنان ز باخت جهان زاهوای خلق تو / که از طبیعت اضداد رفت ناسازی

از آن گذشت که گستاخی کند پس ازین / سحر به پرده دری یا صبا به غمازی

ازین سپس چو صدا یابد کوس نوبت شاه / کند منادی اسلام را هم آوازی

خدایگان سلاطین جهان نصرة دین / که دولتش به حوادث همی کند بازی

شکوه شهپر شاهین همتش بشکست / دل عقاب سپهر از بلند پروازی

بسنان و پرچم رخشش یکی ز سرتیزی / گرفته قلعه گردون یکی ز طنازی

نهی به مصر ممالک که از عنایت حق / عزیز کرده و الحق سزای اعزازی

مسافران فلک را ابو به هم راهی / مدبران قضا را اند به هم رازی

ز مجلس تو همی نگسلد نظر ناهید / بدین طمع که کنیزک شد به نوازی

تو ملک بردی ازین پس بگرد دو سه / که این شکل مش عربیت بارازی

اگر به غیبت تو خصم فرصتی طلبید / حدیث سگ بود و دستگاه بزازی

سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت / اگر به تیغ سیاست سرش بیندازی

عیار مهر ز اخلاص تو نخواهد گشت / اگر به بوته کین سالهاش بگدازی

ترا به ملک زمین تهنیت نیارم گفت / که عقل را بود اینجا مجال طنازی

سپهر و مهر که خاک در تو می‌نازند / بسیط خاک چه ارزد که تو بدو نازی

ستاره دامن عصمت ایشان در جیسند / چو دست حکم سوی جیب آسمان بازی

اجل ز دشمن جاهت جهان بپردازد / چو لفظ مهمات ملک پردازی

ایا فرد

ریاضت تو چنان کرد ملک ترکی را / که همعنان برود با شریعت تازی

همیشه تا غم و شادی ز نوع متعارف / تو شاد زی که ز شاهان به عدل ممتازی

نفاذ حکم تو بر مملکت چنان بادا / که از نهیب حکم بر اجرام آسمان تازی

ترا همیشه خدا باد فتح ملک و ظفر / که تا ز ملک سر کینه بر فلک افرازی

درین هوس که مرا افتاده دام جانانه / مرا که جان فطرت است از غم تو نالانه

مزاج دل ... نگیرم انیک زود / کند چو زلف تو سر در پریشانی

قیاس ... گر ز چشم زنود یکبست / که بر سر آورد ش موجهای طوفانی

تو مرد آن نه که روزی نشد و بابلد اگر / که ز پای درآید سری که ... نی

چنین که اسب جفا را تو برکشیدی تنگ / ... گردون عنان بگردانی

کم او شد چو تو چابکسوار در ره عشق / که هر چه میرود اندر زمانه میرانی

چو بلبلان ضمیرم نوای عشق زنند / ز لوح چهره من حرف حرف برخوانی

بر این صفت که تو دانی زبان مرغان را / عجب که می‌نکنی دعوی سلیمانی

بخشم گفتی از دوست زود برگیرم / چگونه است که بدست درآید تو آنی

کمینه دست نشان تو در جهان فتنه است / بجان و سر به پا تا کی اش بنشانی

مباش غره بدان زلف کافرت که بیست / به عهد شاه جهان بازوی مسلمانی

سر ملوک جهان تاج بخش نصرة دین / که ختم گشت بر او تا ابد جهانبانی

شهنشهی که ببیند درون پرده غیب / ضمیر روشن او رازهای پنهانی

گذشت گوشه قصر جلالش از عیوق / فرو نیاید هرگز سرش به سلطانی

ایا شهی که بیک لحظه رشتشان فلک / نهند پیش تو بر خاک سینه پیشانی

تویی که دامن همت بعرض گاه سخن || بروی جبهه ملوک جهان ترا فشانی
ترا بحجت دیگر چه حاجت اندر ملک || که از جبین تو پیداست فر یزدانی
بقدر عمر تو ترکیب هفت افلاک || بعدل عزم تو پاینده چار ارکانی
در آن مقام که آیند بخردان در عقد || تو باشی اول اگرچه نباشدت ثانی
اگر بکلی ملک جهان در آری سر || نبایدت مدد از هیچ انسی و جانی
اشارتی بتازیانه بس باشد || نگو همت که بسوی عنان بجنبانی
بهرچه حکم کنی دور آسمان گوید || برو که با لطف آن کن که گر بتوانی
زکیمیای بقا آفرین اندر ترا || بالتفات تو نرزد زمانه فانی
جهان و هرچه در وست آن محل دارد || که تو ضمیر مبارک بمیران برکانی
شکوه ذات تو اندر جهان کون و فساد || همان حکایت گنجست و کنج ویرانی
هر آن صفت که ملک را نظر بر آن رسد || چو بنگری بحقیقت هزار چندانی
بر شدی که کند خصم تو چه بیداد || که باز کرد دراز و باستر تو آسانی
درخت اگرچه برش بر بود بآن زنسپر || که از ره دست ندارد ز تیشه دندانی
ترا برغم عدو عمر باد چندانی || که روزگار نماند تو همچنان مانی
گشاده دست مراد تو در جهان تا گاه || بلطف مهر و نگاهی بعطف بستانی

باشارت تغی در سر آن کله داری || که سر بکنگره اخوان ماه در آری
بدین قدر دل ما هم نگه نخواهی داشت || چه دلبری که ندانی طریق دلداری
ز حسن خویشتن این مایه کس خبر نستند || که سینه بجلی یاد با بیازاری
مرا که پشت چو خم از بار محنت دو تا || فراق روی تو در میخورد بسر باری

بیا ببین که ز بهر نثار مقدم تو || چو چشم من بچه سان میکند گهرباری
برآنچه از دل من خون چکید در پی منت || که هرچه با تو کنیم جز آن سزاواری
تکلفی نبود لایق بزرگی تو || اگر بخرده نگیری و عیب نشماری
ز خنده دیده برآیم که گر شبی سازم || که چشم شوخ ترا عادتست خونخواری
مرو ز هوس سینه می برنم حال || که درد و چشم بداست ضعف بیماری
ترا بناله زیرست میل و این پیداست || که دست می ز سر صبح بناله زاری
ز لطفها که تو با من کنی یکی انگشت || که یکزمانم با این سماع نگذاری
یکی غم از دل من پای بر سر نهند || که دست دست به بیکر غمیم بیازاری
تو هر جفا که کنی بر زمانه بندی جرم || کسی ز فعل تو آگاه نیست پنداری
عنان تشنه رها کرده وان خوشتر || که عذر لنگ برون میبری بهمواری
زمانه را همه دانند کو نیارد کرد || بروزگار جوان پهلوان جفاکاری
پناه ملت اسلام فخر دولت و دین || که کرد دولت و دین را به تیغ همکاری
ز چشم دولت او تا بجست خواب عدم || دگر بخواب نه دیدست فتنه بیداری
عبور او ز نسیم آثار عدل نتوان کرد || مگر ز زلف بتان نسبت ستمکاری
ایا رسیده بجای که گر جهان نبود || ز بحر همت خود قطره کم انگاری
کلاه گوشه قدر تو از طریق نفاذ || ربوده از سر گردون کلاه جباری
نهاده جرم زمین بامر ثبات قدم || بجنب حلم تو در تهمت سبکباری
در آمد از ازل زیر سقف همت تو || چهار عنصر عالم بچار دیواری
ز حشمت تو چنان تنگ شد فضای جهان || که هست دم زدن دشمنت بدشواری
فلک ببست حکمت از آن نشانه که تو || همیشه جانب انصاف را نگهداری

کار فضلش مرا نشاید از مجلس تو | اثر بود که تو شاه خجسته آثاری
چو نیک و به همه یکسان بود معاذ الله | چه دل بود که کنم ... بیزاری
بیک سخن دهن طبلم ار فرو بستی | بیک سخا شکم آز را بینباری
بعهد آب فتاد بر سر فلک ار بریزی | بلطف تخم وفا در دل جهان کاری
ز خار حادثه تا بشکفد گل انصاف | بچشم خصم تو گل را مباد جز خاری
ترا ز خیره عمری که چند بقای ابد | ورای عقد تصرف بود و بسیاری

∴ هر کجا تازه بخندید گلی خاری | بر رخم بشکفد از خون جگر گلزاری
عشقبازی بجهان کار چو من بیکار است | که بجز این کار ندارم من و مشغول کاری
در دولت عشق بیمنت که تا دریابی | آب پا بسته که آیینه پادزن نگاری
گر تهی وار ای جان منت بیاید ناچار | بود وای داری بکن بر ندمت ازو له اری
اندرین واقعه تنها نه منم در عالم | هر کسی را بجهد خویش بود بیماری
همه آفاق درین حادثه یارند مرا | وین عجبتر که در آفاق ندارم یاری
چشم من چند کلوی کاو شد از خون اشک | تا فتادم بکمند چو ره گیتی غداری
تا بیازار غمش دست بسودا بردم | داستانیست ز من در سر هر بازاری
طره او برد چو چشم کحیل خواب ببرد | دل ما بید چه دارم بچنین طراری
شهر بر هم زد و از شحنه ... | هیچکس نیز که گستد دفع چنان جباری
بارها در دلم افتاد که این مظلمه را | بر صفدر آفاق برم یکباری
قبله و قدوه آفاق جهان نور الدین | که ندارد چو جهان پیش کفش مقداری
آنکه در حفظش ز پی دفع حوادث هر روز | گرد معموره اسلام کشد دیواری

آنکه در کشف حقایق چو زبان بگشاید | آسمان بر در تاویل زند مسماری
ای بجود تو توانگر شده هر درویشی | وی بتوفیق تو آسان شده هر دشواری
رشته جود طوق کبوتر ز ایادی وجود | طوق فرمان تو در گردن هر جباری
عاشق ذکر جمیل تو و شاهان جهان | در حدیث درمی یا سخن دیناری
چرخ با آن عظمت گشته بجاه تو متو | بس بود خاصه ز خصمان قوی اقراری
تا غلط می‌نکنم او کیست که خصم تو بود | کوژپشتی خودی چند کشی غداری
حاسد بدخواه تو گر چند گلی تازه است چالاک | زود بینی که خلد در دلش از گل خاری
آسمان تازه نهاد ار نماند ز زمین | آنچه در آلاء تو گه کند شمار یاداری
سالها حاصل کان گر بکف آرد خورشید | کم ز یک ذره عطای تو بود بسیاری
لاف دریا چه زنم قاصر کان چه نهم | گر حدیث کرم و جود تو گویم باری
جاودان فتنه سر از خواب فنا بر نارد | تا در آفاق جهان چند تو بود هشیاری
پیش رای تو خرد با همه هشیاری خویش | همچنانست که مستی بر هشیاری
صفت گلبن جاه تو دریغ نیست دریغ | جز بالحان چو من بلبل خوش گفتاری
شو بنیوار که گویی بحقیقت وحی است | آن حقیقت چو ببینی بود از پنداری
در نهانخانه طبعم تماشا بنگر | تا بهر زاویه عرض دهم گلزاری
این سخن گرچه در صورت دعویست ولیک | عقل داند که بر بیشش نرسد انکاری
من که بر خلق بصد گونه هنر دارم فخر | سخره بیهنران گشته نباشد عاری
یارب این گوهر بین بارکه گویی افلاک | بسته اند از پی منطقه زناری
آبرو از پی نان بیهده دادم برباد | آتشم باد چرا خاک نخوردم باری
بعد ازین چند بجناب تو تولا کردم | چشم دارم که ز چرخم رسد آزاری

بخت هر حادثه را اگر نهد اکنون نامی   وآسمان هر کهنی را کند استغفاری
تا جهان هست نگردد در و دیوار وجود   که نماند ز هجوم ظلمتش آثاری
خانهٔ عمر تو معمور چنان باد که نیز   بوزرای تو جهان را نبود معماری

ای ظفر موکب ترا ادنی پی   وی جهان پیش همتت لاشی
در صف بندگان تو مریخ   روز رزم از شمار بسمل وی
بر تن خصم بسته راه مسام   نوک پیکانت از ترشح خوی
سالها بگذرد که حادثه را   نرسد در حریم ملک تو پی
در تن اژدهای رایت تو   مار افعی شود عدو را پی
تا بدیدست ماه چتر ترا   جرم خورشید همعنان جدی
هر شب از استلای غصه کند   خون دل در کنار مغرب قی
بر زبان سنان زند لحجت   هر زمان بانگ بر زمانه که هی
مورد معجزه کند بجای شکر   زهر آغشته در مفاصل نی
عقل در سایهٔ قبول تو دید   نور رشد از ورای ظلمت غی
نفس کلی برای تربیت ارزاق   پی اساس خلقت پیدی
چنگ در دامن قضا زده بود   کرمت کفت الضمان علی
ای فخر در بساط مجلس تو   آشتی داده با طبیعت می
آسمانا چنین که حضرتست   از جفاهای آسمان تا کی
منت دل گرمی مرا در خور   سردی روزگار موسم دی
چند میسر نمی‌شود بمراد   خدمت صدر شاه و قربت وی

داغ حسرت نهاده ام بر دل   گفته اند آخر الدوا الکی
تا بکلی زمانه طی نکند   نسخت مکرمات حاتم طی
دایم از معجزات جاه تو باد   آسمان را اجل دعوی طی
تا ابد زیر سایهٔ علمت   از در بلخ تا نواحی ری

هر صبحدم که شاه مه روی خاوری   از روی ابر محو کند خال عنبری
فراش غیب کوکبه اوزار کند   قندیل سان معلق ازین طاق چنبری
در کوره اثیر جهان آتش افگند   تا آفتاب تازه کند رسم زرگری
ایام سیم و در دمک چشم عاشقان   از تیغ آفتاب کند لعل پروری
چرخ از تنور تافته شرق برکشد   قرص خمیر مایه چنین زر جعفری
صبح پگاه خیز شود پیشقدم روان   پیش رکاب خسرو گردون بچاکری
از بهر گردش زاغ سیاه شب   صبح سپید جامه کند قصد کازری
تا روزگار چهره بشوید ز گرد شب   گیرد فراخ چشمهٔ خورشید خاوری
گردون درین زمان که شنیدی ادا کند   هر دم بسوی من که بخوان لوح شاعری
با طایران سدره سوی جنت روح وار   روزی گرزین نشیمن تاریک بر پری
تا طفل وار جان تو در مهد قالبست   ای بس که در مشیمهٔ ایام خون خوری
تا زیر چرخ سفل صفت کرده قرار   از چار میخ طبع کجا جان بدر بری
زمزم صفت برآورم چشم از جفای او   چندین در جوار کعبه جلالت مجاوری
اقضی القضات عالم عادل که رای او   کرد از برای غنچهٔ الفاظ جوهری
آنجا که نور افسر اقبال او رسد   باشد کلاه گوشهٔ خورشید سرسری

با برق گفت شمع ضمیرت که از هر خند	با ابر گفت بحر نوالش که خنده گری
سلطان همتش ز دو گیتی نظر نکرد	شیر عرین کجا نگرد سوی لاغری
هنگام حکم قاطع او چرخ تیز رو	از تیغ عدل تشنه کند حلق سرسری
صدر از نهیب جرعه جام نوال تو	در جشن نوبهار کند لاله ساغری
چون خطبه جلال تو میخواند روزگار	گرد آسمان دایره گرد از منبری
چون بر سریر عدل سلیمان تو با اعوا	بر بام آسمان بزند کوس قادری
چون شد هلال حلقه بگوش هلال تو	از شام ساز پرچم اعلام سروری
خورشید و ماه را چو اعلام سیاه خواند	رای جهان فروز تو از بس نکوزی
زانجا که استقامت میزان عدل است	میزان چرخ را بکلی جبر نگری
روزی که صفدران بتیغ بر کشند	چنبر جدا خویش برسم اعدا مظفری
آن روز تیره را که چنبر شاه اختران	از پای قهر تا رک افلاک نیری

سعادتا ز فلک سوی خلق کرد نزی	که پادشاه شریعت رسید و صدر هری
مدار عالم اسلام ناصر الدین آن	کز دست قاطع دین ورز ادنی
رکاب علا او باز نهضتی فرمود	بمستقر جلالت ز حضرت اعلی
شهان ز گرد رهش توتیا زنند دوا	سران ز خاک درش طیلسان کنند ردی
شعار شرع دگر باره تازه شد که رسید	بشارتی بمقیمان عالم کبری
رسید باز چو موسی بطور و شد یا اگر	ز بهر تهنیتش ز آسمان رسد عیسی
زهی مخالف تو نیل جهل را فرعون	زهی موافق تو طور بخت را موسی
ثنای تو مدد فتح چنبر دعای سحر	هوای تو مدد رزق چنبر نکار حجی

ل

ستوده لفظ تو آب از چشمه کوثر	مجسته کلک تو شاخی ز دوحه طوبی
گهی ز لطف تو جسمانیان برند حیات	گهی ز نطق تو روحانیان برند غذی
ز بارگاه تو اقبال ساخته مامن	ز نگین جای تو خورشید یافته ماوی
بر آستان تو دولت مقیم شد که فوز	اساس جاه تو بگذشت زین مبنی
جهان جاه که گفتی بزد والفقار قسم	علی گرفت جهان از ابد والفقار علی
ز مشتری که شد اقضی القضاة کشور چرخ	رسد بمرد تو هر دم اجتک و فتوی
ترا تعلم هزاران مرید و معتقد است	ز ساکنان صوامع مجالس علوی
ز بهر آنکه نویسد عطارد شش بر چرخ	ثنای جاه ترا مشتری کشد املی
هر آن سخن که ثنای تو شد ازو صدق	تو آن موافق آن طلعت است نیز یقینی
اگر تو دعوی ملک سخن کنی از خلق	حکیمی تو گواه بس بود بران دعوی
بشد ز خلق که مولای خاندان تو اند	چه تحفه است وجودت ز حضرت مولی
شود ز دیع او آفتاب ظلمانی نور	اگر ز چشم لقای تو بگذرد اعمی
در آن مرض که بود منقطع امید حیات	ز یاد لطف تو حاصل شود امید شفی
ز زخم حادثه بر سینه مخالف تست	جراحتی که نه مرهم پذیر دو نه طلی
با سمان ز مرد شان شان بسند	مخالفان تو گردند المثل شوند افعی
ز رشک آنکه ثریا شد اشک دشمن تو	گمان برم که ثریا شود بدو شعری
تو یکه این زمین را بحل و عقد امور	کند ضمیر تو از راز آسمان انهی
اگر نه چتر تو شد آسمان بصورت و شکل	ز بهر چیست در او آفتاب را مجری
بآفتاب چه نسبت کنم ترا که ز قدر	بسایه چتر تو با آفتاب کرد فری
هزار شکر که باز آمدی بمسند خویش	ز بخت یافته بر هر مراد استعلی

فتح از

تبارک الله از آن دم که اهل حضرت را … بشارتی برسانید نام او شه ری

بسا کسا که بر او جان نثار کرد از شوق … که بر سریر تو جان چو نثار او بها

چو در سرای اقبال شد مخالف خلق … موافقان تو بودند در غم و شکوی

یکی گروه چو وامق ز حسرت عذرا … یکی فریق چو مجنون ز فرقت لیلی

هزار شکر که باز آمدی بسند خویش … ز محنت یاس بر همه مراد ستکنی

بخواه گو که مرا همین قصیده مدحت تو کنم … بجاه تو به سر الفاظ من شود معنی

زنی خصم ابن سعادت جابلق و جابلسا … قصیده چو کنم و در مدیح تو اثنی

نخ به هم در عشق ثنای تو همه عمر … تنم به مهر اسیر است و دل بشوق فنی

همیشه تا چو نیاکان کهن اود کهان … بود مقالت اهل حکایت یحیی

هر آنکه با تو نباشد زوال چو یحیی باد … بریع باد سر او بریغ تو یحیی

شانع تو و خصم تو رفت از عالم … یکی بعلت طاعون یکی بمرگ فجی

موافقان ترا دولت از جهان انقطاع … مخالفان ترا محنت از فلک ابدی

می خور که هست موسم شادی و خرمی … آن به که روز را گذرانی به بیغمی

فصل گل و نوای نی و بانگ عندلیب … بی ساغر شراب کجا باشد آدمی

با می مباش زانکه ز تاثیر جام کرد … گیرد اساس قاعده عمر محکمی

آن ساغر ملون مصقول را نگر … گویا ملک که جرم هلال است در کمی

زین طشت سرنگون سیه کاسه ای حریف … در هم مباش و نوش کن انداخ در غمی

می نوش و ساغری بمن مستمند ده … کاینست ای نگار علامات آدمی

کز تاج سیدی و کرم شیخ میرزا … جاوید نیز دم که تو هم در دو مرهمی

یکدم

یکدم بیا که دم به دم باز آمد از غمت … وقت است اگر دمی زنی از روی همدمی

با این جمال و حسن و جوانی و شاهدی … ای فتنه جهان مکن آشوب عالمی

ای زلف یار خیمه بگلزار میرزا … بر کوی تا که از چه پریشان و درهمی

از من بپرس زان رخ خوبت که در خیال … پیوسته در سراچه چشمم چو محرمی

ای کشته تیر عشق و غمت را نشانه جان
وی کشته از وصال لبت جاودانه جان

وارد سر ای عشق تو جانا هزار در
کو را بود بوصف تخت آستانه جان

زآن سان یگانه که ترا بخشی اگر
بودی مرا این شکر سر و دلم را ادو کانه جان

گویا بهای بوسه من هست جان و هست
مقصود آنکه تا ببری از میانه جان

تا بر خورند از رخ و زلف تو چشم و دل
بر باد میشود بفسوس از میانه جان

چندین دل اوفتاد بدام حلقه زلفت در او
بر بوی آنکه دید ز خال تو دانه جان

زین بیش دارد قصد بجانم ستاره از آنک
دارم فدای مرحمت صدر زمانه جان

عادل قوام ملک مبارک شهاب دین

صدری که هست طلعت او آفتاب دین

ای حلقهای سنبل زلف تو دام دل
وی مهر زر ز مهر تو دایم بنام دل

در تنگنای سینه که لشکر کند غم است
شد دل غلام روی تو و جان غلام دل

در دل مقام داری این طرفه تر که هست
پیوسته در کمند دو زلفت مقام دل

بیزار من بوصل لبت بیش ازینکه هست
شیرین نشد ز یاد دهان تو کام دل

جانا صبوح عشق بآخر کجا رسد
تا هست پر شراب سودای تو جام دل

ادل

اسباب عیش و خوشی صبر تو بنهاد باک
در آتش غمت ز تمنای خام دل

آزار جان من مطلب زانکه داده‌ام
در دست مهر صدر خراسان زمام دل

مقبل محمد ابن ابوالقاسم آنکه هست

پیش علو همت او اوج چرخ پست

بر سر قدم چو از غم عشق نگار دست
هم کار شد ز دست مرا هم ز کار دست

اشک یا کنار ...م و آتش ام کنار بکوه
گویا که نا تو عهد به شدم پیاده دست

عهد تو چیست شکسته ترا از شکند زلف تست
ای من غلام روی تو از نیکه مرا دهد دست

دارم پر از فراق تو چون کنار دل
هستم تهی ز وصل تو همچون چنار دست

نه از خیال تو بیرون شاهین پندار دل
نه از وصال تو بگزین بسیار دست

دریای محبت است بسوی دو زلف تو
دل چون چنار را باز کشاد ده هزار دست

از دل مدار دست که چو دلنشینی کم
دل میبرد کار صدر ... سپهر اقتدار دست

صدری که روز ملک زروش مباهات کست

دم در گلوی دشمن جاهش بلا گست

صدری که بر سپهر نهاد از جلال پای
نارد بروی سپهر بگاه کمال پای

گر خدمت در دست متقاضی بپای می
برتن بپا نمی خود و دو جلال پای

تا پای او شود از راه جسته ام
دستش نجود بدست جهان را نبات پای

در شیر دست حمله بخت جوان تو
نارد بگاه کینه همی یوزدال پای

از چرخ سیر مرکب اور ... گذشت و بس
کو را بود نهاده بتک بر هلال پای

سر در میان نهاد کز خط بکیش
بیرون نهاد خصم بد ... پای

صدری که بی نظیر جهان است گاه لطف
شخص بزرگوار ... حاشت گاه لطف

ای ملک ار ز روی تو بر آفتاب چشم
کو همچنان ز خشم تو دارد سحاب چشم

در عهد ملک تست که بر پاسبان دزد … یک چشم زخم یاد نکرد ز دست خواب چشم
همواره حاسدان ترا پر ز ناله دل … پیوسته دشمنان ترا پر ز آب چشم
در دست آسمان چو کلک تو مانع صد … کلک تراست مانع پیرانه خوناب چشم
از سیاه قهر جلوه گران سپهر را … دوخته هم اسب تو دیده لعاب چشم
در بوستان سرای خیال هیچ لاله کرد … روی عدوی جاه تو پیچیده خضاب چشم
هم وافر از ثنای تو دارد نصیب گوش … هم کامل از لقای تو دارد نصاب چشم

ای خاک پایت افسر گردنکشان دهر
تریاق دوستی تو و دشمنت زهر

ای کرده از مدایح تو اهتزاز گوش … وی داشته همواره ثنایت نیاز گوش
در سر شب بطلعت تو همنای چشم … بر جان شب ز مدحت تو دلنواز گوش
بستاره دار اسم صوری بروز و شب … کردار شنیده نام عدوت احتراز گوش
تا در کشد ز قطره نیسان نطق تو … از دل دهان بسان صدف کرده باز گوش
ای صاحبی که پیر وزیران روزگار … دارند جانب شعرا را بناز گوش
من بنده دیر مانده شدم وقت رفتنت … نیکی دارم از کرمت دلنواز گوش
صدر از زبان ندارد اگر چه تهی سبد … از حبه تو بقیمت بگیرد دراز گوش

تا ذکر همت کهبان در سر کنم
گوش فلک ز مدحت تو پر گهر کنم

صدرا همیشه دست جهانت کشاده باد … پایت بقدر بر سر گردون نهاده باد

فرزین ملک شاه ورخ برده پیش پیل … خصمت ز نیش پشت تحرک پیاده باد
هر او ر صد هزار زبان در مدیح تو … هر بنده کی چو من آزاد بنده باد
خصم عدوی جاه تو مانند باده گشت … عقل حسود قدر تو مانند باده باد
هر کس که نیت جان درش در هوای تو … در دست و پای شتر گردون فتاده باد
چیزی که هست در جهان ز نهایت فرو گذشت … مانند بخت چرخ به پیش پیاده باد
جام از مقام ذات تو افلاک دیگر است … حرمت شکوه عنبر این خاک دیگر است

دو چشم چیز ز لف شب شبانه زدند … رقم کعبه بر زمانه زدند
ماه را در چهار باش چرخ … نوبت ملک پنجگانه زدند
هر خدنگی که از سپر شهاب … راست کردند بر نشانه زدند
از پی جدی کرکسان فلک … پر برین سبز آشیانه زدند
گوش ناهید را که از پروین … حلقه پر زد دردانه زدند
فرق بهرام را که از اکلیل … تاج عالی خسروانه زدند
آخر الامر پیش درگه شاه … جبلکی سر بر آستانه زدند

چرخ از آن لحظه باز آگاه است
که قزل ارسلان شهنشاه است

صبح صادق چو در جهان بدمید … گل صد برگ ز آسمان بدمید
زنگی شب کجا دوی گفتی … شعله آتش از دهان بدمید
هر کجا پرتوی از آن برسید … لاله شکفت و ارغوان بدمید
گفتی اندر مزاج آدم خاک … لطف از نسیم جان بدمید

علم خاکی

یا مسیح از طریق معجزه دم / سوی شخص ناتوان بدمید
نفس جذب کهربای سحر / در هوایای کهکشان بدمید
روح قدسی وان یکاد بخواند / سوی ملک خدایگان بدمید

خسروا بحر در مظفر دین
که ظفر با رکاب اوست قرین

ملک را تا تو روز بازاریست / که جهان را چو تو خریداریست
پیش قدرش سپهر نه پوشش / همچو ویران چهار دیواریست
باد با عزم او گران جانیست / خاک با حلم او سبکساریست
دشمنش را در جهان گلی نشکفت / که از نوک رمح او خاریست
هر کجا تیغ او درو گویی / اثر ناله دلفگاریست
هر کجا خشم او رسد گویی / صفت حاصل ستمکاریست
دین و دنیا همی کند معمور / راستی را شگرف معماریست

تیغ هندی چو از نیام کشید
بره از گرگ انتقام کشید

ای فلک پیش تو کمر بسته / دولتت دست چرخ بر بسته
نو عروسان خلد گیسوها / بر سر نیزه تو در بسته
گرد شبرنگ موکبت بنزد / کمر از موکبت مجره بسته
پیش با جوخ دشمن صولت تو / هر زمان دشمنت کمر بسته — از خرم
چرخ در موکبت پیاده درست / قبه ماه بر سر بسته
نیکنامی عدالت از عالم / ره بیگان بدخبر بسته

دفن

وقت تسلیم ملک با تو قضا / گفته لفظ صریح و سر بسته

که مه و مهر زیر دامن تست
نام و ننگ جهان بگردن تست

رایت ار با فلک خطاب کند / خار در چشم آفتاب کند
غضبت هر شبی بخون شفق / روی آفاق را خضاب کند
هر کجا خشکسار عاصی است / ابر تیغ تو فتح باب کند
آتش قهرت آب دریا را / روز کین خدعه سراب کند — جرعه قهر ار
لطف لفظ تو در مکنون را / بار دیگر ز شرم آب کند
پاسبان سپهر هفتم را / حزم بیدار تو بخواب کند
چرخ بدمست را انجام غرور / رای هشیار تو خراب کند

تحفه را چند تو به نشینی هست
بر تو دهسیم را اگر نیست

خسروا عمر و ملکت افزون باد / چهره دولت تو گلگون باد
هر دلی کز محبت تو تهی است / از جفای زمانه پر خون باد
سعی جاسوس خاطرت تو ست / رهبر شب روان گردون باد
عهد بر دوام در کهت دایم / حسد روزگار دل ... باد
بر بضاعت موسویت بجود / کیسه پر از گنج قارون باد
مرکز آفتاب دولت تو / از مدار زوال بیرون باد
خطبه و سکه ممالک را / نام و القاب تو همایون باد

خیز ای بهار حسن و فراز آ به سبزه‌گاه | ما را ببست صورت خوب تو نوبهار
در پیش لاله و گل رخسار و عارضت | منسوخ شد حدیث گلستان و نوبهار
وای بنفشه بر طرف چشمه حیات | سهمت اگر بنفشه زدیده کو بیار
عهد شکوفه گرچه فراموش و کم شود | ما را از او بود رخ زیبات یادگار
گر خواب نرگس از دم دی بسته شد روا | بگشای آن دو نرگس پر خواب پر خمار
پر کن قدح ز باده رنگین که رنگ کرد | نشاط و اروت طبیعت کف چنار
شد زرد روی سبزه ز رشک خطت ولی | سرسبز باد بر در اقبال شهریار
ابر بهار گشت در افشان بباغ و راغ | چون روز بزم دست و دل شاه کامگار

لاله زار

شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد
گر رخش برآورد سر به پیکار کرد

ای عید نیکوان بده آن می بیاد عید | بنمای نیم شب رخ چون بامداد عید
دادیم داد می ز پی عید چندگاه | اکنون رسید هیچ یکی لحظه داد عید
هفته

از جان سرشته اند تو گویی سرشت بی | بر بی نهاده اند تو گویا نهاد عید
روی ترا بعید صفت کرد عقل و باز | چون رنگ بنگریست خجل شد بیاد عید
از آتش هوای تو برخاست تنگ عقل | در آبروی حسن تو بنشست باد عید
سنگ

وانگه که عید موسم عشرت است این قدر | آفاق شد مسخر حکم نهاد عید
چشم هزار زمانه بانبان شه بدو دخت | هر ترتیب خرمی که بجست از کشاد عید

قطب ملوک نصرة دین شاه تاج بخش
کز لطف حق رسید بدو تخت و تاج بخش

یار عزیز

ای شمع بزم نشین که نه ز پا ستاده | با ما نه ز دامی موافقت جام و باده

تا در نفس

تا تو نشسته بودی مجلس نشست نور | ما چشم روشنیم که تو ایستاده
بر سر نهاده افسر و در پای مانده بند | دیدیم بخت برزم دل و طبع ساده
تا از ملامت بکنم جای آن هست | کز روز وصل در شب هجران فتاده
رازی که بر صحیفه دل می نگاشتی | امشب ز راه دیده بصحرا نهاده
هر دم ز شعله بر دل شب شیرین زنی | عیبت نمیکنم که ز زنبور زاده
آن بو بها که بر لب متراقی میزنی | می بر نگین جشن و آفاق داده

بوبکر بن محمد بن ایلدگز که هست
در زیر پای همت او فرق فرقدست

ای در بقای ذات تو بسته بقای ملک | بر قامت تو دوخته دولت قبای ملک
از کام اژدها بدر آورده ملک را | هر کز که کرد آنچه تو کردی بجای ملک
تیغ تو خاک ملک همه از نجس پاک کرد | جز تیغ در جهان که بود کیمیای ملک
بگسسته همگنان هوس ملک و خاطر رفت | بوستان بوستان که تو بودی ای ملک
آیند خسروان همه در سایه همای | و اینک بسایه تو در آمد همای ملک
ملک جهان ترا ابد خواست از خدای | وین یافت نصرت از بر گاه دعای ملک
ملک از سیاست تو چنان شد که مرغ | گستاخ بر نشسته اند بهوای ملک

ای همچو جان خلاصه ارکان روزگار
سر دفتر و سر آمد دوران روزگار

شاها چو عکس تیغ تو بر دشمن اوفتاد | مر را ز بیم صاعقه در خرمن اوفتاد
خصم تو تا گمان نفس سرد بر کشید | زان لرزه بر عظام که و بهمن اوفتاد
جای که صبح کرد گریبان چرخ را | بر کسوت جلال تو بر دامن اوفتاد

ای خسروی که از صفت خلق خلق تو — اندیشه در میان گل و گلشن اوفتاد
من شکر نعمت بکدام این زبان کنم — کز شکر آن زبان خرد الکن اوفتاد
خورشید و مه بسایه من رشک می‌برند — تا سایهٔ مبارک تو بر من اوفتاد
بعد از سپهر با فر شاهی که دشمنت — در زیر پای حادثه بر گردن اوفتاد

شاها اساس ملک تو استوار باد

این قصیده کمر شد — عمر تو همچو دور فلک پایدار باد

هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد — همچون عروس ملک ترا در کنار باد
هر گل که راحتی بدل آرد نسیم او — در چشم دشمن تو ز نکهت چو خار باد
گر در ممالک تو پریشانی بود — از زلف لعبتان خطا و تتار باد
صیت تو تا بسیط جهان زیر پی کنند — بر ابلق زمانه چو سرعت سوار باد
اکنون که جنبش باد تو سازد بساط کام — جانش همیشه خستهٔ تیغ خمار باد
نازکترین منازل قدر تو گشت شد — عالیترین منازل خصم تو دار باد
آن اژدها که در دم او گم شود جحیم — پیش زبان رمح تو در زینهار باد
بحری که زو محیط شود آب منفعل — در باغ دولت تو یکی جویبار باد
بازی که بر سر علمت دارد آشیان — همواره کرکسان سپهرش شکار باد
بر مرکز مراد تو کان قطب دولت است — تا حشر دایرات فلک را مدار باد
وز نعل مرکب تو که خلخال نصرت است — در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد
گردون شیر حمله که شیری از زور دم — در پیش قهر تو چو زمین بردبار باد
دار الممالکت که حرم سعادت است — از خرمی همیشه چو دار القرار باد
تا زهرهٔ عدو چو زمرد برون جهد — در دست تو بهر که رحمت چو مار باد

وقتی

۱۲۲

وقتی که جنبش سپه مشتها بود — حفظ تو پیش حوادث ملت حصار باد
جایی که جلوه‌گاه عروس ظفر بود — بر فرق خصم گوهر تیغت نثار باد
در سنگ و شیشه صنجر چون کند ثبات — تا نفخ صور خاصیت کوکنار باد
در دفتر اسامی و القاب بندگانت — اول ورق سپهر دویم روزگار باد

تا هفت چرخ بر سر این چار عنصر است
حفظت همیشه بر سر این هفت و چار باد

عشق جانرا سوی جانان میکشید — عقل را در زیر فرمان میکشید
شرح شوق داده از عمرها — آنچه جان از جور جانان میکشید
تا کشید او خط مشکین گرد ماه — دل قلم بر صفحهٔ جان میکشید
چرخ بر دوش از سر تو غاشیه — از پی وی دود و دندان میکشید
کو دل آنکس که میبیند رخش — وانکه ای از نیل چوگان میکشید
کوه هم تنگ از لب لعلش نیافت — تیغ در خورشید رخشان میکشید
جسم من در تشنگی آن عزم داشت — کآب از آن چاه زنخدان میکشید

با چنین حسن ار وفا یاد داشتی
کار ما چندین فرو نگذاشتی

دست گیر ای جان که درد از سر گذشت — پا ز مردی کن که آب از سر گذشت
روی چون خورشید بنما از نقاب — کام از حد همچو نیلوفر گذشت
ای بسا کز هجر آب چشم من — همچو باد مهرگان بر زر گذشت
گفتی از پس رگ من باشد و چار — هم بود و مدتها دیگر گذشت
چند گویی که گذشت دل بگو — کار دل اکنون که گذشت از سر گذشت

از لب تو بوالعجبتر یافتیست   کاب حیوان تلخیت بر شکر گذشت
وای تو کت خون من در گردنست   ورنه مارا ینک دم هم در گذشت

جان چو سنگین بود تاثیری نکرد
ورنه هجران تو تقصیری نکرد

سلسله بر طرف دیبا افکنند   تا مرا در بند سودا افکنند
سرکشی بر روت گیرد همزبان   تا مگر این کار در پا افکنند
دل بحیله میبرد از عاشقان   وانگهی در قعر دریا افکنند
از فراقش ذره گر کم شود   آفتابش ذره پیدا افکنند
گاه وعده وار دار بیم امید   پرده امروز و فردا افکنند
دل اگر از دست تو آهی زند   آتش اندر سنگ خارا افکنند
خود نیندیشد که روزی عاشقی   داوری با صدر والا افکنند

رکن دین مسعود سعد روزگار
کز وجودش خواست کار روزگار

نقد او ز کلام

از زبانش در مکنون میچکد   از بنانش گنج قارون میچکد
سعی روشن ز لفظ در فشانش   همچو برق از ابر بیرون میچکد
از نهیبش قطره قطره همچو خوی   از مسام دشمنش خون میچکد
عاریت دارد ز رای روشنش   شعله کز مهر گردون میچکد
با کف گوهرفشان او حیات   چشمه عرق از روی جیحون میچکد
کار او بین کز فلک چه میرود   خصم او بین کز جهان چون میچکد
باش تا گردد شکفته گلبنش   این همه بار غنچه اکنون میچکد

دست

دست و طبعش کانچنان زاد آمدند
ابر و بحر از وی بفریاد آمدند

منبر از تو عظمت ممکن میشود   چشم ملت از تو روشن میشود
باز وی بدعت از تو بسته میشود   شرع از تو شست مزین میشود
تا تو سر بیرون زدی از جیب غیب   پای فتنه زیر دامن میشود
پیش فهم تیز تو از شرم   در درون سنگ و آهن میشود
هر کجا تو برگشادی درج نطق   کوه از لفظ تو خرمن میشود
هر سری کز چنبرت بیرون شده   ریسمانش طوق گردن میشود
هم ز فر دولت تست اینکه خود   مدح تو منظوم با من میشود

صبح اگر یار رای تو یکدم زند
ختم تو افلاک را بر هم زند

ای ز لطفت جان امانی یافته   دل ز جودت آرمانی یافته
ای رسیده قدر تو تا عالمی   گوشتان از پا نشانی یافته
نه سپهر از دور اول چه تو دید   نه جهانت هیچ ثانی یافته
زیر هر حرفی ز تو گاه سخن   جان دانش صد معانی یافته
باد از لطف سبکروح آمده   خاک از حلمت گرانی یافته
سوسن آزاده اندر مدح تو   از طبیعت ده زبانی یافته

در جهان امروز بر دارد نشست
دولت و اقبال سر آورد دست

یارب این دولت چنین پاینده باد   آفتاب در جهان تابنده باد

همچو ابر از قهر تو بگریست خصم — چون دهان گل لبت پرخنده باد

گوش این چرخ مدور شکل تهی — پر ز دُرّ لفظ تو آکنده باد

شد بداختر ز قهرت در جهان — بیخ عمر دشمنت برکنده باد

آفتاب دین ز نور روشن شد — سایه تو تا ابد پاینده باد

روز تو عید است و قربان تو خصم — این چنین عیدی ترا فرخنده باد

تا ز چرخ آید تو رنگی روز و شب — روزگارت رام و چرخت بنده باد

ستاره سجده برد طالع منیر ترا | زمانه بوسه دهد پایه سریر ترا

موافقست قضا رای جانفزای ترا | مسخرست قدر رای تیرگیر ترا

خدایگان جهان پادشا نظیر چو تو نزد | که نافرید خدای جهان نظیر ترا

نصیر تست خداوند و هم تویی منصور | قضا همیشه بنصرت بود نصیر ترا

اسیر تست بجنگ اندرون مخالف تو | همی ز خاک باتش دهند اسیر ترا

ضمیر و فکرت تو هست در مصالح خلق | بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا

ز عدل تو نگزیرد زمانه را هرگز | بروح وصف کنم عدل ناگزیر ترا

ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک | همی سجود کند طلعت منیر ترا

چو آمدی تو خداوند میهمان وزیر | سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا

بروزگار تو برنا و پیر دانشمند | که کرد دولت برنا وزیر پیر ترا

ز مشتری و عطارد همی ندانم باز | دل وزیر ترا و کف دبیر ترا

بسان عزیز بلک اندرون عزیز و شریف | که خار کرد اجل دشمن حقیر ترا

خدایگان جهان مالک الرقاب امم | تویی که هست زبان تو ترجمان قضا

نهند مجامر خلق تو از نفایس عطر | بزار گونه بضاعت در آستین صبا

ز شدت باد شکوهت ببود موسم دی | که خون بفسرد اندر عروق نشو و نما

شب گذشته مرا یکدمست در خاطر | که حجت علتی گفت بند و موجب را

در آن میان نفسی سر برکشید عدوت | که از برودت آن زمهریر گشت هوا

درست گشت مرا کامل بروز و برماهست | سپید کاری حساد و سردی اعدا

لطیفه‌ای بر از نیم فراز می‌آید | گرت ملال نگیرد کنم بنظم ادا

ز تف قهر تو دل گرم کرده بود جهان | فلک بفرح کافور ساختش مروا

نه سهو کردم کز بهر خاصیت تقدیر | زمانه را هم کافور چیده بود عمدا

که تا چنانکه ترا بیش ازین نظیر نبود | ترا نبود پس ازین نیز تا ابد همتا

ظهیر مثل ترا خاصه در چنین حضرت | بیان مدح نباشد پسنده گفت دعا

بگوی شاه بشاهی درون بجای چنانکه | حضور ده همه امروز بات بر فردا

ای خسروی که از تیغ دو پیکر کان عضب | هر لحظه دست همت تو در کشد نقاب

در عرض گاه زینت بزم تو در مثل | طاوس رونقت جلوه نماید کم از غراب

حفظت بهر زمین که سپر در سپر کشد | گفتن بود که رخنه کند تیغ آفتاب

وز بیم سیل قهر تو کان در صمیم بود | در چشم دشمنانت نیارد گذشت خواب

شاها ز کوه کوشش و زنهار از راه لطف | بشنو ز من سوالی و تشریف ده جواب

آنکس که حلم کرد ز طوفان باد و خاک گفت | استیپ آن عمارت گیتی کند خراب

تشریف یافت از تو و اقبال دید و کس | در بند آن نشد که خطا دید یا صواب

من بنده چند رتبت ابطال کرده‌ام | با من چرا توجه دگر میرود خطاب

بجنشر

ولهُ

برمن دو آب شد مزمن که هر دو بال / بر ساعتی که من بهنر کردم انتساب

کوشیت کرد عالم و کوپت شد فلک / بر من تا بزنیم که جو کلندم درین عذاب

از انوری الکمال

طوفان من گذشت که نه ماه ساختم / از آب دیده شربت و از خون دل کباب

شصت این چهار ماه دگر نیز با محنتی / تن در دهم بدانکه نه نانم بود نه آب

لیکن ز دست فاقه بترسم که عاقبت / هم من ز جان برآیم و هم خر ز اضطراب

عالم رضی این تو یا آن شمع دولت است / لفظ شکرفشان تو پیرایه صواب

تا شمع دولت تو برافروخت روزگار / در کام آرزو چو شکر گشت صبر و عاب

چندین گرفت در رخ تو خنده ها چو صبح / کو تیره شود عرضه این شمع آفتاب

بشنو حکایتی ز شکر جوش و عوان / چندین شمع نیم مرده نه من دارم و نه تاب

یاری که شمع مجلس انس است در جهان / با من ز بهر شمع شکر کرد وی عتاب

جاری زبان من ز عتابش چو سکرش / افتاد چند زبانه شمع اندر اضطراب

تدبیر چیست از پی تدبیر آن کنون / چون شمع اندر آتشم و چون شکر اندر آب

خدایگانا شاکر درای تست قضا / عجب نباشد اگر بگذرد ز حکم ادب

ز چوب سبز خشک ارشاد گل بدمد / نسیم نام تو چون بگذرد بلفظ خطیب

نه قطره ماند بدریا نه ذره ماند به دشت / که از فواید انعام تو نیافت نصیب

مرا بدولت تو نسبتی است از پی آنک / تو در زمانه غریبی و من بخانه غریب

زمین بزم تو دی بوده در نسیم بهشت / بدست حادثه امروز چون کنم تعذیب

مرا بدین شبی مهمانه یاد آمد / اگر ز خورده بگیرند مرکبی ترتیب

خدایگان جهان شهریار روی زمین / تو آن که رایت عزت همیشه منصور است

ز بزم گردن ارواح نصرت تایید / صدای نوبت تو هیچو نفخه صور است

بیاد بزم تو گردون صبوح کرد مگر / که صوت مرغان با نغمه صدای طنبور است

تنگ شراب سکین بنفشه بین که نگاه / سرش فرو شد و نرگس هنوز مخمور است

شنیده ام که ندیم کرم همی زبان بگشاد / کسی که او به زبان حلال مذکور است

وزین شرف که مرا دست داد شوخ گفت / که سعی بخت در زمانه چگونه مشکور است

ورای این ز سعادت مقام دیگر هست / برون از آنکه ز ادراک آدمی دور است

مرا بدانش تنها زمانه حاسد بود / چنانکه در همه شهر این حدیث مشهور است

کنون عنایت خداوندان اضافت شد / اگر حسد برد از من زمانه معذور است

ای قبای سپهر آسمان تنگ / از چه از رشک حلقه کمرت

زلف جاروب کرده زهره و ماه / تا بروبند خاک رهگذرت

آدمی بر سر طرف که می آری / همعنانند نصرت و ظفرت

گرچه از خدمت تو دورم من / بنده هست از ملازمان درت

لشکری راست بیکسر ز دعا / تا فرستد دواسبه بر اثرت

ای خسروی که رایت جاه و جلال تو / سر بر محیط عالم علوی برافراشتست

گردون مظله ایست که در عرصه وجود / عصمت همیشه بر سر ملکت بداشتست

از چهره زمانه فرو شوی گرد ظلم / ایزد ترا برو به بیازی نگاشتست

شاها منم که خامهٔ اقبال روز و شب   مدح تو بر صحیفهٔ جانم نگاشتست

مگذار ضایعم که مرا جور روزگار   بر اعتماد جود تو ضایع گذاشتست

شها بگاه آن که طاق ایوانت   ز روی قدر و محل با ستاره ربید جفت

نماند خصم ترا هیچ مهره در گردن   که دست قهر تو آن را بنوک نیزه نسفت

ز حال و قصهٔ من بنده آگهی دارم   که پیش رای تو پیدا است رازهای نهفت

ز روزگار بروزی نشسته ام ز جهان   که در دو شب بیکی جایگه توانم خفت

زمین ز خون قزل ارسلان هنوز گلست   مرا ز حادثه صد گل بتازگی بشکفت

ببین که بر سر من رفت هر کجا باشم   چه شکرها که من از روزگار خواهم گفت

ای سینهٔ روزگار پرجوش   از آتش تیغ آبدارت

هرچه از لب آرزو برآید   اقبال نهاده در کنارت

در هست عمر نارسیده   خورشید دواسپه بر غبارت

چون عزم سفر درست کردی   حالت که همیشه باد یارت

پیش از حشم تو میخرامد   منزل منزل در انتظارت

بزرگوارا دانم که بر خلاف قدر   حقیقتی است که جز کردگار قادر نیست

بحکم آنکه بد و نیک هرچه پیش آید   مقدرست بهر حال اگرچه ظاهر نیست

بسعی می نشود هیچ گونه روزی بیش   ز روی کم خردی مرد اگرچه صابر نیست

و اعنایت صاحب که در مصالح خلق   بیکدقیقه ز انواع لطف قاصر نیست

چو سوی حضرت لطف میکنند بخیم کرم   چرا بجانب من هیچگونه ناظر نیست

بعهد امید دل اندر تو بسته ام که از آن   زبان حال بجانم هیچ شاکر نیست   ذاکر نیز

پیاله دو قطره ز شاهان عصر نصرهٔ دین   تویی که خاک درت کیمیای فرهنگست

بگرد موکب قدرت نمیرسد گردون   که در میانه مسافت هزار فرسنگست

بساعتی نگشاید رخ تو ظلم عدو   بر پیش معجز موسی چه جای نیرنگست

ز بس خسی که در پهلوی مخالف تو   گمان برم که جگر خنجر ترا زنگست

تو آن شهی که ز بیم سنان سر تیزت   رخ سپهر چو روی سپیر پر آژنگست

زمانه پای رکابت ندارد اندر جنگ   از آن عنان مرادت همیشه در چنگست

بحکم آنکه من از خاک درگهت دورم   ز غصه هر نفسم با زمانه صد جنگست

مجال عذر فراخست ازین محل لیکن   زبان نطق ندارم که وقت بس تنگست

حدیث لنگی استر بعذر می شاید   اگر تو نکته نگیری که عذر هم لنگست

ترا بقای ابد باد در نکونامی   که ملک و دین را از نام دشمنت ننگست

فرمان ده اکابر دنیا بهاء دین   دوران عمر و جاه ترا انقراض نیست

تا آفتاب حضرت تو ارتفاع یافت   کار مخالفان تو جز انخفاض نیست   الخفاض نز

گر هست در جهان اثری از شمائلت   جز نکهت ربیع و نسیم ریاض نیست

شب نیست تا زمانه که آبستن عنایت است   از زادن مراد تو اندر مخاض نیست

در حل و عقد حبل متین است عزم تو   زان هیچ رشته قدرش انتقاض نیست

با اذن تو زمانه تصرف نمیکند   در کائنات اگرچه مآل قراض نیست

افتاد کان حسد به قهر تو داد گر / تا نفخ صور بسم طمع اشتهاص نیست
قدر تو کوکبیست که بر آسمان ملک / تا صبح محشرش خطر انتقاص نیست
رای تو رایضی است که گردون تند را / با جد و جهد او سمت ارتیاض نیست
گردون ز بسکه مدح تو بر دیدها نوشت / قد دیدها برون ز سواد و بیاض نیست
گر اعتراض کرده‌ام از رشک دیگران / زان منقبض مشو که انقباض نیست
بردن ز دولت تو چه چیز است در جهان / گر چند هست از وجه بر و اعتراض نیست
جاوید زی که پیش عطاهای فایضت / بحر محیط پیش تر از رشح حیاض نیست

پناه معقد اهل سخن صفی الدین / تویی که همت تو بر سر آسمان بود است
هر آن صفت که ز جیب فنا بر آرد سر / بعمر دامن جاه تو زان بیالود است
قلم که وصف کمال تو میکند هر دم / ز خشم مرده خجلت همیشه اندود است
بزرگوارا یا مستی تو در بند است / دلم ز غصه و جانم ز غم نیاسود است
ز چرخ سفله جفاها کشیده‌ام گرچه / هنوز ناله من هیچ گوش نشنود است
از آن زمان که من اینجا اسیر ام هر بار / همه بسیط زمین جست مرغ پیمود است
گشوده کام و ناکام بسته‌ام که مرا / جهان عنان ارادت ز دست بربود است
بخدمت آمده بودم بگاه دی که شنید / که دوش خواجه نشاط شراب فرمود است
ز خرمی همه شب تا که دیدن صبح / چو بخت خویش کشف دیده هیچ نغنود است
کنون ز سستی و بنجواید شبانه هنوز / چو خلق در کنف احتمالش آسود است
ز روز کار چو ز نکم تغابنی است عظیم / که این شقاوتم امروز روزی ننمود است
بحضرت چو مرا فرصت وداع نبود / کنون امید ملاقات از تو بیهوده است

تو سود کن ز جهان نام نیک اگر چه مرا / دو مایه عمر برامید تو زیان بوداست

من آن زنم که همه کار من نکوکاریست / بزیر مقنعه من بسی کله داریست
بزیر پرده عصمت که تکیه گاه منست / مسافران صبا را گذر بدشواریست
بهر که مقنعه بخشم از سرم گوید / چه جای مقنعه تاج هزار دیناریست
بسی ز مقنعه من کله بزارد قدر / چه برتریست که او را دماغ سرداریست
هزار مقنعه بهتر از کلاه از آنک / کلاه و مقنعه نه هر عزت و خواریست
که از کلاه بسی مرد ناحفاظ بهست / کمینه مقنعه کاه ز روفاداریست
نه هر زنی بدو گز مقنعه است کدبانو / نه هر سری بکلاهی سزای سالاریست
من ار چه مقنعه دارم کلاه دار مرا / کلاه مقنعه من چو تاج جباریست
کلاه مرد بلند از وجود مقنعه است / که از سر و کله دیگر اشتر بیزاریست
طناب گردن زن کشته باد ان معجر / که تار و پود نه از عصمت و نکوکاریست

بر درین حاکم اوقاف مبارک تو بیا اینکه / گلبن ملک ز تو تازه و در شکفته است
آستین کرمت بر عرض دنیا بیا / صدره از روی زمین گرد حوادث برخواست
این سعادت که بزاد روی تو دست هنوز / صد یکی نیست از آنها که فلک بنهفته است
سخنی هست مرا از تو نهان شرح ان داشت / که ز رای تو خود هیچ سخن ننهفته است
آمدم سوی درت تا کنم از شوق نثار / آن گهرها که بمدح تو ضمیرم سفته است
پرده دار از پس و گفت که او مست بخفت / زان سبب طبعم از آن لحظه هنوز آشفته است
چه شتر نو بیداری چون دولت هشیار جو عقل / خفته دست ... ز دست گفته است

توهست که عقل من شیدا سست است / تو نه ضعیف که بخت من مسکین دعوا است

ای خسروی که پیش تو در صف کارزار / شیر ژیان بمرتبه کمتر ز روبهست
عیدت خجسته باد که آفاق را ز تو / هر روز عید تازه ز هر سال و هر مهست
محمود باد عاقبت کار تو مدام / خود کار تو ز عاقبت بد منزهست

خدایگان صدور زمانه صدر الدین / تویی که طلعت تو نور دیده خرداست
از آن برقص درآمد فلک که در گوشش / صریر کلک تو همچون نوای باربدست
بحضرت تو که پیوسته ننگ باد ترا / نموده ام دو سه نوبت که حال من چه بدست
ز عیش تیره همی کردم اینقدر فریاد / نه زانکه کسوت من اطلس است یا نمداست
مرا اگر چه که تشریف خاص فرمودی / هنوز موجب [illegible] را برقرار خوداست

خدایگانا بادست گوهر افشانت / همیشه کار زمین و زمان گهرچینیست
اگر برفعت قدرت فلک بصد درجه / فراز خویش به پستی در روشن بینیست
مرا بخلعت زیبا و استر رهوار / بزرگ کردی و این از بزرگ آیینیست
هنوز زین دو تکاپوی امید میدارم / وگرنه من چه دانم که استرم زینیست

خدایگان همه سروران روی زمین / تویی که طبع لطیفت براح قدحست
در اهتمام تو آسوده اند جمله جهان / از آن جناب رفیع تو عرصه گه گرست
قضا بنام تو پرداخت دفتر اقبال / صدای نوبت ملکت صریر آن قلمست

کمینه بنده درگاه اگرچه بکرات / خدایگان جهان فخر و شیخ دست
جهان و خلق جهان جمله معترف شده اند / که خسروی چو تو امروز در زمانه کمست

شاها عجب چو کشت سحر به تیغ تو / شکر ببوی خوابگه مصطفا فرست
پس کعبه را خراب کن و ناودان بسوز / خاک حرم چو ذره بسوی هوا فرست
تا کعبه جامه می چکند در خزانه نه / وانگاه روضه را دو سه گز بوریا فرست
تا کافر تمام شوی نیک عزم رو / وانگه سر خلیفه بسوی خطا فرست

سلام من برسان ای صبا بحضرت آن / که رکن کعبه ارباب معرفت در اوست
گره گشای گرههای مشکل حدثان / حدیثهای که با برهمی شکر اوست
اگر کسی مثل است جام جم برکس / که جیب آنکه به بنیان خرد نجز اوست
باتفاق اشارت همی کنند همه کس / که عکس آینه خاطر منور اوست
سپهر فضل و جهان هنر فی الیقین / که حسن منظر او ترجمان مخبر اوست
گرار سد که زند لاف بهتری بحق / نکته معرفت اول بانگه بهتر اوست
بباغ فضل چو او سرو سرفرازی نیست / که جاه و اصل اشرف شاخ و مکرمت بر اوست
بسی تفحص حال سخنوران کردم / ندیده ام که کسی در جهان برابر اوست

حامی ملک سعد دولت و دین / چرخ در سایه حمایت تست
صحف آمال و نسخه آرزو / تا ابد در کف کفایت تست
کرم شاه کار خود کرده / نوبت سایه عنایت تست

بعد ازین نوبت حمایت از

خدایگانا ما ربشنبه بنده گفت چنانک / نماز و روزه و حج بر جهانیان فرضست
ولیک عرض کنم حال خود که نزد کرام / گشایش غم اصحاب حاجت از عرضست
معلقست دلم در کشاکش غم وام / چنانکه گویی بین السماء والارضست
بحالتی برسیدم که تا بآب سبوی / هرانچه وجه معاشست از قرضست

⁂ دمی ز بنده که سوال کردم و گفتم / رای تو در حل و عقد ملک رفیع است
خواجه مرا وعده داده است بانعام / وز کرم او خلاف وعده بدیع است
لیک ز دربان شکایتست که با او / سود ندارد از هزار شفیع است
گفت در خواجه و تنازع دربان / باز مگو این سخن که سخت شنیع است
بر در او منع چه کنند که امروز / قبله حاجات هر شریف و وضیع است
گفتم ازین در که تفصیل چه حاجت / درگه او بارگاه فضل ربیع است
این سخن از من بجو رسان که بزرگست / رتبه توقیع این مثال و رفیع است
سیم کنون بذل کن که بخت جوانست / کار کنون کن که روزگار مطیع است

ای ترا در وجوه شمع و شکر / نقد هر کیسه کاسمان بردوخت
چشم گردون ندید روی وجود / تا قضا شمع دولتت نفروخت
این که پروانهای عشق تو / جمله در شمع انتظار تو سوخت

⁂ خدایگان جهان شهریار روی زمین / تویی که ذات شریفت جهان اقبالست

هر آنچه خواهی گویا جز آنچنان نبود / از آنکه فکرت تو ترجمان اقبالست
چو عالمی بنماز و بروزه میخواهند / بقای ذات کریمت که کان اقبالست
اگر چه روز مبارک الله آمد چراک / طرب گزین که شب در ضمان اقبالست
کنونکه طبع هوا چیز دم عدوی تو شد / بدولت تو که شادی جان اقبالست
گذشت وقت تماشای بوستان ولیکن / زمین مجلس تو بوستان اقبالست
بخرمی و سعادت نشاط میکردی / که گوش بادت و این هم نشان اقبالست

⁂ ای فلک سر بدان درآورده / که تو گویی که خاک پای منست
زینت آفتاب و زیور ماه / عکس جام جهان نمای منست
سایه بان سپهر پوشش ز / آستان درسرای منست
آفتابا که عقل ذره اوست / ذره آفتاب رای منست
نور جهان را به پشت پای زدی / که کمین فضله سخای منست
پایت آزرده شد ز صد من آن / خود چنین ماجرا گوای منست
چرخ سوگند بر جهان میداد / که اگر در برت هوای منست
بسر من که درد پاش مگریز / که تو دانی که بوسه جای منست
درد در پایت اوفتاد بعذر / که گناه من و خطای منست
چشم بد پایت رسید آسیم / گر بتری بسم فزای منست
جاودان زی که چرخ میگوید / که بقای تو با بقای منست

⁂ حاجب جلد گفت از ره برد / وین هم از جلدی آن گربزست

[illegible]

ورنه آن سیمبر زرین گوش — چه سزاوار تو ای سیم تنست
یک شبی کلبهٔ من روشن کن — که بعشق تو دلم مرتهنست
چند ازین عذر که جای تو سزد — تا کی این زیبچه دستان و فنست
حاجتی رک نزد اگر حق گویا — حاجت لایق کردن لنت

ش الغیاث الساقی بریحان و راح — یا مهنا بالغبوق حی علی الملاح
موسم عیش است در ده جام می — کز جهان بابی بباید کرد فلاح
اشتهی فی الکل اعصان الذی — یا الصحی بین السکران و صاح
گل ز خوی پاست و بلبل از نشاط — هست هشیاری درین موسم مباح
قام فی قصر الهدی مستعز — آخو الملک باطراف الریاح
فتح نو در پیش دارد شهریار — عیش و عشرت را ازو کن استفتاح
یحی ارض العدی فی جحفل — مثل فی الآلائه ضوء الصباح
شاه عزم خط بدخواه کرد — تا فزاید دین و دولت را صلاح
ثابت الاقدام منصور اللوا — مستقیم الامر مامون الجناح
دولت اندر پیش و فیروزی ز پس — نصرت اندر قلب و عصمت بر جناح

ش ای خداوندی که خاک درگهت را ز اعتقاد — خستگان تیر محنت نوش دارو کرده اند
تا عروس ملک در پیوند شاهیت آمده — در جهان پیوند ظلم و فتنه یکسو کرده اند
نه فلک بر خوان انعامت بهیچ آمد از آن — قرب ده نوبت شکمها چار پهلو کرده اند
اجتماع اختران دانا که در میزان حرامست — خود نمودانا که این حد چه نیکو کرده اند

از برای

از برای قیمت یکذره خاک پای تو — نقد هفت اقلیم گردون در ترازو کرده اند
حارسست در حبس محنت باد و آتش چار میخ — تا طناب خیمهٔ آفاق شش سو کرده اند

ش ای شب قدر از رخت فرخنده تر از روز عید — روز عیدت فرخ و فرخنده باد
ای زمین درگهت چون آسمان — آسمانت زیر پای افکنده باد
سرور اشاها خداوندا لبت — سال و ماه و روز و شب پرخنده باد
فرزدان گشته رای شهریار — فر یزدان از رخت تابنده باد
عالم جان چیز تو دیا هیچ شک — جان عالم تا قیامت زنده باد
سایهٔ میمون فرخ طلعتت — بر سر جمله جهان پاینده باد

ش جهان دولت و ملت کمانکش که دگر — بکبریای جلال تو همچنین باشد
سپهر حکم تو ساقی شود چو در کف ای — قضا سمند ترا بوسه کش بس باشد
شبی بود که نه اندر دل و دماغ عدو — خیال تیغ تو همخانه هوس باشد
هر آنکسی که زند در خلاف تو نفسی — نخست کس که گلوگیر در نفس باشد
همای رایت تو هر کجا که سایه فکند — بقدر و مرتبه عنقا کم از مگس باشد
نسیم عدل تو در هر زمین که ناگه زد — درم بنفشه و فریاد خوان جرس باشد
قضا کله ز سر روز کار بر باید — اگر نه حزم تو تنها در او عسس باشد
به بزم شاه جهان کشف حال بنده بکن — بپا ایستادی و انم که دست رس باشد
اگرچه عرض من از حد برون پریشانست — ولیک یک نظر رحمت تو بس باشد

ای قضا صولتی که در عالم / آنچه حکمت کند قدر نکند
وانچه با خصم میکند تیغت / تابش شبنم و مطر نکند
شرف ذات تست چنان آمد / که در و سلطنت اثر نکند
هر که خاطر گماشت بر کینت / جز بجان پیکان خطر نکند
بعد ازین رایت جهانگیرت / فلک هفتمین مقر نکند
نیک داند که بر سپهر هلال / نشود بدر تا سفر نکند
گر شبیخون کنی بر اهل عراق / فتح این باب جز ظفر نکند
انتقام از عدو بکش کامروز / با تو کس دست در کمر نکند
شهریارا سزد که بر عالم / کرم شاملت نظر نکند
عمر من رفت بر امید کرم / هیچ سودی مرا اگر نکند
گر بخشم بخدمتی مخصوص / کار طالع کند هنر نکند
پیشتر از نیم هزار پدر داد / تا کس این قصه را اثر نکند
کانچه با بنده کرد شهر هرات / با کسان پرتو قمر نکند
گر بحدت نیرسم چه عجب / که از دو اسب ده بدر نکند
ور گذرگاه او گلیست که سیل / جز بکشتی در و گذر نکند
سخنی چند بشنو از بنده / که دران شرح مختصر نکند
هر که از حال زیر دستانت / چیزی اندر ترا خبر نکند
گرچه در حال دولتی بپسند / بر پل عافیت گذر نکند
ای جهان بوده در جهانداری / کز تو کس ناله سحر نکند
مادحی صادقم که در مدحت / خاطرم هیچ مدح گر نکند

بود روزی که رشنای ترا / جبرئیل امین زبر نکند
هر که پستی شنید ازین قطعه / بحر از عقد دُر دگر نکند
گفته من بفال دار از انک / مرد و بحر جز شتم نکند
بر خور از عدل کانچه عدلت کرد / در نمای نبات جور نکند
جاودان باش تا مدار فلک / عاقبت گرد این مدر نکند

پناه ملت اسلام قطب آل رسول / تویی که قدر ترا آسمان زبون گردد
چو از کمان نظر تیر نطق بکشاید / دل فحول جهان از نهیب خون گردد
اگر کنم بمثل در شکایت تقصیر / برین طریق مرا عقل رهنمون گردد
کسی که موجه سیاحت تمام نشناسد / بگرد ساحل بحر محیط چون گردد

خداوندا ازین آن چراغ عالم / که دایم بخت مقصود رهبرش باد
زمین را دوی دین داری شاید / چو گیتی رفت و کافر کیش باد
توانگرتر کسی کو را بجوید / ورین عهد از وفا درویش باد
در شادی این دوران که مایم / دل مرد محال اندیش باد
نسیمی کو ز من شیر است پیش است / سلامت این عمل تا پیش باد
چو مهر از پس بر آید آدمی را / حقیقت دان که سایه پیش باد
مر اران بغش آبادان چه تیره / که با نقد رفتند در معیشش باد
بر تیزم جانم آن از آتش رفت / کمر شمشیر خونریز ایش باد
رز سوزی بیابم که در دی / دم دُردم جای نوش و نیش باد

نشستم با گل سخن و تنها کنند لیکن | بسا طعنا که زو بر خویشتن بست
چو جای من نمیدانند قومی | که از شیراز تا بحرین چو عرش بست
اگر دستوری یابم به هنگام | چنان دانم که جای خویشتن بست

خدایگانا جایی رسیدی از رفعت | که چرخ پایهٔ قدر تو در نمی یابد
ز آفتاب عجب مانده ام که می تابد | مگر ز نور ضمیرت خبر نمی یابد
هر آنکه تو تعظیم است نسخ زانکه کسی | چو در که تو مقامی دگر نمی یابد
تو آنکه نصرت دینی و بر مخالف دین | بجز ز تیغ تو دولت ظفر نمی یابد
ز بیم صحن کشورگشایی تو بدخواه | چو بخت تو نفسی خواب و خور نمی یابد
چو تیر چار پرت از کمان روانه شده | بجز دو چشم عدو در گذر نمی یابد
عدوی پایه و پای کشد سر از خط تو | چو سیر و بعکبادست سر نمی یابد
کسی که کان سخن می کند بحجه علوم | بجز محامد جودت گهر نمی یابد
چه موجبیست که بر خوان من سخای ترا | نواله وقت خورش جز جگر نمی یابد
گذشت عمری تا بنده است ظهیر ندیم | ز سایهٔ تو رحمت نظر نمی یابد

بحکم آنکه خرابست صاحبا امروز | ز شدباد حوادث وجود را بنیاد — بود پیر از
بقصد خسرو کرام اختران میان بستند | بکین اهل هنر آسمان کمر بگشاد — گره از
زمانه پیش گرفته سیاه کاری جور | فلک بقاعده کرده سپید دل بنیاد
گذشت مدتی از ارتفاق عزت من | که هیچگونه حدیث عمل بکردم یاد
بود در دلم انصاف عزم آنکه چو خاک | دهم ز آتش آز آبروی را بر باد

زبون

زبون شعبده محنت کنم دل دانا | اسیر پنجهٔ شهوت کنم تن آزاد
ولیک چنین کنم از غبنت عمل نکنم | که روزگار که بر روی هزار لعنت باد
زمین بپای حوادث بیکدو روز ببرد | هر آنچه دست تصرف بچند سال نهاد
عجب بماندم از روزگار خود که چرا | گلی ندید مرا صد هزار خار نهاد
ایا مرادهٔ در ابداع حسن سیرت تو | خدای عز و جل شرط معدلت را داد
هزار مرتبه بیداد بیند آنکه بکرد | برای اوتق ایام حکم خود بیداد

از حلیه سنت

ای خواجهٔ منصف چو فوت لفت که فردا | از خدمت تو روز قیامت نگریزد
سعد و رنداری که مراد است بگیری | کان عذر که بیهوده بود حق نپذیرد
در گردن این طفل که فرد ابقیاست | احسان تو با خلق خدا دست تو گیرد
چه کار ضیاست مرا جامگی بخش | تا او که ز سعی تو ز سر ما نمیرد

عماد دولت و دین پنجوای صدر تراست | تویی که بزم ترا ماه نو پیاله شود
ز ابر دیده چو باران اشک خواهد بر | بلب اسیر ز نفسهای سرد ژاله شود
مرا ز شادی جاه تو هست امان یاری | ز خنده لب چو گل و روی همچو لاله شود
چو روزه را تب من مانع بود از جهی | وگرنه هم ز پی دادها حاله شود
چو از حواله شمس طبیب یاد آرم | ز غبن و غصه همه خنده ام ناله شود
هنوز آنقدری باقیست بیش ترکم | از آنکه باقی عمرم درین حواله شود
امید من بتو یکماه پیش نیست هنوز | هزار سال بزی تا هزار ساله شود

ای کشته دهان جان ز رمز حسرت … همچون لب دلبران پر از قند
چین ابرو کلت ظلم و انصاف … در عهد تو این گری و آن خند
یکروز شب نشد که گردون … از هیبت تو سپر نیفکند
من بنده که خاطرم درختیست … در باغ ثنای تو برومند
پر بار که اگر چه گفتنی نیست … یکبار کیم ز بیخ برکند
فریاد مرا ز روزگارست … تا چند ز روزگار تا چند
ای مادر روزگار هرگز … نازاده خلفتر از تو فرزند
قطع تو وارث ملک روزگاری … در عهده لت عقد و پیوند
از دست حوادثم برون کن … بد نامی روزگار مپسند

ش ای شش ضرب از فلک در نرد حیاری کره … تا ابد داوت روان بادا و حکمت ارتفاد
گرچه اقبال تو از روی محابا روز چند … باخت با خصم لجاسا تا لبی نرد کشاد
زخم تیغ بندگانت بس موافق بود نیز … کعبتینهایی که فلکشرا جهان بازی نداد
لاجرم چون کعبتینش شد زنالیدی و گفت … داو افزون کرده اندر ششدر خذلان فتاد
با تو زین پس دست در فصل تعدی چون کند … چون تعیینش شد که فصل دیگرش نوا نداد

ای خسروی که از تف کین تو در نبرد … جان عدو فسرد و چو دل خصم در گشاد
هر جا که پیروی ظفر اندر رکاب تست … در هیچ منزل از تو نخواهد فتاد باز

بین پدر … خدایگان جهان شهریار روی زمین … تویی که قدر تو بر چرخ پایگه دارد

تو بر آمد

۱۴۷

تو بر سر آمده از همه ملوک جهان … جهان چه غم خورد اکنون که چون تو شه دارد
شدست چشم ممالک بطلعت تو روشن … از آنکه طلعت تو نور مهر و مه دارد
مخالف کله ملک جست و بیخبرست … که سر ندارد اگر چه سر کله دارد
چه خاصیت بود این کافتاب خنجر تو … همیشه روز بد اندیش را سیه دارد
تو در ممالک ایران نشسته و ز چه جهت … که چرخ عیش حسود ترا تبه دارد
در انتظار تو ملک عراق مدهوشست … که گوش سوی ره و چشم سوی ره دارد
جهان بنام تو بگشاده اند و تو فارغ … چنین بود چو بدولت کسی سپه دارد
زمانه با همه خدمت فتاده در پایت … چو تازیی که گنه وار ها گنه دارد … جوان … خانی
نگاهدار شمشیر دین یزدان را … که ایزدت ز همه فتنه ها نگه دارد

ش پناه ملت و راعی خلق و نصرت دین … تویی که چرخ بنام تو نامدار شود
بنای شرع بسعی تو مرتفع گردد … اساس ملک بعدل تو استوار شود
چو در شب حدثان صبح دولت تو بدمد … چه جای صبح که خورشید شرمسار شود
تو از بزرگی جایی رسیده ای امروز … که آسمان ز قبولت بزرگوار شود
چه وهمها که درین رسته بود مهر و سپهر … که دولت تو بر آفاق کامکار شود
امید آن بود اکنون زمانه را از تو … که نظم و رونق عالم یکی هزار شود
ز فیض نعمت تو ابر در فشان گردد … ز نشر مدحت تو باد مشکبار شود
کسی که مدح تو گوید بجای آن باشد … که پیش همت او کاینات خوار شود
اگر قبول کنم دم عطات معذورم … که پیش رای تو این نکته آشکار شود
که ابر قطره بدریا از آن فرستد باز … که تا بوقت دگر در شاهوار شود

پاینده کام دل از روزگار چندانک / کز روزگار تو تاریخ روزگار شود

صدر صدور مشرق و مغرب نظام دین / بر رقعه کمال تو شاهان پیاده اند
چرخ بلند و همت عالیت گوئیا / هر دو بهم ز یک رحم و صلب زاده اند
احباب تو بمنزل دولت رسیده اند / واعدات در حضیض مذلت فتاده اند
در مشتهای حکم تو آزادگان دهر / با سرو در چمن شب و روز ایستاده اند
عمریست صاحبا که خطیبان خاطرم / یکسر زبان بخطبه مدحت گشاده اند
چندین دیدم از طریق فراست که پیشکاران / دست و دلت وظیفه ارزاق داده اند
گفتم مگر که رسم تقاضا بر اوفتاد / این رسم خود بطالع ثابت نهاده اند

دور از کمال ذره چو من کس از فرح / در پایه ترتب خور و خواب نیابد (ذره نیز)
بر سر صد گنج خفته سیر نخسبد / بر لب دریا تشنه تر آب نیابد
قطره از رحمت سحاب بباید / پرتوی از نور آفتاب نیابد (پرپشه ای)
زاهد ترسا بود که تا بقیامت / رنج کشد وز خدا ثواب نیابد
وین نه و دیناه هیچو کافر درویش / از دو سرا بهره جز عقاب نیابد
این نه ز نقص منست تا تو بگوئی / کانکه خطا میکند ثواب نیابد
کاو خوی خر طبیعت نادان / جز که ز پهلوی خود کباب نیابد
سفله پرستست چرخ اگر نه چرا ایش / جیفه از او طعمه کلاب نیابد
بازره را باشد از آرزو و همدم باز / چون که زکس رتبت غراب نیابد
عهد بزرگان ملک بین که از ایشان / تشنه بجز وعده سراب نیابد

نام کرم

نام نام کرم خود که سخن پرض از دو / هر که سلامی کند جواب نیابد
شکر همی کن که گر بنیک و بد آید / ملک تست کانقلاب نیابد

خورشید صدور عصر صدرالدین / با لطف تو جان عدوی تن شد
وندر حرم حمایت حفظت / دوران سپهر مؤتمن شد
دولت تو و چار صف ارکان / عیسی و سرای اهرمن شد
دوری نه ز نور تو اهل معنی را / چشم و دوست و دشمن شد
جود تو و التماس محتاجان / یعقوب و نسیم پیرهن شد
شمعی است جلال تو که در جنبش / نه طاق سپهر یک لگن شد (نه طاقم نیز)
با خلق تو باد که روا دارد / کو همدم نافه ختن شد
با لطف تو آب چند دارد / کو معدن لؤلؤ عدن شد
اطراف و داور کن دستارت / آرایش صدر و انجمن شد
ایام کریم و عهد میمونت / تاریخ مفاخر زمن شد
قدر تو کجای چرخ نشیند / و انگاه بجای کو نشین شد
صدر اسه آن نه اشم کامسال / جز در که تو مراد وطن شد
ایام رها نکرد کان دولت / روزی دو سه داغ خزان شد
از کاری و خدمتی که در حضرت / هر چه آن زده بدست من شد

ای فلک قدری که هر دم عکس رای و رایت / دیو بابان فلک را دید با حیران گشت
از نهیب چنبر قلم سر بر خط فرمان نهد / چنبر دبیر خاص نامت بر سر فرمان گشت

جهانت ار ز جیحون خاک راه او باهتمام / از کمال رفعتش چنبر فرده کیوان کند
زخمهای چرخ را انعام تو مرهم نهند / دردهای ظلم را انصاف تو درمان کند
صورت اقبال نام عز دین یحیی بود / هر کجا احیای رسم رادی و احسان کند
مصر جامع گشت تبریز از قدوم فرخت / کو عزیز مصر تا تقریر این برهان کند
عدل
مملکت با نور عدل و سایه انصاف تو / شرم دارد کو حدیث عدل نوشروان کند
عقل هم در بدو فطرت دید کایزد در آیین / لطف و قدرت را دلیل فطرت و خذلان کند
طول و عرض ملک عالم اگر به همتت / بر بر او خواهش تمیز هندی جولان کند
جنت و چوبی پایه قدرت که آن را مملکت / سالکان چرخ را از نیکوی برگردان کند
نکهت خلق و نسیم مجلست از خوشی / هر زمان روی زمین را چون جنت رضوان کند
هرچه آزارست عنفت از جهان بیرون کند / هرچه دشوارست لطفت بر فلک آسان کند
کعبه اقبال درگاه تو آمد زین سبیل / روز و شب گردون طواف از بن دندان کند
باید حرمان عبرت متصل یاد آر چنانک / در دوام را قضا پیوند این دوران کند
تا تو هر روز از نشاط دو عیدی کنی / آسمان هر لحظه ات در دشمنی قربان کند

پناه ملت اسلام مجد دولت و دین / دلت نهان جهان آشکار بشناسد
ضمیر پیر تو آن صیرفی استاد است / که نقد همت فلک را عیار بشناسد
فراست تو بیک التفات سر قدر / درون پرده لیل و نهار بشناسد
تویی که پیش و پس کوکبت بر دو / هر آنکسی که یمین از یسار بشناسد
جهان جاه ترا طول و عرض از آن بهشت / که وهم هندسه دانش کنار بشناسد
نشان الحمد همت کسی یا نجم / که سالکان افق را مدار بشناسد

نهاد

نهاد غیبت تو ملک را فراوان خار / شگفت نیست اگر گل ز خار بشناسد
زمانه را از تو آید بروی کار آمد / روا بود که کنون روی کار بشناسد
حقوق دولت تو بر زمانه بسیار است / بس است اینکه یکی از هزار بشناسد
سپهر منت این اصطناع بر که کرد / ستاره قیمت این روزگار بشناسد
کسی که در تو بچشم خرد نگاه کند / مواقع کرم کردگار بشناسد
همیشه تا نظر عقل دارد آن تمیز / که طبع دی ز مزاج بهار بشناسد
بقای ذات تو در ملک بیش از آن باد / که عقد مدت آن را شمار بشناسد

خدایگان کرام جهان رضی الدین / تویی که همت تو هست با فلک همزاد
زمانه چون تو کریمی بهیچ عهد ندید / سپهر چون تو لطیفی بهیچ قرن نزاد
نجابت جامعه انجاکه دست شست / نبرد حادثه آن شب که دولت تو بزاد
نسیم لطف تو در باغ دامن بفشاند / دمید نکهت عنبر ز طره شمشاد
سموم قهر تو با کوه صدمتی بنمود / ببرد آتش موموم در دل فولاد — موهوم ز
چنار پیش تو لاف از گشاده دستی زد / کنونش هیبت زار و از آن بکن بر باد
از آن لطایف نعمت که یار فرمودی / اگر نهم بمثل شکر صد یکی بنهاد — کم
چو سرو تا باید در مقام آزادی / بخدمت تو بپای ایستادم استاد
تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گشتم / کجا ز عهده شکر آن شوم آزاد
مرا از آن گره بسته یاد می آید / که چند کار فرو بسته مرا بگشاد
توقعی که ازان باب بسته بود اسباب / اگر ز تست مکن ور ز ناز لیست مباد
چنین که من بتقاضای از فرو شدم / حدیث غله عجب گر بماندم بر باد

ش مهیا فضلای زمانه شمس الدین / تو یی که قفل امل را بخامه ای تو کلید
ازآن سپس که میان من و تو عهد دراز / زمانه حبل متین مواصلت ببرید
ترا ابر و درون بر دو خوشت نشاند / مرا ببوی نشابور سر نگون بکشید
چو تو برسم رسالت بیامدی ناگاه / دلم ز شوق ملاقات تو ببر بپرید
شبی بقاعده پرده دار بنشستی / چنانکه پرده صبرم ز غبن آن بدرید
مرا بخدمت تو محض دوستی آورد / نه رغبت زر و سیم و نه حرص نقل و نبید
حدیث رویت صانع مرا محقق شد / که دست معتزلی غالبت دو قهر ببرید
رسول را چو بنا میتوان دیدن / خدای را بقیامت چگونه نتوان دید

ش سپهر فضل و جهان هنر رضی الدین / تو یی که همت تو هست با فلک همزاد
توانگری که به پسند طلیعه حرمت / کمینه آتش موهوم در دل تو بباد
بخدمت تو درین چند روز میتی ده / نوشته بودم و احوال خویش کرده بیاد
مگر بچشم رضا ننگرید رأی نسیخ / که هیچگونه بتشریف من نشان نداد
ولیک از ره انصاف کار نتوان بود / درین معامله الحق مرا خطا افتاد
بضاعتی نبود شعر خام که غیر من / که پیش چون تو بزرگی توان بتحفه نهاد
کسی که قطره شبنم بپیش ابر برد / چو ابر باشد پیش باد سعی او بر باد
ترا که چشمه آب حیات در دهن است / کجا بجرعه نقش سراب گردی شاد
کهی که طره حورا گره زند رضوان / سزد که یاد نیارد ز طره شمشاد
ولیکن از سر تصدیق وعده کرمت / سزد که جان خراب مرا کند آباد

بلوشم

بصد شکم المم از تو گشته آبستن / ز وعده تو نه دانم که تا چه خواهد زاد
چو گفتم این گره بسته زود بگشاید / گره بصد شد و بگو از آن گره بگشاد
تو کار من بکرم گر بسازی ور نه / همیشه پیش تو اسباب عیش ساخته باد
بدست من نبود جز دعا که میگویم / بغیبت و بحضورت که ایزدت مرباد

ش بخواب دوشم چنان دیدمی که حلوا جهان / بخوانده پیشم و تشریف داد و زر بخشید
شدم بنزد معبر بگفتم این معنی / جواب داد که این جز بخواب نتوان دید

حدیث وعده انعام خواجه مفتی دین / ز حیث اینکه بر خیال دراز باز کشید
نهی تمام ببیچ تمتع ز وصل او چو گذشت / که کار و بار عروسی بکید ناز کشید
مگر ندانست حقیقت چو شهوت عنین / که طبع سوی جماع از ره مجاز کشید
گنجشکیر هوس در میان کار هنوز / تمام ناشده کار زکار باز کشید

ش گرامیترا ابو العهدی ملک / در سرای اوعز بپرورد
ملک مأمون برد از راه بزد / گرچه نامش با مین افکندند

ش جمال دین سر احرار روزگار حسن / ایا بجنب بزرگیت صحن عالم خرد
تویی که منشی فرمان تو بدست نفاد / حروف حادثه را وراق آسمان بسترد
بران شمار که خصم تو از جهان رو داشت / فذلکش نفسی چند بود هم بشمرد
مرا اگر چه که پشت از قبول تو گرم است / دلم ز سردی دوران آسمان بفسرد

یکی غم از دل من پای بار بر ننهاد   مگر که دست به ستم بدیگری بسپرد
اگر چه عاشق بزم توام گرانی خواست   سبک سبک بگرانان نمی توانم برد
مراد و لیت بصد گونه درد و مالش داد   بلطف بر سر آن درد ریز جامی درد
تو سایه افکن و اقبال کامیاب بماند   تو شاد زی و چنان دان که روزگار بمرد

ش سرا کابر عالم رضی دولت و دین   تویی که قدرت تو کوه را کمر گیرد
سپاه حادثه را حزم تو بهم شکنان   چو بخت دشمنت از خوابها خبر گیرد
فلک بسان حمایت پرش داده مدام   بانکه بیضه ملکت بزیر پر گیرد
ز لفظ بنده و مدح خدایگان برسان   چنانکه لطف تو باشد مگر که در گیرد
چه گر تو دست کرم بر سرم نکو لبی داشت   سپهر سر زده زود دم ز پای گیرد

ش مرا جان و دل اسیر آن صفا داست   که جان بوسه بر خنجرش میدهد
ز سرگشتگی پشت این دردمند   که گردون بر اخترش میدهد
چو درد سر خلق او می کشد   فلک نیز دردسرش میدهد

مغزار

ش ایا نموده بصد علم در جهان معجز   تویی که دهر نظیرت ندید و ننماید
محیط جاه ترا غایتیست از وسعت   که چرخ در خم آن حلقه نقطه‌ئی شاید
جواب قطعه تزییف اگر چه در برم کشید   الهی چگونه زبان عتاب بگشاید
که دست و طبع تو بحر علوم و کان سخاست   ز بحر و کان نه همه وقت در و زر زاید

اگر

اگر چه باده نه در خورد باشد املکی را   که در سرای خود از تشنگی هلاک گرد
ولیک رهی ز تشنگی همی بنگذارد   که مرد پایه از راه دست رس گیرد
بشهر نو بر زبان این خستگان عجب نبود   بروز روشن اگر خلق را عسس گیرد
جهان بیاد مراد آمد و زنت دهمکن است   که هیچکس بجز من باده دست کس گیرد

ش ای آیت روزگار دیوان جود تو   هم روز و جهد راتب او ز نی و حشو و طی
تا رفت بر زبان تو تو لا بردن ز حق   تا آمد از دست تو فعلی برون زخیر
دی اسپکی که حامل او بود آن خادمت   گفت ای تو در تعهد من هیچ چون ستر
کر تو خوص محمدت خواجه یاد قضا   بنشستی این طبع توان داشتن زغیر
صوفی برای شعر کند قصد خانقاه   رهبان برای قوله نماید نشاط دیر
زان گفتگوی بر دل و جانم غمیستی است   بایل تر از هیبت صد طلعه در بسیر
هارون در که توام اشتر روا مدار   اسب اجل از آخور غم چون خر عزیر

ش عماد الدین تو آن تقدیر حکمی   که با قدرت فلک را نیست مقدار
کشیدن حفظ تو در وقت فتنه   بگرد خطه اسلام دیوار
فکندن هیبتت چنبر بر ایام   دوار را نقطه بر سر گردون دوار
عروس ملک را بر بستر نوید   بدست درفشان و الفاظ در بار
تویی آن گوهر عالی که بی شک   فلک مانند خاکستر بود خوار
گر از خاکت گوهر پیدا شده   ز پشتت گوهری دیگر بدیدار
چه گویم تو دریایی و لا شک   چه دریا در بود گوهر سزاوار

سبحان اگر تو ای بیاری معنی	شود دهر کز نسیم آن در تهوا
اگرچه این سخن بر جای خود نشست	حدیث ما فرضنا یاد میدار

ای طلعت تو دین جان را کجای نور	وی در ضمیر دلها مهر تو جای گیر
دیدار تو چو غره اقبال جانفزای	گفتار تو چو وعده معشوق دلپذیر
لطف علاج تست که در موسم بهار	هر سال نو شود جوان از سر جهان پیر
حلمیت همت تو که سنگ آیدش اگر	بر زبر چهار بالش ارکان نهند سریر
توانند همکنان که ز نقشت نگین تو	شکر تو از زبان و ذکر تو از ضمیر
تو آفتاب فضلی و شاید که در جهان	چیزی نماند در شعاع تو ظاهر شود ظهیر

ای بر سر سالکنان گردون	گسترده همای همت پر
ور پای ضیعت تو افتاد	از هیبت حمله تو صرصر
ابر کجایت حالت	از دست مواهب تو گوهر
ترسم ار تو باد گشت با تو	بی صحبت سپهر و کیت اختر
ای بسام صبح را که پیشت	در سینه شب شکست خنجر	رایت از:
ای پیر شب خصم را که تیغت	بنوشت بصبح روز محشر
ز آن روز که به حفظ اسلام	در دست تو نور داد خنجر
هر جا که رود تن فراهم آید	ایمنست حدیث کای برادر
روزی که نه بر خط گز خرد	بیکوتست عدوی ملک را سر
چون گل که برون جهد ز غنچه	بر ... شیند خنجر ز مغفر

ای چشم

ای چشم سپهر در تو حیران	در بنده به چشم لطف بنگر
مپسند که با چنین معانی	کآفاق از و شده معطر
با عطر بود مرا شب و روز	از آتش فاقه دل چو مجمر
وز غصه سروران ملکت	هر لحظه زخم خون شود تر
صد بار بصبح یک بیک شان	برگردن هر بسته زیور
وین مختصمان نهاده با نکو	صد منت و کرم سراسر
تا خود که داند و کفایت	در ملک تو گشته اند سرور
هم طبع نمانه باش زنهار	جز ناکس و پایجستر پرور
چندانکه مخدی کی ستانم	کز هیچ کری کشیده زر
با آنکه حرم بدولت تو	خود از جفای اینهمه خر

سر دفتر اکابر عالم بهاء دین	از دولت تو تا باید انقلاب دور
عالم بآفتاب لقای تو روشنست	باد از عنبار حادثه زان آفتاب دور
گر حال من بپرسی و در خاطر آوری	تا در چه محنتم بود از ثواب دور
دور از آرزوی خدمت عالیجناب تو	مانند ماهیم که بماند ز آب دور
تا دورم از جناب تو در هم رعایتت	خود عاقبت چگونه بود زان جناب دور

سر اکابر عالم صفی دولت و دین	تویی که نیست ترا در جهان عدیل و نظیر
بهر لهم که ضمیر تو خلوتی سازد	درون پرده نگنجد مدبر تقدیر
بهر مقام که قدرت بقصد بنشیند	ز آستانه نیابد گذر سپهر اثیر

بجمع روز و شب ار بر زمانه حکم کنی / روا ندارد در ارتشاد آن تأخیر
بزرگوارا دانند همگنان که نبود / برادر و پسر مرا داعی قلیل و کثیر
برون ز خدمت تو مقصدی نداشته‌ام / چرا همی گذرد یاد من ترا بضمیر
ز خط تو افتاده‌ام که تیغ وداع / صدور در پاس کرده‌اند بانگ و نفیر
بعهد سنجر ز جهان بر سر آمدم چو سنت / که مانده‌ام چو جهان پیش همت تو حقیر
تعففی که ز ابنای روزگار مراست / علی العموم شناسند ناقدان بصیر
اگر بنسبت آن مکرمت طمع دارم / زمانه نیز سزا نگشت مانده از تشویر
ز روزگار مرا غصه‌هاست که زینت / مجال آنکه کنم شمه از آن تقریر
بر پیشی کرده‌ام این عتاب که او / مشیر و محرم من بود اندرین تقدیر — پیشی
اگر چه رسم بزرگان بود بشناختگی / نگویمت سخنی آن ز من نگرده مگیر
کسی که بر سر احرار سروری جوید / روا ندارد در حق چون منی تقصیر

شاها بقدر همت والای رفیع خویش / از سقف عرش و ساحت آن آستانه ساز
وین عندلیب را از پا مدح گستری / بر شاخسار سایه خویش آشیانه ساز
ساز و نوای چاوه‌ترا این نوای من / در خور بود که جوش نبود بترانه ساز
کعیم قصیده که ز نظمش حسد برد / اوهام نکته پرور و طبع شانه ساز — لطفش
آمد بحضرت تو تنها بلبلی چو من / دام قبول گستر و از لطف دانه ساز
یا باز پس فرست از اینجا یگانه‌ام / یا در جوار بار که انجام خانه ساز

پناه ملت و راعی خلق و نصرت دین / توئی که هست ضمیر تو با قضا همراز

کرم حقیقی ذوات تراست در عالم / هر آنچه هست دگر استعارتست و مجاز
اگر نه عنف زمانه بانگ ناگهان بر کوه / ز هیبت تو صدا را فرو شود آواز
خدایگانا زان پس که روزگار مرا / بتاخت مدت ده سال در نشیب و فراز
عزیمتم همه آن بود و بس که یکچندی / کنم جناب ترا قبله دعا و نماز
چه موجبست که از خدمت تو محرومم / نه تو بخیل و نه من جاهل و نه راه دراز
هنر بگیر و فصاحت بگیر و شو بگیر / نه من غریبم و نه شاه جهان غریب نواز

ایا شهی که ز آثار نعل شبرنگت / حسد برد بگه حمله صاحب شبدیز
تو یا گر بر تن خصم تو درع داودی / ز زخم تیغ چو پرویز نابود خون پرویز
چو ظلم بر در دروازه وجود رسید / ندای عدل تو بشنید و باز گشت گریز
ببرد چاشنی لفظ تو شیرینی / مزاج بانگی از جهان شور انگیز — مذاق ز
اگر بکین تو دندان خصم کند شود / عجب نباشد از آن زخم شد و چنگ تیز — عزم ز
خدایگانا من بنده بر بساط تو کی / که جمله کم ز تو بود و پیش از پرویز
بعهد سنجر قدری آبروی یافته‌ام / جهان ز حکم تو در نگذرد بگو که مریز
فلک بجام جلاش بتم از آن فرسود / که از عطای تو فرتو ده‌ام پرهیز
بسوی من نظری کن که یا سبب با من / جهان شغله بکینست و چرخ با دون بستیز
از آن زمان که فلک بر درت بپا استاد / زمانه بر سر گنجم نشسته بود که خیز
کنونکه خاک درت را زخمه دیده من / برنگ لاله برآورد چرخ رنگ آمیز
مرا بنزد تو پایمردی کرمت / برون ز حلقه در منت سپهر آویز

ای خسروی که از تف کین تو روز رزم … جان عدو فتد چو تن شمع در گداز

هر جا که مرکبی ظفر اندر رکاب تست … در هیچ منزل از تو نخواهد فتاد باز

دیگر سگی نماند جهان را درین که هست … شاهی ترا حقیقت و خصم ترا مجاز

در ملک وارث پدر و عم تویی از آنک … هست از تو جان عم و پدر در نعیم و ناز

سلطان کسی بود که تو بخشیش تاج و تخت … لشکر کسی کشد که تو سازیش برگ و ساز

پنجم نماز پنج شد و نوبت تو را از آنک … بر خلق طاعت تو فریضه است چون نماز

بادا بر آستین ظفر تا به روز حشر … بوبکر بن محمد بن ایلدگز طراز

ایا شهی که فلک را مهار در پی تو … کشد وفاق تو همچون شتر نشیب و فراز

خرد به رقص درآید ز شوق مدحت تو … چو اشتران عرب بر صدای اهل حجاز

عدوت گرچه همی گردنست همچو شتر … زمانه بشکندش گردن از به سنگ نیاز

غرور و غفلت خصمت چو مستی اشتر … بود ز رنج و مشقت نه از شکم و ناز

شتر ز چشمه سوزن برون نخواهد رفت … حسود خام طمع کو درین هوس بگداز

ز ناتمامی خصم تو چون شتر مرغ است … نه زور بار کشیدن نه قوت پرواز

بسان اشتر دولاب گشته سرگردان … نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز

سپهر خشم از پی قربان همی کند زه … رواست کو چو شتر چند روز بغراز

تو خلق را اشتر وار ز ره بری چه عجب … که چند جرس به ثنای تو برکشند آواز

ز حاسدان شتر دل مدار مردمی چشم … که نیش کرده برزدید زنخ اشتر غاز

عدوت کار بیابانی همی برد بریان … شنیده که بود بازی شتر تا سان

خدایگانا من بنده مدتی بودم … فتاده چند شتر پا بهار در تنگ و تاز

کنون

۱۴۱

کنون ز بی شتری بر دلم گران بار است … که همچو شتر نگشته این لب ای دراز

حکایت شتر و ماهتاب و اعرابی … شنیده ام که شنیدست شاه بنده نواز

مرا که در شب افلاس کم شدست شتر … بماهتاب تو بتوان که یابمش باز

صاحب عادل نظام الملک تاج مجد دین … ای ضعیف بارگاهت اوج گردون را مدار

ذهن پاکت خاک حیرت کرده در چشم عقول … حکم حزمت بسته عطلت ستم را چون حصار

آفتاب طلعتت گر سایه بر چرخ افکند … ماه را عار آید از خورشید گردون افتخار

پیش رای روشنت اسرار غیبی کشف شد … مهبط انوار عصمت گشت جای اعتبار

گر خطوط تهنیت را آسمان منشور شود … گاه گاه از نعمتش خوانند کروبی شمار

ماه نو با قدرت ار دعوی کند هم بارها … شاخ طوبی بخت فارغ باشد از بوم و بار

بر خلایق رایت لطف تو از آن جاری است … کآسمان با مه درو هرگز نجالید اعتبار

حلقه در گوش جهان گرچه تا میران کرده اند … پای بر چشم فلک بنهاد میران را نهار

آنکه در جوار تو کردن رای بیشتر از من … هرگز از دوران او کس را نبود ایمن قرار

پاسبان چرخ هفتم جوشن پیچیده بگریز … چیست جهان را عدل و انصاف تو ضیعه از جوار

در زمانت گر شود بیشتر در کار هنر … ور نه بس محکم نهاده ملک و ملت را اساس

سعی کن تا این شتر را کاربند برون بری … خوش نباشد جامه تیر اطلس و بیخی جوار

با چنین نظمی که عالم راست در ایام تو … حال من شاید که بیرون شد از نظم و قرار

چیز ازین دولت شود حاصل که تا گیتی و دهر … سهل باشد گر ایدم در عنایت بارگی کم کن زیار

مدت عمر تو چندان باد کز راه دوام … با مدار آسمان برون بر شود در پیشگاه

پناه اهل هنر شهریار روی زمین ترا است چرخ نکوخواه و بخت نیک اندیش
تویی که در همه حرکت بنقل طباع موافقت دهد ایام گرگ را با میش
ز جام هیبت تو نوشد زمانه شربت نوش ز دست قهر تو یابد سپهر ضربت نیش
بزرگوارا معلوم رای تست که من ز روزگار کفافی طمع ندارم بیش
مرا که در همه دی پوست سمور نبود کسوت که در تموز ندارم امید جز که و خیش
برآنچه داشته ام دی چو قاقم اندر دز مرا چه فرقت بیگانه و چه وصلت خویش
دلا که می نپذیرد جراحتش مرهم برآستانه ... نهاده ام سر ریش
هنوز وقت نیامد که دهر افسونگر نهد ز رحمت تو مرهمی برین دل ریش
در تو ساحل دریا و من چنین تشنه کف تو معدن روزی و من چنین درویش
گرامیا بدار ازین غصه جان و دل تو که تیر چرخ برآید درین مقام از کیش
شنیده ام که تو اندیشه کرده که مرا نهی ترتیب اسباب خرجی در پیش
ازین صواب تر اندیشه نیست در عالم وگر نه راه مرا اندیشه را نجا خویش

از طرز

ای صاحبی که هر که در آفاق سرکشست از بار منت تو بغم سوده گردنش
آنجا که رای تو به مشکلی فتد حاجت نبود شد به بیان برهنش
در نوبهار تربیت یافت آب و رنگ هر گل که در مرغزار سپهرست گلشنش
مرغی که در آشیانه اقبال تو پرد سیمرغ کاه تا چه باشد از ازرش
آتش فروغ عزم تو دارد ازین بست ور نه کجا نهفت بجای سنگ و آهنش
ای همت تو ساکن آن بقعه گز علو بیرون ز هفت قلعه چرخست برزنش
معلوم رای تست که داعی دولتست بازیست کاستان تو باشد نشیمنش

زانجا

زانجا که لطف تست چنان کن که بعد ازین آثار نعمت تو ببینند بر تنش
انوار مدحت تو بدیدند ممکنان اندر ضمیر صافی و در طبع روشنش
بادا همیشه کسوت عمرت چنانکه فرخ تا روز حشر دست نیازد در دامنش

خدایگان جهان شهریار دریا دل ترا است لفظ گهر بخش و دست گوهرپاش
بر آسمان و زمین دست مطلقست ترا که از وظیفه جود تو یافتند معاش
که از شکنجه هیبت دل جهان بشکن گهی بناخن قدرت دل فلک بخراش
تویی که باد صبا در جهان پدید کند نسیم عارض گل را جواز حکم تو فاش
مکارم تو چنان فاش گشت در عالم که در سخاوت بخاصان برابرند و اوباش
بروح مدح برون بردی سخن گفتن اساس منظره شعر تو حاکم باش
مرا که باز سپیدم بروز کرکس نبود زآفتاب تف او عطایت دیده چه خفاش

میمون و مبارک است شاها عزمت که ازو جهانست بر جوش
ای چتر تو از گرفته هر دم از بهر شرف هوا در آغوش
در موج سپاه زره پوشت خورشید سزد بجای جاووش
بیداری بخت لشکر تو در دیده فتنه خواب خرگوش
چون جهت فتح تو دیدم مهر است گشته ظرف شب پوش
در مدح تو نفس ناطقه گشت گنگی بزبان عجز خاموش
اقبال نهاده بر فلک زین خورغاشیه است کرده بر دوش
از بهر مدد بروز رزمت هر شب شفق آسمان زره پوش

بادعوی بندگیت گردون ... کرده ز هلال حلقه در گوش
ش از قصه بنده شهریارا ... یک نکته ز حسب حال بنیوش
مسعود کمینه بنده تست ... چند از دولت همه جو و کوش
در مجلس ملک تو ازین پس ... بر جام مراد کو کند نوش
فرد از
در دیت که براسیه آمروز ... یکبار شده است اشب و دوش
یادش نکند سعادتی زانکه ... بر خاطر شه شود فراموش

ش سلوک جهان فخر دین تو آن شاهی ... که مهر و ماه ز رای تو میبرند شعاع
تویی که همت تو سربان فرسوده ... که با فلک بود ش بهر کاینات نزاع
خدایگانا دانی که در ممالک تو ... مرا نه باغ و سرایست و نه عقار و ضیاع
چه دولتست که تا حشر همچنین باشد ... بمجلس تو مرا لذت شراب و سماع
چنین خوشست که این آستانه را دو درست ... یکی بکوی سلام و یکی براه وداع
بطوع و رغبت خویش آمدم بخدمت تو ... روا است گر برم پا را جابت تو صداع
وقت از
بهر کجا که روم پادشاه نفس خودم ... بعلم و عقل تو انگر بصبر و حلم شجاع
خیانتی نه که پادرمی کند شحنه ... بضاعتی نه که در دسته ای دهد بیاع
من از زمین و زمان فارغم بحمد الله ... نه رغبتست بمال و نه حاجتی بمتاع
ز خدمت تو یکی دستبوس نقد مرا ... به از هزار برات و حواله و اقطاع

ش افتخار جهان عماد الدین ... ای ترا قول و فعل هر دو جمیل
... در شه ...

از برای نثار طبع تو چرخ ... عقد گوهر گشاده از اکلیل
وز پی چشم حاسد تو شهاب ... عمرها تافته بآتش میل
خاطرت طالبان حکمت را ... در بیابان حیرتست دلیل
هر که او هست بر سبیل کمال ... نکند نقص تو بهیچ دلیل
آسمان را کسی نخواند ضعیف ... عقل کل را کسی نگفت محیل
گرچه ذات تو مشهور است ... داری از فضل بر جهان تفضیل
دیگران که بپایه تو رسند ... پشه را کی بود جهابت پیل
گرچه بیت آسمان لیکن ... هیچ نسبت نباشدش با نیل

ش ای بحکم تو چیز قضای مبرم ... آسوده را اعتراض و تبدیل
از گوشه سقف همت تو ... آویخته فلک چو قندیل
تا حشر نکرده آل عباس ... در آیت خرویت تاویل
تاریک شده جهان روشن ... در چشم عدوت میل و در میل
در معرکه تیغت از سر دست ... مانند پیاده انگشت پیل
از دست و کف فرات و دجله ... هر لحظه زنند جامه در نیل
خورشید که کمترین وشاقیست ... در موکب تو روان بتعجیل
تحویل همی کند به برجها ... کز عدل تو یافت تعدیل
میمون و خجسته باد بر تو ... نوروز بزرگ و روز تحویل

ش ای شهی ترا از راه شوال ... کرده از راه آشنای مشوال

دولتت افزون ز ممکن / حشمتت را زوال نامعقول
گشته پیش تو رام و آهسته / فلک تندرو ز کار عجول
بر رخ آفتاب دولت تو / آسمان نانهاده داغ افول
در دولت تو کعبه‌ی خدای / برتر است فرش حجرات رسول
کرده بی‌رونق رای افلاطون / سبع لقمان لقاب تو جهول
قلمت روز و شب کشان در پای / طره‌ی جعد و گیسوی مفتول
من بدان عزم تا که نعت ترا / گشتم از خدمت ملوک ملول
سخن فضل می‌شنیدم گفت / زانکه آن شیوه بود فضول
حاصل الامر مدتیست که هست / بر در کس مرا خروج و دخول
از چه ماندم بر آستانه‌ی تو / متردد میان رد و قبول

پناه ملک جهان تاج بخش روی زمین / تویی که نعمت تو هست بر خلایق عام
چراغ مهر تو معتاد گشته دیو و پری / بطوق حکم تو گردن فراشته دد و دام
مزاج سرعت عزم و ثبات حلم تو بود / که باد را حرکت داد و خاک را آرام
بموضعی که تو بر تخت حکم بنشینی / ستاره رکنی معزول گردد از احکام
بروز صید ببخشای بر وحوش و طیور / که چنبر عدوی تو گشته‌اند بدام
نه در حمایت جاه تو می‌زنند نفس / نه برج اگر که عدل تو می‌کنند مقام
بروز معرکه مهمان خنجرت بود چو / که کاسه کاسه بود خوان کین اعظام
روا مدار که خونشان بریزی از پیکان / که خنجر مهمان هرگز نمی‌کشند کرام
قبول دست تو اسب جنیبت باز کند / طمع بکبک مرقع لباس طرفه خرام

سوار گشته بعهد تو یوز و ایگه نیز / بقصد آهوی مشکین نفس کشاید کام
خدایگانا دانم که منهی اقبال / ز سر قصه‌ی من داده باشدت اعلام
نخست ره که رسیدم بخدمتت گفتم / که روزگار مساعد شود زمانه غلام
مرا سه سال دگر بعد از آن جهان لئیم / بتهمت سفر افکند زیر پای سیام
هنوز مدت محنت نرفته بود بسر / هنوز دور حوادث نگشته بود تمام
کنون ملازم این آستانه‌ام تا چرخ / به عمر عاریتی مر مرا کند الزام
سیاه رویی شوم ببین که از معنی / نزیر بر تخم لعبتی است سیم اندام
کسی که بحر ضلالت سر بتخشش / چرا اعانت خرد و بزرگ است حرام
ز دست حادثه تا کار من بجان نرسد / گمان مبر که بعهد تو آورم ابرام
چو من کسی بچنین حالتی فرو ماند / جهانیان ز تو پرسند آن نه از ایام
درین سه سال که از درگه تو بودم گم / بهیچ صنعت و شغلم کسی نخواند نام
بهر مقام که خواهی مرا فرود آور / که من نه ساز سفر دارم و نه رای مقام

خدایگانا ز یاد تست که من / بپای حرص بگرد عراق می‌دوم
بچشم جز اثر عدل تو نمی‌بینم / بگوش جز خبر جود تو نمی‌شنوم
قصیده که کنون نظم کرده‌ام صد جا / اگر بد است و اگر نیک من چنان کردم
اگر چه تخم ثنای تو کشته‌ام لیکن / بداس عمر شب و روز ریش می‌درودم
نشسته منتظر آنکه رخصتی یابم / که آن بیع شریعت رسانم و بروم

تاج بخش جهان سکندر وقت / ای سرافراز افریدون و جهیم

از گلستان افسرت بهرام   بمشام فلک رسیده نسیم
تیرت اندر دل پراتش خصم   رفته گستاخ همچو ابر اسیم
آسمان در محیط نعمت تو   نقطه در میان حلقه جیم
دل دشمن ز رمح چون الفت   تنگ و تاریک همچو دیده میم
حال من بنده هست معلومت   که ز عصمت گرفته ام تعلیم
قدری وام کرده ام لیکن   وجه بگو ندارم از زر و سیم
بر در من غریم کرده مقام   همچو اقبال بر در تو مقیم
از برای ادای وام این ابتال   از سرم باز کن بلای غریم

ش خداوندا رسیده است که من در خدمتت بودم   نکردم هیچ تقصیری بخدمت تا توانستم
چه مایه رنجها بردم که تا حالم بدانی تو   کنون آنست رنج من که گویا ندانستم

ش صدرا ز بد فلک نترسم   تا در کنف کف تو باشم
آن روز که بشکند سپهرم   سازد کرم تو انتعاشم
ایام گرو بناخن غم   رخساره وجود بخراشم
چون مشک چرا کند نهانم   کز طیب نفس چو مشک فاشم
آن شمع منم که در معانی   ارواح ملک سزد فراشم
خون میزاید ز شعرم آری   از گوشهٔ دل همی تراشم
تا کی کنم از فلک شکایت   او کیست که زو بود معاشم
در خدمت آن که هست اولی   گر هست کمینه خواجه تاشم

عمر تو دراز باد کز تو   هر روز به نعمتی بباشم
شکر شد از عطای تو نان   هر لاشه نمیکشد قماشم
در خدمت تو غریب شام   نه چیز دگران رقیق آشم   رهین از
از دست بده مرا که ز آن روز   ز آن روز که جو بود نباشم

ش خدایگانا سالی زیاد است که من   بجام نظم می مدح تو همی نوشم
ندیده ام ز تو تا نان چنانکه بر گویم   نیافته ز تو چیزی چنانکه در پوشم
بمجلسی که ز جود تو هم سؤال کنند   نهاد باید ناچار پنبه در گوشم
مباش غافل اگر چه من از شمایل خوب   حلیم سیرت و نیکو نهاد و خاموشم
بگاه نظم چو من بر سخن سوار شوم   کشند غاشیه اقران بفخر بر دوشم
بمدح و هجو همه کس که شکایت و شکر   چو آفتاب بتابم چو بحر بخروشم   ابوالشم ز
بمدح خویش مرا گر صلت همی ندهی   ازین حدیث نه غمگین شوم نه بخروشم
من ار بهجو تو بیتی دو بر کسی خوانم   نهند تخته دیبا همی در آغوشم
بزر سخن ز من چنین هجای تو بخرند   رضا دهی که به نرخی تمام بفروشم

ش افتخار زمانه شمس الدین   ای چو عنقا نظیر تو معدوم
همچو هدهد بر آستانه تو   فلک شد چاپلوس خدوم
باز اقبالت آشیان کرده   همچو نسرین در میان نجوم
من که در آستان خدمت تو   روز دشمن نیم بشوده بوم
تا کی از آفتاب طلعت خویش   همچو خفاش داریم محروم

خسروا ابر رحمت تو کجاست / تا ز فیضش بفتح باب رسم
سایه بر سرم فکن ز کرم / تا ز رفعت بآفتاب رسم
چون من از فاریاب مسکن خود / سوی این مرتفع جناب رسم
کوششی دارم که با بضاعت فضل / از سخای تو در نصاب رسم
تا تو زین نوع شهر ساده رسی / من از آن تو بفاریاب رسم

ش شهریارا برای مدحت تو / تیغ فکرت همیشه آخته‌ام
بر بساط هوات اسپ مراد / بر رخ روزگار تاخته‌ام
گرچه از آرزوی خدمت تو / دل و جان در انجمن گداخته‌ام
لیک زحمت نمیدهم حالا / با شراب تهی بساخته‌ام

ش شنید بنده که فرمان ده جهان میگفت / که غم مخور تو که تیمار کار تو برم
ز خورد نیان خود همین عجز دارم / چه زین برآیدم آخر از این بس چه خورم

ای ترا کشور کرم ذات و احسان لازم / پاسخ سؤالات تو منطق ندهد داد کلام
جنس این فضل کمی رفت بهر نوع که هست / اگر از خاصه بود هم کرمی باشد عام

ش خدایگانا من در میان اهل عراق / بنعمت تو که محسود همگنان بودم
هموم غربت و وحشت بدان شدم دمساز / که داشتم بوطن اختیار فرمودم
چو طبع میل بدین خطه کرده بود خطا / صواب دیدم و با او خلاف ننمودم

خرد نصیحت من کرد و من نکردم گوش / زمانه پند بسی داد و پند نشنودم
دو سال خدمت این قوم کرده‌ام امروز / ز بخت شاکر و از روزگار خشنودم
بخوان هیچ بزرگی نبرده‌ام دست / بنان هیچ کریمی دهن نیالودم
خمار باده پارینه هنوز بر سرم است / که لب بجرعه از جام کس نیالودم
چو عندلیب کشیدم عنا در این بستان / که خاک خوردم چون پار دیا بیهودم

خدایگانا چندانکه ظالم و مظلوم / که در جناب رفیع تو زایل دیوانیم
اگرچه بسمو فرشته / بعقل بحضره دیو و بطبع دیوانیم
ز رحمتی همین قدر از ملک و انسیم / که در جوار و زیر و جناب سلطانیم
وفور حشمت و اعلای مرتبت چه بود / همین بود که چو سگ در تکاپوی نانیم
گهی بدرگه حکام ملک از استحقاق / اسیر کینه هر سنگ و چوب دربانیم
گهی بدر که بنازند از ان ملحد / چنانکه دیو بنازند از ان بزندانیم
گهی بسخره حکم عزیز دندانیم / گهی بتابع رای اسپ دندانیم
حدیث مفسده و حکم سید از علما / رسیده است ز زبان خود بگفت و شنوانیم
جهان چو لقمه فرو برده‌ای ز غم اسرار / که آب می‌خورد آنکه ز دهر انیم
بدین صفت که سر و کار مات معلومست / که سخت ابله و مجهول و خلف و نادانیم
بریش خویش بمعنی چو برق میخندیم / اگرچه از ره صورت چو ابر گریانیم
جهانیان چو بسر کار خود همی بینند / که ظالم تن خویشیم و ننگ اقرانیم
بعقل و دانش ما سخره میکنند رواست / که لایقیم و سزای هزار چندانیم

ش
ای برزده بتقویت ملک آستین / سلطان بر حقیقتی و شاه راستین
شهپر برای تیر تو افکنده روح قدس / گیسو برای پرچم تو کرده حور عین
در دیدهٔ سهیل سنانت کشیده میل / در ابروی هلال کمانت فکنده چین
که در دیار ارمن و که در دیار فارس / دشمن ز تو هزیمت و حاسد ز تو حزین
جز تو که ساخت از پی تمکین تاج و تخت / جز تو که داد از پی اصلاح ملک و دین
در عهد دو ملک دو کار چنین بزرگ / در مدت دو ماه دو فتح چنین متین
شاهرخ
خصم ار چه رزم گشت بگوید ترک ملک / تا بر نیارد آتش سطوت قرار کین
تا موم را در آتش سوزان شغل کنی / از کام او برون نزند طعم انگبین
با سینه زشت خصم تو هر چند اگر چه داشت / صد گونه ظلم و بغض و حسد در دل کمین
تا عاقبت چو یافت بعنف آنچه او فتاد / چون شیر کرد با سر تو دندان برو چوبین
شاها خدایگانا در من نگر به لطف / وین گفتهای بکر مرا بکرهی ببین
بودند قلتبان پر از سیم و زر و نیک / از جود صرف کردی بکرمی آفرین

ش
خداوندا تو یار از روی رفعت / بصورت تخت آید بخت مسکن
گرفت از گلستان لطف و لفظت / همه روی زمین گلزار و گلشن
جهان را آن عمارت داد عدلت / که از سهو و خطا معصوم شد ظن
برای کارزار دشمن تو / که جانش خصم باد و طبع دشمن
گهی از غنچه سازد دهر پیکان / گهی از آب پوشد باد جوشن
اگر من بنده محرومم ز صدرت / روا باشد که اهل این بزم من
ولیکن قصه تشریف شرطست / مرا بر رای اعلا عرض کردن

غم

147

غم پوشیده شد از خلعت شاه / که باد شرم در پناه ایزدی تن
نمیگویم که تشریف سرم چیست / همی ترسم که گوید در کس زن

ش
خدایگانا معلوم رای روشن تست / خلوص بنده که دو شرط نیکخواهی من
نه آنکسم که مرا آن محل و مرتبت است / که کار ملک زمن گردد از تباهی من
نه آن گدای سخن پیشه ام که در تشبیب / زنند خوش سخنان لاف پادشاهی من
بجان مدح تو ام زنده و زروی قیاس / سجل مدح ترا در خورد گواهی من
روا مدار که عاجز شود زبان ز مدیح / بر اشک گرم و دم سرد صبحگاهی من
مرا بخوان و گناهی مران که معلوم است / همه جهان را احوال بیگناهی من
دهان بروز و بشب در ثنای تو بپسند / ز دیدهٔ ترش رخسارهای کاهی من

ش
دی بر نشستم که خواجه را پرسم / مست و مدهوش همچو پاچو پیشان
گفتم آخر تو آن گذشت کرد / برادری سپند و درویشان
سر دیدم برا انکه عرض کنم / شکر خویش و شکایت ایشان
حضرتا یافتم چه شاید گفت / راست چیزی بسر پرند کیشان
هر یکی گشته در بر اندیش / مقتدای همه بداندیشان
بر گشودم زبان و بگفتم / پس بر گرده بار پریشان
شیر اصحاب بر بروت وزیر / سر او در کس زن ایشان

ش
ای گسسته قلاده پروین / زهره وازبهر عقد بازوی تو

از نعیم وجود پر کرده — هفت کشور شکم به پهلوی تو
مینت در نه خزانهٔ افلاک — کوته کان رسد به زانوی تو
وی بکرامند کا تغیر داشت — رای صافی و روی نیکوی تو
خرد آخته آن بند اسیر کرد — که من دشمن و مشتاق بنده‌های تو
کوه و ساکن خلد تا پسند — گره زلف خود و زابروی تو

ای قصر ملک را ز معالیت کنگره — حزم تو کرده مرکز اسلام دایره
مطالع — در طلعت نجوم افق را الکلالو — در منظرت سعود فلک را مناظره
چندین شغل منیر تو گیرد قلم بدست — بر جیس بر زمین نعمه از رشک مجمره
عل م — زان روز باز حجت تیغ تو قاطعست — کاید زبان خنجر تو در مکابره
انکار حولت تو کسی کرد مسلم است — کز عقل و شرع سرکشد اندر مکابره
سوء المزاج خصم تو زان حرار در کشید — کز دیگ عشوه داد سپهرش مزوره
باطل طاعت آن نفس آمد نهاد خصم — کاسپ قهر تو داده شش تنگ چندره
تا بر کف تیغ جان نوشته اند — هر دم زمانه را بود از تو مصادره
در شکسته‌ای [illegible] که گردون تند را — از صدمت رکاب تو باشد مخاطره
از بهر مرکب تو که نعلش بود هلال — شد کهکشان چو آخور و پروین چو توبره
خورشید را که از حشمت یکسواره [illegible] — قانع بدین بماند ابن بسر منظره
آن جرأت از کجاست که با چون تو راعیی — از مرغزار چرخ رباید همی بره
چندان بقات باد که هنگام حیرا [illegible] — عاجز شود محاسب وهم از شماره

صفی دین پس ازین زخمهای پای شفقت — ز دست چرخ هنوزم نمیرسد ناله
نجر شماتت و بایم نزاده وعدهٔ تو — ازان سبب که دو ماهش گذشت از حاله
جواهری که بمدح تو نظم میکردم — سحاب در دل من سر دگر چون ژاله
چه سود ازینک بیضا چو تو نمیدانی — بیان حجت موسی ز بانگ گوساله
یکی ازین حرکتها بود که ناگاهی — فرو برد به زمین نام و ننگ سی ساله

امام عالم و مفتی وقت مجد الدین — تو آیه به اسب و رخ از کل کاینات فرزه
بمدح تو دو سه نوبت قصیدها گفتم — نکرد سعی تو از کار من گشاده گره
زبیش ضربت امروز مرد کی برخواست — که توبه میکنم از کعبتهای تو کعبتین زه
ز مردمانش نزد و جای خود کسی بهر — بطوع و طبع مداوم نه با لجاج و بسینه
ز بهر شعر چو چیزی نداد دیم باری — برای توبه کرد ادمی ز شاعریم بع

افتخار جهان بهاء الدین — ای جهانت نظیر نازاده
یکی جمله حکم نافذ تو — هفت دربند چرخ بگشاده
همت مهر و ماه را از علو — رخ و اسپی بطرح بنهاده
منت از طوق شکر تو آزاد — در بسیط زمین یک آزاده
با همه طبعها محبت تو — ساز کار آمده است چون باده
شعر من گر خوش آمد از [illegible] — در تعجب چرا ایا افتاده
آب حیوان چگونه خوش نبود — به ثنای تو چاشنی داده

آسمان‌نز

زمانه داد ز کشور گشای نصرت دین / ایا ضمیر تو از راز روزگار آگاه

تویی که همت از فرط کبریا نکند / نظر بچشم حقارت بر آفتاب پگاه

سنان رمح تو کاید ز روشن در هوا / در آورد بدو چشم عدوت آب سیاه

بنزد جود تو مرغ وسیلت امل / بریش عفو تو مقبول خدمت گناه

بشربتی که برو رشک برد آب حیات / فزود صحت و قوت مرا و حشمت و جاه

تو عمر خضر بیابی که سر برویاند / ز سنگ چشمه قدم خضر سایه تو گیاه

خدایگانا معلوم رای تست که من / ز دست حادثه دارم بحضرت تو پناه

اگر بمصلحتی دور مانده‌ام از در تو / نه از ملالت خاطر بود معاذ الله

دعا و خدمت شاهنشها کار من است / بهیچ حال نستوری همان نباید راه

چو بنگری بحقیقت تفاوتی نکند / حضور و غیبت من در دعای حضرت شاه

بتن ز خدمت اگر دور می‌شوم حالی / نشانده‌ام دل و جان معتکف درین درگاه

آری شنیده‌ام که تو مخدوم محترم / توبه شکسته و قدح نوش کرده

یک طایفه حریف و ظریف و لطیف را / از لطف خویش خاصه و محتشم کرده

با بنده دیگران همه بر خاطرت ولی / این بنده را عظیم فراموش کرده

سر ملوک جهان شهریار روی زمین / بدست و دل حسد بحر و غیرت کانی

از آن زمان که تو بر تخت ملک بنشستی / قرینه شد که بکنه گردد ظلم نشانی

مدبران قضا هر نفس همی خوانند / بگوش فکرت تو رازهای پنهانی

اگر ز قصه من بنده بشنوی نظمی / ز کردگار بیابی ثواب جهانی

مرا بدست شش ماه حرص علم و ادب / بجایگاه ران نشابور کرده زندانی

بهر هنر که کسی نام برد در عالم / چنان شدم که بیابم بعهد خود ثانی

کسی که منکر این ماجراست گو بنشین / بمجلس تو و بشنو دلیل برهانی

ز دست فاقه چشیدم هزار شربت زهر / که کس مرا ز عرق تر ندید پیشانی

چه پایه خدمت شاهان که پشت پای زدم / بهمان امید که بر من کنی نگهبانی

از آن سبب بجناب تو التجا کردم / مگر که داد من از روزگار بستانی

مرا ز بهر جوانی که خواستم صلتی / روا بود که تو چندین بجان برنجانی

رسالتی که ز انشای خود فرستادم / بمجلس تو در ابطال حکم تو طوفانی

اگر در آن سخنت شبهتست و میخواهی / که از جریده ایام خیره برخوانی

مرا چنانکه بود هم بهشتی باید / که با غذا بتوان داشت روح حیوانی

سر ملوک جهان تاج بخش روی زمین / تویی که از تو بنازد کلاه و تخت شهی

همیشه کار تو آیین و کار تست خود این / که کشوری بستانی و عالمی بدهی

تو از کرم شب رخ روی چیر [illegible] / ز مشکی آن کرزنو روی ماند بهی

ز تست دولت و محنت مگر که او ز وشیمه / تراست رتبت و رفعت مگر که مهر و مهی

من آن بهمن شنیدم ای شاه در ستایش تو / که چرخ شعبده بازم نزد کیسه تهی

صفیر بار زده‌ام بر بساط سخن / چو بلبلان سحر که فراز سرو سهی

نهاده‌ام همه معنی بزیر حقه لفظ / بصنعتی که ز تحریر شر تفاوت آنهی

شکسته بیضه خورشید در کلاه سپهر / بدولت تو که دارای افسر و کلهی

ز نقل دان خرد نقلها بر آورده / برای مجلس آزاد که در بزم شهی

فلک بشیوه استادیم چو بدشنکرد / بگاخ کرده قفا سپهر و زم از سیهی
برفت مهره عیشم ز دست و حوصله دل / ز دور لهو تهی ماند بر امید بهی
کنون منم که چابک کنان بازی دست / نشسته‌ام ز جهان دست بر دو رخ تهی

هم او

ای ز آثار گرد موکب تو / عضها خورده مشک تاتاری
رام کردی سپهر سرکش را / تا چنان شد که از نگونساری
می بلنگد زبان من به شکر / گرچه کارست این بدان زاری
ورنه آخر همه برون جهد / پس از این لنگی به رهواری
من و فتراک دولت پس از این / که مرا با سپهر نگذاری

ایا شهی که گرفته است زیر شهپر حفظ / همای دولت از اوج ماه تا ماهی
برید صیت تو در قطع ساحت عالم / قبول می نکند وهم را به همراهی
رود در شست تو زد عدو خدنگ چنانک / ز جان خسته دلان ناله سحرگاهی
چو آدمی و پری جمله یک زبان شده‌اند / که در زمانه طغانشاه را رسد شاهی
من از جناب تو جایی دگر شوم که چه عذر / مباد کس که از این حال باد آگاهی
که ام قبول کند یا که بشنود سخنم / چو داد من ندهد دولت طغانشاهی
وگر هم ز درم از شهر می بباید رفت / چنانکه نه سفری باشم و نه درگاهی
بجز شمال مرا کی و کی بباید / که بر نشینم و سهت این اگر خواهی

خدایگان اکابر پناه دولت و دین / ترا رسد بجهان سروری و سرداری

تو ای

تو ای که خاک جنابت گشاده پندارد / همیشه چشم فلک را به کحل بیداری
بموضعی که سخن در نفاذ حکم افتد / زمانه را نپسندی بحکم همکاری
من از هوای تو خوابی چون توانم کرد / که با حیات من آمیخته‌ست بیداری
کلاه گوشه حکم تو از طریق نفاذ / ربوده از سر گردون کلاه جباری
به دولت تو سزد گر امیدوار شوم / که شاید ار بجوانی امیدوار داری
مرا معطل و ضایع چرا گذاشته / اگرچه غم نخوری عیب نیست غمخواری
نشاط کن غم هستی مخور که گاه طرب / اگرچه مست نمایی بعقل هشیاری
دوام عمر تو بر آنکه آخر شب نبود / سزد که کار مرا ساخته بیداری

خدایگان صدور زمانه شمس الدین / ایا چو نور خرد رای تو جهان آرای
بهیچ دور فلک تعلیهای حادثه را / به از ضمیر تو نادیم هیچ مشکل گشای
چو طبع منطقیان لفظ تو سخن پرور / چو وهم هندسیان صیت تو جهان پیمای
فراز هر شاخ گلی وجود ترا / زیاد و تست چو بلبل هزار مدح سرای
زمانه زیر و زبر شد هزار باره چو چرخ / که همچو قطب نجنبید دولت تو ز جای
اگر بمدح تو تقصیر میکنم ز آنست / که در صفات تو ماندست عقل بی پا و پای
جلال قدر ترا غایتی معین نیست / که بر ثنای تو کس را قرار گیرد رای
بپایه که رسی چیز اساس مدح نهم / فراز پایه دیگر نهاده باشی پای
از آن زمان که جدا مانده‌ام همی ز درت / که خاک او است چو باد بهشت روح افزای
دو دیده‌ام ز پی حسرت درش شب و روز / فراغ دیده روشن نه عقل را آسای
کهی چو گل شده رسوای طبع رنگ آمیز / کهی چو بلبل اسیر زبان هرزه درای

لون ادوز

چو حرف طیبا که غم را نشسته حلقه بگوش   پس از برای دمی ده دهان گشاده چو نای
کنون ز صبر و قناعت فشرده ام دندان   مگر فرو رود این غصهای جان فرسای
در آفتاب حوادث بسوزم او بستر   که بهر سایه نهد بر سرم سپاس همای
بس است اینکه الکه کوب حادثات شدم   ز ننگ منت هر خسیس طبع گدای
گذشت بی نغز از کاروان عمرم و من   زبان بکرده هم ز فغان همچو درای
ازین سپس من و کنجی و کلبهٔ تاریک   که سر درشده بدلم با هوای باغ و سرای
تو کامران و مکرم بمان که در عالم   گر است تربیت وجود تو خلق را ز خدای

بزرگوار او نیاند آرد آن عظمت   که هیچکس را نپسندید دران سرافرازی
شرف بعلم و عمل باشد و هنر آنهمه است   بدین سه نیم مزور چرا همی نازی
ز چیست کاهل هنر را همی نهی تشنیز   تو نیز چو اهل هنر در زمانه ممتازی
بسوی من تو بیازی نگه مکن که بعلم   دلم بگیسوی حور اهمی کند بازی
اگر چه تلخ بود دیک سخن ز من بشنو   که تا تو آنرا دستور حال خود سازی
تو آن کسی که ز خلوت نشینی درویشی   بروز عرض ملازم نظام خان بپسندی ازی
که از جواب سلامی که خلق را بر تست   بهیچ منظره دیگری نپردازی

هم

بگذشت ماه روزه بخیر و بهار کی   برکن ز مسیح زبا ده گلرنگ را دوی
آن می که گر برابر آتش نهارش   در جیب شو و عبادت آن نزد مزدکی
برای شعر بنده چو بلبل که پر شود   نمیخ خوانیکان ز نوای چکاد کی

ایا شهی که گشاده است بر چرخ سپهر زده   بر آستان تو درهای فتح فیروزی
دلا که ز آتش قهرت بسوخت تا بابد   بیاید شر پس از آن از زمانه دلسوزی
بموضعی که طریق صواب گم گردد   اشارت تو کند عقل را قلاوزی
دهد بعلم ریاست چو کودکان امروز   بدست چرخ کهن تخته نوآموزی
برای نخجه تعدیل روز و شب خورشید   کند ملازمت عدل تو شبانروزی
کنون نه از پی آن سوی حمل که زند   به پیش طلعت تو لاف عالم افروزی
چو آفتاب غلامی نهان ندارد اگر   بجد منت بره آورد بنوروزی
وجود روزی خلق از عطا و بخشش تست   کنند بعدل نگه دار قسمت روزی
گدا اینست دمی پرده سخن بگفتم در فت   تو و اوراد دعای این پرده را و کرد و زی
بنام نیک جهان تا بگیرد شاد زی   که به ز نام نکو در جهان نبیند روزی

شطرنج مروت و کرم بردی   از جملهٔ خسروان به بی بازی
هم است تو به بود اگر جا   اسپی ز برای آن بپیشم تازی

ز لفظ من که رساند بخسرو مشرق   که ای کمینه خطاب شهنشه غازی
بپایه جلالت تو در رکاب عزم آید   چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی
نهان چرخ به پستی چو نیک در نگری   عنان دهم بگیری چو نیک در تازی
چو زیر پای غم آورد اهل دانش را   زمانه از سر پا رحستی و نا سازی
نثار شاه جهان خواست بنت تا پی ازین   کند بقوت آن بر جهان سرافرازی
از آن سعادت محروم شد هم آخر کار   زهی زمانه که می نگذرد ز نیک بازی

مگر بمجلس اعلی نبوده اند که من — چو دیگرانم از شاعران یک اندازی

چو شعر من بزبان فصیح میگویند — که تو بفضل زابنای دهر ممتازی

کمال دانش من کو ندیده و نشنید — بنظم و نثر چه از فارسی چه از تازی

برون ز حکمت و انواع آن که در هر باب — مرا رسد که کنم با فلک هم آوازی

مرا چه نسبت با دیگران این مشکل است — که مرغزی را هست گرچه کار با رازی

دراز می کنم این قصه را و معذورم — سخن چو گفته شد آن به که دل بپردازی

مرا بگفتن بسیار عیب نتوان کرد — کسی چه عیب کند رشک را بغمازی

تو پادشاه جهانا گرت نباشد به — روا بود که مرا برکشی و بنوازی

زمانه سر به تهیمی برهنه کرده و تو — ز بهر خنجر بردای کرم نمی نازی

چنانکه اوست اگر بر نگیردم چه عجب — ز چنبر تو با عجب آید ار کرم بنیازی

ای برخ رنگ ارغوان و سمن / هیچ دانا چه آمد از تو بمن
تا بهجر تو مبتلا شده ام / با غم و محنت آشنا شده ام
لذت عمرم آنقدر بوده است / که ز کوی توام خبر بوده است
من که از خدمت تو دور شدم / چه عجب گر ز جان نفور شدم
بود ایام وصلت ای دلکش / همچو گل هفته و لیکن خوش
دل من با رخ تو خرم بود / درد و غم را لب توم مرهم بود
چند حدیث از سفر در افکندی / از دلم هیچ صبر بکندی
آبرویم بباد بر دادی / خرمن ارزاه دین بگشادی
شهر من بهای های گریست / که تو پا داو چگونه خواهی زیست
من عاجزم اسیر و عاجز و خوار / روز و شب بر در سرای خمار
خود ترا این سفر مقرر بود / بنده را خود خبر نه در خور بود
آخر ای پای ثبات پای عزیز / هیچ حاصل نشد ازین دوری
من که از تو دوا طمع دارم / لاجرم هیچ نبود کارم
دوستان از اکسی نیاز ارد / چند بی راگی چنین دارد
من از تو در بخت دانستم / وین حکایت درست دانستم

کاین که تو عهد بشکنی با من / بر آید به شکنی با من
همه عالم ترا خریدارند / بمن مفلس نگار از نم
عقل صد بار گفت ای مسکین / رو بکار خویشتن بنشین
عشق خوبان و سینه داغ کش / نور خورشید و دیده خفاش
آنکه سر با سپهر دارد / سر و دوش تو کی داند
این نصیحت ز عقل نشنیدم / لاجرم تا سزای خود دیدم
من که در چنگال قهر افتاده / باز در گرد شهر افتاده
ای گرفتار نبود سیرت تو / ای دریغ از صلاح و عفت تو
دیده روی تو بماه ننموده / تا به لعل تو صبا بگشوده
وصل را ابرو تو یار بود / با ورا ابرو تو کار بود
پاک نا محرم نبرده بر گشتی / که بجفا در جهان سمر گشتی
تو فکندی که خیره اندیشی / تهمه شهره ای چرا خویشی
گر وصال منت بکام بود / با من میل تو تمام بود
بچه موجب فکندیم باری / زار در چنگ هر گرفتاری — گرگ رفتاری
گروه ابلیس را لبخود سیاه / شیر را داده حیله روباه
همچو گیسوی اوش سالها داده / بعد از آنهاش در هم افتاده
گر تو در دیش ناگهان پیچی / چیست بشکسته و در پیچی
راست گوید که هست ایران / صور و ردم گرفته تا دیلم
کشتی همه ... رفتی / خدمت نوح کرده در کشتی
هست در بند کسر چه سیندان / در دهانش نمانده یک دندان

چند ازین تن بقصه در دادن   سر گذشتم ز پیر زن گادن

که کهی خواندم سبق ز پیر   کیر چون کس چنین پیاده

چیز چند اگر نکهبان دست   چار شد زیر کیسم زیا بمنت

ریخ نکو نایب دیر شاه نخوریم   زار زار بکریم و همی بکویم

کاهی نکرد هب تو بکباری   هیچ ممکن بود که یکباری

بر زبان تو بگذرد نامم   یا شود حاصل از لبت کامم

بر جهان لشکرهای سپاه آراست   که قزل ارسلان جهاندار است

از دست آن پادشاه گز تیغ   خون چکاند چنانکه برق از میغ

بر ویش را با فلک بکین آید   پای خورشید بر زمین آید

عالم از جود او توانگر شد   بوستان در لباس ششتر شد

شاخ نرگس کشید خنجر سیم   ابر بر خاک ریخت در یتیم

نرگس از زر نهاد بر سر تاج   لاله از لعل بر فکنده دواج

بن سکین ستند هنوز   همچنان بر قرار اول روز

تیر محنت بخت سینه من   پر شد از سینه خونریز من

چون برین کفتنم بیار آمد   مشکل الکنم فراز آمد

عالمی بر فراز منبر گفت   که چو پیدا شود سر ای نهفت

ریشهای سفید را ز گناه   بخشد ایزد بریشهای سیاه

باز ریش سیاه روز امید   باشد ایزد پناه ریش سفید

سرخ ریشی نشسته حاضر بود   دست در ریش زد چو آن بشنود

گفت ما خود درین شماره ایم   در دو گیتی بهیچ کاره ایم

سبز آن ریش سرخ مظلومم   که ز انعام شاه محرومم

ملک او تا بحشر باقی باد   مهر و ماهش ندیم و ساقی باد

چه زبان دار وار شود مشتغل

رونق شاعری بدل کخیلر

ای بعیدی علم اروی تو شاد — عید را روی تو مبارک باد

هر کجا یاد چهرهٔ تو کنند — هیچکس را ز عید ناید یاد

ای بسا دل که در هوای تو است — در میان گل و گلاب افتاد

هر زمان شادی نوست مرا — زان رخ همچو صورت نوشاد

نا غلط میکشم چه میگویم — با چنین غم چگونه باشم شاد

قبلهٔ نیکوان نوشادی — از تو چشمم چو دجلهٔ بغداد

بر فلک تاختی به تندی اسب — تا رخت ماه را رخی بنهاد

مشتری روی تست شاه و امیر — واله تست بنده و آزاد

می نترسی از آنکه در تو رسد — آنچه کردی بجانم از بیداد

تا من از دست محنت تو کنم
پیش مخدوم خویشتن فریاد

ای همایون نظره از من نظری باز مگیر — و از طوطیم ز قفس از من شکری باز مگیر

سگ قصاب توام خورده ز جانم جگری — چند جگر میخورم از من جگری باز مگیر

شب امیدم مرا روز ز زلف تو — بنما روی و نسیم سحری باز مگیر

پا اگر باز گرفتم ز تو آن خود دگر است — تو ز من پا به امید دگری باز مگیر

ای تو رخ من ز ذقن تو جان طهر
تو ز بهار کران گل شکری باز مگیر

مرا چندانکه میخواهی وفا هست — ازو تیغی بگو یک جو ترا هست

چو گویم وای حال کوی که جان کن — گفتن میرمیم از تو این وفا هست

سلامم را جوابا نیست از تو — بگو در هیچ مذهب این ترا هست

بغم گفتی برو خوش کن دلش را — ز غم وا پرس تا خود دل کجا هست

چو گویم وصل گویا وقت آن نیست — بغم قانع شدم این هست رضا هست

کرا ز غم بر درت جان داد مهلت
چو او در شهر عشقت صد گدا هست

باز با جانم فراق پادشاهی میکند — وانکه در عالم بسی کرد از تباهی میکند

شهر حرم تا سپاه هجر تو غارت نمود — با من آن کردی که با شهری سپاهی میکند

یکی ما هم گشت عشقت وای اگر بودی گشاد — حال چنین بودی چرا این ور سیاهی میکند

چشم تو دعوی خون کردند و ابروت گواست — کج چرا شد گر نه میلی در گواهی میکند

در غمم گفتی صبوری کن بلی شاید کنم — هیچ جا پا صبر اگر با آب ماهی میکند

بر طهیر این غصه کمتر کن کی سخن نظم — بر سپهر و مهر شه شاهی میکند

شهریار شیر کینه نصرت الدین تکین
آنکه مشتری شبر زیران گرنه گدای

اگر گل رخسار او عزم گلستان کند — گل تماشای او روی به بستان کند

ور به روی ترا ماه به بند برشر — تحفه ز نقش آورد هر کشش جان کند

هست چو روی تو ماه ور نه به هر روز — سر ز چه در دست روی چه پنهان کند

سلسلهٔ زلف تو با دل دیوانگان   آنچه کند ماه نو او همه دوران کند
در دو تو با جان من خیره بزد تا مگر   وصل تو ناگه شبی همت در جان کند
در روز عشقت ظهیر دیر و بر آنجا نهاد   کو به بر شهریار قصه و افغان کند
خسرو گردون پناه نصرت دین سبکتکین   آنکه فلک بر درش خدمت دربان کند

گر کیسهٔ وفا بندی
در درج سخن چه ابندی

روی چو سران چنان نداری خوب   کش جفا نیز بر نقاب بندی
لاشهٔ لنگ دل ضعیف مرا   چند بر رخش جفا بندی
چشم بیگانگی گشادستی   باد و غا در من آشنا بندی
ماه را مانی ار کلاه نهی   سرو را مانی ار قبا بندی
گر لعل از اشک بیارازم   کت میان منت بر کجا بندی
نخورم آب بی غمت گر چه   در دلم آتش بلا بندی
بر جانم سنگ غم شکنی   چند کنی تا شکسته را ابندی
بر سر من قفای هر غم نیست   تو چرا جرم بر قضا بندی

ماه میخوارهٔ من دی قدح باده بدست
با حریفان ز خرابات برون آمد مست

برادر صومعه بگذشت و سلامی در داد   سر خم را بگشاد و در غم را ادر بست
دل ما رفت و دل از ما که بدید آن سر زلف   گشت دیوانه و از شعبده زنجیر گسست
پشت بر صومعه کردیم و سوی میکده رو   خرقه را پاره بکردیم و همه توبه شکست
زلف بگرفت و کشش بر سر ایمان بر خاست   آتش کفر بیا بر نشاند و بنشست

باو

156

با حریفان قلندر بخرابات شدیم   زهر بر جسم زده و کاسه بکف کوزه بدست

چند ظهیر از سر آن زلف کشادیم گره
که کمین گری دارد از دو پنجه شکست

پنجه شست
شست بیغر دام

من که هر شب بخیالت دیده را در خون کشم   حاش لله که بیاد عشق دیگری را جون کشم
در درون سینه گر از جان شکنک آید دلت   دست گیرم جان خود را از میان بیرون کشم
گر چو گردون نیکرد انابکر د عالم   حاش لله که حکایت ناله بر گردون کشم
شد گریبانم بر سوی بیابان حنظل مکر   وقت آن آمد که پا در دامن هامون کشم
در درون جان من چیزی بود جز عشق تو   دست گیرم جان خود را از میان بیرون کشم

چند ظهیر از دم عشقت نالد زار بود
چه بیش از نازک پیمان او در خون کشم

دلم چنین در غم عشق تو جهان بیست   نظر دو چشمت از هر دو جهان بربست
سر زلفت چو از جانم خبر یافت   کمر بقصد جانم بر میان بربست
ترا چنین منت روی آشنایی   چه طرف از وصل او نیست بر توان بست
لطافت در جهان تو داری   صبا بوی از آن بر گلستان بست
شکر در نی چو خطت سبز و تر   از آن خود را بران شیرین دکان بست
دل کان خون شد از لعل تو وان چنین   ز سودای رخت در عرق کان بست
نید اندیشه بخواند نیست زانکه   مراد فکر آن بخون زبان بست

در غم بر ظهیر از همه بگشود
در بست بجز صحبت عمرات بست

سوز عشقت نشاط جان ببرد   طاقت از دل و از تن توان ببرد

دیان

نرد عشق تو هر که خواهد باخت | چشم مست تو اش روان ببرد
ساحری میکند دو چشم تو تا | خواب از چشم مردمان ببرد
بسکه میگریم از غمت ترسم | که مرا آب دیدگان ببرد
هیچ دل در جهان نمی بینم | که ز دست غم تو جان ببرد
آخر کار هم مرا غم تو | در فراق تو از جهان ببرد
از فراق تو نیم جانی ماند | زود باشد که هجرت آن ببرد
بار عشقت دلم چگونه کشد | پیل کی باری آنچنان ببرد
خونم از دیده میچکد ترسم | تا که بیننده خال و دهان ببرد
دل بکوی تو درد و غم آورد | چه ز کویت به دو جهان ببرد
پای بر چشم من منه که بجان | از پای تو کی نشان ببرد
بر سر کوی تو همه دل درد | آورد ناله و فغان ببرد
شادم از درد او که هر شب | ناله من بر آسمان ببرد

جور کم کن وگرنه قصه ظهیر
پیش سلطان کشورستان ببرد

لب لعلت خط ترقی تو | زابن مقله خوشتر مینویسد
رخت منشور خوبی را بنوشت | کشیده طغرایش بر سر مینویسد
روان یوسف مصری ای عمر | به بخت عبد اصغر مینویسد
دل از هجر تو رخساره زردم | تو گویی قصه بر زر مینویسد
بر آن رخ زلف مشکین تو هر دم | پریشانست و ابتر مینویسد
خطت آیات خوبی را بر آن رخ | ندارد نسخه از بر مینویسد

بدان ما

برات نام مرادان را بر آن روی | مرا بین وجه در خونم مینویسد
ظهیر از دیده مردم در پای گوشش | خط خوبیش بر آن دیگر مینویسد

چو نامم عقب زان رو مینشیند
قلم نام تو بر سر مینویسد

ای شاه چشم بد ز جمال تو دور باد | گردون سرای قدرت از اقبال معمور باد
آنکس که با خیال تو زد دم یک نفس | از کام دل چو چرخ دهن بسته دور باد
حصن چو آفتاب اگر چه بلند است | از رخنه ظلام قصور تو کور باد
تا چرخ و اختر است ز چرخ و ز اختران | چشم عدوت تیره چون چشم تو نور باد

در آفتاب حادثه وارسته شد ظهیر
در سایه تو تا دم صبح نشور باد

ای کرده مشک سوده نقاب گل طری | حیران چشم شوخ تو شیر آهوی بری
مشهور گشته در همه آفاق چون مثل | لعلت بروح بخشی و چشمت بدلبری
زان چشمه حیات که از لب گشوده | شوخ گشت آب حیات سکندری
با چشم جادوی تو ز مژگان کافرت | بیچاره مانده کار که سحر سامری
آنان که بت پرست شوند از پی چو تو | که یاد آورند ز بتهای آزری
زنار بند طره دلدار تو ظهیر | تا صدق یار تو شد از کیش کافری

شد ختم بر تو نظم فصاحت چنانکه شد
بر شاه پیر رای جوانبخت سروری

زمین فرشی ز عنبر مینماید | هوا پر مشک اذفر مینماید
صبا همچون دم عیسی مریم | بمعجز روح پرور مینماید

حریم باغ از آن شد او بهشت آسا   که آن گل ماه پیکر مینماید
خط سبز و لب لعل نگارم   پر طوطی و شکر مینماید
لب و دندان او کز خش جان افزا   چو لعل و لولو تر مینماید
نهاده زلف را از نهاد سر   ز مشک سوده افسر مینماید
نمود ار انوری انوز سخن را
طهیر از انور اظهر مینماید

ش یا من حوی المعالی بالصارم المهند   للعالمین من ظل النعیم سرمد
ای بر سر از کرسی قدرت نهاده مسند   برخور ز ملک باقی وز دولت مخلد
فاضت علی البرایا من کفه عطایا   کفت ید الرزایا عن جنده المجند
فرمان روای عالم مقصود نسل آدم
شاهنشه معظم بوبکر بن محمد

ش ای از تو یافته نام شاهنشاهی   بگرفته ز ماه دولت تا ماهی
بگردش زند
با عزم تو کآسمان بقدر شش زند   جز فتح و ظفر کرا رسد همراهی

ش در پیش کمان گروه شاه قزل   خورشید سپیده او فتد خوار و خجل
زیرا که نشد زاغ کمانش ز دل   گر گوید من زاغ کشم او از گل

ش ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی   با نوبت تو مباد عالم نفسی
آوازه دولت تو بهر کس برسد   لیکن مرساد از تو نوبت به کسی

ش معشوقه چو سر بکرد بیاد چو گل   تن با همه نو صلح بداد و چو گل
چون غنچه کشیده و خشت دامن بکنید   امروز به دست هر کس افتاد چو گل

ش چون لشکر شاه برده براه آوردند   اسلام به تیغ او بجای آوردند
آنها که زبیل رخ بنی کردانند   امروز پیاده پیش شاه آوردند

ش شاها چو تنگ علو رای تو نداشت   با پایه سپهر و صفای تو نداشت
با پای تو گرچه شد بسی راست آویز   هم دست بر خرط آنکه پای تو نداشت

ش ای خیل ستارگان سپاه و حشمت   دوران فلک زبون تیغ و قلمت
عالم همه چیست پیش تو مشتی خاک   آن نیز همه فدای خاک قدمت

ش خصمت چو شکوفه هر زمان بگریخت   تا همچو شکوفه جز خوش از دار آویخت
زو همچو شکوفه دست در هر شاخی   آخر چو شکوفه ناگه از بار بریخت

ش بس دل که ز تو خسته در بر ماندست   بس دست که از هجر تو بر سر ماندست
وی بس سخنان نغز چون گوهر راز   کز گوش تو همچو حلقه بر در ماندست

گرچه همه چند بند که بنمائیم / در عشق تو پیش کس زبان نگشائیم
هم بر سر آب آینه این نقش مزن / با آب دو چشم خویش بر می‌آئیم

دل خسته ز غم بر آتش تاب زده / خونابه دیده کان ره خواب زده
این تجربه بین که دل برون افتادست / وین اشک نگر که دیده بر آب زده

ای دل مشو اندر خط این خوش پسران / هر عشوه که ز لعلشان فرو شد مخر آن
این مور رونده‌ایست بر پای برین / وان مار سیاهست مزن دست بر آن

هرگز نفسی از تو حکایت نکنم / کار ازلی نهایت از تو نکنم
از دل کنم شکایتی کز تو کنم / از دل کنم آن شکایت از تو نکنم

هر جوی که بر روی زمین می‌کندم / از دیده چو خون آب بر روی می‌بندم
پر آبه روی بود ز دل بکندم / اکنون ز دو چشم آب برو می‌کندم

خرد چو بگیرمی قدح بردارد / از ادب پس آن در سعادت باز
از رحمت او چه کم شود گر که گه / این کم شده را بلطف خود باز آرد

از ذات تو نور ظلمت می‌تابد / کس نیست که از راه تو سر می‌تابد
عفو تو چو رحمت خدایست که خلق / هر جرم که می‌کنند بر می‌تابد

ای روی تو داده روشنی بادیه / شاهی چو تو صاحب فلک نادیه
بگشای چو دریا کف احسان بدو دست / تا کور شود دو چشم دور نادیه

ای باغ وجود را عمارت کرده / رنگ بی‌سر به گلاب بار آورده
تو میوه چنین که جمله بدخواهانت / از بار کشیده‌اند بر ناخورده

بنمود روزی که شاه رنجور شود / یار راحت و محنت از تنش دور شود
آن گرد که از عارضش بر عارض اوست / باشد پا آنکه چشم بد کور شود

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت / یار آمد و می در قدح یاران ریخت
از عنبر تر رونق عطار ببرد / وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

ور ده می لعل لاله گون صافی / بگذر ز غلوی شیشه خانه صافی
کامروز برون ز جام می نیست گل / یکدوست که باشد شود رون صافی

ای باد چه پیام که از سپار / ای بلبل مست ناله زار سپار
ای سبزه گرت ملک چمن می‌باید / بر خنبر و تشنه از خط یار سپار

با گل گفتم که مجلس آرایم / از عهد تو گر گشت نگردد ورایم
گل جانب یار دید و زو دید و گفت / با عهد تو از خود دگری ننمایم

در پردهٔ عشاق کسی را راز است | کو را سر و کار با تو دولتخواه است
بس سبزه و گل دمید در سایهٔ زلف | انصاف بده که خوش تماشاگاه است

دوشم چو در این نصیحت پنهان گفت | در گوش دلم گفت و دلم با جان گفت
با کس غم دل مگوی زیرا که نماند | یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

ای غنچه چو گل سر شکفتن داری | وی نرگس مست میل خفتن داری
ای سوسن صد زبان نگویی سخنی | گویا سر راز دل نهفتن داری

نامه دل ضایع شده بادست هنوز | جز خاک سیاهی غم بودست هنوز
آنانکه شراب وصل با یار خورند | مخمور شدند و ما چنان مست هنوز

ای خواجه سخن زیر و زبر میگوئی | امروز بی ازدی سبب میگوئی
گفتی که بعلم مرده را زنده کنم | عیسی نگفت آنچه کنون تو خر میگوئی

خطت که بگرد آن دهن میگردد | گویا که بنفشه بر سمن میگردد
پیراهن عشق تو چو پوشید کسی | از صبر برهنه همچو من میگردد

دانی که بگل نسیم سنبل گفته است | نیز است ندانم که به بلبل گفته است
زان غنچه بسته لب شاید این گفت | گل بود و چمن در بیع هم گل گفته است

دل گرچه بملک خویشتن میخواهم | رسوائی حال جان و تن میخواهم
من خار غم از ملازمت ننگ دود | خود حسن تو عذر دل من میخواهد

رویش بنگر ار صورت جان میخواهی | وصلش طلب ار ملک جهان میخواهی
با خط وی اشک من بهم بین و مشو | گر سبزه و گل و آب روان میخواهی

آن دل که نگشت بر در او یکروز | با من بزبان حال گفت ای دلسوز
دیدم شب غم بخواب روز شادی | بس شب که بامید کردم با روز

آن زلف خمیده را اگر راست کنم | زو کار دل شکسته دگر راست کنم
بس سنگدل و خیره زبان و بی گفت | روزی چو بر آن ز دشمن بر راست کنم

گر عارض خسروی نمودت ای شاه | خوش باش که زان نشانت نقصان بود راه
این پسر نمودت فزون از حشمت و جاه | زیرا که پسر آمد هلال بیفزاید ماه

ایزد علم فتح برای تو فراشت | وز دولت صورت مراد تو نگاشت
با دولت جنگ دشمن چرا شوان کرد | با ایزد تیغ دشمنه بر شوان داشت

شاها کرمت بیان من خواهد بود | مدحت همه بر زبان من خواهد بود
گر میدم او بشر تو تنها زدم | شکر تو رفیق جان من خواهد بود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در دستی اگر ز من گناهی آید
شاید که دلت سوی جفا نگراید
چشمت بکنار عالمی برهم زد
گر من گنهی کنم بهشتی شاید

شاها بتو دارد همه آفاق نیاز
بر خسرو جهان بگیر و بخرام بناز
گر بهر طرفی که بنگری کوچ کنی
اقبال و دولت به پیش آید باز

ما قبله ز خانهٔ قلندر کردیم
در کاکل دلکش [illegible] کردیم
لب بر لب ساغر چو صراحی جا نزا
[illegible] قنوای ساغر کردیم

می را اگر همت برخود زند است
هم او دست که بو سر خرد شد است
پر زخم اگر چه سر گذشت دوست
در شیشه [illegible] که چنین فغان است

در شور که هست خانه طالع شاه
نشگفت اگر سیاه شد چهره ماه
اینست نشان آنکه در خانهٔ او
هر کس که زند طعنه شود روی سیاه

ای خیمهٔ دولت گذشته از افلاک
چون دامن خیمه دامن خصم تو چاک
دشمن چو طناب خیمه پیچان و چو میخ
سرکوفته و بزیر فرو برده بخاک

بلبل چو ز عشق گل فغان در گیرد
از شعلهٔ آه من فغان در گیرد
گل را الف آورد [illegible]
پندار که با توام چنان در گیرد

ای غم چه کنی زین دل بیحاصل تنگ
دانم که خوش است منزلت درین دل تنگ
این یک دل تنگ را ببخش که تو
هر جا که روی فراخ یابی دل تنگ

دیریست ترا روز و شب همسوز
ماه تو منور است در برج افروز
خط تو اگر چه پای بر ماه نهاد
چشمت بد و دست سر مویی نسوز

شاها ز تو کار ملک و دین با نسق است
دریا ز خجالت کفت در عرق است
از ذات تو شیوه دستی باهم
کردند موافقت که حیدر رکنی است

در عشق اگر دمی قرارت باشد
با صحبت نیکوان چه کارت باشد
سرتا به چو خار باش تا یار چو گل
که در بر و گاه در کنارت باشد

گر نکهت زلف تو کنار گذارد
بگذار که خوش بادها گذارد
زنهار که عیش و سلوتی کن که جهان
عمریست چنان خوش گذرانی گذارد

شاها می زندگیست در جام تو بخت
گلبرگ حیات نه بهنگام تو ریخت
خونا که ریخت از عدو صبح تو
از دیدهٔ دوستان ایام بریخت

هر حلقه ز لعل تو زفن یکدیگر
هستند نهان در سخن یکدیگر
از بهر ربودن دل ما آفت جان
کردند زبان در دهن یکدیگر

ای زلف تو در ازدست اصل کم ایهی ازو — در معرض تشنه مرغ تا ماهی ازو
گر خسته دلم نیست گناهی بر دل — چندین چه کنی جور چه میخواهی ازو

چشم تو که ابروی کمانکش دارد — در هر مژه صد هزار ترکش دارد
زنهار حذر های برانم ز خطش — بر عارض انکه خطی خوش دارد

ای دوست مرا انجام دشمن کردی — دشمن نکند انچه تو با من کردی
تو سوخته خرمن ز رگ بودی — مانند خودم سوخته خرمن کردی

اکنون چو عجب گشتم از غم یارب — گر تشنگی ما سر گفتن دارم
نه برگ شکایت از تو گفتن دارم — نه طاقت راز دل نهفتن دارم

از دست تو بوده ام مرای شود بلند — شبها با امید روز شادی خورسند
محرومی رحمت من از خدمت شاه — صد ساله غمم ذخیره در پیش افکند

شوان ز جفای چرخ پر شنه گریخت — با تشنه او شیره شوان آمیخت
این طاس نگون نزدی آویخته با — چندین سطل که آبروی مردم هم ریخت

از چشم تو راهی که مطلق میزد — خط تو ره گنبد ازرق میزد
ما زرشتی آفتاب در سایه زلف — جان بر صفت ذره معلق میزد

هر چند که میل تو سوی بیداد است — یکذره غمت به از جهان آباد است
از ما گله میکنی ولیکن ما را — از بند کا تو صد هزار آزاد است

ای شب نه ز زلف بر پای تو بند — پس دیر و دراز در کشیدن تا چند
ای صبح تو نیستی چو من عاشق زار — من بیکریم سبب باری تو بخند

گفتم که مرا دل نه چو دلدار آید — یا در غم و شادمانیم یار آید
اکنون که بروی نهاد از دایره پای — بگذار که تا سرش به دیوار آید

بر طرف سر آن طره شبرنگش بین — صد تنگ شکر در دهن تنگش بین
در آتش رخ بنگر آن هندو را — آویخته یارب دل چون سنگش بین

شاها ملکان ملک بسیار زند تو — وز بیم تو خان دامان کند از تو
تو کعبه ... جهان ... لابد — شاهان زنهار روی آرند بتو

بر خوان امید این فلک جام کبود — یک گرده پر نمک چو دولت ننمود
اینها که در شور کردن بکشیت — گر ست ولیکن نمکش نیست چه سود

تا چند ازین حیله و زرق تا عمر — تا چند مرا در دو هوس تا عمر
خواهم که من از سیره جرعه او — چندی جرعه نگاه ازم این با تا عمر

دوش از غم او در این حرم نزدم — ور زانکه زدم مرا بکند یا ناهم نزدم
زان بیم که دم بسته کند آتش عشق — ما در همی سوختم و دم نزدم

تو خورده و گر بر گل پژمرده نسیم — او مرده و تب خورده بر مرده نکیم
از بهر نثار طبقی زر آورد — او با خودی کرچه کند خرده نگیر

هرچند ترا نیست غم زاری من / زرد است ز هجر تو گل رخسار من
ای بی‌خبر از عنا و رنجوری من / عشق تو بباد داد دستوری من

برکرد چو مه سر از گریبان برفت / در دامن خورشید خرامان برفت
که که سخن در آمد از لعل لبش / گویا عرق از چشمهٔ حیوان برفت

دل فصل بهار از چو جان میدانم / از نغمهٔ بلبلان عجب می‌مانم
این فصل خوشست لیکن از صحبت گل / بلبل همه نانوشته بر میخوانند

چین شانه زبان در خم گیسوت کشید / آیینه چگونه روی در دست کشید
زه که بود که آید اندر دست / یا وسمه که او کمان ابرو دست کشید

تا الکه بکس رسید زوری از ما / با کشته پریشان دل موری از ما
ناگاه بر آورده بدین رسوایی / شوریده سر زلف تو شوری از ما

جمعی دارم دل خراب اندر وی / جانا دارم هزار تاب اندر وی
در آرزوی روی تو دارم همه عمر / چشمی و هزار قطره آب اندر وی

روزی که بدست آورم جام شراب / وز غایت خرمی شوم مست و خراب
صد معجزه پیدا کنم اندر هر باب / زین طبع چو آتش و سخنهای چو آب

عاشق که همیشه حال او خسته و خوشست / از نیک و بد زمانه وارسته و خوشست
پیوسته کسی خوش نبود در عالم / جز ابروی یار من که پیوسته و خوشست

چندی در هوای تو صرف شد عمر دراز / در عشق تو کس نباشدم محرم راز
خود راز تو در دلم نگنجد بجایست / هر چند طلب کنم نمی‌یابم باز

از سبزه که بسیار شده و گل انبوه / هم باغ حجاب ماست هم کوه شکوه

خود کوه همه لاله بدامن دارد
ریحان پار زو بار عزت دامن کوه
تمت بعون صمد حق توفیق ...
یکم شهر ربیع الثانی سنه ۱۰۲۹

ای سلطان فوقی از دیگر دل

~~من ... جان راز ... دل~~

من بی حیا ... جان از در ... دل

فی اسامی بروج

هر چه دیدم که از شرق بر آورد سر

جمله در تسبیح و در تهلیل حی لا یموت

چون حمل چون ثور چون جوزا و سرطان و اسد

سنبله میزان و عقرب قوس و جدی دلو حوت

این نوشتم تا بماند روزگار
من نمانم خط بماند یادگار

این نوشتم تا بماند یادگار
من نمانم خط بماند یادگار

بر من زمانه کرد هنرها همه وبال / وز غم بر بخت خون جوانیم چرخ زال

از تنگنای حلق من این اژدهای ... / شد چون لعاب افعی در کام من زلال

کلکم ز دست بسته تر چون طبیع / بر من کمان کشید سپهر کمان مثال

اعجوبه تا من این تن بی سر ز ... / ... در انکه عرد ... با چالش

بس بود و بگسلد ز هم این رشته کهن / وین شوم از آفت این محنت کو ... ال

یک صبحدم ز باد دم سرد بر کشم / ار زندی این عماری ... کون حلال

چون الف بار کرد مرا چرخ خیره / چون خال در دست گر دو ... بره جال

چر خاچه چو بیا از من عود بر سر بای / ... چه جوانی ازین زار شکسته بال

ای روز کار ... علی ... گشت من / کو هر ... سنگ ... ونه ... زغال

عیب است ... او سیم بینه ... / ... سم جز مرده ... ال

از چشم زاغ پوشه گن لقمهای بوم / ورزان ... ساخته کن طعمه ... ال

ای چشم بخت ... سود زین ... سپهن / ای شاخ کام ... شود ... ال

ای مال ... جور دما دم ... دمحوش / وی تن ... از زخم جا ... خورده ... ال

ای پای پیل ... از رسم زه ... / وی دست چرخ ... راز ... ال

از ما لشی که با ذت الم او شنی گرفت / روشن نشود ... از ... ال

زنده ... چو طبل بیالم همی ... / در خود ز پشت ... کرده دار

در دست حادثات چو ماهی ... / ... مشتعلات ... ای از نکال

گردون چو دام ... چه درمان جز ... / ابر ... گر دم چه چاره جز استشال

در گوده گشتم ... چون ... / و آلوده گشتم از ... چون خلال

کاری تمام گشته ... هیچو بدر / نقصان گرفت ... شد از عالی ... ال

مخفی شدم ز ظلمت ... چو قمر / نابوده هیچ ... ندم ... ال

ترسم چو از محاق ... / در من ... انگشت چون هلال

در کنج ... غم ... / فارغ ... جو ... از خیال

در ... که شاخ گل از خاک بر دمد / طالع ... که بخت ... شد نهال

شمس ... شد که ... / ترسم که اختر ... دیبال

بر من ... وقت بهاران ... / سیر آمدم ز جان ... ملال

راضی شدم ... / جرم همین که زاده ام از ... جلال

عیبم همین که ... از نطفه حرام / هستم ... بی ... سال

هستم ز نسل سامان ... / ... باین ... جدال

... نوزده ... / ... صورت ... ال

... / ... جاه دار

ز ... / ... سوال

... / ... دمال

... صدق این سخن / ... حصار

... شاد / جان در فراق ... دیدم ... وصال

فصل ربیع ... سال بود ... / ... سال

دل از نشاط لهو تو بی تاب پس از شباب / خورشید را فروغ نتابد پس از زوال

گر سنگ خاره گوش کند ماجرای من / رحمت کند برین دل بیچاره ملال

دانم که شرح حسب هنر باز جو ورم / داند مگر که هست درین فن کسم همال

هم در حمایت آورم بخت شهریار / هم در پناه کبریای دم الطاف ذوالجلال

کجاست در همه روی زمین سلیمانی / که مهر دل نسپارد به دست شیطانی

بامر نافذ چون مادر او هر فرمانی / چرا نه دیو هوا را کشد به زندانی

چو مسلم منطق طیر از فروغ دانش اوست / نقیض عقل چه باشد دل ده چو نادانی

مشیر عقل مرا هر زمان همی گوید / بدان لغت که نداند حروف ارکانی

که ای نشیمن خاص ورای عالم قدس / مده رضا که شوی خاکروب ویرانی

نشیمن تا شه گر جا رهین سپهر سیح / بگیر ز صولت سی گهر یکیست ناتوانی

بپایه در زمین از برای هستی خر / گیاه و خاشه فروش شد بکنج دکانی

بلقمه نه در نعمت حرص قارونی / بخرقه نه زر گلیست سیل بارانی

به داستان گذشته نگر که میخوانند / که رستمی بد و رو بین شی اودستانی

بزیر پای فنا پست کرد یکیک را / فلک بشعبده جستران بدستانی

سپاه نام همه زین جهان برافکنده است / که دیو اندازشان هنر بهر خانی

حدیث حاتم و یحیی و معن ازان باقیست / که کرده اند در ایام خویش احسانی

بجز سخن نکنند نام رستم زابلی / اگر فسانه سامیست بازنیمانی

نگر که نقش فریدون و کیقباد سوزد / همی نگارند امروز در هر ایوانی

غرض ز نقش همین دو سه گرد بر جشن / کنند دوستی از آن سخن چکنند افتانی

شدم بو چرخ کاوس و باستم عاری / ز سنگ خاره و در دست شه شود ابنانی

ز خاک آنان که یاد شان ز بود جهان / بجو چندان که زود به آید ابنانی

زمین باغ ارم بی پناه بپیمودم / ز خاک او نه گلی یافتم نه ریحانی

از آن هزار ستون سقف خانه زرین / نشان چشمه بلکی ز کشتزار سیدانی

نه زخش رستم دیدم نه تاج کیخسرو / نه زان همه او حوادث دری و دربانی

نشان ز جای فریدون و طوس و گودرز / به جستم و نشنیدم ز هیچ دهقانی

سخن ز شاعر طوس آشکار گردد / نه معنی سخن ماند نه صورت مانی

نوای خانه و بازی جهان لکن دو العمر / گذشت و برد آب حیات دورانی

نیافت آب حیات و نجست در دل خاک / بماند در دل او حسرتی و حرمانی

خضر که آب رسید و حیات باقی یافت / ز دولتی که نیافت ز هیچ نقصانی

از این خلاصه معنی طلب که عمر ابد / نیافت جز که خیال و جهیچ انسانی

زمانه رفت و ملالت دهد به پیوندی / سپهر سخت کمان داد دست بیمانی

سیاه کاسه جهان غله میزبانی از آن که / نخورد هیچ جگر از خوان هیچ مهمانی

یکی منم که زبس اعتبار مینگرم / بچشم عبرت بین در جهان چو حیرانی

فرو گرفته دو چشم امل زهره کامی / گشته دامن دست طمع ز هر خوانی

ز هیچ صاحب طبعان که افراخ دولت / نه هیچ صاحب صدران که ی بهسامانی

مرا خدای جهان از همه جهان داده است / دلی چو گنجی در سینه چو ویرانی

ز گنج این دل و رنج هر دم آن آرم / که آفتاب بصد سال نارد از کانی

ز در غنی ام اگر پای تا بسر گدای / ز لعل شادم اگر نیست بدخشانی

غذاب بارم تا کی بود چو دو زخیان / ز بهر شبت لغایة و ماند پستانی

گهی بشوه زنو بخم بیوی پو / گهی به وعده اسیرم بدست هجرانی

گهی برنم جان را به بند مرغوی / گهی بخارم دل را به تیشه مژگانی

گهی دو گوش نهم بر سماع آوازی / گهی دو دیده بکنم چار بر شبستانی

میان جستجویم در جستجوی دلجویی / بجان چه گویم در گفتگوی جانانی

منم نهاده دست پر آزار و دست بر تهی | منم جدا ز دگر قبار و بیت در ثانی
چگونه ناله من نشنود عدو که مرا | برآید از بن هر موی هر دم افغانی
بگریه گوش و چشم و پیدا بود کاشک چکند | ز آب دیده من برد دل چو سندانی
ز شرح کلبه من شمه دلکشانی | ز آب دیده من قطره در تعوذ بانی
چگونه خون نشود آب چشم من چو دلم | ز زیر مژه برگشاده چشمه بارانی
چو سرمه‌های کحل بان ام چو فانی ز انگ | ضیا ز لاله که بستر بسرم کلتقانی
چو شمع بر سر پایم ز سر بر بین طمع | چه سود دم ار دهد آتشم بجارت جانی
خراب گشته بهوا خانمان من تمام | من از هوا و هوس بر نهاده بنیانی
منم ز کرده پشیمان و ماندم همدم | بجز ندم چه بود حاصل پشیمانی
ز صد ره دست شستم من و دگر چه زنگ | ز صد ره دست من و دست اید بستانی
مرا ز دست سپهر چون قانعم بستانی | مرا ز خلق چه چون زادیم ضنم بخلقانی
مرا از آن چه نوا بود که خوانم | وزیر شاهی و منتخب نویس خاقانی
مرا از آن چه تفاخر بود که گویم | رسالتی ز زبان شهی سلطانی
مرا چه سامان نبود چه سود دم اگر گویند | که بود جد تو ز ابنای دهر سامانی
مرا چه نام برآید از آنکه برخوانند | مکاتبات رسیلانی ز کرتبمانی
مرا از آن چه منافع بود که ثبت کنم | خطاب صاحب سیاری ز تن عنوانی
هزار بار مرا به ز شغل دیوانی | اگر مدیح شه آرم بنظم دیوانی
خدایگان علی و اشر ابوبکر اسم | که عدل را عمری شرم است عثمانی
محمد است شهی که حسن اعمالش | ز خاک فارس پدید آورد بدخشانی
صفات ذاتش اگر جمع آمدی در آدم | کهبر براوی از خاطره پر نیانی
گر آفتاب برآمدی ز کوه تو بسیاه | نطف بنیادتی اندر زمین گلستانی
اگر هوا ز بخار بخار ترشدی | نظر نیافتی از چشم ابر بارانی

وگر سپهر ستی بکریه کلاه ابر | نخست لب نگشادی گلی بستانی
براق ابر بگرد کمان او نرسد | اگر اسیر نشود مه بجدت کیوانی
وگر چو چرخ کند بر زمانه نادره ای | وگر چو مهر زند بر سپهر جولانی
بقیروان نرسد پای کاروان تو | بآسمان نرسد دست اسبابانی
چه باید از سپهر چو تو شهی | چه باید از حمل و ثور چرخ جوبانی
سپهر و اختر و ارکان دگر چه تو تابند | شد زمانه بناهی مرقصا دانی
وگر نخواهد کار و قضا مکر که ز تو | سپهر آورده اختری وارکانی
ولی قضا در نا ممکنات خود نزند | که هست زاده او هر چه دارد امکانی
بعدل شامل و رای صواب و عصمت ذات | ترا بر اهل جهان حاصلست رجحانی
بدین خصال ترا از جهان تقلامکت | مقرر است بدین حال بیت برهانی
گذشت بر صلاح امم امانت خلق | سلمت تسلیم هر مسلمانی
درین زمان که فلک تیربار شد علت | ز ضبط بر سر گیتی کشید خفتانی
درین ستور که خورد آب تو ز آب زلال | ز مملکت تو که داند کز هست تورانی
سپید رای تو که سر گشتی ابر آنرا | بروز کار که گفتی که هست ایرانی
مخالفان تو گر چه بنام شاهانند | بامر و نهی جهانشان چو نیست فرمانی
سزد که چون شه شطرنج دستبرد اجل | بپای پیل کند ماتشان بخذلانی
عداوت را تن اگر ز هیبت تو زرد شود | بر او ز خوف تو هر تار سوی سوهانی
مرا ز برای تو ولی بر آهن سید ابخات | گهی چو گوی نیاید گهی چو چوگانی
بروز کوشش گردان شیر دل که شود | فضای عرصه که از نیزه چون نیستانی
گهی تیغ ز کشته چو پشته ها تو | دهی بحبت بار و دم نکاک ها مونی
ز غیرت شب چترت که ظل ممدود | کشید بر افق از کوی خاک دامانی
شب سیاه دل تیره روی هر سحری | بدست صبح فرو میدرد گریبانی

بذات پاک تو هر الکنی است منطقی / بوصف ذات تو هر ناطقیست الکنانی
بجود شاملت آن کرده که در دوران / نکرده هیچ سحابی بهیچ نیسانی
بسیم و زر که اگر چه المثل گهر بخشی / نبوده آن نشناید قیام و زرانی
اگر خواهیم سه دو ثمنت بندگی / عموم برف بداوی بهار زمستانی
جهان پناها شاها بدان خدا که جهان / نبود و او بد و جز او نبد جهانبانی
بذات پاک خداوند هست ذات که نیست / ازین عظیمتر اندر ضمیر امکانی
برازقی که نبوی این اند هر است / بخالقی که در آینده اند هر جانی
بحاکمی که ز عشقی کاشت دوستی / برادری که ز علی نهاد و بیزدانی
بدان معلم اول که بود او تعلیم / ز نفس ناطقه طفلی نوال دبستانی
بدان حقیقی که ز عالیترین قدم که فر / فتاد دور در که اسطوانه ستانی
بدان نبی که مناجات لب لا بداز گشن / سپرد طایفه کفر را بطوفانی
بدان خلیل که از بهر قرب حضرت قدس / ز گوشه جگر خویشتن ساخت قربانی
بدان کلیم که از چوب یاد کار شعیب / بچشم ساحر سحری شود ثعبانی
بدان مسیح که از باد دم باذن الله / زپاره گل نم دیده ساخت حیوانی
بدان حبیب که یک قرص سیم از انگشتر / دو ماهی آمد بر طرف نیلگون خوانی
گهی ز مروی بخوان نشسته به بر در و می / گهی ز سندای یکی سنگ کرده ذنوانی
گهش نشسته میمون قدم ده ره بهی / گهش بذکر ز چپ رسوم رهبانی
بهوش وارو چان امام عهد این کتی / مطلبش از ذهر ساخت مهمانی
بقهر دشمنی که ز حق خورد مظلومی / بشاه تشنه که تا حشر ماند عطشانی
بخون پاک شهیدان کربلا که ازان / شود لاله ستانها چنان بیابانی
بدان غرض که ز علم قدیم حق بوده است / بنفس پاک اولوالعزم سر قرآنی
بسیج طوطی و سیج الشانا و طه / کز آن بود آیه بعثت جان افزانی

الهی

۱۶۹ ه!

برایتی که منظف شده است از زی تا / بآیتی که منسوخ است در نشانی
بعفو تو که ازو زشت ماند ایمن تسلیمی / بجان تو که ازو دعاست کیهانی
که از استان جلال تو تا جدا ماندم / جهان جسم بر من شده است زندانی
نه در شهر در بدم هم نشین با شرری / نه در غمش شریک ام هم رهان مهمانی
نه طاعت تو بجا کرده ام به معصیتی / نه نعمت تو بدل کرده ام بکفرانی
ز قول شرع بود زشت هنگ ستوری / ز لفظ شرع ز زشت کشف کتمانی
بمکر حیود ز خود ساخت وضع بیلیسی / بمکر حقود زمین کرده نقل شیطانی
ز ایزد دمن امانت اگر نگه داشتیم / بذات ایزد مومن نه دارم ایمانی
ولیم ز لقمه تخلیط هست تاریکی / شم ز لوث تلبیس هست عریانی
نعوذ بالله اگر مجرمم ببخش که هست / فزون ز ذلت من عفو تو فراوانی
اگرچه هستیم از جمله کهنه کاران / همیشه هستم در لرزه چون هراسانی
چرا چو توبه بطغیان نمیشود ضایع / بجان تو که مکن ضایعم بطغیانی
چو حق بنه بعصیان نمیشود باطل / بحق آنکه [illegible]
اگر ز حضرت تو دورم هست کو دور / کجا بیاید از چمنی برگی از گلستانی
وا سزد که چو من بنده ضعیفی را / تفقدی بنماید چنان سلیمانی
چو من دبیر نیا پابهر دیار تو لیک / بهیچ ملک نیابا چو من ثناخوانی
بدست نکرده این شعر جوی خاطر من / ز تحفه ز دو ور توفیت تا دانی
سخن چو قد خود ار مختصر کنم شاید / که نیست مدح ترا چون بقات پایانی
مباد خالی آگردنت دران بآیم / ز طوق داغ تو هر گردنی و هر جانی

تا شاه تکیه بر تخت جم گرفت / گیتی به عهد خسروی افسانه کم گرفت
از داد تست ملک سلیمان چو گشت آن / روی زمین طراوت باغ ارم گرفت

رفعت نگر که پایهٔ دین عرب بیافت … رونق ببین که عرصهٔ ملک عجم گرفت

دندان شکسته زرگ شوخ چگونه بستان … تا از گیاه سرخ کله یک شکم گرفت

صعوه بزور پنجهٔ شاهین چه می خورد … روبه بتقبه مسکن شیر اجم گرفت

دلهای خاص و عام ببند وفاق بست … جانهای عسر و زیده ادام الکرم گرفت

بیکار ماند دست محاسب که حساب … از جود شاملش چو شمار نعم گرفت

با حصر نعمتش که برون آمد از شمار … تیر سپهر عادت چندر اصم گرفت

ملی بملک مکتبی کرد دولتش … مور روشنا که از پدر و جد عجم گرفت

صدیق گشت تا ز براهیم طلعتا … گیتی چو ال ترا بغیر دین و حرم گرفت

هم احترام این تو دست ستم ببست … هم انتقام عدل تو دست ستم گرفت

ملک از شکوه جاه تو عز قبول یافت … ظلم از نهیب عدل تو راه عدم گرفت

… نام شاه که همچون جهان تمام گرفت … آفاق را بنام ثبات قدم گرفت

گردون … اقالیم سبعه را … زان پس که پنج نوبت بر روی درم گرفت

برکاغذی نوشته بقم بر قاصدی … شیبی تمام کرد خوش و بروی هم گرفت

جدت اسلاف اگرچه شیری گرفته اند … نکر قدر انداخته بر ایت حشم گرفت

اسلاف ستم اگرچه همه عمر کرده اند … نامی که ورزند مثل زو ستم گرفت

گل شاهی ریاحین بعد از شکوفه یافت … خورشید ملک ازین پس از صبح دم گرفت

از علم و عمل که سلیمان … … پیغمبری و پادشهی را بهم گرفت

کرد رحمت که عنبر … … ز چشم ماه زمین … محترم گرفت

دشمن چگونه عیش کند با خلاف تو … کاندر زمین آتش آب بهم طبع کم گرفت

زان رنگ ریز صنع بنیلیت روز رزم … صحرای بحر که همه آب بقم گرفت

با بخشش تو یم صلت ابر کم شود … با همت تو ابر کم جود یم گرفت

کان فراخ دست ز طبع تو وام خواست … بحر کشاده طبع روشنت شکم گرفت

ای خسروی

ای خسروی که قدر رفیعت ز کبریا … اجرام چرخ را ز صغار خدم گرفت

سوگند میخورم بخدایی که نام او … صاحب شریعتش ز اصول قسم گرفت

از کلک صنع کامل او صورت چنین … در ظلمت مشیمه مقر رستم گرفت

لوح جبین روح که داغ حدوث داشت … از عکس نور ذات نقش قدم گرفت

سوگند میخورم برسولی که شرع او … توقیع امر و نهی ز علم حکم گرفت

توفیق روزگار ز خلق عظیم یافت … نام بزرگوار ز بخشش کرم گرفت

قصر مشید شرع چنان برفراخت سر … بنیاد شرک در قواعد بدم گرفت

دریا ز بس نفس که زخاکش چشانده ماند … در زیر لب ز مرمر باد امم گرفت

سوگند میخورم بالف لام میم او … کز لطف نوبران سکر اعجاز رم گرفت

ایمان بدان دو اسم که موسی ز کف نمود … ایمان بدان قبول که عیسی ز دم گرفت

ایمان بآب دیده آن پیر پا به … کز گریه سکینهٔ دل ماکیان نقم گرفت

ایمان ببر سینه ذوالنون که بعد خشم … نور رضا ز رحمت حق در ظلم گرفت

کین بنده رضای تو در عمر دم نزد … در عمر یار رضای تو اکنون بدم گرفت

در جز تو ای پناه همه عمر ساخته است … احرام در حرم ز برای صنم گرفت

در سودی مال ز خاک در کوی کرد … بت را سجود کرد و ازآن که حرم گرفت

با سایه همسر است و تیر کشی کفت … با ناله همدست آنکم نیر و بم گرفت

آوخ دریغ آینه روشن دلم … ازبسکه آه و آه دلم زنگ غم گرفت

افسوس دست من که تو … … زان پس که چند سال ها برت قلم گرفت

پایی که بر بساط تو هر روز چرخ چند بار … فرق سپهر پشت را در قدم گرفت

شاید که بیگناه بگفتار حاسدان … رنج تبر کشید و ز آهن ورم گرفت

پشتی که روی چنبر اگر دهر بر کوع … اکنون ز بار بندگران تاب خم گرفت

از آب چشم من که بدامن فرو دوید … زنگار خورد آهن زنجیر نم گرفت

ماخوذ عدل باد و کرشمار تهمت تو   انکه تو تعول و در مرا سهم گرفت
تا جاودان قوایم عدلت قویم باد   کین توتیت ز کشتی این سیم گرفت

جهان مسخر حکم خدایگانی باد   هزار سال در ملک زندگانی باد
چو آسمانت به پیرامن کامکاری هست   چو اختران در ایام کامرانی باد
معین عدل تو توفیق ایزدی آمد   بشیر رای تو تایید آسمانی باد
گرفت گه دور نوالش بهار احسانت   برو زمستانه چون مهر خزانی باد
بمجلسی که دم عیسویت جان بخشد   دماغ عقل تر از آب زندگانی باد
برو شرب دما دم فنای خطش ترا   ز کار دشمنت او نگانی باد
در آن سفینه که کشته کمان گیر تیر   صحیفه عدل تو پر از کار روانی باد
در آن سواد که صبحانه ز هر گرد اجل   زمین ز قبضه تیغ تو ارغوانی باد
بر آن عدو که زنی زاده است تیغ ترا   طبیعت نطق کوکب بیانی باد
چنان که کعبه حق شد مقام امن و امان   همیشه رکن در دولت امانی باد
زمانه از اثر عدل فتنه ادبارست   وجود عافیت از فتنه در امانی باد
دوام فتنه برق سنان تیغ ترا   رخ حسودت پیوسته زعفرانی باد
مخالف تو بهر کار کار و در رخ در روی   فذلک امش عجز و ناتوانی باد
دگر شود از نشه گوی رویت مقصود   جواب او ز خم چرخ لن ترانی باد
همیشه کیوان ایوان کبریای ترا   در آرزوی تمنای پاسبانی باد
زبان قاضی صدر ششم بقای ترا   بصبح و شام در اوراد خیرخوانی باد
کمینه قصه دل پهلوان پنجم چرخ   بسوی خط خصمت به پرنشانی باد
خدیو کشور چارم شمار زرق ترا   مدام جوهری لعلهای کانی باد
سماع خرگهی دلبر سیم پرده   همه مدایح شاهی جهانستانی باد

۱۷۱

امور ملک دو عالم گرچه پیوسته دارد دست   همیشه کار مقدرش بر درت کامرانی باد
سعیر خط اول بموکب حشمت   یکی ز جمله پیچان رایگانی باد
جهان اگر چه ره شادی بگذارد غنیمت   نصیب تو ز جهان جمله شادمانی باد
ادب نباشد بر رسم و مذهب حکما   اگر بگویم عمر تو جاودانی باد
خدای عمر ترا آنچه زین جهان دراد سنت   زمان روزش صد سال آنچنانی باد
هزار سال بمانا و دولت تو جوان   چو چشمه شده ذکر خوبت جوانی باد

دگر چه چاره کنم عشق یارش کر گرد   شیخ قهر دل خسته را مسخر گرد
قرار یافته کار مرا بهم بر زد   سکون گرفته دلم را دگر بهم بر گرد
دگر بواسطه زلف عنبر افشانش   نسیم عشق دماغ مرا معطر کرد
بیاد داده مرا آتش هوای کسی   که خاک پاش طعنه بر آب کوثر کرد
هنر از نقص کمر دولت لایق بست   هنر ز طعنه که بر ماه کرد خوشتر کرد
ز هیچ آینه روی او دم سحر دم   صفای آینه جان من مکدر کرد
ز خون ناب رخ خویش را نگار کند   هر آنکه نقش خیال خوش مکرر کرد
ز ذوق غمزه رساند و جان گر دو   مرا ز عشق و خیال نقشبند ششدر کرد
بعشوه غمزه من عمر برد و طرفه ترا اینکه   دلم ز ساده دلی هر چه گفت باور کرد
شکایت از تب هجران دوی بیهوده چه کنم   که دل مرا زره افکند و دین تباه تر کرد
برنگیخت خون مرا و بکام نه جانان رنگ ریخت   بکرد و شیفته سر دل مرا نه دلبر کرد
ز هر چه کرد دل من مرا ملامت خواست   جز آنکه مدحت شهنشه بار مقصد کرد
یمین ملک سلیمان فرشته سیر   که از نثار چو کان خلق را توانگر کرد
سپه کشی که بیک حمله با سپاه عدو   همان کند که علی با سپاه خیبر کرد
ز تیغ ادست عجم بر امان گشاد تنها   که در دیار عرب ذوالفقار حیدر کرد

همای معدلتت سایه آنچنان افکند / که باز را ز پی بچهٔ کبوتر کرد
چنان ز عدلش مارکنان حمایت یافت / که طبع مور را از کاژدم دلیر کرد
زهی سپهر جنابی که رکن صدر ترا / زمانه بوسه گه و سجده جای اختر کرد
بشهریاری تو چرخ و دهر پیمان بست / لگام کاری تو روز کار محضر کرد
برای پرورش بندگان خویش خدای / ترا گزیده خداوند و بنده‌پرور کرد
جهان نمای ترا آینه بآیین یافت / اگر چه آینه در تیغ اسکندر کرد
ز بهر بندگیت دهر در دیار ختا / بوقت مولد اطفال باده را نذر کرد
کجاست تیغ خشم تو نطفهٔ نر را / عجب مدار که در صلب خصم دختر کرد
هر آنکه خاک درت توتیای بینش ساخت / سپهر نیلی بر چشم او کش اغبر کرد
کسی که امر ترا همچو امر شرع نداشت / قضای بد بدل طیلسانش معجر کرد
تویی که بر همه کارت خدای نصرت داد / تویی که بر همه کامت فلک مظفر کرد
کلید گنج کشیتی برانه هر کجا گنجیست / ز دست بخشش تو خاک تیره در بر کرد
بعهد دولت زحل فخر کرد از آن ایزد / بنام او فلک هفتمین معزز کرد
هوای مهر تو آن مشتری که جان بخرید / یمن بخت تو اش نام سعد اصغر کرد
کمر حمایل مریخ از آن زر افشانیست / که از نهیب تو تیغش فکار خنجر کرد
که طلوع درت را چو بوسه زد خورشید / سپهرش از پی آن نام سعد اکبر کرد
نوای زهره از آن نام و روز مانه گرفت / که خسروانه مدحت نوای مزهر کرد
صریر کلک عطارد همه مدایح تست / مگر دعای تو سر دستان دفتر کرد
قمر که شمع شبستان دولت تو افروخت / ز لاف شعله داریت رخ منور کرد
جهان پناها شطری ز حال بنده شنو / که چرخ بر چه صفت نظم حالم ابتر کرد
چو عود در آتشم نغم چون شکر در آب بین / زمانه از تف آن غم دلم چو مجمر کرد
فلک بخرم سر ریزه که من دارم / مرا ز خواری با خاک ره برابر کرد

بیکنظر

بیکنظر ز عنایت عزیز گردانم / که آفتاب تباشیر خاک را زر کرد
شکسته خاطر من پیش رای عالی تو / دو صد دقیقه درین یک دو بیت مضمر کرد
حوالتم بزمانه مکن که خویشم / که خود زمانه حوالت مرا باین در کرد
مرا بسایهٔ خود در پناه ده که خدای / نهال بخت ترا سبز و سایه گستر کرد
ز خاک پای تو پیرایه ام امید است عمر / رهی که آب مسیح گیتی بان تر کرد
ولیک حرص ثنای تو در ادای سخن / کجاست آنکه همه موی مرا سخنور کرد
نخست زاده بحر ضمیر این گهر است / که فرق نام همیونت غرق زیور کرد
مرا مدیح تو بود آرزوی دیرینه / تلطف تو ام این آرزو میسر کرد
ردیف شعر عنان گیر و شکر پیداست / چنانکه توسن طبع مرا ز داور کرد
همیشه تا فلک اینکه دست چرب تقعت / ز شام و صبح لباس جهان مشهر کرد
بشام و صبح نگهدار جانت ایزد باد / که شام عمر ترا وصل صبح محشر کرد

چیست آن کوه که منزلگه در دریا دراز / صورت او در ولیکن باشد از حرف جان
همچو مارست لیکن او ز خورشید آید / کان او خورشید جهان چون از زبان بیلدان
ازان
آسمان بود و لیک آفتاب شکفام / دار فتیش را سیل و زهره ریزد از زبان
همچو شمعست از صفای شمع راز و صورتی / گاه بزد و در ولیکن گاهی شود در شمعدان
بانگ در سر روز وداع از چهره دلبر لیکن / بانگ شر گیسهای بحر از آواز عاشق بیگمان
ترجمان راز دل باشد که دیدست این عجب / ترجمان بیحدیث و راز گویی بی زبان
گاه لعل از رنگ او در ناب کوه بدخشان / گاه در از لطف او در مخزن بحر عمان
گر چو در ریزد بود از تیغ جان بی سنگ / ور چو لعل آید بود از گوشهٔ دل بیگمان
اصل او از فرع جان و دل ولیکن از غم ناکس / گاه از دل از جگر و گاه از جان در فغان
گر چه از دل زاده او را او همی دارد ز رخ / ور چه از جان خواست جان را همی دارد نکان

خویش را از زود یک پوسته برزد چون دل / ورنه باید رخ به یکباره بجان بودامان

هست مردم زاد کاو وصل ناکرده پای دریغ / گر بجو نرزی بی‌غمازی نبودی در ایستان

طفل خو رو دست در روان کرم در داد گوی / ور بعزیزی دل بود همراه او در هر مکان

لعبتی عیان وگر پوشند در روی چادری / از لطافت باز شوان یافتنش در پرنیان

در کنار آید چو دیبه لیک از بس نازکی / همچو دلبر در کنارم می‌نایستد یک زمان

او چو زیبق می‌پرد از روی و من سیمکین / کاشش اندر آستین و گاه در دامن نهان

گر یکجانه ذره‌یا مرغان دهان گمشد / در سوی اسلام گشتند یا بسی گردد همعنان

گوهرش آبست و چو آتش خانه سوزد پرده در / آبرا دیدی که سوزد همچو آتش خان و مان

داغ دارم بر درون زیرا که دارد قصه / آبرا کس دیده کز وی داغ باشد بر روان

آتشی کز آب زاید که توانم گشتنش / چشمه کز خاک زاید چون کنم تر برآن

قصه‌ها پردازد و مرکان نویسد قصه‌هاکش / بر رخ من هر که او را دید گو قصه‌خوان

این بجست من در آمد ورنه هرگز پیش ازین / هیچ عاشق را ندید مرگان و سر اندر جهان

من بفر شهریاری هر پیه سازم تا دگر / ناید اندر چشم این اشک از فضول اندر زمان

من بیارکنم شه را بهر دفع این بلا / بر عقیق و زین بنگام با الماس بنان

سعد بن بوبکر بن سعد اتابک زنگی آنک / آفتاب پادشاه کامکار است و سپهر کامران

آن جوانبختی که دریا را ندهد بخش از آستین / وان جوانمردی که دولت خورده خشم از آن

آن خداوندی که گردون از برای بندگیش / بسته دارد سال و مه همچون ثنا خاکش میان

کم اوی استوارم کر اندر نطق / گر بندد رای او راز من کن در گهکشان

با بلندی همتی دارد چو قدر خود بلند / با جوانی دولتی دارد چو بخت خود جوان

خون فشان تیغ برنشم غیرت ابر لها / زر فشان دست او شرم طیره باد خزان

در فضای حضرتش دنیا چو صحن گشته زار / در هوای درگهش دنیا چون برگ ارزان

ای گذشته در جلال از رتبت آنجا گذر / وهم در اندیشه عقل پیش نارد نشان

روز رزمت چون درآید چرخ فارس خنجر / وهر داده بنوبی سختی از راه شخوان

هر کجا رحمت کمر بندد ظفر شد پیش رو / هر کجا تیغت بیان بکشد اجل شد ترجمان

مرگ را باشد نهاده دست بر دست یقین / زندگی را پای لرزان باشد در زیر امان

اختران در گشته جوشن چو در بازی سپاهم / مهر سر در دزد از هیبت جان افزای سنان

مغفر گردان کرم گردد ز تیغ آفتاب / از فروغ آهن خود تفت شیر بیان

جوشن از نم رنگ گیرد در بر شیر دل / مغفر از تف گرم گردد بر سر پهلوان

می زره پوشد کحرب آتش تیغ تنگ / زانکه بر تابیت جوشن بر کتف بر تیرزن

در صعوبت چون با آواز اندر آید طبل باز / سر چرخ آید پرواز از برای سخوان

پرفشانند مرغان چون بکر آئی تیر / سم بیفتد از غرمان چون تو برداری کمان

دام و دد تا زند بر سر میدان قطار / وحش و طیر آیند تا زان کاروان در کاروان

باد و انصاف اگر بر خاک گستری بگذرد / آب گردد از آتش خجلت تو شیر دوان

از نهیب احتساب عدل تو بهر صبحدم / پرده گل را رفو گر شود باد وزان

هیبت عدلت شده چنان شاخ کبک کو را / سخت ابرو تا کنند در دیده باز ایستان

مر ترا جمع الکرامات الحمد الله یک یک / هرچه خواستند از هنرهای ملوک باستان

روز بار تو را امید دولتی گر شد حسود / گو برو بالای ارکان آگهی نه دکان

دولت است آسمانی اگر ان آید درد / گو زمین را لقب زن با برکت برابان

سرور اوز صفت دولت گر چه بیش از فکرت / خاطرهی دارم که در یارا توان

زین نمط چو شد بیا بر تعلیم الله جو هری / گر زمین را پیر دادند و هم تا بهند و ستان

لیکن از تشویر این ناجهان ایام کوا / نکته در طبعم فرو ماندست و کلک اندر بنان

گو بسی زین گرد و کان آید ترا این بیداد / کاسمان فیج ابد که تا خود تم برنزد ز ایکان

میکنم فکری که از فرقم همی برنزد شرار / نیز نم آهی که از حلقم همی خیزد دخان

از نوح جسم وادین ناجهان کرد و رآن گو / هم بیر غود از دی سم بر صنیعان مهربان

درروشند از ... بسی هستند از اینان — نا امید از غم امیدی زیر دستان از آن

بنشستم چون علامت انور با جاه دولت — گر نمیدانی تو میداند خدا ای غیب دان

بس که دیدم جور زو تنگ آمدم از بهر نان — بلکه بردم آبروی درج پاک از بهر نان

گرچه کردند آشنایم طفل خیزی همچو اشک — حیله زیر دامنم چون فرجه ما کیسان

گر چه می خوان کشتن از خلق تار تن — ور چه می شوان بریدن ... قوی بهر نان

چون مرا شد عقل تیره کو ... چشم دل — چون مرا شد چشم خیره کو سیه شو خان دهان

تا نسیم و زر خطا آید ... زان گناه — چون بجان آمد حکایت چون نهم جان در میان

چون نسیم سود در یکس بر باد زرکیب — چون نیارم بود در خانه من در دست دغا

چون بهاران بود خواهد دین عن قسم فزا — چون شکوفه برف دارد شاخهای بوستان

جای بیجاده کنون یک رقت در زیر اکه حسرت — قطره باران فسرده بر درخت ارغوان

ابر اشک بباید تا خورد هر جا نوز — گر دم باد خزانی اوج صولت آمدست

مخلص من گر شکست آه از این تخت نگار — وصف من گر بهار است آه از این ... تخت نو

تا گل از گلشن برآمد ترسم که از نهیب — از کلام کل برآمد و آنکه حیودم این ... ان

این تشکل ما مهمان گمان مرد تا بالاشه — گفت تا رو دید کیا یکی توان ... کران

یا برای آنکه کیتی خود با نوای سز — ما ورد بیچون معنی گزدن بعضی در قران

یا بخی آنکه در دور بهار در دل نیست — همچو کوس یزدان در وج ... طی

یا برای آنکه رستم بارها از بهر شاه — دردهان اژدها و دیده شیر ژیان

یا بخی آنکه چندین کاو چون دریا نسیج — بهر دست زر فشانت برزبانم ... ان

یا برای آنکه از دست عدو در بند گیست — پای گردون سای من شد بسته بند گران

یا بخی آنکه در آخر زمان کوشید باز — گر فلان شه دام ملک رست شکار

یا بخی آنکه دارم خسرو جمشید فر — یا برای آنکه دارد نسبت ... از کیان

باشد آن خرد ز شاهان تا با دم ما در شاه — باشد این بنج ساسان تا ز کسری

سا

سایه افکن بر من مظلوم تا چون آسمان — صیت ... رود از قیروان تا قیروان

گرچه شیران کنجه رو بجاه اند ز شاد — هم گنجخیر ... شیر ... سیستان

زال را گرچه پدر بحث در سیمرغ کوه — هم پدر باز ... فرزند آورد از آن کوه گران

ور چه یوسف از قضای برنوی خوار کشید — هم بفضل ایزدی آمد عزیز جاودان

گر عزیز خواهی شدن بهر صلاح عالمی — من یکی زین عالمم ای عالمی را قهرمان

چون نشدی بین ... گر عزم دارگی سوی جن — خان خانم را ... ای ... خان

تا بود ز حمت چو زمرم حرم او فر اسیاب — تا بود عزمت چو عزم رستم ... ان

در نفس ظل جدت همنان سایه سعیت — گاه رحمت ... آسمان

چون بنا آهنین جستر لبی بالای سر — چون ... سام ... ان

آتش با فرده ما بسته کمر بشر پدر — تو بر ... نوبت شادمان

کار ملکت آنچنان گشته بعز معدلت — گر جوار ... ان

پس چو آید باز جنت بهر تحسین گفته — گوید از فضل ... ان

زین سپس بر پادشاهی عیش کن با ... بار — هر چهار ارکان ... بر گران

این سخن اندر سپتی تر است بهر شاه — تیر و مهر ... ان

این ز نظم شاهوار است این گهر ... ت — گر ... ان

این نسیجه یادگار روزگار آمد ز من — سال ... زاد او ان

جاه شاه آمد بکم الصمد ... امید — عمر شاه آمد ... الصمد بوستان

گر نباشد که خوانند باید این ابیات را — شهبا خسرو ... گنج شایگان

ز آسمان آمد سخن و ز فر مدح شاه من — انجمن را گر زمین چون برده ام بر آسمان

وی مگر گشتند در حضرت که نظم من هم — وصف بستان چو بهارست و آن چون نار ... ان

یا غزل در نعت قدی همسر شمشاد در برد — یا سخن در وصف زلفی با نسیم شکر آن

یا نوید وصل ... ز یار دل کسل — یا امید بوسه و بوسی ز یار دلستان

اینک این طرز غریب آورده‌ام با کردگی / از عبارتهای شیراز و عشار اصفهان
ترسم از کجی گر زنی آملتیانی کویدم / نونه از شیرازی آخر از کجا یا قلعه‌ستان
قافیه‌ام گر اوفتد مکرر شود ورنه بنظم / مدح شروان کردمی و طعن آذربایجان
خرده‌گیر رسائی نگوید شعر نغز / پر بگویم تا در آن هنری اهل و امتحان
من برای سیم سخاهن که واندر زمین / من سپرم از سخن‌ها آن که داغ زان
مرد راد آنم که دارد نام و ننگش خوردگان / گر نخواهد رست این را تو مرا با مرد و خون
گر ترا باور نباید از من آن سنی که رفت / از من این یک سخن‌دان وز نو هزاران امتحان
جز از آنها چه جوید شاه از من سخنی عوام / سکه اینها چه خواهد ملک از این جو عوان
من که چون جان گوهر بی‌بها دیدم از کس دریغ / زین خزانم چه دریغ آید دنیا عز و فر
تا بود اعدای ملک و داد فرمان کر زمین / تا بود دولت که کام و گنج و عزت درزمان
ملک چون اعداد گیر و داد چون فرمان بده / گنج چون دست بخش و کام چون عزت بران
تا زمان پاینده بادی تا زمین باشد بیار / تا فلک گردد بگردد تا جهان ماند بمان

چو عکس روی تو بر نور بر آسمان انداخت / زمانه را به رخ خورشید در گمان انداخت
جهان ز رحمت تاریکی شب ایمن شد / چو آفتاب تو بغت سایه بر جهان انداخت
فزود رونق بستان عارضت کامل / بنفشه سایه بر اطراف ارغوان انداخت
چگونه یابم باد رخ فرخت تو قرار / که سوز آن شرارم در میان جان انداخت
تجاصیت رخ چون آفتاب از ره چشم / شرار آتش عشقم در استخوان انداخت
ز گردهای تو بر تن کنون دل بگریست / هر آنکه چشم بر این چشم خونفشان انداخت
بلای عشق تو رازی که در دست من / همه بر این رخ مانند زعفران انداخت
کجا رسد یکبار و سیاست دست رهی / که از تو یار زر و زور سیم بر کران انداخت
کرت گرچه بی در هوای الکو سخید / بنزد روز زمین خود را در آن میان انداخت

مرا ... ابروت تیر زد چشمت / هر آنچه بتوان تیر بلا کمان انداخت
هران خدنگ که در جعبه داشت ترک تو / بر این شکسته دل ریش ناتوان انداخت
چنانکه در صف پیکار سوی قلب عدو / ز دست و شست مبارک خدایگان انداخت
شه زمین عضدالدین که پنج نوبت او / صدا در اوج نهم طاق آسمان انداخت
خجسته سعد اتابک که سعد اکبر چرخ / زمین نمائی بر او دوش طیلسان انداخت
چو کوه حلمش آرام در زمین آورد / صلای جود و بذلش آوازه در جهان انداخت
شهی که شیر بیک انداز از کمان دو لی / دو نیمه چرخ بیک تیر از آشیان انداخت
ز بیم طعن رمح و سنان لای او / سماک خود را در راه کهکشان انداخت
بگاه کینه تو تیغ عنبر آرد بار / نی که چه ... بر سنان انداخت
زهی شهی که کف کامکار کافی تو / کمند در سر گردن کامران انداخت
تویی که قصه شمشیر در رزم مردی تو / حدیث رستم دستان ز داستان انداخت
حکایت تو چنان شد که دفتر اقلیم / که از چریخ شهنامه هفت خوان انداخت
در آن مصاف که تیغ تو حرب را گر تو / سباع را بهر تو نو گشته خوان انداخت
بعهد عدل تو مهر فلک بکو ... چشم / نظر نیاید بر رشته کتان انداخت
کفیده ... چشم ... / از آنکه ... قهرمان ... انداخت
بر آن زمین که امان تو سایه باز افکند / ... سیاست ... شبان انداخت
تویی که پایه تو تا پاسبان فلک ... / ... پاسبان انداخت
باب ... جوان ... دامن عمر / هر آنکه بر در تو خاک بر دهان انداخت
هر آنکه ... از خاک درگه تو بخت / حقوق خدمت او را ز نام فلان انداخت
جهان ... نور ... فروغ ... / رسید و سایه بر این دولت جوان انداخت
برای آنکه رسد ... مقدم تو / هزار فرش زر ... انداخت
ز بیم آنکه نهد مرکب تو سم بر خاک / ز سبزه سر بر خاک ... انداخت

سپهر عکس گلی را ز اذیال مرغزار افکند | بهشت سایه بر اطراف بوستان انداخت
ازان غصون خوش الحان که ساخت گلرخ | در آب بسته همی هیچو آبجا بار روان انداخت
درین قفس چمن غزال گر آب لطف آراست | مراد و رشد اندیشه امتحان انداخت
کشاده می نشود طلسم از کلید زبان | که هیبت تو مر اقفال بر دهان انداخت
چو تیر شکر در اوج ثنات می زد سد | بیاد دادم سپر عجز پی کمان انداخت
تمام گشته قدرت از آن بلند تر است | که منجنیق سخن را در آن توان انداخت
طرب گزین و هنر کسب کن که مایه عمر | جواهریست که نتوانش رایگان انداخت
همیشه باد رکاب تو بوسه جای ملوک | که عمر چرخ عنان با تو در عنان انداخت

زهی رویت سر خوبان آفاق | جمالت عذر خواه درد عشاق
ندیدست کس خلقت چشم مخلوق | نیاورده چو خلقت صنع خلاق
رخت در چار حد پنج نوبت | درین شش طاق روان هفت اطباق
دمم چون ذره پنهان در هوایت | ز مهرت گشته ام شهره آفاق
میان فتنه کردم عاقبت جای | نهادم عافیت بر گوشه طاق
رهی را خواندی اندر مهر عامی | مرا در کفتی اندر عشق زراق
بمهر اندر بود تغییر احوال | بعشق اندر بود تبدیل اخلاق
بجانت می خورم در عشق سوگند | بمهرت میکنم در عهد میثاق
بدر فشانت که گوشم راست مژده | به پیغامت که هوشم راست تریاق
بمشکین سنبلت بالای لاله | بسیمین سینه ات زیر بغلطاق
بحقه رکست در حجره سیه دار | بجفت ابروت در دلبری طاق
بمژگانت که دارا گشت خجلت | بزلفینت که جانراست مشتاق
بسیل اشک من کاهست خون رنگ | بدرد آه من کاریست براق

بجابک خسری آن پستون کوه | بناز کاظمی آن سیمگون ساق
بدان دو طره طرار سرباز | بدان دو غمزه عیار ایقاق
بگلزار رخت ز آهسته گه دل | کز و گلزار و گلچین گشت احداق
بگفتارت که گشتم نیک محتاج | بدیدارت که هستم سخت مشتاق
بهجر دلکش از صبر سوزت | کز و دوزخ پذیرد وام احراق
بروی جانفزای دلفروزت | کز و خورشید گیرد نام اشراق
بخاک کس ستم است حسنه دهر | که باشد خرد را زو کحل آماق
بنعل مهوش مریخ سپیس | که شد گردنکشان را طوق اعناق
نشست او که شد حیاط اجسام | بدست او که شد قسام ارزاق

خجسته باد بر اصل ربیع و گردش سال
برین خجسته لقا پادشاه فرخ فال

چراغ چشم سلاطین و نور دین ملک
فرشته خو عضد الدین ستوده خصال

سپهر مقدرت و قدر سعد بوبکر آنک
که آفتاب جلالت و آسمان جمال

ورای آدمی و او هست دیبر ز ملک
برین حدیث گواهست ایزد متعال

زهی بوقت اوا کرده هیچ بجود جود
خهی مرتبت سخا داده مال هیچ رمال

تویی که تو هست دگر قبله اقبال
تویی که حضرت تو هست کعبه آمال

ز رای روشن تو خورده بهره در تشویر
ز دست باذل تو کرده کان و بحر سوال

بروز بزم چو دست کنند گهر ریزی
روان حاتم طی جوید از کف تو نوال

که عطا دل و دست تو دو خاصیت دارند
بوقت آنکه گذاری در طایف آمال

ازین یکی تو شد خون در دل و جان کان
وزان برآید جان از نفس غریب بال

بروز رزم چو در برکنی تو جوشن کین
ز هیبت تو برزد روان رستم زال

ز تاب قهر تو گردد زمین پر از شعله
ز کوب گرز تو گردد زمین پر از زلزال همواهم

چو مرکب تو زند شیهه در صف هیجا
چو آب گردد خون مبارزان سیال

بهر خروش زند بکشد دل دشمن
چنانکه بر شکم کوس میزند دوال

کبوتر تیر سافر خدنگ چار پرت
گرفته در سر منقار نامه آجال

معاشریست سر نیزه سنان خونخوارت
که جرعه بودش خون جگر مالامال

سخن بکنه کمالت نمی رسد ورنه
بدولت تو مرا خاطریست سیال بکمال

زبان من به ثنای تو کی تواند گفت
که مدحت تو برون است از بیان مقال

ز حرص مدح و ثنای تو شد فراموشم
حدیث باغ و بهار و حکایت خط و خال

اگر چه قافیه شد خرج و تنگ شد میدان
ز عشق یار کنم چند بیت وصف الحال

کجا شد ای رخ تو نوبهار باغ جمال
کجاست ای قد تو سرو بوستان وصال

کجا بد ای گل خندان من بدین گره دوست
که باز بر گل خندان وزید باد شمال

ببین که سرو سهی از نسیم شد رقاص — نگر که فاخته شد در چمن دگر قوال
کنون که نالهٔ بلبل ز طرف گل برخاست — غمم ز درد فراق تو شد ز ناله چو نال
بیا و جان ز تن من ببر که جانت فدا — بیا و خون دل من بخور که خونت حلال
ز جان ملول نگردد کسی به یاد رخ تو — بجان تو که دلم را ز جان گرفت ملال
ز فرقت قد چون تیر تو شدم چو کمان — ز حسرت لب و دندان تو شدم چو خلال
بپرسش دل بیمار من خیال تو دوش — چو دید زار در افتاده بر امید وصال
چو گفت هست دلت خوش ز زار بگفتم — من از تو دور و در شوقت خوشی خیال محال
کنون که لطف هوا اعتدال دارد — که مملکت ز تو جاوید شود تمثال
تو جان جان منی در وفا روا نبود — که در غم تو رسد در دل عمر من زوال
ز بهر حفظ بقا چاره این همی دانم — اگر بماند هجران تو بدین منوال
که مدح خسرو پیوند عمر خویش کنم — که باد عمر خوشش در جهان هزاران سال

بهشتی شد دگر عالم چو روی حور عین خرم — شد است از باد عیسی دم چمن زنده چون مریم
ز نوروز مبارک پای همت شد بستان دی — خوش آواز چنگ شد بر زیر گلشن طارم
چمن شد بانو چون سبز نوبیاشد دل گلشن خوش — ز روی لاله خود روز زلف سنبل در هم
بنفشه کشته عشق رخ اندر برگ بنفشه — چو قد عاشقان خمیده ز زلف دلبران درهم
گل از پیمان بلبل شد ز گریهٔ ابر مشغل شد — ز شبنم چشم نرگس شد چو چشم بیدلان پرنم
ابر روی گل حمری نشسته بلبل اکمری — گل آگه نه ز کم عمری همی خنده زند هردم
چکاوک و دوی بهر دم به بستان با خر خرم — نوا و خوش رساند با هم بسان رود و زیر و بم
در ایامی چنین خوش بنم افتاده در دام — چنین وقتی و من غمگین چنین فصلی و من درهم
چو مجنونم ز یاران کم چو دیوم خالی از مردم — نخورده دانهٔ گندم بسی حق زو اتم چون آدم
ز من یاران همه بگسسته ز کرده بر گرفته دل — ز کار و در دمن غافل کشته شادمان با هم

منم در صد بلا مانده اسیر و مبتلا مانده — ز صد ره شده جدا مانده چو تشنه در کنار یم
همی گویم به شب در سر میان گریه و زاری — و یا غوث الوری اغفر و یا رب السما ارحم
بر آن عزمم که ناگاهی بسیم ره برآی — عنان خسرو دانا که دارد جاه از جم
ملک سعد اتابک بخشد پر چو کان گوهر دریا در — چراغ دودهٔ سلغر ولی العهد فی العالم
جوانبختی جهاندار که در هر رای و هر کاری — هزاران در جهان دارد به فرهنگ و هنر اشهم
بگاه بخشش گوهر بروز کوشش لشکر — نبخشد چون کف او خور نکوشد چون دل او رستم
فلک کمپایه از کاخش حرم قصر خرگاهش — نجوم پای خاک درگهش و درای نجوم
جهانبانی که اجر انجم اعرا فزاید ... — شد او وش ... نکی ادهم
شد است از بس شباب او جهان پیر همچون او — شد است اندر شباب او زبان عقل گل ابکم
کرم یاری اهل دل دهد ... آن گوهر — دلم گوید بهر ساعت منم یارب چنین خرم
زبانم در ثنای او همه دم در دعای او — حدیث جانفزای او دل ریش مرا مرهم
ببخشای شها عادل برین بیچاره بیدل — که چون خرمن شد در گل چو اشکم یار و همدم
مرا مگذار بر ره ... چو بستان — ببند ... دیده ... گریه تنم
جو دالی تر درد ... — ملی از کونه کون ... آدمی از قم
قوی بادا ... — جو جم دایم دو ... اکلم ... خاتم
سپهرت باد زیر زین ... چندین — ملایک گشته آمین ... کنند اعظم

از نام شاهزاده دلم برگرفت فال — وآمد بخت فرخ او یمین و دوال
نامی که آسمان شود از وی بلند نام — نامی که مشتری شود از وی خجسته فال
از سین سرور آمد و از میم محترم — در ال دولتی ز نون و او ذو الجلال
حرف نخست بوست که دارد نشان فتح — چون حرف سین سخن ... بحرب ... بکمال
نه در تشنه زحمت کرامت بهیچ نقص — نه در خرش ز منت شعطت ... هیچ خال

تصحیف نام اوست که در مادر دهر — وارد درین جهان ز بهشت برین مثال
مقلوب این سه حرف بهنگام حرب و ضرب — باشد نصیب سینهٔ بدخواه در قتال
دندان سین و دیده عین آب و دال زلف — در دیدها چو صورت محبوب در خیال
اندر حساب هست صد و سی و چار عقد — نام مبارکش که بماناد در جلال
در فال این چنین مرا آمد که عمر او — باشد چو عقد نام صد و سی و چار سال
القصه چون بمخلص احوال خود رسید — جانم گشاد گوش که تا چیست وصف حال
ناگه بگوشم آمد آواز هاتفی — کای خستهٔ جفای جهان زین سپس منال
بوبکر سعد و سعد بوبکر را شناس — امنیت فال خویش که کوتاه شد مقال
آن آفتاب دولت و آن سایهٔ خدای — ایمن از آفت نقص و آن فارغ از زوال

فخر دارد فارس بر کل اقالیم زمین — از شهان کامکار دین و دولت فخر داد و دین
خسرو عادل ابوبکر آنکه رای راستان — خوانده شاهش از ذات اوست آیینهٔ شهریار راستین
آن جوانبختی که دولت زاهدش از آسمان — وآن جهانبخشی که دریا بر نیرزد از آستین
آن خداوندی که در اعطاء اموال گران — وان عدوبندی که در هیجا کشد از ابطال کین
زینتی افزود شمشیر جهانی آنکه از اطوار ملک — رادی از طبع سخی بالان که ... از زمین
بر حسود او فلک دارد خدنگ انتقام — بر عدوی جهان آرد تفنگ اندر کمین
در حضر با همنشینان در سفر با همرهان — رفق سازد تا شود همدم اهل زمین
او همین ملک و دین ملک چون نجم یمان — تا بحفظش کرد او شیع بماند در یمین
ای فلک قدری که از برت برد غیرت جنان — ای ملک صدری کز از برت خورد حسرت جنین
در سخا صاحب بیضا و در دعا صاحب قران — در مروت با نظیری در فتوت بی قرین
خنجرت چون کلاه کوشش حمله آرد بر عدو — دشمنان را سر ز تن دور افکند آن از برین
مشتری هم تا که گفت چون در قران برگ صفاهان — در هنر داد دولت چون ماه ... زرین

از تو خواهم استعانت بعد عون مستعان — جز تو پی هرگز نخواهم دیگری را مستعین
چون بود در امتحان من غیرت بمانی ای جهان — طبع من در شأن تو مدحت سرا ایما چنین
واسطه دارا امروز چون شاه حسن ابر آسمان — کس نبود در سر جواهر نعمت شهنشاه خواهی یمین
اندرین دعوی از هم الحان وارهم بوستان — گرچه زاهل بو ستنیم سنم کس تو ستین
تا بود ای نرمشان از نشان در شادی نشان — شادمان جاودان در سایهٔ این شه زمین
بگذر آن عمری که عقد آن گنجد در بیان — تا به یمن احمد رسیط سلاطین را بتین
هم آن آیین جهان کام از فرمان بران — نام چون فرمانبران فرمان برد چرخ برین
تو همان مخدوم باز و بنشین در جد بهان — قصه کوته گشت وین بد ماجرا مان دهین

اکنون که یافت دهر کهن خلعت نوی — پر گشت باغ و بخت ز تمثال مانوی
بلبل نوای باربدی بر کشیده باز — بر کف نهاد لاله جام خسروی
در پهلوی چکاوک ترکی زبان نشست — قمری ور آر ابرنت غزلهای پهلوی
تا کرد دریده پرده عشاق فاخته — چون کرد در هوای چمن پرده راهوی
کبک دری بغرشاه دریا چین بپای کی — بخت صاحبقران زر حبش کهن قوی
در جام اکبر ینماید معانی — چون در ضمیر صدر جهان فکر معنوی
دارای دین و داور ملت عماد دین — کز ذات اوست حرمت اسلام منزوی
بی لاف معجزات نمودست کلک او — در کار مملکت ید بیضای موسوی
آن معنیی که چون قلمش تیز تو شود — زیبد روان چار امامش بپیروی
از جاه اوست منصب آصف صف نعال — وز جود او فسانه طی یست منطوی
در بوستان جاه و جلالت عجب گلبست — روز تیر گشتن نا و طبیعش نکو بتخوی
ای مکرمی که مایه جودت و فا کند — گر در ضمان روزی خلق خدا شوی
طبع تو گنج حکمت و دریای اعتست — ذات تو مایه کرم و اصل نیکوی

در بوستان دین شجر معدلت بری
بر آسمان ملک مه و خورشید پرتوی

در خون ایستد من نادر رود گشت
بر کشند می نبود مرا بخت نیکوی

در خشم فتنه سیل سپهری کشد بچهر
ای بخت با تو در بن کار منوی

وقتی چنین که مرکز گل را حیات داد
باد صبا بمعجزه دمهای عیسوی

از عدل شاه و رحمت حق تا به نزد خورد
در کنج از نوای مظلوم منزوی

نسل بزرگ و فضل هنر باشد ای شگفت
آخر نه عذر خواه من بسکنه کوی

ناکرده جرم من ز چه بیخو نمیشود
شاهی چنین و رحیم و شفیعی چنین قوی

تا بنده گشت کو شنیدن شکر بگاه
همچون سحاب پیر گرفت بهر وی

بشنو بسمع لطف که در روزگار خویش
زینسان سخن ز مردم شیراز نشنوی

مهر تو باد در دل خلق جهان چنانک
مهر ایاز در دل محمود غزنوی

شد خرم جهان روشن و دلها همه خرم
از طلعت خجسته نو مین معظم

آن شیر گیر که با پنجه بازوی بکوبش
چون پنجه پیش آمد و بنجه ضیغم

آن شهسوار که در عهد فر اوش تو اید
با بوی که زگلزار گشت برگ گلی کم

لطفش صبوح جنت و قهرش اثر نار
مهرش عوض کوثر و قهرش بدل سم

ای عقد بپرداز ز تهدید تو واهی
وی قاعده داد ز تایید تو محکم

ای درد جهان را اثر لطف تو داروی
وی زخم فلک را سخن نرم تو مرهم

بر روی نرگس بکشند ایمنت خواب
وز هیبت غنچه ببرد در شیت خم

در پارس نگه کن بترحم که بیابی
از گوشه نشینان دعای فال دو عالم

از باد ظفر بیرق اعلامت چو بجنبند
خورطاسک نه باشد در کیبوی رحم

باد اهل غنچه بگشاید ز نسیم صبح
در عمر بیارد که نسیم تو ز نم دم

تمار نسیم صد افشان از تحیت بدارد
قهر تو ز دریا بکند از اثر نم

بر ملک سلیمان چو نهاد تو رواق است
مگذار که اهرمن دیو زند دست بخاتم

تا سایه عدل تو برین بوم و بر افتاد
خود شیر نیارد با کوه زند دم

از ملک جهان نام نکو جوی که آن به
از دولت اسکندر و از مملکت جم

به خواه تو خود نیست وگر خواست جهان گوش
با عرض تو گر فطرت اهلیت مکرم

من بنده که با نسبت دریای منیرم
بی مایه بود سعدی و بی مایه بود دم

چون یافتم از تو شرف دولت دیدار
اسباب فراغ آورم و آن روز فراهم

در زادن خود شعر من خواسته آورد
ای زادن تو دولت ذریت آدم

چون کعبه هستی آبرو ز ثنای تو که بودم
جان از غم دل سوخته دل سوخته از غم

بودند مقدم بسی از اصحاب سخن لیک
ارشاد تو حقوق منم امروز مقدم

هم در کف من خاصیت موسی عمران
هم در دم من معجزه عیسی مریم

این مایه سخن بس که بزرگان بخندان
گویند که بر مجد سخن گشت مختتم

از سعدی مشهور سخن شعر روان خوان
کو کعبه فضلست و دلش چشمه زمزم

کین بنده ربی شب کرد گذشت گرش
نه مهر کند مدح و نه از کینه کند ذم

تا مدح بود سیرت تو باد چو ممدوح
تا ذم بود اعدای تو باشند مذمم

ای جمیل پاک و گوهر شاهان گروری
وی نخبت اسلاف آسمان سروری

کی نشستی ایوار دون چون تو گشت زر
گر گوشتی نام تو جمشید را انگشتری

باشد با عهد همایونت نماید ملک را
سیرت کیخسرو و اشکوه صولت اسکندری

هر زمان ملکی شود گردون صحبت در زبر
تا بیامد دولت چون قطب چرخ چنبری

دین و دولت را امید خلق را ماری گرفت
از چنین پاسبان ملک شاهی و اسکندری

آن خداوندستی که بر یوسف شاه شد ملک مصر
از چه از دو برتن بخشائی حسرت میکشی

دامن حج عمره در تو سیمین سنگ سیاه
بهر ضبط خیرات آمد دفتر مانوی

پسندش چاکری شنیدندی شهان دادگر / لاجرم شان جاه خانی بود و ملک سنجری

روی من بینند مبارک گر شنیدی خردان / بوسه دادندی بر او از روی چاکر پروری

بخت بیدار تو دشمن بر بی‌تست چون چشم فلک / چون بچشم مکرمت در روی ایام کامکاری

صد هزاران پیور گردون بر ز جیب زیباده / سایه ترکان که آمد آفتاب جاودانی

از جوانی و جمال و جاه و جان برخور که تو / چون جوانی و جمال و جاه و جانان برخوری

زمین با من شد آراسته زمان با مان / همی بدولت فرمانده زمین و زمان

خلاصه حرکات سپهر عصمت دین / نقاوه ملکان جهان الغ ترکان

خدایگان زمین و زمان که گر خواهد / که از زمین و زمان دور گرداند امان

ز اضطراب شود چون زمین زمان ساکن / وز اضطراب شود چون زمان زمین گردان

وگر ز سایه چترش حسد برد خورشید / ز فر چترش ورزد و آتش خذلان

شود سیاه رخ آفتاب چون سایه / شود منیر رخ سایه چون خور رخشان

ولیک ذاتش جز خیرخواه عالم نیست / همه صلاح جهان خواهد از خدای جهان

اگر چه داوری باد و ثبات دشوار است / شوند خاص حشیش از آتش یکسان

ز خاک درگهش ار اعتبر نگیرد کس / دگر نیابند اسپ علت یرقان

ز فرخ روی عدالتش ازین پس ار خاک / دم صبا نکند زند روی برگ خزان

عجب نباشد اگر آشتی کنند اضداد / غریب نبود اگر متفق شوند ارکان

نه آب باد و من بعد کشتن آتش / نه خاک گرد ازین پس ز باد سرگردان

نه بهر پیش کند قصد جنگ گرگ ز رم / نه سوی کوه کند سیل طبع شیر زبان

ایا سخای تو زاید از شمار یقین / و یا سخای تو برتر از قیاس و گمان

بمهر تا فستی از حرج ماه بر تو روی / ز خلعت ار ش لطف تا بنی کنکران

زحل ببور تو گر بنش گردش کند / نخاک باد و هر چیزی بود ار گردان

وگر رضای تو چه شتری نظر نکند / در آب جوهر شود ز آتش بلا ریان

بکشور حمل اغزال اگر زلکند مریخ / که تا بروسه موسی بنیاد رو بر زبان

ز خشم تا بد اگر پشت بر آسمان خورشید / که از غرابه کسند باید و سم شیربان

برابری چه کیت از سیه با گیز انت / بهای جو در اهرسال دین در میزان

عطارد ار نشود خوش چشم چه جشن شاه / ببیند از نیکیش در روی حرج میان

برای الکم چه عدالت و در است ادی / در آب لعب کنند عکس ماه با سرطان

یکی لطیفه ز اعراض و جواهر شنو / که قدر و جاهت اگر شخص گردد از ارکان

بقدر قدر برآری سر از برون سپهر / بشخص جاه نگنجی در اندرون جهان

شکسته سیت ایوان تخت کیخسرو / بیاد بخرت آیین تاج نوشروان

پس از ادای تطوع چو از دعای تو / چو چشم و روی برادر مصحف و قرآن

بخواب این دو است انجهان او بیدار / برای حفظ چهار عنصر و دو هفتان

نوا ز دعای بری ساختنی نگین قفت / اگر نه اشک ز آب آمد و شکسته فغان

در اعتقاد تو در و ابلیس نراد و روی / وگر ز شعی تو بودی ز بعد جاودان

نراست دولت جاوید و مملکت باقی / ز راه معدلت انگار و خیز نهان

شنیده‌ام بسی آزموده گر ز طبع / باستحاله دگر شوند اشیا ان

ز روزگار نوای آب لطف آتش طبع / بر آب و آتش امرت چنان دهد فرمان

که گر سمندر و ماهی وطن کنند بدل / ز آب شعله برآید ز شعله آب روان

شهان خوب سیر دیده‌ام بسی لیکن / تو دیگری از ره سیرت تو دیگر سان

همه دقایق بین لیکن ار حقایق دور / تویی حقایق بین دولت دقایق دان

بگوش هر چه شنیدم ز رای بود اش تو / ندید دیده ام آن دیده ام عیان

بسی بدید سلاطین سلطنت کرد / تویی برادو و بدین بر او رنج سلطان

بسایه تو نشود آفتاب کشور گیر / بهمت تو نشود آسمان ملک ستان

هلال مه شود از سخاوت خورشید / نهال سرو شود از تراوش باران
بباغ ملک برآید چو غنچه سیراب / ز زاغ جاه برآید چو لاله نعمان
جهان پناها بس شعر چند با دانم / که نغص ناطقه از شرح آن شود حیران
اگرچه شعر بدوران ز رحمت زوان / ز ننگ نارس بیرون آمدم ز جان روان
بطبع گفتم از این پیش بهر خاطر خویش / کنون بمدح تو خوش یکیک از لب کیسان
مرا بمدح تو پر عنبرست فکر و ضمیر / مرا بشکر تو پر شکرست کام و دهان
ببوی خلق تو خاطر شود مرا عاطر / ز فر نام تو عالی بود مرا دیوان
زلال خاطر من آتشی فروخت که هست / دخان عنبر سارا و اخگرش مرجان
شرار آتشم ار باد سوی کعبه برد / ز شرم آب شود خاک قالب حیوان
مرا فشار ز وطن چون جدا فکند دلم / نبود ره بدر هیچ چاره و درمان
ز بس تحیر و وحشت منافع بود مرا / ولی ز اقامت ایران نهفتن توران
بعقل مشوره کردم اجزای این دل او / که رفت جای تردد بهیچ هیچ عنان
بحز بقبله اقبال و کعبه آمال / مراد و داعی توسنی ممالک کرمان
نشان و نام و کر حضرت ار برم نشود / که بخت داد مرا سوی حضرت تو نشان
جمیل شدست مرا نعمت ملک دیبال / عوض شدست مرا خضرت تو زخان
عزیز مصر شدم زان سپس که چون یوسف / برم بچاه بلا و ز خواری اخوان
کنیز آستان جلال تر امکان کیم / ز قدر و جاه بجایی رسیم که رشک کیان
ز کر و منت شاهان بچشم آلوده / اگرچه گشتم از آن آستان نیز آبادان
که آنچه یافتم از مال و جاه شان این بیش / مهارسم و جوانیم بوده و بود از آن
ز بار جسق یکبار بوده‌ام اکنون / ز بار منت تو پشت بنده گشت کمان
بشمت تو و در شکر نعمت پس از این / بود دعای توام همره ضمیر و زبان
همه دوام حیات تو خواهم از ایزد / همه سلامت ذات تو جویم از یزدان

بعقل

بعقل و نطق ز بس پویم و ثنا گویم / گزین دو در سیوان پادشه سندان
چه خیزد از من و پاداش من تو خود دانی / ز گنج خانه آگهی چرا بی این احسان
بگیر آنکه ز من کشوری بود به نوا / بگیر آنکه ز من یافت ملکی سامان
بگیر آنکه بمهمان رسیدم بساط نشین / بگیر آنکه شهان را بدم و زر افشان
ز جنبش قلمم بود زیور درگاه / ز گرد قلمم بود زیور دیوان
ز نسل و فضل ز رعونت بود اگر گویم / سخن ببین و نظر کن بگوهر سامان
بگیر شهرت نام و قبول خاص و عوام / حقوق غربت من گیر و کربت اخوان
بچشم رحم نگر در من کشته فراق / ز روی رافت بین در من رسیده بهوان
چه حال گذشت ز حالم که گشته‌ام ملول / ز خورد و خواب و ز آسایش و ز جان و زمان
سرم ملول شد از آب و نان هرکس / دلم نفور شد از کلفت و گوی هر نادان
از آن گذشت سر هستیم که در خورشید / بجان مهر و نم آب چشمه حیوان
کجا خورم سیر از این آب و نان هر کس / چو نامرادیم ز شاهان و آیم از ماهان
دریغ روز نشاط و روز شباب / دریغ عهد جوانی و دور بخت جوان
کجاست مملکت سلغری که غیرت برد / ابر ممالک ساسان و دولت سامان
چنان ز بیخ برآمد درخت آن دولت / که در خیال نیاید بخواب سایه آن
نه قلعه ماند و نه گنج و نه اصل ماند و نه نسل / نه تخت ماند و نه تاج و نه یار ماند و نه خوان
خروش کوس بمیخانه داد و رد هنیر / فغان‌های نمی آید از سپید
هزار حیف نیاید مرا که خون گریه / بران شهان بگو سیرت نکو سامان
اگر که کشته شد ایشان بجای آن تو باد / تویی عوض ز همه رفتگان بصد کاهان
همیشه هستی ذات تو باد تا باشد / ز هر چه هست شود هر چه فوت شد تا دان
سرای رسته خوب مدیح چون خوانم / که سیرت تو بجا یکی مرا است مدحت خوان
چنین که گسترد مدح تو هست بی پایان / همیشه عرصه جاه تو باد بی پایان

هزار شهر بگیر و هزار ملک ببخش — هزار خصم بمال و هزار سال بمان

خدایگان سلاطین شهنشه اعظم — امید دین عرب آرزوی ملک عجم

خدیو بخشش ملوک جهان که تعظیمش — نهاد بر سر نه کرسی سپهر قدم

روان حشمت و شخص جلال و ذات هنر — که هست دست و دلش بحر جود و کان کرم

ولای اوست شفای قلوب در هر حال — دعای اوست نوای صدور در هر دم

تمام گشت ز جودش نصاب روزی خلق — اساس یافت ز عدلش بنای ملکت جم

اشارتیست ز بر حش سخاوت حاتم — نوایتیست ز رزمش شجاعت رستم

چنان ز عدلش خایف شدند از ره غدر — ذیاب که بفرستند تحفه سوی غنم

بهشت عدلش بزم آتش حر نعمان — سرای خلودش باغ و حریم کعبه حرم

خلاف عهد نماند است هیچ در عهدش — بجز خلاف بیابان که می نگردد کم

تیغ گیرد و جوشن و سپهر سپر — تهی نخواهد جستن ز تیر نجوم خشم

خجسته شکل خجسته طلعت شاها — تویی بیازوی گیتی قهرمان تیغ و قلم

تویی بعدل و دیانت چنانکه در رخ گل — روا ندادی که صبحدم برآرد دم

لگات تست برد ز طرب علاج تعب — کلام تست بگاه لطف شفاء الم

ستاند عدل و فاجوی از تو سوی وجود — کشید ظلم جفا پیشه از تو رخت سوی عدم

یمین تو دهد ایام عید را رادی — لقای تو دهد ارواح خسته را مرهم

نهند داغ تو بر روی حاسدان ز غبن — همه نتایج انواع گوهر آدم

نگار تیغ تو گردد پلنگ اندر کوه — الم ز رمح تو یابد به بیشه شیر اجم

همه ائمه که علم برکشند در مدحت — کشند چون ز حقیقت اثر درای علم

سزای شاه چگویم سخن که کوششش لیک — اگر قبول فتد رستم از گناهش غم

لب سخن ز قبولت شود چو گل خندان — رخ خرد ز ره کیت چو ارغوان ز دیم

طریق

طریق مدح تو آن فخر چیست کان مرد دهی — ذکا پذیر و عقل و سخن شود ابکم

اگرچه هست بتقصیر خویش معترفست — نبوده است جد اگر زمان ز سلک خدم

نهاده گشت اساس قوی بعد جهت تو — چو سقف هیچ شد او جهات مستحکم

حروف نام تو آورده ام بوجهی خوب — ولی نه انکار موشح و نه مبهم

قیاس کن ز حصار ربیع اول و آخر — مبادی همه لفظی که کرده ام مدغم

مرا بسیم نبود میل شاید این و کنون — ز بهر نامت معشوق من سه است درم

طلاست زجور زمان مرا در دل — یکی ز هیچ رضا بخشد و تو باشی حکم

فراق دارم از یار و — ز سیم زده بوی نعمت و نعم

رسید فصل ربیع و بهار خرم دی — نشاط کن که همه ساله باد یا خرم

دعای بخت جوانت از میان جان گویم — که بر تو است مدحت از حروف صوت رقم

یکی دقیقه بگویم که خود آن هست انک — یگانه بود جهان بشکل و شان و شیم

نه پیمبر بودی پیمبری اخلاق — نه خدایی ولیکن نداری نظیر در عالم

زهی بنام ملکت گره گشای جهان — جهان نمای ضمیر تو در سنای جهان

بپایه کنف تست انتهای سپهر — بسایه شرف تست التجای جهان

همه حسبت و داد تو افتخار وجود — همه رسوم نهاد تو اقتدای جهان

به دستیاری نقد رشک تو نهاد — ز حد گیتی عدم پای در فضای جهان

نه پرورید شبیه تو در جهان خدای — نیافرید نظیر تو را خدای جهان

نگر و قدر تو بر هیچ و هم جلوه از آنک — زیادت آمد قدر تو بر ورای جهان

فرو گرفت سر قدر تو کلاه ارنه — بقد قدر تو تنگ آمدی قبای جهان

بعهد دولت جهان بکمال تو عاشق — که در نوال و جود تو دلربای جهان

ضعیف رای بود تو آن گمان دارد — که در ولای تو فایز شود ولای جهان

بر نیشت بهی ای تو جهان بها | بقیمت یکی موی تو بهای جهان
محمد اسعد ابر تو لقب چه بندم از ننگ | تو هم جهان بهائی و هم بهای جهان
سپهر مقدر تا قدر بنمای آنکه | زلیس عظمت دیدشتر ولی هوای جهان
بجز مصالح رایت که شرتبیش زدهر | گرا امید توان بست بر بقای جهان
بجای ماند جهان ز اینکه لطف رایت | اگرنه پاس تو ماندی بجای جهان
کنون بقوت عدلت چنانکه مانده بجا | دریغ و درد اگر کم کنی ادای جهان
جهان بجای تو عیبی کجا قبول کند | بدین لطیفه که تو کرده بجای جهان
جهان پناها در سایه تو آن خاکم | که ننگرم بکرشمه بکبریای جهان
زکبر و عجب چنانم زهمت آن آنم | که سایه نفکنم از ناز بر سمای جهان
حریص سید ضعیفی نیم بران دایم | که گیرم اوج حقیقی ز تنگنای جهان
دمی مباد زجان عزیز برخوردار | کسی که نفس بکاهی و دهر برای جهان
بحق مفخر و توانگر دلی که در خور بنیست | همه غنای جهانم بیک غنای جهان
ابا بهت ازین خاک گشته مال اما | از آنکه جیفه سهوم شد ابای جهان
چو عنکبوت بسی میدرد جهت هزار دستانم | که خوست ازین داستان سرای جهان
بهر سرای ز نظم منت سوری از آنک | سخن سرای جهانم سخن سرای جهان
جهان بروز جوانیم زانکه پیری داد | بداد ایزد داور بحق جزای جهان
نگار سر و سینه دلان زمن گریزد از آنک | سرم سفید شد از گرد آسیای جهان
مرا تو گویی در راه آسیا دیدست | جهان ستمگر و دوران بیوفای جهان
تو در زمان بنکوکاری جهاندار | که تا گریز نبینی بشیر از قضای جهان
چو شیر خواه جهانبانی بروز و شب بادا | بجز دری تو سال و بسر دعای جهان
نفاد امر تو پیوسته با قضای قضا | بقای عمر تو پیوسته با بقای جهان

بار دهانی نقص

نهادم

نهادم از جمعی سوی کشد فریاد | ز دوستان که زمن بی شان همی یاد باد
خروش بر کشم از درد چو چنگ در دم باز | بنالم از همه رگها چو چنگ در دم باد
اگر زمانه چنین مهر نهاد بر من | کجا شدند مرا دوستان نیک نهاد
بلی نهاد زمانه چو بد شود ز قضا | زمانه رنگ شود هر که از زمانه بزاد
درین زمانه خود کام از که جویم کام | درین کشاکش بیداد از که خواهم داد
فلک بکین نهاده احرار تا کمر بستست | بجز کمان بکمین شده بجز کمین بگشاد
عزای مشتری و خور چنان جشن بیم کرد | که لحن زهره ذ نکروا اندم کرد ناشاد
خروش کوس شهانم چو بادرمی نخود | صریر جس ز نایم کجا رسد فریاد
چو بر سبول سلاطین بخود ساختی | مرا جهان شیاطین کجا نهد بنیاد
دلا مجوی سلامت در آشیان دو جود | که بر بنداست و حسرت نهاده لذات
کسی که خاک تو برخشت با عنان گرفت | کسی که اس تو بنهاد پی بلا بنهاد
در آن زمان که خود را بنود هیچ مجال | در ... که همسر زا بنود و هیچ ملاد
اگر نماند جهان خواجه جهان ماندست | دگر نبود فلک ملک باقی باد
خدایگان وزیران شرق شمس الدین | که هست خاکدرش غیرت کلاه قباد
بکف کریم و بچهره بهی بصورت خوب | بتن حلیم و بدل صابر و بفطرت راد
عروس ملک جهان شد چنان بر او عاشق | که تا نکشته نه چند رخ دگر داماد
بکر و عالم ملک آمد آن بیان قلم | که فصل ملک بتایید شرع آنسو نهاد
اگر تو نیستی آن تاب بین بحق | بسعی تو نشدی خانه هدی آباد
بعدل تو نشدی ملت از خلل خالی | بعدل تو نبدی امت از ذلیل آزاد
لطیفه زخطاب جمیل مر است چنانک | ازین دو لفظ بر آمد هم ... شاد
زلفظ صاحب دیوان همی بر آید عقد | درین ستادی انصاف ... داد
مراست حق دعا بر اهل این دولت | چو فرض صاحب مغفور بر ... فتاد

صعود با نقال
هفتاد
۱۷۲
عقد
صاحب دیوان
۱۷۲

ز کلک تو چون رشحه‌ای آن بیان فصیح   چه در که چو حباب صفتی بو شنید بحر ایستاد
ربیع گشاد در بوستان دولت تو   مرا بهار روی آزاد داشت چون شمشاد
نه خاطر نسیم به پیوند شاخهٔ تو شکفت   نه غنچه بست نسیمی پسندید کشور تو شاد
ز من حکایت پارین بپرس وآن اکرام   ز من شکایت امسال بین وآن بیداد
چنان شدم ز تو فارغ که کس چو من نبود   چنان شدم ز تجنیه که کس چو من مباد
ز خاک پای تو زلال سخن ز من مطلب   که ناید آب ز سندان و روغن از فولاد
لقای گلبن خوشبوی را مجو از خار   نوای بلبل خوشگوی را مجو از خاد
متاع کرخ نیاید ز رستهٔ تبّت   قماش هند نخیزد ز تربت بغداد
عمارت کف فرهاد ناید از خسرو   حلاوت لب شیرین نیاید از فرهاد
به چشم زخم نگر شب را ز روی کرم   که روی جاه ترا چشم زخم هرگز مباد

شب وداع چو برداشتم طریق صواب   بعزم بندگی صاحب سپهر جناب
ز آفتاب سپهرم بماند خالی چشم   در آفتاب بشبنم بماند درج پر آب
چو روی شام خضاب نقاب کون بربست   نگار صبح رخ از چهره برگشاد نقاب
ز رشک چون در براوی روشن ریزان   چنانکه بر رخ آتشینه در چکد سیماب
بران لب چو عقیق عش بماند ماهی اشک   چو نقطه قطره شبنم نشسته بر عناب
کباب شد دلم از آب چشم او الحق   کسی ندید ولی اگر آب گشت کباب
دلیل آنکه دلم شد کباب در سینه   بخار دود نفس بود اشک چون خوناب
نشست و گفت حکایات دوری از هر نوع   گریست و خواند شکایات دوری از هر باب
روانه کرده از آن لعل همچو می در جام   عتاب تلخ خوش جانفزای همچو شراب
بخواند این غزل خوش میان گریه زار   چنانکه خاک بهم شد ز آب دیده خلاب
بقیت لیستر بلوی بفرقه الاحباب   بقیت منفردا اشکو من اشد عذاب

دلم بتافت چو برتافتی عنان ز وطن   سرم بتافت چو برگاشتی رخ از احباب
مرا هوای تو در سر ترا هوای دگر   خلاف واب سپید چه جنبت در آذر آب
مرا بردی تو ز امید و رای تو بسفر   مرا بصحبت تو میل و میل تو بذهاب
از آن زمان که مرا جای داده در دل   گمان برم که مرا در گشتن بحر آب
ولی خراب پر آتش مرا ز دوری تو   چو گنج سالکی لیکن ز تف آذر تاب
بمیل کاشی طارم مکن خیال کهول   عدیل مجلس و خلوت مکن کهوف و سحاب
بگو هر آنچه تو دانی مگو حدیث سفر   مکن هر آنچه تو خواهی مکن بهجر خطاب
چه دولت آید درامن و خوف با تو عیان   چه پایداری در کرم و سرد با نور کجاب
جواب دادم که عزم این سفر باشم   مکن عتاب که از تو صواب نیست عتاب
چو نیست زاحباب رنج راه سفر   غریب نیست ز عشاق قطع اهل و عقاب
شنیدن ز حکایات و دین رهی   رسیدن بروایات و خواندن ز کتاب
هوای لیلی و مجنون لنگهای زینب و انظر   بلای وامق و عذرا عنای عذرا و رباب
سپرده اند بسی راههای بی پایان   بریده اند بسی بحرهای بی پایاب
تو آن ببین که بکامم درست تلخی هجر   تو آن نگر که کدامم در دست حسن مآب
دری که هست بر او تیره آسمان حاجب   دری که هست در او پیک اختران بواب
نوم ز ظلمت این آستان ظلم نمای   بیارگاه یکی آفتاب عالمتاب
ز دل بنالم چون بیدلان در آن کعبه   بخون بگریم چون محرمان در آن محراب
بقول صاحب دعوت بامر خالق شرع   میان دعوت مظلوم و شرع نیست حجاب
ز خشک سال حوادث بنالم و نالم   ز کلک ابر نوال وزیر فتح الباب
برم ظلامه بدیوان صاحب و شنوم   ز لفظ صاحب دیوان شرق و غرب جواب
ستوده آصف دستور عالم کامل   که در کمال عدالت شد آفتاب نقاب
سپهر حشمت و دریای جود شمس الدین   مشیر مملکت و مالک روس و رقاب

بهشت قدر بنی کز لطف و قهر او برات / جزای اهل ثواب و سزای اهل عقاب
برزم و بزم کف درفشان زر باشد آتش / کهی ضراب بنماید کهی شود ضراب
بحکم قاطع و تدبیر خوب و عزم درست / بامر نافذ و خلق کریم و رای صواب
مصون گذارد ذرات خاک را از باد / نگاه دارد حبابهای آتش اندر آب
اگر سحاب ببارد بامر او قطره / شرار نار برآرد خلاف او ز سحاب
گر از حمایت او آب جوشنی پوشد / خدنگ باز جهد در هوا ز خود سحاب
بعقل شیر عرینی برون برد ز سباغ / بحلم جهل طبیعی برون کند ز دواب
ایا خلاصه مخلوق و خاصه خالق / ویا نقاده انسان و زبده انساب
بنافه مثل تو دور سپهر در دو سه هم / ندیده شیر تو چشم زمانه در خواب
رود بمدح تو از خامه جان طراز الفاظ / شود ز نام تو در نامه فراز القاب
از آن قبل که بکلک نقال ... داشت وداد / حروف اکثر قلال خیزد از قلاب
بروزگار تو گوئی از جهان برتافت / مگر که زلف بتان را که کم شود هم و تاب
ز بیم عدل تو راستی نمای آمد / شود چو سوزن او هر خم نماخان ابرباب
بیمن عهد تو مشهور شد غراب البین / نگر زده برون و مملت الکلیس اغراب
چگونه شاد بماند جهان بدان دوری / که گرکس آمد حرار و بیک وصل عقاب
ضمیر پاک ترا ار افکار زرون برآید شد / کند برشته توزیی افکوری مهتاب
وگر ز آتش کینت محیط اثر یابد / چو لعل گردد در قعر بحر در خوشاب
هر آنکه آب رخ از خاک درگه تو نیافت / بخواهد از زه یا لیت نفس گشت تراب
موست میراغ تو بچه در ارحام / مقید است برزق تو نطفه در اصلاب
جهان پناها ما گفته حال و قصه من / بسوز نفس بخوان بی ببالی اطناب
که گر بگویم زحمت فزا بود بسیار / وگر نویسم وحشت نما بود اسهاب
بسمع عالی اگر بگذرد و عجب ما نی / ز قصه‌های عجیب و فسانه‌های عجاب

حکم ام ابر [illegible]

۱۸۶

مراز حادثه پارسال بیخ از جا / بتاج بود سر و مال بر زهیب و نهاب
اگر چه پار سر است برکنار محیط / چو قلب خویشم مرا او ز تشنگی سراب
صغیر زد و فلک از نوعی غیرت و حیرت / که بر او بود سلط چه با شدند کلاب
فغان فاعتبروا بر نیا او لوالابصار / واشارت فاتقوا نبه یا اولی الالباب
چه مهر و بازی ایوم که هر زمان بنمود / بزیر حقه مینا از مانه لعاب
بقصد اهل هنر سرکشاده بیرون گرد / پلنگ حادثه چنگال و شیر ناپر ناب
هنر که زاد و زمن شد و بال هستی من / بلی و بال عقاب است پر عقاب
بلطف و رحمتم از تاب نیر تشنه بیای / که ذات تست همه لطف محض و رحمت ناب
ز بس شمول دولت رسید ام بورت / نه از نظر بخت و رنج اسطرلاب
باستخارت اقبال هر شمول بخت / که بشن کرد سوی تیه بلده در تو شتاب
باستشارت تنجیم هنروران گفتند / کز دست ملتمس خاطر ترا انجاب
بخلد بنگرم از پیش ایوم رضوان / بر اوج چرخ زدوم کرکجواندم تو اب
بعز عرش مجید و بحق مصحف مجد / که مجد را نبود جز درت محل و مآب
نکرده ام بعقبه و مایه استعانت هیچ / نه در زمان شبیب و نه در زمان شباب
ز بس که رنگی موهبت رسید بمن / بسی بود هبت الله از ز درد و بآب
مرا بعالم اسباب در حصول غرض / تو بی بهین سببی از مسبب الاسباب
وگر کشایشم هر روز در که صدا آمدست / تو بی کشاده در بی تو مفتح الابواب
مرا بخبر نیست بو که کنجها یابی / در نهان شب و روز آکهان ز ثواب
چو من نه بینی فرزند کر تو در چمن / چو من نیابی دوری که مرا در دیاب
نهاده خلق جهان چشم داوکش بره من / که تا چگونه بود دین درم بخانه ایاب
تو نام جوئی و دولت که نالد باشد / ملوک از در تو ناکجی و دولت باب
ز فضل بچیاد تو هنگام کین بصف مصاف / ولیت باد مصیب و عدوت باد مصاب

بعز و جاه تو نازان درآ کجهان اسلاف | بروی های تو شادان به پیر جهان اعقاب

بشب وداع چو بنمود چرخ آینه گون | ز روی چون تیر مرا روی طالع میمون

بفال و ارشد قلم زدن رقم بیمار را | برای عزم سفر در دل شب شبه گون

ز شوق درد اعیه انقدر جان در حال | بفال سعد در دروازه آمدم بیرون

هوای روی نگارم ربوده هوش و قرار | فراق یار و دیارم ببرده صبر و سکون

نه رخت جستم و نه همره و نه زاد و نورد | نه زاد جستم و نه محمل و نه زر و همیون

ز هیچ اهل قلم را بانس شد مانوس | نه هیچ سکنه شهرم ابا من شد مسکون

نکرده هیچ بجز مخدوم عصر و ادم ساز | برای دیدن بیدار بخت کحل جفون

خجسته صاحب دیوان عزیز مشرق که بحکمت | بجنب همت عالیش قدر گردون دون

جهان خدیو جهان داور جهان بخش | که کار ساز جهانست و از جهان افزون

گشاده بند ز هر بسته برای رزین | چنانکه شد ز تفتیح قفل با ذر بون

نهی بدست ز طول آیات چو در اسیر تفسیر | فهی علیک ملکوت لنزاق حسن تلقی را

لطیفه ز تو صد مسئول اسکندر | به بدیهه ز تو صد سعال افلاطون

نبی که مستی کین تست خونش ریز | که هیچ به نشود از کوار شم و معجون طاطون

زمین با سره و افلاک طول و عرض او فرش و خیمت | بجنب جاه تو هفت ایرمان باهمه

بیان کوثر و تسنیم ملک باغ بهشت | ز ملک ثانی ایران ز نسل با جیحون

ز ظلم ز لزله بس قصر و طاق با موق شد | ز عدل کسری طاقش نمیشود با مون

نشان نهاد است در ایوان ز رزم گنج خسرو | فسانها است در افواه بزم افسیه دون

نگر که چند ز فرماندهان و پادشهان | شدند خاک و حکایت این گل

گذشته دور جوانی و حال گشت این | نماند ملکت و دار الخلافه با نون

نشاد حلقه زرین ز طاق نوشروان | نماند حادثه شد خاک فرش سقلاطون

زحل

نه حلقه مانده و نه درستی جهان لسلی | نه دو چسبک مانده و نه در دجله مالک محزون

چو بر گذشته وآیند هیچ حکمی نیست | زوقت و او بیاید سند کجهد و فنون

بسان سایه ابر است و گرد و کوه خورشید | بقای شادی و سرور و روان محزون

بدست و گلگک نهادی بنی اساس کرم | ز خیر و حمد و نثار استان و سقف و ستون

ز خاک و آب فراوانست تقویمت که از آن | برای قرات تو گنجینت جهان مخزون

ز نظم بی شبهه بنا فکن که کم گردد | زمانه و دهه عمر و ابر و آفتاب نگون

تو نفع خلق طلب در زمین که عمر ترا | خدای دارد از آسیب انقراض مصون

و مدرسه شاخ نهاد تو صد هنر از خشن | چهد ز بیخ نشاط تو صد هزار از عضون

خدایگانا در سر بد جنت آئم | که نفس ناطقه ز نطق سخن نشود مفتون

شنیده ام که سوگند نام مهما گفته شد | برای شاهان ارباب فضل و اهل فنون

به نسبتی شده هر یک مخاطب با خود | تهمتی شده هر یک سحاب و مطحون

مرا چو نیست گناهی و ذلتی ظاهر | ز نام خویش با بیان جو اکثرم مرهون

ز راه شرع رجوع هستم چو نیست روا | ز روی شرع رهی مکنید رجوع اکنون

که دیده بیخ که مخدوم را در هر سو گنند | زهی فضیلت مجلس و دار ار دوره

بکر ضمیر خداوند کار موزون طبع | پسند دارد از بی طبع نادر موزون

ثبات الملکت شاه را و دولت خویش | با تفاق سوتجاق دعای ارغون

بجای جشنی که مرا از بین سو گند براتی | بپای ارزه پادا شما جرنا ممنون

بطوع در عقبت بی شبهتی دنیا و علیا | زبان و نیت و در احشاء از بیرون

بذات پاک خدا ایست نیند سوگند | که رام رایض فرمان اوست چرخ حرون

ز شوق اوست که پیر کبود پوش فلک | بچرخ وجد در آمد با مرکن فیکون

بذان حکیم که افعال او است پیر حکم | بدان قدیم که او صانع است بیچون و چون

بآب و او بخشی ممالک فرعون | بخاک داد تبحر جواهر قارون

برای نفع عجوز زمی ز حسن معمور کرم — فراز سیم آورد پیوند و شد و استیمون
ز نتیج گرمی انواع حسله می بافد — بقدر منصب الحار اطلس و اکسون
ز خاک و آب انواع رستنی آرد — یکی بطعم طبرزد یکی بطبع افیون
بحق آدم و ادریس و نوح و شیث و خلیل — بموسی و بمسیح و بمریم و شمعون
باسمعیل و باسحق و یوسف و یعقوب — بدانیال و عزیر و بصالح و ذو النون
بخشیت زکریا و عصمت یحیی — بهود و لوط و بداود و یوشع بن نون
بعلم منطق طیر و بدانکه تخت نبود — روان بباد چو بر آب کشتی مشحون
بجذع نخله و اسقاط حمل مریم — بطور سینی و اسرار تین و الزیتون
بمعجزات و بآیات احمد مرسل — که اشتباه تقرب و اعتبار عون
بقدر سبع مثانی و قدر البقره — بصاد و قاف و یاسین و حم و نون
بعزم حرمت یارکان که دست ظلم نو — علم زدند بر حزب از بلا ساعون
برغبت قمر اندر سنا رسش که از آن — عیار تست ز شیر یل عاد کالعرجون
بعرق خون شهید و بجان محمد نابت — بچشم احمد و محمود و یحیی بادان
بدرگهی تو نوروز نگاه جهان افروز — که هست کوکب دری بطلعت میمون
بدان جسن صفحه که دارد نسب ز خاک عجم — که از نهیب او آب دجله کرده خون
اگر بگوهر آتش سزد لطفش آب — زلال خضر شود تیغ شعله در کانون
بخاک مرقد پر نور صاحب ماضی — صریح گویم عیسی چو بی مرد نون
بنظم مدحت کش لفظ و معنی اندر طبع — مثال آب حیات است و لؤلؤ مکنون
که کار من که چو بی دمیم بر کرده است — چنانکه هست منیر و دل مرا مضمون
بسوی عین عنایت الف صفت کن راست — که باد قامت بدخواه از گژی چو نون
مرا است عشقی از تیرها چو طبع علاوه است — ز چند سفسطه مغشوش چند گونه خون
ولی بعذر تکرر بدام کربت اسیر — تنی شکسته غربت بدست هیچ ربون

برابل

بر ابن مادر پسم ببار رنگ و لعل است — که ظالمت بغیر کلام حق ملعون
ظلال آن شیم چه بر تو دهد بجنب ظلمت — طلع طلع چو عدوی کمند بجز طاعون
از آن دیار که محدود بودم و مرزوق — ز جور حادثه محروم ماندم و مغبون
از این معامله پس اندیشه سر افرازم — جنون محض شعر اکمیکنند بجنون
بسال جانم در انتظار رحمت تو — از اضطراب بهران جسم بید مجنون
مرا ز غیر تو حاجت حرام شد که همه — شما فقند و مرا بی مدد و مالون
بقیل و اده یکی خود خشیه الاملاق — بحمل کشته یکی بغله بمنع الماعون
برون ز حاجت خود حامل رسالاتم — بگونه گونه فراغت چو نقش بوقلمون
رسول سیدم و غنی و فقیر و ضریر — ابن دا عظم داستاعو
تو در شمار جهانی و لیک از اهل جهان — تو دیگری و سعود رسم تست دیگر گون
بگرد تو در سر زمین بسی بگشت جهان — بشکل تو نفتند بعد از این بگمند فردون
هزار قرن بگردد سپهر تا آرد — سلاله چو تو از صلب کن فیکون بیرون
ز بوی نکهت گلزار خیزد از گلخن — نه طعم و لذت صابونی آید از صابون
چو نیکخواه جهان دعای یکجان باد — بجان و جاه و جمال و جوانیت مقرون

زهی خواجه صدر انجم علامت — خهی خسرو چرخ در استقامت
تو دستور شرقی و مغرب حکمت — تو جمهور غربی و مشرق سعادت
گشیمن بجد خوبت خیلت — رسن تعطب بما خیانت
از این سعی علی لعب نافش خاضت — ز ادنات من برگیتی از جود دعامت
ده و ذو دو برد و جست یکجد امت — فلک حلقه در گوش دو میم نامت
در آفاق و انفس نشان بزرگیت — بر افلاک و انجم عطای جلالت
امین شهی نشان زا ناهی جهانرا — ندانم چه خوانم امین یا امانت

دلت کان و گوهر نبات ضمیرت — کفت بحر و لؤلؤ خطابات ست
بهاری بود خلد عدل از رضایت — شراری بود دوزخ از التفات ست
بتعظیم تیسمک گوید جوابت — اگر بشنود چرخ اعظم بیامت
بعمر از پی آب حیوان بپوید — اگر خضر یک جرعه نوشد رجامت
بر اطراف عالم همه سیم بارد — اگر ابر خلق تو زد گرد بامت
ز کشف و ز خسف آید ایمن مه و خور — که آیینه در سایه اعتصامت
زمین کوهی از بهر کبریایت — جهان رکنی از کشور احتشامت
سپاه واله اشهب بادپایت — قضا عاشق ادهم شبرنگ کامت
بقدر کرم گر دهی نان بدربان — که گوید که این آسمان در تمامت
از آن کام جادو عطلت بعید — گر این آسیاها نگردد بکامت
بقصد عدو گر بنا فیت می — قیامت نخود در نگاه از قیامت
اگر کهترین پایه جویی ز دربان — هر چرخ اعظم بود زیر گامت
وگر کمترین پایه خواهی ز دوران — شه اختران گوید ای شه غلامت
بجز حرف اشهد که گفتی وان لا — وگر با الف در ره هیچ لامت
بیا بجی کلام قدیم آمد از نه — حدیث قدم رفتی اندر کلامت
گر از روم و هند آری اندر شه دل — برای حصول مراد و مرامت
کند اختیار آن زمان رای را بت — شود بیگمان قیصر از روم رامت
وگر بت رای هیت الله داری — حرم پیش باز آید از احترامت
بزرگا کریما ز روی فاز حیا — بذات کریمی که کرد اوکرامت
که وقت سحر میگذارم بخلوت — دعایی که آن است بر بنده وامت
دل و جان من بر دعای تو وقف ست — روان میفرستم بهر صبح و شامت
به پیک سحر میسپارم دعایت — بدست صبا میفرستم سلامت

زین

درین درگهی که سپهر است گوی فیروزه — چو من صد سیه دیگر نموده بدامت
بگوی تا نگردی گر انبار ازین خاک — اگر نظم و نثری فرستد بدامت
از آن عیش شیرین طلب صبح خرم — اگرچه دهد درو سر چون مدامت
الا تا بود بام و شام جهان باد — خراج جهان وقف بر بام و شامت
که بام در وجه خوان تا قیامت — که جات خرج شهان دخل شامت
حیات تو بادا که تا حشر باشد — حیات جهان از کف چون غمامت
فلک تابع حشمت بی قیمت — جهان تابع دولت مستدامت
دوامست فرجام کردار نیکو — دلیلست کردار تو بر دوامت

چند در دل آتش سودای جانان داشتن — آتش اندر سوخته تا چند پنهان داشتن
در پی چوگان گوی آنچنان زلف و زنخ — دل چو گوی اندر خم تقاب چو چوگان داشتن
ناوک مژگان کشاید بر دل و گوید شال — زخم مار اسم باشد چهره پنهان داشتن
عشق او آموخت آیین عجب عشاق را — رسم خاص بودن و در سینه پیکان داشتن
تیر مژگان در کمان ابروان بنهاد و گفت قتل راست — بلای نیست آیینه مژگان داشتن
نقره در سندان بسی ماند دل بد زور را — طرفه آنجا است نو در نقره سندان داشتن
هستی من نیست شد در عشق و عزت گر — یار خواهد مانند من در بند هجران داشتن
خاک گشتم زیر پایش بر سرم دامن کشید — چند خواهم خون حاصلم در گریبان داشتن
لاف عشقش میزنم دعوی تو جون کنم — بس شنیع آید یکی کفر و ایمان داشتن
برگ زهد و خلوت از خون و خانه ساختن — مذهب اصحاب سنت در قهستان داشتن
زهد خشک آورده ام نزد امنی باشد خوش — توبه کردن نه از دل عشق بر جان داشتن
در حضر از بیم خصمان داشتم در راه برخ — در سفر با یاد او اروزه خوان داشتن
او برگ عیبی در عزم خسرو مشغول و مرا — همت ره رشتی و عزم خراسان داشتن

از برای دستبوس سایه حق شمس دین / آنکه داند چرخ را در تحت فرمان داشتن
صاحب دیوان شرق و غرب کش نایب کند / آنکه دیوان را شریعت در اطاعت دیوان داشتن
آن خداوندی که فرض آمد بر اهل اعتقاد / امر او را تا فرمان یزدان داشتن
آنکه از تاثیر باران خشم او باد سحر / غنچه‌ها را دل نمی آید پریشان داشتن
شرم باد از روی ای او جهان عدل را / چشم بر چهر رشید و دل در بند یاران داشتن
ابر کریان بود زانکو یا بس موزد انو / در فشاندن همچو باران چهره خندان داشتن
از تحسر آمد از خورشید اینچنان کز زرق غرب / شرم آید قرص مه را چهره پنهان داشتن
ای کجایی در کمال عدل کز بس زینت / آسمان نام شد است از برج میزان داشتن
از نهیب تیغ بانت کز نکم دندا / فتنه را اعتقاد شد در این زندان داشتن
عدل معمارت چو بکذارد پی ویرانه را / هم نشاید جغد را اینجا نشیمان داشتن
تو ید بیضا نمای لیک بیضای از خود / از تو آید حرمت موسی عمران داشتن
بس ال آهن صنعت داودت و چون موم شد / این بست بس بود بر اهل ایمان داشتن
ور تو لافی از نبوت نیز هم باشد روا / اینقدر آخر رم داود و سلیمان داشتن
با وجود لطف خلاکیات از تیر لب / ننگ دارد دست پیش آب حیوان داشتن
رای تست از مال خیرات فراوان ساختن / بیت خیر و دیگران مال فراوان داشتن
در زر و در حوصلی را بنده ای نزد ان از کرم / سیم و زر را چون تو اورنگ نتوان داشتن
زر عزیز از بهر نفع مردم آمد ورنه زر / نفع چون ناید چه در کنج و چه در کان داشتن
با نقاد کلک در بار تو کار دشمنت / اشک چون دردانه در دامن ز خاک غلطان داشتن
سایه بر در سنی در رحمت طوبت نشکک سرزد / سایه بر فرق نسیم طفل عمان داشتن
خصم اندر وزی دو کرد از جهان در به جز شد / چون شتر باشد برای روز قربان داشتن
با خلاف رای تو چون برگ کاه اندر هوا / زینت باغ خزانی کان عنقران داشتن
شمع رای شمع سال چون نمیدار ای روا / بر در غائب صندین جمعیت در زمان داشتن

گر نبودی عزت کرد کشان اندر کهت / لطف تو بر داشتی آیین دوران داشتن
کامل اهل جهانی در تو آید در جهان / جن و انس اندر مقام امن و امان داشتن
ای حق لطف تو جوهر جلال و جاه و جود / فرض دان تیمار کار مستمندان داشتن
گوی جنس را از قول پیغمبر رهی دارد تمام / گوش سوی قول مهوف مسلمان داشتن
استعانت یکنم زانها که استیز راه / حیف بر شیطان بود دریک شیطان داشتن
دار و نیمچو اسم از آن قومی که عادت کرده اند / خون ز جنس جز ز روح انکه نام انسان داشتن
تن ار تنک خوار کی از آن لال و ار داشتن / جان ار تنگ تنک ینکسلد او کیسان داشتن
دیو را رود دادن و در دل نشاندن و المهمی / دفع شر را او بجل معمود بر ایران داشتن
بر رخ المکنداس جل اطلس زمجنبی و باز / عیسی یکرزه را همدم عریان داشتن
باشد از سادی دلیب یا سنگ زیاهو اسا / در بهایم رنگ ممدوح در خشان داشتن
زان کرد و هم چشم نیکی از ایشان باشد چنانک / چشم مهر آل یاسین زال مروان داشتن
ای ز ساسان و ز سامان لذ زمانه یادگار / از تو زیبد نسل سامان اسایابان داشتن
من ز ساسان آدم وتو فرع ساسانی / زیبد از تو ساسان اصل ساسان داشتن
با چنین قدرت که دارم باد بخت آسمان بود / یا هر او دل جهانبانی زاتن بسان داشتن
حکمت جاهت چنان آمد که سهل آمد ترا / اهل شرق و غرب از جاه بهتان داشتن
سو دلت را در زمانه دایم ایشان ساختن / مملکت را از عدالت ثابت ارکان داشتن
هم نوالی گر نوالی از طریق معدلت / کوهر اندر بحر و ماهی در بیابان داشتن
منت مالی بد کرد نم دل ری و یک / حق جانبی خواهد است ار کردن جانان داشتن
زین نمط دارد ثنای تو رحمه الله گفته / گر ز جزالت استه اش زینت دیوان داشتن
وین که من گفتم بغز نام و من در حبست / از لطافت سایه اش با روح یکسان داشتن
عرض این جوهره که از طبع تنک عمان بود / آتش زین بوی ایکین در گلستان داشتن
کسب نام خوب از اشعار ایشان خواستن / دیو باشد بهر نسل ابد بستان داشتن

از آن سلسل مطلع و مقطع مراد مدح تو | ز آنکه هست شعری گارت از آغاز و پایان داشتن

نه چرخم رسید بر کام دختر | نه دل نیک بودم رام دلبر
نه بختم رسید بر یاری یاران | نه یارم نیک بندد پرسش نه یاور
مرا خود داغ غربت بود بر دل | کنونم درد تنهاییست بر سر
ز من بخت نیست یار و سایه ام نیز | ز من هم نیک بسد زین راه منکر
کجا همراه گردد سایه با من | چو روز من بود با شب برابر
چنان گم گشتم اندر کوه و وادی | که نشناسدم ... رو راه بر سر
چو دریا نیست از این همگین کوه | نه ساحل دید از آن کس نه معبر
در و دشتی خیام و دشتها موج | خس و خاشاک او اشجار بی بر
نهالش دید را اسماره شعب | نیابیش تاب سلجان و صنوبر
در و صیاد را نه چشم و نه دست | شکاری این از هر فارغ از بر
گهی گرد و یوزه باز آهو و تیهو | ز زاری شیر و دشتی تند ...
شب آدینه از روز دوشنبه | ندانم تا بعد از وار یم یاور
چو صبح از شام و روز از شب ندانم | توانم برد تاریخش هم فتر
صف زاهی نه دانم از محرم | اگر پرسم ز ترسا یا ز کافر
همه که پر ز اطلال و همه کل | نه حس و نه ز بسانش مجاور
همه راه پر مخارب و تماثل | نه از اشکال سلب و سنگ مرمر
بهر عسری مرد عوری و دم سنم | زبی جابر کسی نه بر فرق و نه در بر
یکی در گشته پی بر پی گاو | یکی بر گشته سر بر سر خر
ندارم راه حرب و روی کوشش | ندانم ساز جنگ و رسم لشکر
بی مردی و زور و زر توان بود | که در غربت کشند عشرت توانگر

بودم

نبودم مرد غربت با چنین زور | ندارم برگ عشرت با چنین زر
چو ابر تا شستم رخ ز ان بس روی | چو ابر و اشتم دل زان صنوبر
کجا سوی من آرد پیک من راه | که ور ردی کم کند پی پیک صرصر
کرا جویم که احوالم برد کوی | کرا گویم که پیغامم برد بر
نه بر زد من که آرد نامه دوست | که بر او جنبش نمی پرد کبوتر
ز شبنم خاک را چندان شد نم | که پاشم بر سواد نامه بر تر
اگر نه ملک را بس هجرت فشانم | همه خاک و باد رخ بر سر
بعینه چشمه فراست کو بجای | بیابان از بپره چشمه خوشتر
هوای سبز گون و سیلگون ابر | لبوک خوش سپه کرد ند ...
که پسند کو نماید رخ باقاق | که دانند گوهر آرد سر خاور
اگر خورشید کردن هست بر جای | بجایست آفتاب هفت کشور
جهانبان صاحب دیوان آفاق | که صاحب ملک است از فلک و خنجر
بدست پر نوال ... | بذات پر کمال فضل پرور
هزارش برکت طاعت شب | هزارش صاحب و صاحب چاکر
نه صاحب حاجتان باشند از او کام | نه صاحب دولتان باشند از او فر
بنات فکرتش اعجاز معما | بنات بکرتش آیات منظر
اگر لطفش نه پوشی با جامم | عرض بودی ... جوهر
وگر قهرش نکردی یاد و اراخ | نماندی از ... چاکر
ز روی خاصیت با حرز ناتش | شود ماهی در آتش چون سمندر
ز روی تربیت با عون حفظش | سمندر گشته قلزم شناور
ایا وارث ملک سلیمان | توئی دارای ... مسبه
سخن بر تو کنم عرض که هستی | سخندان و سخنگوی و سخنور

هنر زبو کنم پیدا که هستی | هنر بنده هنر جوی و هنر پرور

نظم از

ای تو بجاه صاحب خرد و نشان روشن | در ملک جاه فخر و صاحب قران روشن

ای آفتاب سایه فکن کز ظهور تست | در سایهٔ تو سایه صفت جز جهان روشن

ای چرخ قدر خواجه که از امر تو چون قدر | هست از نفاذ و رتبه جهانبان روشن

وسمت نفیض پرت اسکندرا | عدلت عدیل عادت نوشیروان روشن

احوال آن که ملک و سامان کجرد وجود | در دور دولت تو بدیدم عیان روشن

فتور از زوال گر بحت کرده نام کم | ظلم از نهیب معدلتت بانشان روشن

خاک گران ز حلم تو بادی شود و زان | آتش کرای ای تو آب روان روشن

دست مبارکت که جهان را دیسار ازو | ارزاق خلق را بسخاوت ضمان روشن

دریای خاطرت چو توج کند بجود | ای خاطر تو غیرت دریا و کان روشن

از دست درفشان تو چو شد سلطان | راحت ز مار [illegible] کهکشان روشن

تیر فلک که کاتب علویست نام او | با کلک تیر قامت تو چون کمان روشن

هرجا که باز شهباز کمینت کشاد پر | مرغ امید و شمت از آشیان روشن

بر هر زمین که خنجرت افکند نور عکس | بر چشم [illegible] تو همکان سنان روشن

پای نهال آن زمین اوفتاد طاق | در هر نهال که دست تو جفت کمان روشن

از رشک نقش نعل سمند تو ماه نو | از سمت خاک [illegible] بر کران روشن

وز یمن مرکب تو به جا نهاده کام | انواع سبزه زیر سمش بر نشان روشن

از پاس عدل و دین تو بیدار بخت | بستان چو [illegible] اهر کان نشان روشن

ای داستان حاتم و دستان بجاه و جود | بشنو حکایتی ز من داستان روشن

این نامه که ز غلاقی و تبار برید و رفت | چون جان و عقل [illegible] روشن

از فیض نور عقل و تجلی طور حق | جسمش چو جان یاکه و دلش جان جان روشن

بنزان

(٩٢

بندر شیر از زبان بکی چند حرف زیست | از بام در فتاده و محتاج نان روشن

بازار فضل فاتر و سرمایه در تلف | رخ متاع کاسد و کوشش زبان روشن

جان و تنی ضعیف لبی یافتن در عنا | کار شکر بجان رسد تن ناتوان روشن

زاهل فراست سعلت کار او بجوی | ای کامل مصالح اصل جهان روشن

بیچاره من ازین قفس ناتوان تن | چون طوطی فصیح اسیر زبان روشن

با اینهمه بدولت عمر تو بول است | از فر قدر زمانش بر فرقدان روشن

از آسمان سخن به زمین آمد از نخست | باز از زمین بمدح تو بر آسمان روشن

گر مال و جاه نیست مرا هستی تو با | بر هر چه هست نام تو کامران روشن

تو پاسبان دین حقی باد دین حق | جان و جهان بجاه ترا پاسبان روشن

گردون پیر با تو جوان گشته بی ثبات | صد بار پیر گشته و دیگر جوان روشن

نسیم دم چو دمیدن گرفت بوی چمن | هوا ز لاله گرفت [illegible] بر عذار چمن

بت [illegible] سرو است | بکف جنانه در آمد چمان چمان به چمن

چکان چکان خوشین از گل چنار بر نظم | کشان کشان سر زلف دراز بر دامن

نماز بر دو بر عارضش [illegible] | بچهره [illegible] سمن چون [illegible]

بعود خواب نرگس [illegible] | شکست زلف [illegible] بر شکن

نشست [illegible] مسیح [illegible] | گشاده چهره و گل پاره کرده پیراهن

رقیب [illegible] | درآمد از در شادی و [illegible] با من

ز روی لطف [illegible] در جام | نهاده مهر [illegible] جان با تن

هزار شادی آن آهوی ختن از دل | [illegible]

هزار گوهر شهوار از چشم گوهر بار | نثار کرد [illegible]

[illegible] جام شراب | [illegible]

اگرچه داد مرا دوش بشارتی که شدم   بجان و دل همه آن زبان و کام و دهن
بشارتی بابید امان اهل زمان   بمن کوکب فرخنده دم سعد زمن
خجسته سایهٔ خورشید پایه شمس الدین   که آفتاب ز رفعت و سایه ذو المنن
گزیده سامان آن خواجه که زین سر   فریضه فرمان آن صاحب حسن سنن
بنفس پاک ولی و بجود عام علی   بنام شهره حسین و بخلق خوب حسن
بنور رای چو انجم [illegible]   زمانه گفت رهی آفتاب سایه فکن
کفش صحایف املاک را [illegible]   دلش لطایف [illegible]
ایا ضمیر تو نادیده [illegible]   ویا لطف تو نازاده چرخ صاحب فن
اگر تجلی نور [illegible] بر طور   [illegible]
ز نظم ملک فلک [illegible]   نجوم نعش شود مجتمع [illegible]
وگر ز نعره [illegible] خاطرت که بباد   نظر کنی سوی این خنگ [illegible]
ز بیم فکرت تو [illegible]   [illegible]
چو ابر دست تو باران جود در ریزد   محیط زرد شود [illegible]
بجرم [illegible] شکست آهن را   که گرد [illegible] شکست آهن
بکلک [illegible]   که حکم [illegible]
بقصد خصم تو بهرام چون کمین سازد   کجا [illegible]
اگر نه [illegible]   چو تیغ چرخ [illegible]
شبی سپهر [illegible] بر کلات   دمی [illegible]
وگر نه تیر کمان [illegible]   [illegible]
مدار [illegible] کم کند در دل   قضا [illegible]
جهان پناها آب لطافت سخنت   ز روی لوح دل [illegible]
چه تر و تازه [illegible]   زبان [illegible] باز آوری تو چون سوسن

در بعضی [illegible]

بغوص فکرت تو بر [illegible] بقدر نثار   هزار در ثمین [illegible] دل من
بدان خدای که صباغ صنعش از [illegible] خاک   برنگ مختلف آرد [illegible] معدن
که یک لطیفه [illegible] بدست قبول   مرا به آید از صد خزانه و معدن
ز بسکه دیدم جور و عنا بدین ایام   ز بسکه خوردم جام جفا ز دست فتن
سرم ملول شد از جستن زمانه دنی   دلم نفور شد از دوستی یار و سکن
از آن زمانه [illegible]   که [illegible]
[illegible]   ز ننگ صحبت خفاش و بوم [illegible]
هزار [illegible] همتم تنگ [illegible]   هر جان [illegible] همتم از زن
فرشته است مرا [illegible]   که روح پاک [illegible] بجای سخن
نزول آن [illegible] جان [illegible]   چه مرد [illegible] باشد [illegible]
کجا نفس [illegible] آید [illegible]   که [illegible] شرح آن [illegible]
کجا براستی [illegible]   کجا معارضی [illegible] کند [illegible]
[illegible]   ولی کجا [illegible]
سخن ضعیف [illegible]   وطن [illegible]
چهار ربع [illegible]   ز مصر تا بخطا و ز روم تا [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] خاک   بدست [illegible]
بقای [illegible] تو جاوید باد تا باشی   هزار [illegible]
سر ولی ترا [illegible]   تن عدوی ترا [illegible]
سرای جاه ترا از شرف ستون و سما   نهال عمر ترا از بقا غصون و غصن

کز لعل تو از شکر یار بگیرد   در [illegible] آن لعل شکر یار بگیرد

ایران

در جام لبان چاشنی از قند فکندی / تا لعل لبت تلخی کام از من بگیرد
من در سر آن سنبل تو زنار بکردم / گر سنبل تو طرف من از زنار بگیرد
زان آتش دل کز رخت افتاد به بندم / تا گر گلستان رخت خار بگیرد
از دیدن تو زاهد صد ساله بگشتست / گر خرقه بیندازد و زنار بگیرد
من گریم و گوهر بنثارت که ز اشکم / تا دامنت از چشم و دل افگار بگیرد
گر لعل تو از لؤلؤ شهوار بگیری / بدهی ز مژه‌ام لؤلؤ شهوار بگیرد
من دل بهوای لب و دندان تو دادم / تا ناگه چو جرعه جامم بداد از کف بگیرد
تا دل نشود عاشق مستی نپذیرد / تا زر نشود صافی مقدار بگیرد
معشوقی و در سایهٔ تو بطرف دگر آرم / گر پای قلم در گل تیمار بگیرد
انکار مدار از من ار این کار بداری / تا لوح دلت صورت انکار بگیرد
ار یار گم آزاد چو آزاد چه کبریا / گر مار کم آزار کی آزار بگیرد
برق غم عشق گرم من آزاد کرد آتش / معذور دل تو شوخ ستمکار بگیرد
آهم عجب ار در دل خارا ننشیند / سوزم عجب ار بر در و دیوار بگیرد
خود در دل تو مهر بسی یار که شنود / کان سنگ سیاه است که مسمار بگیرد
گر خاک شود از جفاهای تو تن من / کس کی چو منش یاد که از یار بگیرد
زینسان که تو در پای من آه سردی / زین پس که جهان همنفسی یار بگیرد
زر رخ و دو روان غلطان سر شکم / نقدیست که در چشم تو بازار بگیرد
آنم همه دولت که بر کس ننشیند / اشکم همه آبیست که در کار بگیرد
زین پس نتوانم که بنالم ز تو ز آه / تا آینهٔ روی تو زنگار بگیرد
گفتی که دلت را به نصیحت ز پی کن / تا کار سر زلف مرا خوار بگیرد
یا در خم آن زلف چو زنجیره بپیچد / یا خانه در آن طره طرار بگیرد
یا دست بخود دارد و خاموش نشیند / یا جای در آن زلف زره وار بگیرد

در عرض یکی تار گران زلف کم آید / صد قافله از تبت و تاتار بگیرد
در زلف تو دست و سنگبار و سر انداز / خون صد دل ازین دل یکی تار بگیرد
ای دوست بنه عذر دلم کز همه سویی / کس گفته برین گوشه دستار بگیرد
گر دل ز سر زلف تو یکبار گرفتست / باید که دلت از دل من بار بگیرد
گر شیفته رایست و نه زنجیر گرفتار / تا خورده برین شیفته بسیار بگیرد
زنهار مخور با دل من از همه بابی / کس را که ز بخت چو زنهار بگیرد
این شعر چو زر نقد روانست ازین روی / از مجلس کی صره دینار بگیرد
تن پیرهن کاغذی از جور تو پوشد / گر دست تو کاغذ اشعار بگیرد
آن خواجه که پیوسته نسخ خوش اشعار / چرخ از سر و خور قصه ادرار بگیرد
آن شمس که پیوسته طرب راست راتش / خور ملک کین بسیار دوار بگیرد
بی رقعه و پیرانه او منشی گردون / در کلک و بنان خامه و طومار بگیرد

خبر داری که من کان پر خبر دارد / که کار من ز غمش روی در خطر دارد
خبر ندارم و در عشق او ز کار جهان / ولی ز حال من آن بیخبر خبر دارد
هر فسانهٔ عالم مرا فرامش شد / ولی فسانهٔ من عالمی ز بر دارد
ببرد یاد وی از یاد من غم دو جهان / غلام آن می عشقم که این اثر دارد اثرهم
فدای عشق چنین یار باد جان و تنم / اگر چه بس تن و جان مختصر دارد
غمش درآمد و جانم ز بر کیمیائیش / تن ضعیف و دل از آتش ما حضر دارد
سرم همی رود و من نمیدهم سرش / که یار با من آشفته خود چه سر دارد
سرم برایست نه اندیشهٔ جدایی او / که او سری پر از اندیشهٔ سفر دارد
ز نیم روز دو اشک نقد جانم سوخت / اگر نه زاری و عزم سفر دگر دارد
بلای روز فراقش کسی تواند برد / که جان از آهن و دل از لخت حجر دارد

هنوز روز فراقش نمی‌شود خونبارست / دو چشم من که چو دریا دو کان گهر دارد

هزار ناله کنم هر شب با آن امید / که یار گوش سوی ناله سحر دارد

اثر نمیکند شب در دل و میپندارند / که ناله سحر بیدلان اثر دارد

مرا امید وفا دیدن آفتاب رخش / و اشک لعل شب و روز دیده تر دارد

دریغ دور که از چشم آن جهان رخ را / دریغ دارد و آنکه بر سفر دارد

هر آن دریست برین آستانه هر نظری / رخی که دشمن از و بهره نظر دارد

مبارک الله یا رب که دید در باغی / که سرو لاله و لاله بنفشه بر دارد

قدش که جان ز رواست چون روا دارم / که کو برش صفت سرو و غالیه تر دارد

رخش که ماه سخن گوست چون نگشم و شش / که نور شمس و پرتو قمر دارد

لبش که آب حیاتست چون توانم گفت / که گونه رطب و لذت شکر دارد

جهان نمیدهد و نزارد دگر چنان حوری / خدای عز و جل در جهان مگر دارد

دهان ندارد و گویند کو سخن گوید / میان ندارد و گویند کو کمر دارد

بی پی دهانی نطقش به راز نکته بزرد / بی پی میانی کواهش کمر ز زر دارد

قد و خد و خط و خال و دهانش نه شنهاست / ز جان و دل و ... [illegible] دارد

قضای عشق ملکت بشکست ... [illegible] / که محبتی ... [illegible] عقیده دارد

قفا ... [illegible] آن دل را / که ... [illegible] طاعت دستور داد کرد

نهال ... [illegible] دیوان زلال کوثر جان / که از سعادت بیخ و ز عز ثمر دارد

بهاء دین که از و دین بهاء و عز یافتست / چنانکه ملک ز آیین شکوه و فر دارد

ای چهره تو آینه صنع خدایی / جان چهره کشاید ز تو چون چهره کشایی

آیینه ... [illegible] ز جان / تو ... [illegible] جان می‌نمایی

بر آینه ... [illegible] جان نقش ... [illegible] / تو آینه روح و تن خور لقایی

تو روح مصور شده ز آتش و آبی / تو جان مجسم شده ز خاک و هوایی

جسم ملکی یا آنکه سراسر همه نوری / یا چشمه خضری که همه عین صفایی

دل بسته آن عارض و خط شد که بیاراستش / از خط چنان عارض و خط روی نمایی

بر دعوی حسن عارض تو شاهد عدلست / بر روی تو خط بر سر هر نسخه گوایی

من مانده کبابم ز غم واز دیده پر ... [illegible] / تا سبزه خط تو کشد نسخه کتابی

از تنگی چشمت که بگیرد سر بخشد تنگ چشمی / ای تنگ دهان دوست نظر تنگ چرایی

ای ترک خطا تنگی چشم تو مرا کشت / چشمی نبود تنگتر از چشم خطایی

زین بیش مخنثان درد که در عشق / دردی نبود صعبتر از درد جدایی

با من نشوی رام مگر گردش چرخی / بر کس نکنی رحم مگر حکم قضایی

دانم بحقیقت که همه خلق ترا اند / من هیچ ندانم که تو از خلق کرایی

از من چو گسستی نه دو ماند نه چیز جایی / در زلف تو چو شدم کم ز منی ماند و نه مایی

کینی ننمایی که نه در مهر فزایم / مهری ننمایم که نه در کینه فزایی

از نرم دلی بر سر پیوند وفایم / در سنگدلی بر سر آزار و جفایی

و در او ... [illegible] / چه شعله چه سوز چه آتش چه بلایی

جان ز او جهان ز او ... [illegible] / چه شیب چه ... [illegible] چه غنایی

در خانه عزت ... [illegible] / هان تا بکس ... [illegible]

شهام و نشان تو و نه جای تو دانم / آخر تو چه نامی چه نشانی ز کجایی

نانام و نشان تو ز کس نشنوم از رشک / باطل کنم از سامعه حس شنوایی

از نازکی شیمه ... [illegible] / خاصه خلف الصدر وزیر الوزرایی

آن گوهر دریای جلالت که جدا ... [illegible] / در رابطه عقد جهان در جهانی

هم نام رسول آنکه نهانست و هویدا / در ذات و صفاتش صفت ذات خدایی

آن شید که تا ... [illegible] قوت باسش / از سر ... [illegible] خامیت طبع گریزان ... [illegible]

در خواب اگر شمع شد آتش چه بپند — ایام سترون شود از حادثه زایی
بو اسطه نسبت خور صیقل آن — از چهره دی چو بگیرد زنگ زدایی
بهرام چنان گشت که آزار کرش — در ثور و عقرب نکند خانه خدایی
یک غرفه نماید ز ایوان جلالش — گردون سه اپرده نه چرخ برآیی
ای برتر از آن پایه که اوصاف کمالت — نقصان برد از وصمت مخلوق ستایی
با خلق نکو گر رست شود ای چو بوتن — از آنکه شود زشت بنفشه ز دوتایی
یکذره اگر جلوه کند نور ضمیرت — در اوج کند مهر ز شرم تو سهایی
گر پرتو افکند نظر از طالع سعدت — از خرمن مه هر که کند کاه ربایی
دوران بقا گر به آید کند آغاز — جان خضر از جرعه جام تو گدایی
بازار قضا گر شکن آید برد از تو — نقد فلک از سکه نام تو گدایی
گر چرخ کمر از بهر تو بندد کند از قهر — پیراهن گردون کله دار قبایی
هر کس که قبول در تو یافت نیابد — زین پای سر و پا گوی فلک پای سر و پایی
ای بس که کند وقت وداع از در عالیت — پیشانی روز از پس شوق تو قفایی
گفتم که تحی خواهمت از روی تمنح — دل گفت مکن جنس گی و شعبده رایی
این مدح بگو تند تو چنین گویی — نواخش تحی گفت که تو عین نخایی
گفتم که بقا بادت از روی تامل — عقلم بشر آگفت چه بیهوده سرایی
با همت او گوی که مدت بقا بخشش — و یاد دولت او گوی که تو اصل بقایی
در کهف کرامت ز کمالات کیابی — در عین عنایت ز علوم علمایی
در کرده جهان همچو سخنهای من امروز — صیت تو در ایام مسیحی گرد صبا ستایی
در کسب بقای ابد و نام نکو کوش — این ماند و بس از تو از این کار کیایی
زان آتش و آبی که گرم زاده و مردی — با دولت یکف ماند درین خاک دستایی
در ملک عجم طنطنه رستم سگزی — در طی عرب زمزمه حاتم طایی

تو نبشتم

بهرام

195

بهرام و ملکشاه و سنجرست و شمانده — اخبار نکوشان ز معزی و سنایی
در خاک اگر زینت تا زرون ز زمانمون — ماندست اثر علم نهایی و کسایی
گر مرغ سحر گوی بنودی ز چه دیدی — شاه پری و دیو زخ حور ستایی
شرعی نبود تامتر از شرع عزیزی — خبری نبود خامتر از خیر ربایی
جودی نبود عامتر از جود طبیعی — فرعی نبود خاصتر از فر همایی
آن هر دو نوری که بدان هر دو دارینی — وین هر دو نو داری که بیزم هر دو سرایی
گر بیگ اعادا ز سطه بین حقیقت — تو بیخ کجی واسطه سبک خدایی
در عمر پدر جاه و بقای تو چنان باد — کا نقائلند شرح ملک القابی
تو شرح الصدر روا مور تو تیسر — بی عقد لسان تو در اعجاز نمایی
در عهد همون تو موسی گشت بانایی — هارون ولی پشت تو با فر همایی

بفال فرخ و روز خجسته گوی عراق — رسید موکب میمون صاحب آفاق
خدایگان وزیران بهاء دولت و دین — پناه و ملجاء اهل جهان باستحقاق
محمد بن محمد که صد قران جلالش — بهند صاحب و صاحبقران علی الاطلاق
هزار قرن دگر تا قیامت از بس بنش — مرو روه شرف برشوکند الحاق
قضا شمالی گردست و کلک او آید — قدر خریطه کش نامه ارزاق
چنو بخشی گر روح پرورست چنین — ز جنگ واقعه نفس خشیه الاملاق
لکاه لطف وش حیث واهب الارواح — بوقت قهر کفش حیث خاضع الاعناق
کمال حلمش با باد ضم کند آرام — زلال لطفش از آتش جدا کند الاحراق
زتاب حسد از کین او نماید زهر — لعاب افعی با لهمه او شود تریاق
دگر نفس زند بلبل از هوای چمن — اگر کند ز گلستان خلقش استنشاق
نفوس عاقله در علم مستعید شوند — اگر رود ز ضمیر منیرش استنطاق

ارتزاق

نهی ز خاک درت آب چشمهٔ حیوان / خهی غبار درت کحل مردم آفاق
نه نو شته دواری فنش و بیش کس سیارت / نه بیم دوار همی چه پی اخلاق
اگر ز لطف نهی پای بر رواق فلک / فلک ز درگه اگر تهی کنند اطباق
وگر ز قهر زنی دست در عنان سپهر / نخست پیکر جوزا شود گسسته نطاق
وگر ز کین تو خون عدو بجوش آید / باشتعال شود در دلش مواد خناق
اگر شود بدلش ممتلی زمانه چو عقد / زمانه زود برآید ز تن بجای فواق
بود حسود و بد اندیش تو درین عالم / باقتضای کلام مهیمن خلاق
یکی اسیر بتغییر حال من و ال / یکی ذلیل بتقدیر ماله من واق
اگر شکوه تو بر کوه هیچ جلوه کند / ز هیبت تو در افتد بجنبش اشاق
نفاذ امر تو بس بود در عراق و به / دهد اشاق و بنظم تو بکمترین دستاق
شدی ز صوب خراسان بدار ملک پدر / گرفته خنگ تو بر ابلق جهان اسباق
بر آنچه موکب فتح تو در جهان چو مرغ / بر آمد آتش زد و پهلو پرش بجای جناق
ندید پیش و پس خیل رایت دو گروه / مخالفان بنفاق و موافقان بوفاق
ز تیغ و کلک تو آمد امان بملک رسید / جزای اهل نفاق و جزای اهل وفاق
نهنگ تیغ تو زیر باغیان گرفت وطن / خدنگ تو ز دل دشمنان گرفت وثاق
اگرچه کار خطر بود بر تو نامد سخت / وگرچه دور بعید بود بر تو نامد شاق
گران نباشد تو شق قمر بدست نبی / دراز بود ره فلک بپای براق
درست باز رسیدی بعزم درای درست / شکست کرده سر عاصی از دل عماق
خدای سر دو جهان را هم از شکر و سپاس / که آمدی بسلامت چو مه برون ز محاق
بر آمدی ز خراسان چو مه برون از شرق / عراق شد ز قدومت بسیط اشراق
بزرگوارا تا زان جناب گشتم دور / کشم از سماک سعادت و از سپهر رواق
چو حال خویش برای کنم خورده ام روزی / اگرچه هستم مجموع بار ز آفاق

چگونه دل متفرق نباشدم ز عنا / چو زرق من شده مشتق همیشه بر زراق
ز پارسایان و ز شاهان آیم از تو کفاف / منم ز روی اگر بندگی بعالم طاق
بریدم از زن ناساز کار زان جهان / بلی نشوز بود مرد را ممد طلاق
به پشت پای قناعت کشیدم باز ز دم / بروی او همه لذات او بعرض صداق
حدیث شوق که بد حقیقت و همنشین دلم / بعشق حیفه ابر دوش بر نهاد نطاق
کجا شود نصیحت دل مخالف راست / چگونه زو طلبم مرهمی برای فراق
حدیث زهد و قناعت ز من نباید راست / غزل برای بیاید ز نزاهد زراق
چو کرد بسته بپایان بهر آن نگارینم / که شد دریده ازو پرده بسی عشاق
به بند مهر دلم بسته شد ابجد قلاب / بدام عشق در او بگیم نصیبه مغلاق
چو مرغ اگرچه گرفتارم بدام عشق شوم / بسوی حضرت او میپرد دل مشتاق
بسوی مجلس تو جان باربد فرصت / که بی نوای چکاوک زند زره عشاق
طرب گزین که بمدح تو بلبل نظمم / عراق را ز نوا کرد خوشتر از عشاق
چنان بمدح تو شیرین شده است کام دلم / کز آب حیوان خوش می‌نشایدم بمذاق
زمن گسسته بگردان کرامت کرمت / که پار سال چنین یافت و یمن و دو ساق
به نسبت پدر سعد بخت و جد سعید / مرا بپرورد در ظل رافت و اشفاق
ز نظم خویش یکی بیت کرده ام تضمین / گرفته تا ملکا سبق بز راه نفاق
بچشم رحم نگر در من رسیده کمان / بروی ار ستم بی بدین برین شمن ز فراق
درین بساط که نوح و بیند روزگار ترا / حیات نوح کرم باشد و دکیم اتفاق
شهاب باد مر اسلام و ظلمت کفر / نجوم باد مر ارقام و در سپهر اوراق
همیشه تا بفصاحت کم بود ابجد / همیشه تا بملاحت حسین بود املاق
مدام باده ستان از بهی قدح خلخ / همیشه بوسه ربا از شکر لب قبچاق
بمیر بغیر غشی کام یاد دیار اهل / بمیر بقاء تو تی نسل باقی و اتفاق

نشاط تو همه با شرب نوش و شاهد و شمع
سرود تو همه با ساقیان سیمین ساق

ای جمال تو رونق گلزار
بند زلف تو نسیم بهار

زلف مشکین نگر بر روی نکوت
چون بر اطراف آفتاب غبار

هر که او کوثر و بهشت ندید
گو ببین اینک آن لب و رخسار

لب و رخسار او ز چشم و دلم
بسکه بربوده اند خواب و قرار

در گلستان جان ز غمزه تو
آهوانند جمله شیر شکار

خود ندانم چه کرد شب و روز
چشم مستت مرا اسیر خمار

نه چنان مستم از می عشقت
که شوم تا ابد بها هشیار

حسن روی تو زیور خوبیست
نیستش حاجتی برنگ و نگار

شاه خوبی جمال مهوش تست
چتر او چیست زلف عنبر بار

تا برخساره تو نسبت کرد
گرم شد آفتاب را بازار

چه شود گر فلک ترا با من
در میان آورد ببوس و کنار

تا کنم طبع من بدان حالت
مدح فرمان جهان تکرار

صاحب اعظم آنکه عالم را
رای او هست عالم الاسرار

شمس دین آصف زمین و زمان
آنکه باد از عمر برخوردار

آنکه فیض نوال رافت او
میدهد کاینات را ادرار

آنکه آثار عدل شامل او
محو کردست ظلم را آثار

ای محیط جهان قدر ترا
آسمان مختل نقطه پرگار

بندگان تو آفتاب محل
آستان تو آسمان مقدار

کرده حکمت بر آسمان میدان
کشته رایت بر آفتاب سوار

کیمیاییست رای صایب تو
که کند عقل را تمام عیار

لاجرم طبع فیض پرور تو
دارد از ملک بهره دو عالم

شیر بیشه تو آهنین مخلب
باز امر تو آتشین منقار

لطف و قهر تو اصل شادی و غم
مهر و کین تو عین نیش و نوار

با وجود سحاب دولت تو
دوحه سلطنت بیارد بار

ای نسیم رضای خدمت تو
گلشن ملک بیشه ز خار

افتخارت کمینه فرمان بر
روزگارت کمینه خدمتگار

آستان تو مهذب فضلا
بارگاه تو منزل احرار

کلک تو در نظام ملت و ملک
زوده بر دیده تیر قدر بسمار

رای تو در امور دولت و دین
کرده بر چهره قضا رفتار

تو وزیری و بندگان درت
سلطنت می کشند در قطار

بسکه هم بر طبیعه شعرا
هستی از شعر بوالفرج ابصار

زانکه تضمین سخن ده اهل سخن
بفزاید طراوت گفتار

چرخ پستست و همت تو بلند
ابر سستست و رای تو هشیار

دور گردون بصد قران دگر
ناورد چون تو بی نهفت و جهار

زانکه شمشیر آبدار تو هست
بازوی شرع احمد مختار

صاحبا بنده کمینه که هست
طاعتت را بجان خریدار

بر بسیارت چو او هیچ منیق
کرمش تو یافتست بسیار

گرچه هر دم هزار شکر کند
در حقیقت یکی بود ز هزار

ور رود در شرح آرزومندی
از یکی شرح بر شود طومار

در اجازت دهد مکارم تو
کنم احوال خویشتن اظهار

گویم آن کس منم که خوار شدم
همگنان را بجبهه و کوه وقار

چون بر آرم حسام را ز نیام
روز روشن بر آرم از شب تار

روزه‌داران ز مژگان از من — که بخون جگر کنند افطار
کرده‌ام با جهود و نصرانی — آنچه کرد است حیدر کرّار
زین دو بیت بخط موصلی — هر که را بینی از صغار و کبار
یا بود در برش علامت زرد — یا بود بسته بر میان زنار
بوستانی بیافتستم در دی — که همه روز رفعت آرد بار
با چنین شوکت و توانایی — با چنین سروری و استظهار
بانگ اندر جوال چون باشم — من که با شیر کرده‌ام پیکار
بشکنم رویی چو خشت نرگا — که کند سنگ خاره را بیمار
آنچه می‌بینم از جلال الدین — کس ندید از زمانه غدّار
صبح پیری طلوع کرد و هنوز — نشد از خواب کودکی بیدار
غره مال گشت و بیخبر است — از غرور جهان مردم خوار
خود ندانند که هست یاری نیست — جز که مردی و دانش و ایثار
خواجه شاعر است آن سخایی را — هست بی‌شک عظیم الٰهی کار ۶۱۰
هر که از چوب مرکبی سازد — مرکب آسوده است و ماند سوار
بندگان تو گرچه بسیارند — تو مرا از حسابشان مشمار
زانکه من شیر بیشه ظفرم — دیگران نقش شیر بر دیوار
تا چو دولت ملازمت بودم — بودم از دولت تو دولت‌یار
همه کس را از این وسیلت بود — این رسایل نوشت و آن اشعار
این زمان کز خودم جدا کردی — شد دلم بار غصه و تیمار
چون توام برگزیده اول — آخرم بیش از این فرو مگذار
تا بود چار طبع و پنج حواس — تا بود هفت گنبد دوّار
بادت اندر جهان چو دولت و بخت — نصرت و فتح بر یمین و یسار

خاک

خاک پایت چو این قصیده من — ریخته آب لؤلؤ شهوار

ترا چو در همه عالم بحسن یکتایی است — از آن جمال تو هیچگونه پروا نیست
ترا بماه درخشنده نسبتی نکنم — که ماه را رخ گلگون و چشم شهلا نیست
غریب نیست که روی تو رنگ خور بشکست — عجب‌تر آنکه دهانت چو ذره پیدا نیست
ز بس که آتش شوقت همی بسوزد ما را — برنگ آب دو چشمم شراب حمرا نیست
گمان برم که نشانند در همه عالم — کسی که در سر او از غم تو سودا نیست
نسیم باد ز زلف چنین چو مشک امروز — که دیگر آن خوشی باغ و دل تماشا نیست
اگرچه روی تو طاوس باغ جان و دل است — حدیث وصل تو خود داستان عنقا نیست
بیا که از غم تو جان من بجان آمد — بیا که بی لب تو عیش من مهیا نیست
بدین لطافت و خوبی سزای خدمتی — که بارگاه جلال تو منصب ما نیست
محمد ابن محمد که کارنامه جهد — بجز بمجدت ذات او مسطرا نیست
یگانه بار خدایی که از کمال خرد — زخیره آن جهانش بهای و بهتا نیست
نهی ارسپهر جلالت تنعمی که ز عجز — سافران چنبره دریا کند بجا نیست
تویی که در صفت کار کرد دولت تو — قدر مجال خوار و قضا توانا نیست
ترا ز عنبر می مه همی برید ز دانش — ترا که دید تواند که صبح پیدا نیست
ز انجم بس بمی چنین سروش نیست — اگرچه اسم نظیر ترا مسمی نیست
ز حرف تیغ تو فعلی که می‌شود دهان — محققی است که آن جز با اسم اعدا نیست
در آفتاب کمالت ستاره چون نگرد — که در هوای تو نه ذره محل جوزا نیست
کفت بابر تشبه کجا کند یعنی — که چون بابر جود تو فیض دریا نیست
نظیر گوهر پاک تو خود کجا باشد — از آنکه چون دل و دست تو کان و دریا نیست
چو ساقیان بمن ساقی تو کمر بندند — گمان برم که قمر جز تیغ جوزا نیست

سواد نسخ و ظفر همکن سعادت نست اگر چه بیشتر از مهر تو سویدا بست
خجسته رای تو از روشنی ان در جا ست که آفتاب خرد زنده او هویدا ست
خدایگانا من بنده الکم که مرا خبر ز آستان رفیعت ملاذ و ملجا ست
مرا بلطف تو امیدهای بسیار است از آنکه مثل تو مخدوم هیچکس را نیست
تویی محمد و من وارث ابو نصرم چو یار غار نوازم این حدیث پیدا ست
ز دوستی تو باد دشمنان بدکامم که دشمن تو مباد همیشه الا ست
هنر جفا ز وفای تو بر نخواهم گشت از آنکه نقض وفا شیوه اجاست
امور قسط اویل بن جوالت کن که شرع دین محمد تمام ترسا ست
برای مصلحت نام تست کوشش من وگرنه اویل دیرانه لایق ما نیست
ترا حقوق ایادیست بر من از اول چنانکه مجمل آن از تفصیل احصا نیست
ز باب دوستی و شرط بندگی با تو ز خسروان در سیت همکس چو ما نیست
هر بیت می بکنم از شعر حاسبی تضمین درین قضیه چو به زبان بر بیت غرا نیست
بخواب دیدم یکشب جمال سروری که گفت شعر ترا زین حدیث تنها نیست
بر نقیضت که تویی من بدم بر محمود دو بیت گفتم بر خاطرت هاتا نیست
خجسته خاطر محمود در ادای دریا ست چگونه دریا کاز را کناره پیدا نیست
شدم بدریا غوطه زدم ندیدم در گناه بخت منست این گناه دریا نیست
همیشه تا که زمین انس و جان از او هستی شود گردش این آسمان خضرا نیست
دولت باد و زمام قضا بدست تو باد که کبریای خرد این وطن تنها نیست

تا بر گل تر ز سبزه نگهبان نشسته است صد گونه داغ بر دل حیران نشسته است
گویا که طوطی است که بر جوهای شکر است یا خیل مور گرد گلستان نشسته است
بر روی نقش حسن چرا ایجنا بود زاغ بیر داغ دل که مغیلان نشسته است

شادی آن دلی که علی رغم دشمنان با عهد دوست خرم و خندان نشسته است
کنجور در دو گشت سراپای دامن تا عشق تو درین دل ویران نشسته است
از عشق آتش است رخ تیز رد کجوزن لعلی که در سواد به خشان نشسته است
جانم فدای آن خط سبز است که چون خضر خوش بر کنار چشمه حیوان نشسته است
هندوی آن خط و رخ خوبم که گویا گردی ز رشک بر گل خندان نشسته است
ایمان نمی‌دارم از نه هوای تو در دلم دایم بجای عشق ایمان نشسته است
در آرزوی خلعت خاص تو آفتاب آیینه امیدوار با تن عریان نشسته است
پیدا اگر نباشم که بر تخت سلطنت دارای دور و خسرو کیهان نشسته است
سعدی که آفتاب جلالت ظل عرش شاهی که زیر سایه یزدان نشسته است
شاهنشه جهان عضد الدین که بر درش اقبال سالها چو دربان نشسته است
شاهی که در زمانه ز تاثیر عدل او ضیغم بپاسبان غزالان نشسته است
در سایه همای همیون چتر او در اوج در نشیمن شهبان نشسته است
از دامن زمانه بشوید بآب تیغ گردی که از حوادث دوران نشسته است
ای خسروی که دامن قدر تو از جلال در جنب طاق گنبد گردان نشسته است
بر هر زمین که ابر کف سایه افکند باران جود بر سر یاران نشسته است
هندوی سه چرخ که چوبک زن در است بالای سقف بارش ایوان نشسته است
جلاد چرخ گاه فلک حربه بکف اندر کمین خصم تو پنهان نشسته است
مر دو هوای آنکه شود نعل مرکبت بر برگ لب امید بجولان نشسته است
شاها منم سوار ز میدان نظم در دیگ سخن که گواه زبان نشسته است
مهمان سرای طبع مرا گاه امتحان روح جریر و اعشی بر خوان نشسته است
یا رب چه حالت است که اسال هر سخن بر گوشه حبس نسیان نشسته است
در قعر بحر دل بنشیند خوش کند طفلی که زیر دامن عمان نشسته است

فکرت است جوهری رستهٔ سخن — پیوسته بر سواحل امکان نشستن است
تابنده دور زمانه ز درگاه کبریاست — زآن روز باد بر در غفران نشستن است
جان پیش رخ تو بر سر پا ایستاده است — دل در غمت در آتش سوزان نشستن است
بر در من عقیدت من نه المثل اگر — الا ز ننگ زودن عصیان نشستن است
هر جا که سایهٔ تو بود من ملازمم — تا بر سرم ز عقل نگهبان نشستن است
گاهی چو من زنده چو محمد سخن کند — هدهد کجا رود چو سلیمان نشستن است
یکروز اگر خلاف تو جسته است چرخ پیر — اینک کبود و کور و پشیمان نشستن است

زهی زمانهٔ نامهربان نادرکار — زهی سپهر فسونساز و ناکس غدار
چه رنجها که ز تو دیده است بر روان کرام — چه غصها که ز تو دیده است بر دل ابرار
چه حکمت است که بر سیر لئیم طبع تو — خسیس پیرو عالم کش و غریب آزار
چه عادت است که مهر آوری به بیهنران — چه موجبست که داری ز اهل دانش عار
یکی نسروری از قهر تا بتخت رسی — یکی بلطف بر آری بگنبد دوار
گهی ز دست تو خون جگر خورد عاقل — گهی ز کاسهٔ تو زهر تعب چشد هشیار
یکی منم که گرفتار حیلهٔ فلک توام — که تا چگونه برم جان ز دست تو بیکنار
بجسته ام گل شادی ز باغ دهر و کنون — زمانه بین که مرا چون نهاد در دل خار
چگونه از دل پر غم بر آورم فغان — که تیر جور تو در دل نشسته تا سوفار
چو نیک در نگری شکل آسمان غلطست — نشاده سوز صفت اندرو هزار هزار
ستم چو بر گذشت ز طاس چرخ فلک — ز طاس سوز برون آمدن نبود دشوار
ز روزگار دغا کم طلب که مرغ وفا — نهان گشته ز دیدار خلق عنقاوار
ازین بتر چه ستم است بر من مسکین — که خاطرش ز من آزرده شد بشد غبار
عزیز خاطر آن بیهنر برنجیده است — بتهمتی که ز من نقل کرده اند اشرار

لطیفه گفت برادرش از دوستی و شفقت — که ای فلانی نزهت بود الذین گفتار
نخواهد بالله از چون تویی روا باشد — که بر ضمیر جهان از دوستی نشیند غبار

چنین شنیدم از آیندگان فصل بهار — که کاروان صبا میرسد ز جهد تتار
بباغ مژده رسانید دوش پیک سحر — که میرسد دو سه روز دگر سپاه فصل بهار
ز بس نشکر ریحان همی رسد برگ — که سبزه پیش روانست و صبا جنیبت دار
ز غنچه پیکان از پی تیغ و خنجر ساخت — که مانده دست برآرد چنار چون عیار
کمر سلاح گشتی گل بگواز خواهد داد — که شد نجابت سرو شتر و با صلابت چار
هزار موش دپا بگستر بد چمن — شکوفه بر سر و پاش کرد سیم نثار
صبا ز کسوت ناف‌های مشک ختن — نثار کوه و دره کرد از لؤلؤ بار
ز در خانهٔ ابر و ز مشک بزنی باد — حقیقتست که آن جویبارست دکان عطار
پر از شکوفه و خیریست آستین چمن — پر از بنفشه و لاله است دامن کهسار
بگرد برگ سمن بر دمیده سنبل تر — چو شاهدی که برآید خطش بگرد عذار
چو شاهدی که برآید خطش بگرد عذار — بگرد برگ سمن بر دمیده سنبل تر
گران سرست ز باده هنوز نرگس مست — ز دست لاله مگر نوش کرده جام عقار
ازین درد و چه برون گر گران سر از بنفشه — ز ماجرای که رسیده است یار ریح خمار
گل آمده است دگر دوست غنچه را در بر — چنانکه هست از او لشکر بهار ایار
چو کوس رعد بغرد ز پشت ابر بلند — یقین شود که ز گلزار رفت گل کهسار
چمن ز برگ شکوفه گرفت در زر و سیم — نشاد ارنه بر اعضای سرو و بید و چنار
نوای بلبل و دستان عندلیب ز نی — بگوش عاشق خوشتر ز ساز موسیقار
ببند پند چنین گفت ساری از سر درد — که ای مغنی خوشخوان نغمهٔ شکر گفتار
ز نکته بسته هم این غزل بر خوانان — که وقت صبح بخسپند کسی انجمن بیدار

محتسب شاد و در سبو جام باده بسیار | که ز دفت صبوح نخندد کس اینچنین بکار
چنان نپرده عشاق این غزل فرود | که برگرفت ز عشاق پرده اسرار
برآب بسته عکس از صراحی آتش شرر | که زود بگذرد این خاکدان باد و غبار
خوش است مستی آن بزم که هست پیوسته | بود ممالک عالم حقیر و بی مقدار

حذر ای جاهلان غفلت کار | حذر ای غافلان جاهل وار
زین گذرگاه دیو نفس شکن | زین بیابان غول مردم خوار
زین سرای فریب دار بقا | زین مقام غرور و عیب و عوار
هان مشو غافل … ایام | هان مکن … زین مکار
سخت تر زشت تر ز دون … عقل | غره بودن بدین … قرار
دور ره سیل جای خواب مساز | در بیابان مشو … بکار
هست چیزی نهاد خانه جان | هیچ زان اصل کم کنند دوار
کین یکی خانه ایست پر ز … | وان یکی گنبدیست پر زنگار
تا ز تو گم نگردد تو رو بگذر | تا به مگذار وقت تو او بگذار
ماجرای گذشتگان برخوان | قصه حال زیرکان بردار
کس از آن زیرکان … | کس از آن … نشد بیدار
برج الفرد … و … نشد | کس ازین گنبده … بر خوردار
دل ما تنگ و تن همه محنت | چشم ما شوخ و تن همه آزار
زاده سرو گل بر فراز … | قامت دلبریست خوش رفتار
هر بنفشه که بردمد ز زمین | هست زلف بتی پری دیدار
هر گلی کز چمن ببار آید | عارض شاهدیست خوش گفتار
ای دریغا که شد جهان تهی | از خصال حسین احرار

آه و دردا که یک جهان پر شد | از فرومایگان و اراذل اشرار
همه با اسم دو روی … درم | همه نابایدار چون دینار
همه مردم ولی نه مردم سان | همه صورت ولی نه معنی دار
همه کبر و منی و لاف و باد و بروت | همه … و جبه و دستار
همچو نرگس همه بزر … | چون شکوفه نکرده سیم نثار
آنکش امسال خواجه میخوانی | بوده از جمیع … پار
وانکش امسال مرد میدانی | می ستد سیم چون زنان پیرار
مرده کیر این خران زشت نهاد | پست … این خسان بیهده کار
نه دران … وفا و کرم | نه درین جبه حیا و وقار
همه بیکار همچو تیغ خطیب | همچو سوزن ز زین پی کار
همه در کار خویشتن کور و نی | چشمهاشان بعیب جستن جار
هیچ ازین ناکسان … | کس ازین … بر پس شمار
این چه قوم اند مردمان … | زین چه قوم اند الامان زنهار
حسبنا الله ای مسیح درای | … دجال … برون آر
ای محمد خدای را برخیز | زین ابوجهلیان برآر دمار
ای سرافیل صور حشر بدم | وز سراچه فراز … [illegible]
ای تو در … ارث … | صاحب شکر و نکته و آثار
جانب گاه طبع … | هستش … [illegible]
ای گوکان نطق و نظم دری | کوی … بوده از … غبار
شو بادیت مان دهان … ازین | عمر بر باد … مگذار
مدح این … نگویی | هیچ ازین … مکن تکرار
که نه ممدوح با دو نه مادح | که نه شاعر برست و نه اشعار

خوار کردی بهرزه عمر عزیز … آنچه کرد این چنین گهربار
شعر در جهل علم بی سر و پاست … زو نخواهد کسی هنر اظهار
چون هبا شد بهرزه عمر عزیز … گر بود ملک بعد ازین باشد خوار
آبروت چو شد بباد اکنون … شعر گو باش تو تو شهوار
شیئ باشد عدیل زاغ شدن … شل بن طوطی شکرگفتار
شکر علم جوی چون طوطی … هم بر زاغان رها کن این مردار
پای در راه علم نه با شوق … دست ازین هزل و ترهات بدار
الحذر از شاعری چه باشد آن … انوری و سنایی و بندار

دلم دیوانه گشت از تاب زنجیر … شدم بیگانه از خویش زین نادان دلگیر
ز بختم پیش چشم روز چو خورشید … ز برم من می ورزد بادی شبگیر
زبونم کرد ایام بسته کار … ستم هم کرد گردون زبون بی
سرم شد در بهار عمر پر برف … دل من در جوانی زود شد پیر
درونم شد ز دست دهر پر درد … روانم شد ز شست چرخ پر تیر
چو با تیر بسم اکنونم چه چاره … چو بیچاره شدم اکنون چه تدبیر
مرادم جنس عیشی دست داد … ز بار و جام رود و نغمه زیر
حسد بنغم گریه آمد جام می اشک … سرودم ناله زاد آواز زنجیر
دو چشمم با کسی عمر گشته هیچی … ز کردم بادی در دهر تقصیر
بجای شیر بهرم داد دایه … که با من الهه شیر چون شکر
بقدر خود وفا با کسی کردم … ملکها فانم جفا آمد چه تدبیر
چو بیچاره شدم اکنونم چه چاره … چو بیچاره شدم اکنون چه تدبیر
درونم شد ز دست دهر پر درد … روانم شد ز شست چرخ پر تیر

چه اتحاد

۲۰۳

چه خوش دادی مغان مرشد ما را … که شد کمپاره مان بادین ازو پر
بهم عشق زنند از آدمی زاد … بدریا ماهی و در دشت نخجیر

دل هر بر من نشانهٔ تیر ملامتست
تن در بلا و جانم اسیر غرامتست

در عشق کام و ناز و ملامت بهم بود
ما را ز عشق بهرهٔ ما تیر ملامتست

عشق آن بود که جان ببرد کام دل دهد
وین نیز هم ز همت که دور از سلامتست

عشق تو صبر و جان و دل و دین من ببرد
این عشق نیست صورت روز قیامتست

بر فاتحش تباهی بلا و دو زد آسمان
آنرا که سیل سوی تب برد غامتست

شهرت عشق تو که در دهر گم شود
ره هش گشاده بر سر کوی ندامتست

منسوخ شد شریعت عشق تو بر خون من ولیک
وان دُر امید که نه برای امانتست

انگو گفتش کجو دچو ابر نهبار رست
در سایه اشک هزار چو من اینهار رست

باز آن مخالفان که ره چنگ میزنند
بر ساز ما نوای بگی آهنگ میزنند

بر عشق خوب ما رقم زشت می کشند
بر نام نیک ما دغل ننگ میزنند

سنگین دلان ببسته صنم از خلاف طبع
بر آبگینهٔ دل ما سنگ میزنند

هر لحظه از کش و ملامت ابر آست
بر قلب این شکسته دل تنگ میزنند

می نکرند تا که گریبان خوش ما را
در دو این حکایت ما چنگ میزنند

بر آستان صلح نهادیم سر چو سنگ
وین سنگدلان هنوز ره جنگ میزنند

بر چرخ شد ز جور حسودان نفیرها
آه ار نه لطف دوست بود دستگیرها

عالم پر از حکایت درد دل منست
در قصه مشنوند اگر مرد اگر زنست

عشق من و تو قصه هر صدر و محفلست
وافسانه ما حکایت هر بوم و برزنست

گر دشمنست بر من مظلوم خسته است
در دو دستت بر من محروم بد ظنست

عشق از جهان در آمد و با جهان کهن
این اسم عاشقی نه نو آورده منست

مسکین دلم ز تاب غم و سرزنش گدا
کز دل ولی منتظر نه آهنگ دوا هنست

چون شمع نیم سوخته تا دیر صبح وصل
در شامگاه هجر مرا پیم کشتنست

گردن نهاده ام تقاضا زانکه عشق را
خون دو صد هزار به از من بگردنست

انیم بتر که با همه تشنیع و گفت گو
تو دوست نیستی و جهانیم دشمنست

ای روح را بخصمی یک شهریار بس
کارم اعتنایی از شهریار بس

والا یمین لشکر اسلام بایزید
آن در صفات آدمی و در صفا ملک

آن حاتم زمانه که دست سخاش کرد
آثار حاتم از ورق روزگار حک

آن چرخ کامکار که خورشید تیغ او
دارد بروز حرب ز صبح ظفر یزک

دریای رزم او چو زند موج گرد فتنه
بر خشکی او فتد ز فتنه و زمین تمک

در سایه اشتر ز جلال او کان زمین
در موکبش ز چرخ چنیست گشان بلک

پیش گشاد دشت یک ابداز او نقصت
از چرخ ماه سانتد و از قرص فلک

در کنه ذات او نرسد عقل دور بین
بر گرد قدر او نرسد وهم تیز تک

نور ضمیر آینه آسا ش خرق کرد
صبح ز رخ یقین را از گرد شام شک

ای آدم از چو تو خلفی کام یافته
عالم ز آفرینش تو نام یافته

ای از کف تو یافته عالم توانگری | ابری که بر سر آمد هفت کشوری
نی نی که ابر سایل دریای دست تست | آخر کجا رسد که کند با تو همسری
در مرتبت ز عالم انسان گذشته‌ای | لیکن بخوبیت ملکی نیست یاوری
مهری که روز و شب تو دارند روشنی | چرخی که انس و جان ز تو یابند یاوری
گر مهر نیستی ز چه چون مهر با دلی | در چرخ نیستی ز چه چون چرخ قادری
بر قول قلبی گران نفس کلیتی | گوهر است بر کمالت عالم مدبری
بوجه اگر گویم آن سریه نه هم زرد روی شرع | بابی بود ز گفته و طریقی ز کافری (زشرک)
یک نکته ما که هست بگویم که زشت کفر | نه خالقی ولیک ز مخلوق برتری

ای گشته زینت ملک ربا ز توئی
زیبد که قصه من دلخسته بشنوی

ما در غم روان و زبان در رهان بود | مدح تو دام عدا ای دل و قوت جان بود
از چرخ خیره وز نهیبش گشته طناب | گر پرسدم ز سایه تو سایه بان بود
صاحب ریاض ستان بلارا بود پناه | در بهر سران که شمل تو صاحبقران بود
خامه چو من گهی ز اخلاص دل ترا | هم سبحه شناگر و هم مدح خوان بود
یکره ز روزگار بر نیامد مرا بار خر | کورا بهر چه باز خوانی رایگان بود
بچشست آزرم دارمش ارچه نیز زدت جو حقیر | اندران شمارشم ارچه نیز زرگران بود
من سبزه سود یابم و نبود زیان ترا | باز هم بکم بها نفروشم ار زیان بود
از بهر نام بندگیت کردم آشیانه | سگ باشد آنکه بندگیش بهر نان بود

ای هیچ بود دور ز صحبت تو همنفس مرا
در تنگنای حادثه فریادرس مرا

خود در ایشه ز نام تو پر کار می‌کنم | بخت غنوده را ز تو بیدار می‌کنم
اندر بهر پر طبل بشارت همی زنم | در کاسه ای نوایی بازار می‌کنم

دانم

زنهار

در شهر فاش گشت که زنهاری توام | اینک فغان ز زاری و فریاد می‌کنم ۲۰۸
ناگه بپرسدم که شدی بسته در کش | تا گر بود ز دست بوس تو اقرار می‌کنم
است از یک سند حسود از و لیک من | بر بخت و روزگار خود انکار می‌کنم
در ماه روزه چو سگنهای سیچو خونیان | خود را بدست خویش گرفتار می‌کنم
هر صبحدم بسوی نهانخانه در دم | هر شام که بخون دل افطار می‌کنم
از کوه ذره و ز دریاست قطره | این ما حضر که پیش تو اظهار می‌کنم اظهار

از بس که دوران بصبح تو مدهوش شد مرا
وصف بهار و باغ فراموش شد مرا

در باغ دولت گل شادی دمیده باد | بر رو نکهت نسیم سعادت وزیده باد
هر کس که خواهدت چو سمن با دل و روی شاد | همچون بنفشه چهره کبود و خمیده باد
گر غنچه‌ای ز مهر تو اکنون نیست دل | تو تو دلش ز خنجر غصه دریده باد
چون سوسن آنکه نیست بمدح تو ده زبان | چشمش چو لاله خون دل از خون چکیده باد
با تو هر آنکه چون گل رعنا نبود دو روی | چون شنبلید رنگ رخش از رخ پریده باد
بر بام بخت تست چو بلبل ترانه سنج | گوش زمانه کوس سعادت شنیده باد
تا ز نو نشست بزد چمن بر از | مانند نرگسش همه تن پا دویده باد

وقت آنست که گلبن تر خندان گردد | گریه ابر همه زیور بستان گردد
شکل اوراق گل از شجاره چو خنجر باشد | صورت غنچه پر آب چو پیکان گردد
قطره کابر در افشان به بحار اندازد | باز در کام صدف دُر درخشان گردد
باد آید نام عیسی بر ایام گیرد | تا شکوفه چو کف موسی عمران گردد
خط برنام گل از رخ کند بلبل مست | بچه ز حجت چو بود مست غلط خوان گردد
چشم نرگس متحیر نگرد عاشق را | به تبسم دهن غنچه چو خندان گردد

چون خط سبز بنفشه مه‌رویان عنبرست / طره سنبل بر آب پریشان کرده

گاه آنست که در حجله نشیند غنچه
همچو بانو عروسانه گره بندد غنچه

وقت آنست که گل پرده ز رخ بر گیرد / بلبل مست دگر عشق گل از سر گیرد
نرگس شوخ سر از خواب گران بردارد / صبحدم لاله پر آب چو ساغر گیرد
در چمن گرد دمن چون که بنفشه بدمید / عارض یار من آن زلف ز رخ بر گیرد
بلبل از شاخ گلبن چو درآید بسخن / شاخ گل جامه دران پایه منبر گیرد
قمری از سرو چو آهی بزند خوش داد / فاخته ناله با سنگ دگر بر گیرد
بزم در باغ نموداری فردوس شود / باده در ساغر خاصیت کوثر گیرد
هر که عاشق بود و باده خورد در جایی / یاد نظم و سخن عالی همگر گیرد

گاه آنست که لاف از گل خود روی زنند
چون سپه ابر زده گل بر طرف جوی زنند

وقت آنست که مستان سحر برخیزند / می گلگون در جام بلورین ریزند
عیش سازند و می آرند و سماع آغازند / پای کوبند و یکبار رو نشاط انگیزند
گاه مستی چو سر از خواب گران آید شان / هر یکی در سر زلف صنمی آویزند
شاهدان چون طلب رود و می و جام کنند / عاشقان از سر جان و غم تن برخیزند
نو عروسان چمن هر سحری جلوه کنند / تخت بندان صبا رنگ بهار آمیزند
هر سحر ابر گهربار و نسیم سحری / بر سر سبزه و گل لؤلؤ و مرجان ریزند
شکر بلبل ز کی بخت آید بباغ / خیل زاغ حبشی از همه بگریزند

گاه آنست که در صومعه سرود کنند
زاهدان خرقه حکایت همی از رود کنند

وقت آنست که یاران می‌ای نوش کنند / بزم آراسته در گل و گلشن گیرند

محرم

صبحدم باده خوران سوی گلستان آیند / شاد و مست و عراقی سوی گلشن گیرند
شاهدان پیش همه سوی چمن رخت کنند / عاشقان بر سر ره بر دل مسکین گیرند
دلبران چون می و رود و گل صحرا طلبند / بیدلان ترک دل و جان و سر و تن گیرند
قمری و سار که در باغ وطن که سازند / بلبل و فاخته بر سرو نشیمن گیرند
بلبلان چون سحر نغمه و ناله کنند / همه را سنگ ز آه سحری در گیرند
بچگان کم همه جام می خام خورند / همه بر یاد من خسته فغان در گیرند

گاه آنست که دست در یار زنم
دست در دامن آن دلبر عیار زنم

وقت آنست که بلبل بگلستان آید / هر که عاشق بود از خانه به بستان آید
غنچه در پوست نگنجد ز نشاطی که دمد / تا وی از طرف شبستان بگلستان آید
گل بر بزم همه کس بعیش کند چون بسخن / تا چو من بلبل بیچاره بافغان آید
راستی گل بوفا یار مرا می‌ماند / که وصالش بیکی هفته بپایان آید
بلبل خسته چو من مانده بی هفته وصال / رنج یکساله برد چون که بهجران آید
همه شب ناله کنم بر صفت بلبل لیک / ناله بلبل و من سرو دو یکسان آید
ناله بلبل مست از طرف گل خیزد / ناله من همه از سوز دل و جان آید

گاه آنست که آهنگ خرابات کنم
خاک بر دین سالوسی طامات کنم

وقت آنست که بر دشت تماشا باشد / باغ را زینت و زیب از گل رعنا باشد
هر که او جانور است آرزوی یار کند / هر که را هست دلی عاشق و شیدا باشد
ذره سنگ همه لعل بدخشان گردد / قطره ابر همه لؤلؤ لالا باشد
صبحدم سوی گلستان بتماشا بنگر / که بهر گوشه‌ای عیشی مهیا باشد
من مسکین حزینم که مرادم این است / که بصحبت شده هم یار ادا باشد

با چنین خاطر آشفته و این دل گمراه — کی مرا خاطر جمعیت باغ و دل صحرا باشد
محنت فرقت یارم چو بدین روز نشاند — گر نشاطی کنم آن از سر سودا باشد

گاه است که عشق کهنم تازه شود
عالم از ناله من باز پر آوازه شود

وقت است که شور و سرکشی پیشه کنم — باز بر قاعده بی‌خوابی و خون‌خوری پیشه کنم
چون ملال من بیچاره از عشق فزاید هر شب — بهر آن نیست که آن شیوه دیوانگی پیشه کنم
طرب و عیش چو با باده خور آن می نکنم — تا توانم طرب باده‌خوری پیشه کنم
چون زر اندوده است جهان سخن آن پنجه زند — من نگویم که همه سخن‌وری پیشه کنم
همچو بلبل که ز گل دارد به ناله بر گل — من دیده و سینه خون و لاله‌گری پیشه کنم
اگر از من بت من لابه‌گری نپذیرد — گوشه گیرم و خونابه‌خوری پیشه کنم
رسم سلمان آوای این تخلص چو بنماید — در غزل بی‌ادبی و شاعری پیشه کنم

وقت طرب است که شکوفه بهار — از آنکه نوعروس چمن را بسته نگار
گلگونه از لاله رخ باغ داد را — وز سبزه وسمه کرد بر ابروی جویبار
چون غنچه را بخون نسیم داد — گر رنگ خون گرفت دل نازه تار
هر هفت کرده غنچه رعنا ز حجله باز — آمد برون که ریاحین عروس‌وار
شد چشمهای نرگس مخمور نیم‌خواب — شد زلفهای سنبل پرتاب تابدار
بنگر دو رنگی گل رعنا چو روزگار — زان خوبرنگ عاشق زرد و نور بکشت یار
پوشیده بید رنگ ز سنجاب پوستین — یعنی که چو زبرک شکوفه است خار
بر بوستان نثار شکوفه ز باد صبح — مانند نسیم باری دست ابر بار

سردار دین که کشور اسلام را به گ
آن در صفات آدمی و در صفات ملک

بازآن نگار

باز آن نگار بر رخ ما نی نهاده‌اند — گر رنگ داغ بر دل ما نی نهاده‌اند
گویی که زنگ گردن اجسام خاک را — در باد نجمه دم عیسی نهاده‌اند
بنیاد صبح در صحن بهار و نهاد باغ — گویی که عاشقان شب مستی نهاده‌اند
شاخ شکوفه را چو ثریا شمرده‌اند — گلبرگ را مقابل شعری نهاده‌اند
پیکان نمود غنچه و خنجر کشیده بید — سر سوی رزم هر دو بدعوی نهاده‌اند
گر بر چنار رسید کشد خنجر خلاف — بر پنجه چنار زره جستی نهاده‌اند
در روز نو سپاه ریاحین مداوری — رو سوی صدر سرور دینی نهاده‌اند
آن ذات لطف و آیت مردی و مردمی — کاخلاق اوست غایت مردی و مردمی

ای شمع اگر محنت عشق آزموده
از راه دین مرا ز دولت چون نموده

پروانه تو جستی و پا بستی چرا — تخمی که کاشتی بر آن خود درود
از عاشقان دو رسته‌ای زانکه رو نهی — با وی ز سوزش دمنی و خوش غنوده
اسکندری که ساختی از چهره آینه — از روی تو بسم ظلمانی گشوده
نه صیقلی بود چه دگر ز جمال خویشتن — زنگار بسته‌ای که ز رخ شب زدوده
پرویز دار تاج و درت رو بباد داد — آن بوسه‌ها که از لب شیرین ربوده
لاف مسیحی آن که ز جان نگاه خسته — این تاج عارضت که تو بر سر فروده
قدر برشکسته و رخ افروخته نکو — یکشب نه یم زنم جهان اندر آبوده

آن شهریار عادل با ذل کرده جنگ
بر شیر و بر پلنگ کند کوه پنهان

ای از فلک گرفته خطاب یمین ملک — تخت ملک و ملکت امین ملک
زاید ز جود دست تو هردم یسار دین — باشد بخاک پای تو دایم یمین ملک
در جویبار ملک دو ار بوستان دین — از آب تیغ تو شکفد یاسمین ملک

از قدر تو گرفت ترفع سپهر برین | پاس تو چار بسم فلک هفتمین ملک
شد خلق را کف تو ببخشش ضمان رزق | شد شاه را دل تو بدانش ضمین ملک
ناگه کمین کنز کشاید بر او اجل | در دور او هر آنکه بود در کمین ملک
گردون ز در آستین مراد تو می کند | هر چه آید آستین بدست ز عشق و ثمین ملک

ای نو بهار باغ عالم فیروز تو
نوروز و عید ماه و سال ز روز تو

ای از تو سروری و دنی نام یافته | وز بخت در روزگار همه کام یافته
در خدمت درگاه تو هر کس نهاده گام | صد کام در برابر هر گام یافته
از تربیت که گشته مشتاق تو در جهان | هر جا بود نهاد او هام یافته
دریا ز رنج بذل کف چون سحاب تو | خود در عرق ز منت انعام یافته
خورشید کو منور بود مایه بخش کان | از فیض رای تو روشن دوام یافته
در آشیان ملک جهان مرغ ناکس تو | در زیر بال بیضهٔ اسلام یافته
در جنب موکب تو غلامان و بندگان | کمتر جنیبت ابلق ایام یافته

ختم قصیده اعلی خوشتر ز ذکر تو
گر مثنوی ادا کنم از لفظ شهر تو

دلم نهان شد و شد حکایت نهان از دل | هلاک جان من آمد دلم فغان از دل
بچین زلف تو در شست کم شد | دهان تنگ تو ام سید نشان از دل
فزون شد از غم تو دم بدم بر روز تعجب | بر آمد از غم تو دل از جان جان از دل
چه طرفه بود که بر دل نیامد آن از من | چه جور بود که بر من نیامد آن از دل
ز بار گشت زبان در دهان بسوز دلم | بلی همیشه حکایت کند زبان از دل
دریغ کز دهن دشمن آشکار آمد | حدیث دوست که بنهادستم نهان از دل

بشیخ

بشیخ جمال دل خود چه حاجت مرا | که بی خون دیده ضمیر همه عیان از دل

صبور می من بیچاره از بسیاری حیرت
چه چاره چون زغم عشق اشکارا گشت

بر آمدم از غم عشق تو حیرت ماه از چشم | مراد فرقت روی تو برفت خواب از چشم
دلم از آتش عشقت کباب گشت و کنون | همیشه آید خونابه کباب از چشم
بپوش چهره که در دیده روز تیره مکن | که روز تیره شود چون شد آفتاب از چشم
بچشم من چو در آید عقیق تو چه عجب | عقیق میفشاند لعل ناب از چشم
اگر ز سیل بناها همی خراب شود | بنای کالبد من شود خراب از چشم
ز آب چشم من آید خلل در آتش دل | تو زم آتش دل باز داده آب از چشم

نشد ز گریه بچشم و دلم قرار از جان
بر آمدم از غم این هر دو زینهار از جان

نشد مرا بامید تو روزگار از دست | بر آمدم ز پی وصل تو کار و بار از دست
ستم چو دید بپای غم تو دستم گیر | مکن ستمگری این سرکشی مدار از دست
ز دست من بگو که انیس نگار ببخت | که بی خیالی تو بیاید نکو نگار از دست
ز سیل دیده چشمم اگر گذشت آب آمد | و سوز سینه دلم را برفت کار از دست
مرا زمانه هم این خار رشک از پای | کرم عنان بکشد عشق بامدار از دست
ز دست ظلم تو فردا اگر که نگذارم | عنان صعد دو سه در روزگار از دست

معین ملک شهنشاه آسمان جهان
که اعتبار حدیث و افتخار جهان

زمانه دور جوانی گرفت باز از سر | زمین کند دگر آغاز کشف راز از سر
فغان بلبل سرمست ز آن ز حد بگذشت | که غنچه می نهد سرکشی و ناز از سر
گرفت باد صبا رسم سعادت از نو | نهاد شکر وی شور و گفتار از سر

فکنده در چمن آوازه قامت بت من / گرفت سرو سهی قامت نماز از بر
کشیده باغ قبایی ز مردی در بر / چو کوه گله کلاه حواصل نهاد باز از سر
جواب شعر مرا دوش در چمن بلبل / بخواند مرغ سپیده‌داری فراز از بر
علو همت تو چرخ را حقیقت شد / نهاد لاجرم آن نخوت مجاز از سر

خدیو ملک کرم شهریار کشور جود
که هست نام همایونش سکه زر جود

زهی خدای ترا ملک جاودان داده / سپهر پیر ترا دولت جوان داده
بروز بزم کف چون سحاب تو سنجا / قفای بحر زده گوشمال کان داده
بگاه رزم تو بر تیغ آبدار تو خصم / هزار بار بپوسیدن خاک و جان داده
لطافت تو باعجاز خلق گاه سخن / چو عیسی از دم خود مرده را روان داده
سنان تو بهنگام کین ز کله خصم / همای را بسر نیزه استخوان داده
بجنگ خنجر نیلوفری ترا نصرت / زخون حلق عدو رنگ ارغوان داده
دبیر چرخ ز دیوان عمر روز مصاف / برات عمر حسود تو زان جهان داده

زهی زمانه گرفته بهاء و زیب از تو
چو بخت و دولت و اقبال ناشکیب از تو

تویی که بخت تو در دهر کامگاری کرد / تویی که در همه کارت خدای یاری کرد
سپهر در پی امر تو ره بسر بپیمود / زمانه بر در حکم تو جانسپاری کرد
بجا که پس در تو رستنی نمود فلک / قضاش گفت توان بردبی‌زنهاری کرد
تواضع تو برین آسمان رخصت داد / که تا بدان باری که بردباری کرد
پلنگ را ز عدل تو بران بگماشت / که شیر و در همه عزم مرغزاری کرد
بهر طرف پی انصاف تو چنان نبرد / که باز دایگی کبک کوهساری کرد
زهی بفر تو آراسته زمان و زمین / تراست حکم بر آسمان و زمین

کی

کسی که در کنف سایه خدا باشد / همیشه با همه مقصود پادشا باشد
تراست اینهمه اقبال و باشد آنکس را / که پرورش دیگری خدا باشد
بمجلسی که ز خلق خوشت سخن رانند / حدیث مشک ختن گر رود خطا باشد
درست چو برخ خواهندگان گشاده شود / ضریر شش از کرم ابلاوس جبابا باشد
ملوک را ز تو تشریف‌هاست خود چه بود / که دست نوبت تشریف از سم ما باشد
بدین مطایبه مجرم نیم که با چو تویی / بمذهب ظرفا اعتقاد روا باشد

ربیع عمر تو بادا چنانکه تا صد سال
درخت دولت عمر تو در نما باشد

[illegible]

ای آنکه عدل شامل و احسان شاملت | بر داشت رعب و رهبت امید و بیم را
در حل و عقد نظم جهان دست قدرتت | برهان نمود معجزه دست کلیم را
گر سنگ در ز لطف تو باشد بجو گهر | آری کریم رنگ نوازد ندیم را
بوسد ادیم پای ترا او ز سر حسد | بدخواه شد سهیل یمانی ادیم را
در حق من که گاه سخن داعی حقم | لطفی بکن رعایت حق قدیم را
یعنی که این پیام بگوش ملک رسان | دانم که در دلی اثر از حل حکیم را

پناه ملک جهان سعد ای دو زمین | تویی که زینت آرای تو آسمان محجوب
تویی که اختر سعد تو چون طلوع کند | ز نام خویش دهد مشتری بدست غروب
تویی که هست ملاقات تو جلای عیون | تویی که هست لقاهای تو شفای قلوب
ز هول صرصر قهرت چنان بلرزد خصم | که شاخ بید ز آسیب صرصرهای هبوب
که نفاذ تویی آمر و جهان مامور | زهی صدق تویی غالب و جهان مغلوب
ز بحر طبع تو هر لحظه کلک غواصت | هزار رشته پر از در کند همه مثقوب
بر آنکه هوس ابرو ز تو نشان فلک | ز پای قدر تو دارند التماس رکوب
بزرگوارا این قطعه نزل صدر تو نیست | اگرچه نیست گهی این سخن بدین اسلوب

یکی حدیث ز من بنده گوش کن بکرم | که بر کریم بود استماع آن بر کوب
ز شرح رنج دل و حبس گاه من رمزیست | حدیث یکی کنعان و محنت یعقوب
سپهر کور که مهمان سرای غله ماست | درین زمان که ستم زد در او مکوب
بصبح سید بد از گوشه دم مسطوم | بشام میکند از خون دیده ام مشروب
دلم ز دشمن گمراه خشم یافت نشان | بلی ز کرده ضالین بسی شود مغضوب
شدم ز نسبت فضل و هنر چنین محروم | بنا و سبح سلمان بدین سخن منسوب
بفضل اگر بدرم حشمت و بزرگی یافت | چنانکه گشت سلاطین عصر را محبوب
بچشم خویش بسی دیده ام که شاهانش | فرو زده اند بتشریف زر ز در مرکوب
پیاده گشتم و مفلس شدم بشومی فضل | زهی قضیه معکوس و حالت مقلوب
براز ایزد وهاب بهمت این باد | که گنج قارون گردد بدست تو موهوب

ای صاحبی که دست تو در بحر سخا | محجوب موج قلزم و ابر بهار است
دریا ز رشک طبع تو در ناله گردنست | ابر از حیای دست تو در اشکبار است
گردون که [illegible] نگار از نگار | پرور که هست در آرزوی پایه دار است
پیش رکاب همت تو بر براق قدر | گردون که گاو باره چه مرد سوار است
در همسری رای منیر تو آفتاب | شاهیست تیز بار ولیکن خفاش است
بی خردگی بود ز سپهر ارشت خو | کو را چو کلک تو همه خرده کار است
بدخواه بندگیت بسی کرد در نفاق | آن رفت و این زمانش کز جا به اعتبار است
فضل تو ثبت هست صد در نیستی است | عقل تو روی حکمت شیخ بخار است
یک صنعت از کلام تو صد فخر رازیست | یک نکته از کلام تو صد رکن خاریست
شاه جهان ز این معانی ز اگر بد | وین سم لطایف نطف کرد کار است
مثست خواجه اگر تا سر بخت تو | در روز کار جوی سر باد کار است

فضل از سپاه حادثه در سایهٔ اگر گریخت / وامروز در حمایت تو زینهاریست
ز اقبال اگر ز پادشهی نام نکو طلب / کاقبال در فضای جهان رهگذاریست
ذکر کلیم با من ز کیش جهود نیست / نام مسیح زین نه بقول حواریست
در دست تو حق ثناست بنده را / از بنده چون شنو که حق گذاریست
دانم که جود شنیده بود هیچ اشتر [illegible] / حالم که از جفای جهان زرد حالتیست
رویم گرفت داغ خجالت ز نقل صم / آخته خوف ناله زبر اشک سیاریست
گر من صبر کنم ز ظلم تا که بیکسی است / ور ناله میکنم ز خودم شرمساریست
در کنج از ز تهی سینه نم ابر / گر اختیار نیست و گر اضطراریست
عقلم صبور میکند و طبع بردبار / ار آتش خاطر صابری و بردباریست
دل در برم شکسته ز تیمار بهر نیست / غم در دلم نشسته ز بی غمگساریست
زین سان دلم از چشم ترا دام گز است / پیوسته این معامله زبیه [illegible]
بر حور روز کار ملک سیر شد [illegible] / کین منبع زین دو ورق سکنی او زکاریست
دانند مرا سپهر و شناسد عطاردم / کز من چه کار آید و کلکم چه کاریست
در بند کیست بارم و محتاج بارم / ای یار پارسی که کنون وقت یاریست

ایا یگانه عالم که روزگار دور نگ / نظیر تو ز سر کشور هیچ باب نیافت
چهار رکن جهان ز ابر هیچ کشش نرده است / بکشت و کثرت دور و هم تو دوباره نیافت
ز هفت اختر در هشت خلد نه گردون / قضا بشیر تو کس را ز خاک و آب نیافت
عروس عقل که از چشم زخم در پرده است / ز دیده دولت از هیچ روی التفات نیافت
ز وصف کف و کلک تو بود در عالم / کسی نه شعر نه [illegible] قرابت نیافت
خدایگانا ده سال شد که طالع من / ز دور چرخ بجز کوب انقلاب نیافت
ترا ز دین و دل هر که دوستدار نشد / بجز ز دین شراب و ز دل کباب نیافت

زمین کشته امیدش از جفای فلک / نمی ز ابر خسروی از آفتاب نیافت
طمع ز پاسخ ازان برگرفت کز خالش / چو قطب باش جز غنوه سراب نیافت
بران عمارت باهی که جز عمارت دل / بخواب چند در و یک طرب خراب نیافت
هزار نغمه بلبل شنیده هر دم / بر سال شد که بجز نغمه غراب نیافت
کز شباب ار و محنت شیب گشته / که شیب بجز حسرت شباب نیافت
در اشک دیده سبی فتح باب ولیکن / ز هیچ دستی از جود فتح باب نیافت
گذشت طالع آن روز کار گردون / هزار گونه دعا را یکی حجاب نیافت
کنون قضا دید و ری که از برای تخت / ز صد هزار یکی مستجاب نیافت
نوشته صفحه رحمت بسی ولیک کنون / ز هر چه خواند بجز آیه عذاب نیافت
بعد رضای ایوان نوشت نقص چو آن / جواب هیچ از آن آسمان قضاب نیافت
ز بخت دان که خدا کر و کوه را [illegible] / ز کوه حلم بجای صدا جواب نیافت
چرا ز اوج سما از سمو کتاب ندید / چرا ز چرخ علا از علو خطاب نیافت
چرا بدر گهش از فخر الکتاب نکرد / چو دیر نش از بخت انتخاب نیافت
چرا ز باغ وفا لاله خوشی ندید / چرا ز بحر عطا لؤلؤ خوشاب نیافت
ازین بتر چه بخیه که خضر آب خنک / ز بحر اخضر چندانکه جست آب نیافت

پناه ملک جهان شهریار روی زمین / تویی که حکم تو بر آسمان روا باشد
جواب الم ترا آسمان دهد بسبک / اگرچه کوه فلک قابل صدا باشد
سپهر جاده مقصود و [illegible] / گر شتر چو تو ز روی تو آشنا باشد
سخای ابر از آن که بر جهان محیط آمد / که با مروت طبع تو آشنا باشد
عذار ابر بهار بر از آن عرق کرد / گر از سخاوت دست تو در حیا باشد
هنرش با نیغ تقریر تو بود تقدیر / مرام صایب شمشیر تو قضا باشد

بحسب قدر تو افلاک کمترین قبه بود — به پیش رای تو خورشید چون سها باشد
سر عداوت تو چو شمشیر از آن تیز بود — که سرکشش چون شمع کشتنی باشد
در آب تیغ تو آینه چگرت پیدا است — که تا بگردن بدخواه در شنا باشد
ز تیر تو دلیل سرنوشت در آن — که مرگ خصم تو از جنگ اژدها باشد
ز عشق حضرت تو نور دیدهای فلک — چو چشم بسته با سها باشد
جهان پناها شطری ز حال من بشنو — که از شنیدن آن تو را بها باشد
جواب آن بده کی بر لطف دائم ده — چنانکه از کرم چون تو بی روا باشد
به بنده نسبت جرمیت دور از او لند زنند — که آن نه شیوه ابنای جنس ما باشد
غریب جود کس از من چرا ستم بینم — کسی که جور کند در خور جفا باشد
صواب نیست مرا عشق نیکوان از من — وگر جهان همه بر لعبت خطا باشد
ولی رسول بهر حال دوست باید داشت — اگرچه طعنه حساد در قفا باشد
من و دو نان و دلی تنگ و کنج خرابه — اگرچه عالم پر شغل پادشا باشد
بلی نه داد من چرا ابرام دوست — کرم بضرب مثل جان ز تن جدا باشد
مرا بمدح تو مستی امرا مسطور داشت — بنام و ذکر تو مشهور هر کرا باشد
نیاز پس تمکید اگر عراق بخواند — مراتبای جمیل و ترا دعا باشد
هر آنکسی که شناسد مرا بجا کار است — چو بشنوم بچنین حالتی خطا باشد
بعذر که تو از آن التجا کنم هر بار — گزان سبب همه حال التجا باشد
من از برای مدحت تو گستردم — نه بهر آنکه مرا صله و عطا باشد
چو آفتاب سخای تو ظاهر است و لیک — مرا عنایت تو نیز کیمیا باشد
درین گنه که کردم مرا شفیع تو باش — که تا شفیع تو در حشر مصطفی باشد
کمر مرا تو بخشش جهان ورنی — محال و رسم ورای آن کرا باشد
تو را حسب ره و رزم بدرد بخشی — اگر خطای تو بخشند هم روا باشد

بقای عمر تو باد آنچنانکه تا به ابد — زمانه را بوجود تو التجا باشد

فرخ همای دولت و سعد سپهر ملک — ای آنکه سایه تو بجهان خسروی دهد
در سایه مبارک شاه جهان ترا — اقبال بخت و دولت و تاج و مهی دهد
هر جا که موکب تو بشبخون برد ظفر — با باد مرکبان ترا همرهی دهد
دور سپهر هر چه تو رغبت کنی کند — دست زمانه آنچه تو فرمان دهی دهد
از هول آتش سر تیغ تو تیر چرخ — تن در گریز شعبده روبهی دهد
هر جا که کور سنان تو قصد برد — ناکه بخشمهای حسنش آگهی دهد
خورشید خنجرت ز سر سمت معرکه — شبهای عمر خصم ترا کوتهی دهد
تاثیر ماه رایت تو روی خصم را — در بوستان معرکه رنگ بهی دهد
گر خصمت از دریغ دمی سر در کشد — فصل تموز را صفت دی مهی دهد
شاها امیرهمت مرا گر بسوی تو — اقبال طالع مدد از آگهی دهد
دارد چشم آن دل و گوشم که لطف تو — یک لحظه گوش دل بحدیث آهی دهد
در بزم عزت این فلک آبگینه رنگ — دورم همه ز شیشه و جام تهی دهد
دانی که بنده پرده در بیت آبگینه گل — از بسکه دل بقید چو سرو سهی دهد
لعنه عشق ضیمه زر بر دو دلش — هر کس که دل بدست بت خرگهی دهد
عقل از طریق عشق بعید منزلت دور — هر دل که تن بعشق دهد زاهدی دهد
از پای پیل حادثه گر دست گیرم — بر عرصه مراد سپهرم شهی دهد
جز باد صبح کیست که حالم بشرح و نقد — شهزاده را ز قصه من آگهی دهد

ای سروری که نام ترا گردان دهر — از فخر حرز بازو و نقش نگین کنند
وز آب دیده خاک درت را شکستگان — چون مومیائی از پی درمان عجین کنند

در سبزه‌زار دوری ایام این هوا
کاجرام چرخ داغ تو بر ران این کنند

و هر زمان ز رشک فلک بر هوای آن
بهر رکاب سمند تو در زیر زین کنند

بهر حفظ سکه معالی جناب تو
سکان آسمان همه نقش زمین کنند

گردون بیان دعای تو همچو قرط و طوق
در گوش چرخ و گردن روح الامین کنند

روباه بازیی بود اندر شجاعت
دعوی ز جنگ پنجه شیر عرین کنند

بیهوده بازیی بود از پاس سیاست
ذکری ز قهر و شوکت چرخ برین کنند

جود تو بی ملال ببخشد بیک سؤال
نقدی که در خزاین کانها دفین کنند

رای تو بی‌خلاف بپسندد بیک نظر
سری که زیر دامن جانها نهان کنند

نشر رحمت رحیم و لا تقنطوا ازان
کز استماع آن دل دیوانه ایمن کنند

زیرا که خرد اقبال جهان عفو و رحمت
وحش از دل اسیم ز رخ غمگین کنند

تا چند رهنشان فلک بر بساط خاک
چون سایه‌ام سیاه رخ و ره نشین کنند

تا کی بقید بحر غم دلفسند بند
تا کی بدرد صبر دلم را حزین کنند

جز با تو با کدام کسم این ماجرا کنم
کانان جواب من ز ره داد و دین کنند

انگشت کلک را بشکافم به تیر کی
گر جز ترا خطاب امین و مکین کنند

طوطی زبان خویشم نخاید زغبن چو
با صعوه گر حکایتی از یاسمین کنند

صد فرقت کارم از همه عیبست در هنر
بشنو که صادقان سخن اهل همین آیین کنند

شغلم اما شت اگر نیک اگر بدم
آری که راستان همه نام امین کنند

صافیست اندرونم اگر با کس ار کنم
صافی دلانم از قبل این گزین کنند

از وزد من بخون جگر گریه آورم
در سوز من بهر دو دل من چنین کنند

خار گلی اگر بخلد در تن مرا
اهل بس گلاب دیده که در آستین کنند

اینها ببین و دور شو نظم عذب بین
کارباب فضل ناشی سحر مبین کنند

آنکس که گفتم سحر حلال بیان من
با سحر سامری شیم قریب و قرین کنند

آب حیات خاک شود پیش این نمط
با لطف او چه سنبل و با یاسمین کنند

در من نگر بچشم بصیرت که من کیم
صاحب بصیرتان نظر دوربین کنند

گر مرد خدمتم بنویدم امید ده
تا اهل روزگار گمانی یقین کنند

ور اهل نعمتم بنیاز خطاب کن
تا نام خاکسارم ورد یقین کنند

فتراک دولت تو مرا دستگیر بس
آری خود اعتصام بحبل المتین کنند

یک پشت گرمی از کرمت بس بود مرا
گرچه مرا فسرده دلان پوستین کنند

زیبد اگر به دعوی عموم اهل شغل
مخموریان کجا طلب انگبین کنند

آنان که از بخیل نکوتر شوند مست
کی یاد سور و بزم و نشاط بکین کنند

آزاد کن مرا که جهانی ز اهل فضل
جانرا بمنت چو تو کرم رهین کنند

آن کن ز مردمی که همه آفرین کنان
تا آفرینشست ترا آفرین کنند

گویند دیگران که بزرگان و خسروان
گفت چنین دهند و ز رحم چنین کنند

پناه ملک سلیمان ملاذ اهل جهان
تویی که ملک ز نام تو نامدار شود

فرود قدر تو پستند ارش اگر کسی بمثل
بپای وهم برین نیلگون حصار شود

سپهر پیش سراپرده جلالت تو
کمربست و در آید که پرده‌دار شود

قضاش گفت تو با صد هزار و تیغ
کجاست منصب این شغل اختیار شود

که جبرئیل امین نیز هفت پر گشته
در آن هواست که از حاجبان بار شود

بدان که جهت و مرا از خطر نشان نبود
هوای جاده که پر گرده پر غبار شود

شب عذار مرا از گرد گر تنی بندد
بروز پرده خورشید پر غبار شود

زبسکه ناوک خشمت از او روان گردد
شب خیال نیارد که در گذار شود

گر آفتاب ز بیم کسوف بشکوه
بزیر سایه چترت ز بیم حصار شود

رحیم ذاتا شفیق و لازمن بشنو
حکایتی که از آن دیده اشکبار شود

دل خراب مرا لایق جوی یکباری | که بیش خرابه پنهان که آشکار شود
اگر بسمع رضا بشنوی حکایت من | غمی که هست برین خاطر یکی هزار شود
متاع من همه شعرست و حفاظ بسیار است | بلی متاع چو بسیار گشت خوار شود
مراد خانهٔ خدا اگر در حق نعمت شاه | بدان امید که بخت رسن یار شود
چگونه باشد با این دریغ نومیدی | دلی که خوشه درو اضطرار شود
دل ضعیف مرا در دو اضطرار جهت | در آن هوس که بهر کام کامگار شود
سلالکهان زنده اندر سقف کجا شاید | که بنده در حضر آزاد و شادخوار شود
نمود یا بعد اگر بنده را ازین درگاه | بیابد و بدر جای دهر دیار شود
هم از زبان بدو بکند زشت یا بد | هم از زوال ملک سعد شرمسار شود
بشکر صد یک از انعام او وفا نکند | اگر حیات طبیعی مراد و یار شود
تو شاه‌زاده اگر حق بنده بگذاری | گمان مبر که جهان با تو حق گزار شود
زعم تو گر ابوبکر زینت حرم صدق | چه واجبست که بوجهل یار غار شود
اگر چه تیغ نبود بر اگر بکار زنی | چو وقت کار بود نوش و خوشگوار شود
هر آنکه ملک سلیمان بزیر قهر آرد | سزد که باغ و مور سازگار شود
هر آن تهی که زیر دست عالمی گردد | بنای حادثه باید که استوار شود
بملک دارائی مربای دار کوشش کن | چه داد و دین که ازین ملک پایدار شود
تو نایبه گوهر شهوار زنبار خزینه بان | که چشم ملک چو یادر تان چهار شود
جهانیان از آنجا دوام محمد سعد | ز شاه سعد و ابوبکر یادگار شود

خدایگانا دارد بیکه تیغ مکر | زکار شغل ایام بند بکشاید
گهی بانک قلم گرد فتنه بنشاند | گهی بنوک کلک آب ملک بفزاید
چگونه از قبل بنده که مدت عمر | بدین بود که دران آستان بپاید

رزدی

به‌روی خدمت و اخلاص از جواهر طبع | عروس طبع ترا گوش و گردن آراید
دو سال گشت که مرد جستجوی آن دولت | که چار عرصهٔ اقلیم را بپیماید
هر آنکس که رسد آرزو جمال دهر | بحضرت آید و مقصود چهره بنماید
هنوز رومی طبعش حریری پوشد | هنوز هندی کلکش عبیر بپساید
هنوز وقت نیامد که خرقه پوشد | بگونه خیزد و لقمه همی خاید.
هنوز کان ضمیرش گهر همی بخشد | هنوز بحر بیانش درر همی زاید
اگر ز بنده یکی گستاخی بیفتد حمل | هنوز کار جناب درکات با شاید
سوالگیت بسی آلکه گاه نفقت گنج | چو کوس فتح تو کوس سپهر بگزاید
چه چاره خیزد چون دست خیر شرم آرم | عنان دل ز کف اختیار برباید
زکرد موکب میمون همین بسر دهد | دگر ز تربت تبریز جان بفرماید
مراد جمله همین بندگیت ورد بهر حال | مراد خواجه و بنیاد دین چه فرماید

درود و خیرات کون خزان | گر ترا باور آید از ناید
گر عزیزی شود زمن | جز خبر ... ز نظم ناید
در فرود آید از فلک عیسی | جز به خر بر سوار می ناید
در بگرد و جهان همه دجال | جز به پشت خر از سفر ناید
در سر از خاک برزند قارون | جز خریدار کون خر ناید
ور نسیم خرد بتبسم کن | گر دم خر بخر بخبر ناید
مجد با خر بگوی راز خوان | که ز خر بر خرد خبر ناید
در خری چیره خرد تو عشوه مخر | که بخر جز خری دگر ناید
ور بروی تو بر کشند خری | ادمی از تو کسی بتر ناید
ور بخر داده اند شغل ترا | جز بانش بکار بر ناید

روز خسته باره خوان و نیک بران که ز غم نامه خوان هستی نامه

پند ناوان درسی نیاید که گر گوش نشود از وی نفع اگر خود همه دوران باشد
گر بگردانیش از حال دو صد بار بحال همچنان باز بدان سیرت و آن سان باشد
خود به بین صورت ناوان چو بکلی تعلیم چون کنی قلب بدان صورت ناوان آید

شاعران زمانه دور از تو همه در بند دعا و زر می ترزند
لفظ و معنی و مطلع و مقطع آن از این این ازان همی دزدند

به فال فرخ و فیروز بخت و طالع سعد چو مهر برآمد شهنشاه او ز برج سرور
چراغ دوده سلغر که نور طلعت او کند فروغ رخ آفتاب را مستور
جم دوم عضد الدین پناه ملک عجم که هست در که عالیش قیصر جمهور
خجسته سعد ابی بکر کش کمینه غلام فرو شد است بحشمت ابو قیصر و فغفور
ز نور روی تو شد روشن مسیح چو من ماه ز فر پایه تو شد تخت هیچ پایه ظهور
فلک دو تا شده از بهر بردن حکم پای نثار کرده اگر چو تو نشد منشور
برای نزهت بزم طرب سرای ترا نهاده بر در باغ آسمان طبل سور
زهی بقدر و شرف طره سپهر ملک خهی بحلم و سخا غیرت جبال و بحور
توئی که لفظ تو گوهر بهر بکجای سخن توئی که لطف تو جان پرور دو تن معمور
توئی که صورت تو هست جسم را جان توئی که طلعت تو هست چشم را نور
بهر کجا که کنی حکم اختران محکوم بهر کجا که دهی امر آسمان مامور
اگر ز راه تو سازند کحل دیده چرخ ز خاک پای تو طره حور
برای حشمت و تقدیر تو شود ویران جهان این نیاید ز تو شود معمور .

مخالفان تو گر زنده شد اگر هست شد شوند حیله شمشیر قهر تو مقهور
جهان پناها این انقلاب خرم تو نهاده درچه آیین و رسم و زر بور
هوای ساغر برو بقیه لین او بر رو فرح قبه ریحان آثار عنبر و کافور
ز بس نشاط و طرب آید در نعام درخت گرفت خاصیت طبع راوق انگور
برقص در شده سروی چو شاخ بید اصول یافت چو قول اغانی نوای طنبور
کنم بیان و عیش سخنی دولت شاه نوشت کاتب سلوی بنام تو منشور
ز وصف ذات تو چون عقل کل شود عاجز برد عقل بکر عجب این بود و نیز ندارد
ز کنه مدح تو چون قاصر است این فکر چه عیب دارد اگر معترف شود معذور
به از دعا نبود خاص از دم چو منی که ورد ساکنش این خاندان بود مشهور
تراست دولت شاه جهان خدای جهان دهاد عمر چو این دور چرخ نامحصور
بچشم نیک نظر کن بحال درویشان که باد چشم بد از چهره کمال تو دور
مرا بدولت خویش از غمان کنی که دولت تو مصون باد از خلال فتور

آخر ای باغ مرادم گل شادی برآر ور نه ای صبا امیدم شب هجران آر
جان شیرین مرا جام بغرح درده دل سودا زده را شربتی از کان شکر آب
خبری خوش ده و این آتش جانها بنشان بکمند تازه ده و کام دلی چند برآر
از صدیث سخن دو سخن ملولم ملول درعنت عمر گذشت صدقی دگر آر
بر سر گو عز است دل بیچنیم ای نسیم سحر از داد ره قمر خبر آر
صبح کردار بهر ازو در شرق در تماز خرده مقدم میمون شد و دگر آر

که رساند بسمع خسرو غصه قصه من غریب پسر فقیر
کو ندای در سخن دو دقیق نظر کو ندای در سخن عدیم النظیر

گوید ای در جهان که بود چنین / گوید ای در زمان بدین تدبیر
گوید ای نزد همت و قدرت / اوج کیوان و بیضهٔ مهر حقیر
گرچه خواند صحیفهٔ اسرار / رای عالی نزد وی لوح ضمیر
لیک نوعی بود ز سلوت دل / گر کنم شمه‌ای از آن تقریر
بنده بوده است سالهای دراز / در فراز و نشیب عالم پیر
گاه اندر کشاکش دولت / گاه اندر کشاکش تقدیر
گاه چون ماه در محاق خسوف / گاه چون شاه با سه و دو گیر
گه ز دست حسود در تشویش / گه ز قول حسود در تشویر
گه چو شیاد شعبده زنبیل / گه چو طرار بسته زنجیر
گاه همچون ملک در اوج نعیم / گاه چون دیو در حضیض سعیر
تنگ دست و دران و بال و خرف / از مروت در این جهان حقیر
نه دوران دولتم غرور و فرح / نه در این محنتم فغان و نفیر
هر نفس تا نبوده باده و هوس / این حکایت که کرده شد تقریر
بر درت ساکن امام پیران سر / تشنه لب بر کنار بحر غزیر
شد سپیدار برانهاد مزاج / تیر شد چون کمان و قیر چو شیر
ترسم آنروز قدر من دانی / که بزندان خاک گردم اسیر
بنده پذیرفتم از خدای ترا / بدعا و ثنای شب و شبگیر
تو ز بهر ثواب روز جزا / از خدای جهان برآید بر
سازگاری تو باد صبح و شفق / یا مردی تو با صغیر و کبیر
کارم از ساز رفت کار بساز / پایم از جای رفت دستم گیر

صاحب عصر شمس ملت و دین / ای قبول تو نامم اکسیر

آن مد

آنکه مدبر تویی که در همه چیز / فلک از خط تو نتابد سر
حکم تو امهات را حاکم / رای تو آفتاب را رهبر
همه کجا از سخن سخن رانند / نام میمون تست بر دفتر
در زمین ماند خواهی ای چون قطب / که تویی منفعت رسان بشر
هر کجا از عطا حدیث رود / دست دریا بر تست نام آور
این پناها بدین دو دانش ورد / که فرو مانده‌ام چنان مضطر
کین سخن را بجهد دانم نظم / گرچه چون بحت کانم از گوهر
خرده صوفیانه خواهم گفت / وآن بحجت بهی بکیمیاگر
وعده داده بلطف مرا / از سر و عنایتی بگذر
بجد ای که ناظر همه دانست / که زمین بنده بر مدار نظر
بنده را بسر خزینهٔ طعام / بنده را چو ماکجا باده نخر

کریم یا ارسلان عراق شمس الدین / نهی و ملک ز نام تو یافته اعزاز
تویی که فکر تو از فلک گذار کند / ز لوح چرخ بخواند مراد رقایق راز
براق قدر تو گر گشت در عالم دون / بگرد او نرسد آسمان بهیبت باز
چو ابر دست تو گر برسد جهان آب / زمانه باز رهد جاودان ز رنج نیاز
شد است طاعت تو بر جهانیان مفروض / زهی که آنکه تویی بر جهانیان ممتاز
ولای حضرت تو واجب است چون روزه / دعای دولت تو لازم است چو نماز
سپهر با همه نخوت چرا تکبر داد / که با تو در بد و نیک جهان شود انباز
دلی مباد که گردد شکسته همچو تو / سپهر عاطفه افسون همیشه طناز
خدای دادت از آن بهر مصالح خلق / دلی کریم و نهادی حلیم و خلق نواز
بحق آنکه دلت را ز امتحان ایمن کرد / که بگزمان حال خود از فضل من بردار

جهان بنمای خسرو مگر بنموده بود / که چون شب پره شد زرفت گاهی فراز
جهانبانان همه حیران شدند از آن صنعت / که گردباد من بیچاره چرخ شعبده باز
صبوری من مسکین بجایی رسید / که جان بی تن و تن بی دم و دم بی آواز
ز کین دشمن و کین نهاد سکه بیرت / شوم چو چتر آن بلبل که رخ بچنگ گراز
غریب روی سپید شادم اندر جای / ز مکر دشمن بدگوی حاسد غماز
حقیقت که گیتی خسرو زمانه تویی / دل تو جام و کفت رستم کمند انداز
بماند از من و تو یادگار این قصه / اگر ز چاه بلا آوری مرا بعد از
ترا بر اهل سخن منتی بود و افسر / اگر ز چنگ عنا جان من رهانی باز
چو شمع دعودم در بزم جشن تا بروز / چو عود همدم سوزم چو شمع جفت گداز
همیشه بر سر پایم بخون دل گریان / ز بیم آنکه سرم بیشتر نبرد ز گاز
کجا توانم ازین بوم برگرفتن دل / نهاده خلق برین بوم ز شام و حجاز
دل شکسته پر و بال من نمیخواهد / که در هوای دگر مملکت کند پرواز
ز شهر خویش و منزل اگر روم بیرون / هزار سعی و کوه کون کنم آغاز
مرا که ای شه جهان بی بازوان / که خوانده‌ام ملک روم و چین و حجاز
زبان زند حساب دولت ار کنم کوتاه / شود زبان جهانی بنقص بنده دراز
به نیم روز خراسان خبر رسید که من / به نیمشب بگریزم ز خطه شیراز
حدیث بنده و آن است اگر ساختش ای / ز بس خجالت گفتن نمیتوانم باز
[illegible] / که تو بتو بود ش کن و بسان بساز
[illegible] / دراز دستی کنم قصه کار من تو بساز
همیشه از کام بر این جهان برو شاد / همیشه از سال بیابان ز نشاط نو و باز
بروز تو مه روزه است خسرو عیش کن / چو روز عید شود باده خواه و عشرت ساز

زندکانی

زندگانی خسرو نقیبا / باد چون مدت زمانه دراز
در نظام امور دولت تو / با حصول مراد و نعمت و ناز
نه به آن کار کاو ز درج دروی / باد یارش خدای بی انباز
رای عالیش را کنم معلوم / حال من چاکر از طریق جواز
دین پناها دم بخدمت تو / پیش از آن وا رسد اشتیاق و نیاز
که بعی قلم نصید طومار / بتوان شرح نمودن باز
روزکی چند شد که دور از تو / در شادی نشد بر ویم باز
با من آن میکند غبار فراق / که به مهره کند شعبده باز
خود چه تاب آورد ته ضعیف / در کف انتقام چنگل باز
بحد ایی که دار ضرب فلک / از طلای نجوم کرد بساز
صبح او هر سحر سپیکه خود / آرد از کوره فلک بعد از
درم ماه را ادو بنه کند / همه یکماه بی بهانجی گاز
کر عیار روم سوی خلاص / در فراق تو هست جفت گداز
گاه تحریر شوق در دوری فراق / با قلم راست چون بگویم راز
کلک بر گشت در هوا تقسیم / ناله و گریه میکند آغاز
بر دلم عیش تلخ میدارد / فرقت دوستان غم پرداز
روضه شهداد چه او حالات / جنت ایام مسجد شیراز
نه زهی کعبه که مرغ دلم / در فضای تو میکند پرواز
مگر بیاید نسیم جان بخشت / جسد مرده روح یابد باز
تان دهان ای برید باد صبا / رنجه شو یکزمان و نیز بساز
خاک درگاه آن جنابت بوس / که فلکشان برد بطوع نماز
یک بیک را دعای من برسان / از در دل بزار زه آواز

خاص مولی قوام ملت و دین / آن مکان مکارم و اعزاز
[illegible] امام سعد الدین / آنکه بر کسوت هدایت طراز
سرور دین عماد ملت و ملک / بهترین خلق را ستوده اعجاز
افضل دین و دولت افضل عصر / آن بفضل از جهانیان ممتاز
تاج سادات تاج دین جعفر / آن رفیق شفیق دوست نواز
آنکه خواندش جعفر طیار / از سر صدق نه ز روی مجاز
لیک شد نقطه زبی نوری / شد تصحیف جعفر طناز
این لطیفه از آن لطیفه گفت / کز پی بد تصرف غماز
شد ستره طریقه نخستم / او کشیدهای محنت ناساز
مثل میل و دولت در شان / عشق محمود باد و حسن ایاز
ز سر حادثه بحضرت شان / کامنیت آسمان ز تیر انداز

در طاس لوش گفتم بنیم نیم چرا / یاریم گفت ساده دلی سیمی و طاس
گفتم کز آدمی است ازینجا نیاستیم / گفتا تو نیز کاو شوی آنگهی طاس

دلم خسته غم و جان خسته قید درد مشقش / کر شش روی بخوردم غم تو کسته دلش
غمش بخوردن خون دل من آمد سیر / دلم هنوز بسیری نمی رسد ز غمش
شکست قلب دلم را درست بنا خمش / خمیده گشت قدم من ز زلف خم بخمش
دلم بعهد و ستم رام کرد دست ازانکه / ز لطف خوشتر قهر و ز عدل به ستمش
هزار ناوک مژگان رسید بر دل ازو / وز آن همه نه کرد مرش رسید زخم المش
اگر ببام برآید برو نماز شب ماه / و گر بچمن آید شود صنم شمنش
نبشود قدرش آنکه بسوی من ای کاش / نبا مر ازو پی من رنجه دست قلمش

کبوتری

۲۱۸

کبوتری که بر در قفص غم بر او / پرش بسوزد از خوف حرمت حرمش
سرشک من ز بیابان رود چو سیل ببر / اگر ز رفتار بسم بخواند سلیقه بحجمش
علاء دین که جهانیست از علو و علا / عطا ملک که عطایست بر جهان خدمش

سپهر قدرا دریا دلا خداوندا / توئی که غاشیه مهر تست بر دوشم
ز جام طبع بهر ساله ای که بنشینم / نخست باده مدح و ثنای تو نوشم
همه مدیح توی گسترم چو در سخنم / همه ثنای تو می پرورم چو خاموشم
بسمع مجلس عالی مگر رسیده بود / که چرخ بر چه صفت کرد بی تن از توشم
چنین که سوخت مرا برق حادثات شنود / اگر چو ابر بگریم چو رعد بخروشم
شنیده ام که بلفظ گهر نثار رفت / که در تدارک کار فلان همی کوشم
از آن زمان که من این ماجرا شنیده ستم / چو اسپ چو حلقه مهند بر گوشم
نشسته ام هم روز و که او بشام / چو نخ فسرده و از غم چو دیگ بجوشم
از آن بیتی که دلم میرسد بپایه چو / ز آفتاب بصیلی ده چهره می پوشم
دلم ز لرزه و خوف آسمان بخود المش / که لطف رحمت تو گیرد اندر آغوشم
دلم خرید ستیول توام ببستن بود / که جان بسود شی خسیس نفروشم
بیم از تمامی سرمان بروزگار نخست / که کرده بخشش حالتی فراموشم

ای سر آمده بهر مکان چو لقب / وی ستوده بهر زبان چون نام
توئی آن کامران که در ره تو / هر که کامی کند بیابد کام
سور سلامت ببرد همه عسر / هر که یابد ز تو جواب سلام
رای تو و رفعت بر افلاک / حکم تو نافذ است بر اجرام
حمل تو جود نیست حمل پذیر / عفو تو دایه است بر آثام

گر فلک بهره یابد از علمت / ماه پس مشتری شود بهرام

گر هوا پایه گیرد از دستت / در فشاند بجای قطره غمام

ور چمن بو ستاند از خلقت / بوی گل باز دارد اهل زکام

صاحبا بشنو چشم آن دارم / که بسمع عنایت و قبول تمام

سخنی کش شنوی و بپذیری / ای سخنهای تو ملوک کلام

کاستماع کلام ملهومان / صدقه‌ییست از کلام خیر انام

بتو مینالم از جفای سپهر / که تویی خواجه و سپهر غلام

تو ز ایام داد من بستان / که تویی داد ده درین ایام

در حق من که داعی کرمم / ای تجلی بخش داد و شاه کرام پرتوا

کرمی کن که مردمی کردست / که فلک بوم بشکند چو لیام

گر بمیرم ز تشنگی بر کرد / نچشم جرعه‌ای ز آب عوام

ور بمیرم بجان ز بی درمی / نبرم پیش خواجگان ابرام

بشکند شاخ سدره ز پیچ بز / بکند خنگ چرخ چون الکام

سیم از کاسه بور و جور زمان / گر کنم عرض بنده دشنام

مجلس باج است اندر وی / فعل دیگر همی کند هر جام

گر چه از جود خواجه دینار / یافتستم برو خلعت و انعام

همچنان هفت ماه هفت سرای / می گزیدم مدام هفت اندام

رنج پیری و کربت غربت / اندُه فاقه و تفکر وام

دوری از خان و مان و قوم و تبع / فرقت دوستان و دشمن کام

بهار خود ارچه تشنه لبم / نیست انجام را امید تمام

قلب نام خود است پارسی کنون / نشنوی را کی بود در آرام

مرتد جاهی برا قوی باید / تا شود کار من بکر نظام

بجز آنی از نعمه ها آید / بابی سیدی صفیت بلند ادام

اندرین نظم ور چه هست صریح / لقب و نام خیت جامی علام

لقب و نام تو نیز کرده جمیل / در نبی گفت ایزد علام

من چو گفتستم که صاحب دیوان / همه گفتم بجنبه صلوات و سلام

تا فلک را بمحور است مدار / تا عرض را بجوهر است قوام

جوهرت باد از عوارض دور / فلکت دور عد از خلل دوام

بر شهزاده چشم تو روشن / تا جهان راست روشنی و ظلام

چه شد از سال بار بهای مخدوم / که من از رنج این چنین مظلوم

بعد ده سال حق بهمین دولت / گشتم از هر مراد دل محروم

کار من بیش خدمت و دعا / واندرین هر دو بوده ام مظلوم

پر نشد سمع زمین ز حطام / و آسمانها تهی نشد ز نجوم

دهر و دوران همه ستمکارند / و آدمی همچنان جهول و ظلوم

نه منم عاطل از فنون هنر / نه تویی خالی از فروغ علوم

نه تو مشغول بیشی و من بیشم / نه تو خادم شدی و من مخدوم

تو همان مالکی و من مملوک / تو همان حاکمی و من محکوم

هست مصراع شعر خواجه نظم / رحمه الله سنایی مرحوم

رزق برتست هرچه خواهی کن / خواه احسان شمار و خواه لزوم

خدایگانا آنکه شمع دولت تو / چراغ شعله چرخ را دهد روغن

چو شمع بزم من از نعمت تو بر تو / نطاق و جبه و دراعه با پیراهن

حکایت شب دوشین و شمع آمد یاد / که کرد همره این بیتها ای شاه زمن

ز رشک شعله نورش که بر فلک بشتافت | هنوز ابر بار رخ زرد ماه در افغان
ز رو دستان او شد چو نرم گیسو | سرای بخت که بد تیره چون چراغ بیان
شبی که بود چو امید شمع بخت یارک | بدولت تو چو روز دلیست شد ادکن
کنون ز حسرت آن بلد که یافت باد | همیکه از غم دیده زیم اشک رد افکن
هوای گلشن دیدار شاه می طلبد | که خوشتر بود رخ زیبای شمع در گلشن
لکن نظافت کوی منور کردار | ز خانه که زرنگ اندرو بود بادکن
چو جنس خورشید دید و صحبت بود جدا | شکسته خواست شد از غایت غبار دمن
ز بی سعادت طشت خانه می طلبد | چنانکه سیل چو دیده بود بسوی سعدان
میان بمعشر درین خانه در جحیم | ولیک باز بسوی طشت خانه تا حد لکن

طشت شمع زرت فرستادم | با یکی دیگرت فرستادم
دیگری شلش ار چه کم باشد | بتواضع برت فرستادم

ای باد پادر روضه بغداد تازه کن | تا تازه گردد از تو دل خویش کام من
یکصبحدم بفال همایون سفر گزین | وانگه دعای بنده برده شام من
از روی مکرمت سوی آن خواجه که هست | از بنده کمترین خواجه گردن سلام من
کوای شمال جود تو در معاش خلق | کوای نوال دست تو در جه غمام من
کوای ز شمس کلک تو چون تیر کار من | کوای ز نور رای تو چون صبح شام من
کوای ز سطح نعمت تو سیر شخص آز | کوای ز آتش کرمت پخته خام من
کوای شام خلق ز کلک تو پر عبیر | از کلک مشکبارت خوش کن مشام من
دار الخلافه از تو چو دار السلام شد | شاید که باید از تو جواب سلام من
تو در مقام دولت سلامت چه باشد ار | عالی کنی ز روی سلامی مقام من

ز رشک

سر دفتر عطای خدا چون توئی چرا | از دفتر عطای تو محو است نام من
این لفظ در کفاف تو عماد حیث | ور نه لذیذ مدح تو بود است کام من
مدح تو چون تمام کند خاطر شبه | خامه ضمیر شیفته نا تمام من
شوان نمود حسن از تمامت | گر خود شود زبان همه موی مسام من
آب مدیح تو چه از آتش دلم | روزی که باد خاک برد از عظام من

صحن خلد است زمین از اثر دور زمان | همه جا باده و داد طرب از گل بستان
اول فصل ربیعت و صبوح است ای ساقی | توبه بشکن جاذان لعل لب و ابروان
حرمت کوثر اگر چند بلند است و لیکی | لب جوی و لب جام و لب جانان به ازان
بنت بابونه و بادام که چو روی است و جهان | وانه باغ و بهارم که چه رو چند جهان
دست ما زین جام می لبفس نقاش | دل ما زین میدار چی خرم جهان
بادرین عرب و ادور دار ای عجم | تاج فرق فلک و دادگر صاحب دیوان
دال جیش و خشم قایر شیر و قلم | سعد جمیع امم حافظ اهل زمان
اوست ان یار حلال که جو دل کرم | اوست آن ملک که چو کمک داد زبان
نقش بسته به بند دلبر انگشت خرد | دل گنجایه به عبارات بیان

ای داده روزگار دوات را بطوع بوس | وی روزگار کرده ترا داده ای ستین
شرح حرف التماس هست از سیم آه | کامروز هفت عضو ربی شد بدین رهن
هر شش حرف نام عدد سیم بر راست | چون عهد تو ممهد چون رای تو رزین
مجموع او است پنج صد و هشت و بیست | گر خواهی از حساب جمل شمر دبیر
حرف نخست بود دو میش سیم دو | چارم چهار صد دو پنجاه بر گزین
گر جز حضرت تو کنم التماس آن | خلقم اگر چه هست به بند پوستین

باد از کلاه قدر تو تا مهر و ماه ترک
باد از قبای ملک تو تا رنگ روم و چین

بر جیب چرخ و دامن اقبال تو کشان
دامن‌کشان همت تو بر افلاک آستین

تن در غم جانکه از او دادن
جان در پی حرص و آز دادن

یعنی لب و دهان و دندان
در ریگ دهان کار دادن

در مصطبه معتکف نشستن
ترک ورع و دستار دادن

دل در ره [illegible] پاره کردن
هر پاره به چرخ [illegible] دادن

صد نافه مشک ناب [illegible]
در عرصه حق یکی بیاز دادن

بازیگی رند [illegible] خفتن
ترک [illegible] باز دادن

نغمه [illegible] معاملات [illegible] گفت
با [illegible] باز دادن

کوتاهی عمر را [illegible]
[illegible] از دادن

حقا که هزار بار به ز آن
کاول به علی [illegible] دادن

خدایگانا در ملک شرع معجز تو
شکست بند ز تار و طلسم جادو

نسیم پاس تو در مرغزار ملک جهان
پلنگ محتشم است از چه آنکه آهو

همای سدرت سایه اگر جهان گسترد
که باز بر حذر است از تعرض تیهو

حریف عدل تو صد بار [illegible] است
ز کعبتین وفا [illegible] عالم ششسو

شده است خادم لفظ تو لولو از بن گوش
از آن همیشه ملالات نسبت لولو

نیافت مثل تو در جهان صورتگر
ندید شبه تو چشم زمانه جادو

جهان چو بایست [illegible]
[illegible]

چو باز دید در طینت نهاد [illegible]
چو لعبت کف جهان [illegible]

عروس ملک جهان بر تو شد چنان مفتون
که جاودان نکند آرزوی دیگر شو

ازرشک

ز رشک رای تو هر شام [illegible]
سفره شود بکحل تیره پرکرده [illegible]

درید صبح گریبان خویشتن [illegible]
ز عکس [illegible] شب سیه گیسو

مرکب است [illegible] فتح و ظفر
چنانکه [illegible]

هر آنکه شربتی از کوزه خلاف تو خورد
شود [illegible]

کسی که چون [illegible]
ز نور چرخ [illegible]

[illegible]
شد آفتاب [illegible]

چو داغ و طوق [illegible]
[illegible] پهلو

[illegible] خصم تو [illegible]
حدیث کودک [illegible]

جهان [illegible]
که باز [illegible]

[illegible]
[illegible]

همی برآورم الله [illegible]
اگر چه [illegible]

درین زمان که فضای [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
که باز کونه کند پوستین [illegible]

درین [illegible]
نماز صبح کند [illegible]

درین هوا [illegible]
[illegible]

مرا که [illegible]
[illegible]

دریه کار مرا روز [illegible]
[illegible]

هر آنچه [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

فلک جناب ازان رشک خاک درگه تو در آب شرم شود غرق روضه مینو
شود ز قدر قدوم تو خاک مشک آگین شود ز یاد ثنای تو باد عنبر بو
نسیم لطف تو بر کوه اگر گذار کند برآورد ز دل کوه لاله خودرو
سموم قهر تو گر بر هوا صعود کند ز پشت چرخ بقوت جدا کند بازو
شود ز بیم تو معراض شیر دندان کش اگر ز نام تو نقشی کشند بر یرغو
بجز ملک ز نعتی آدمی می شنود که چند آن رخ میمون و طلعت نیکو
چو بخت شاد تو فرخنده طالعی باید که پیش صدر تو باشد مقیم و دولت گو
بمجلس تو کسی را بباد داد آتش بجوی آنکه رود آب رشته باز بجو
بران کلیم سیه روز جور دست آوی سیاه چنانکه رنگ ز کو در خورد باسل ز کو
چو شمع زرد دگر ضعیف ز عشق آتش جاه بگاه و بیگه پروانه وار در تک و پو
[illegible] تو باشد فری سپاه صفت چه قدر صدر تو والا و سبک پایه خو
چه حاجت است بحضور دست حضرت را چه حاجت است بعرش به همه زر زیلو
[illegible] یعنی از نهیب گمت تو خود و قیاس بکن از خصال ناطق او
[illegible] محمود دعاش نیکی گفت ور آدمیت ملک سیرتی و معنی گو
اگر چه راست چو شخص نجوم کل میکوشد توان که بیاز زیب کشتن تو بر تو
بطبع رکش و برخ زر مرتیح چون نارنج تفحص خوده برخاسته ریز زرد چون لیمو
ز پای حادثه در پایمال چون ایجان ز دست واقعه برگشته همچو گیسو
نسیم لطف که بی برون و اندرون همه خوشبخت قفص قیری بسته نافه هم آهو
خدای عرض شریف ترا ایبر نهاد ز شرف بیت مرخواه طعنه بر خو
زمین ن حمت سلامت را نگه دارد ز صحبت پاشوم اسیلک کو زو
لباس دولت خصم تو باد عاریتی چو خامه سر بتراشند دیده شده رو
کر بنده ایلچی درگاه تو بسر غمشی ز صحن [illegible] غات و ز خطار بغو

درد نوش

ز ذات تو کمله خلق و کف تو حامی ارزاق لب تو باده گسار و دل تو را نشه جو

حیات بخشا چرخم ز رشک خواهد گشت تو شیخ کین من ازین چرخ کینه خواه بخواه
سپهر دلی و ماه شیر راهی گران گردست پیام جسم من ازین چرخ دل سیاه بخواه
بعید دلیل شود در درشت که پی جسم زمین دلیل بگو باز درگاه بخواه
حوالت کند ار برشت جسم بهشت شفیع بنشین تویی عذر این گناه بخواه
همه مراد تو جوید جهان ز خدای نوا ز برای خدا اینچ را ز شاه بخواه

ایا خجسته یاری که خورشید چرخ بود پیش رای تو چون شب تیره
قضا در مهمات ملک جهان ز رای تو جوید همی مشوره
هر آن قطب کاندر نوا گرد رو بر آید شود میر آن میسره
ز شعت که بر دشمنان بگذرد شود روی هامون چو کوه دره
بهار آمد و روز شادی رسید درین روز شادی بود بهره
سپهر از پی بارگاه تو ساخت بترتیب نوروزی نادره
نثار دولت گرد ستاره را ازین هفت در قصبه کنگره
بحکم گاه خورشید را با حمل برآورد ازین برشن سنطره
برسم خدم پیش خدمت کشید غلام ختایی و یک سر بره
ز بزم تو خالی مباد این جهان ز نیم می و مطرب و مسخره

دو عادت بدست که رحمت خدا را گروهی بخود و ز دو ان دل و عقل کاستم
عرض جمال و لاف سخاوت صیف نیم مرخ زنان خویش و نقا فر نخواستم
بخل سلام و ضمیر زیاد سلطان جاتی بهمانی نوبت ز تشریف خواستم

عید آمد ای برادر برگیر جام باده / وز بند غم برون شو تا دل شود گشاده

عزم صبوح نو کن جام می کهن گیر / کم کن نبید شیرین تلخی جام باده

گویی شبی به پیش من شادمان نشسته / تو سیم روی رخشان در مجلس ایستاده

تو قصد رقص کرده من عزم پای کوبت / تو دست من گرفته من در پیت فتاده

تو دست عشق گشته من مست سور عشقت / تو کام عیش رانده من داد وصل داده

تو رزم کرده دل را من دل دلیر کرده / زلف کژت گرفته بر سر لبت نهاده

آیا بود که روزی در دستبرد عشقت / نقش چنین درآید با آن نگار ساده

ای چنگی نوازنده بنواز این غزل را / بهر صبوح عیدی در بزم شاهزاده

شاهی که چون رخ آرد بر کارزار چون پیل / دریای آهنش آمد خورشید چون پیاده

عشره

خجسته شاه شهنشاه روز معرکه جی الخوا / کزو نقاب تراز زمین ز رخت گیاه

چنین قوی که شد در طریق شاد و فکرت شو / حدیث رزم و سخن چاره سخن کوتاه

اگر شاد ول او در شب اتفاق افتد / نهش غذا طلبد سر بیا مراد بگاه

بود به نیل همی آب بر تفرج طبع / بود بجای شکوفه ز روز نسیج باه

خمار زاید از وقت صبح باده آید / شکوفه آرد او وقت شام لاله دهد

ایا بلند منش صاحبی که دست قدر / زهی به قدر تو بر آسمان افراخته گاه

نزار سپهر نهم کاطلسش همی خواند / بجای استر آید برای خیمه جاه

طناب عمر تو خواهد کشید هفت جهان / که دور چرخ بود بر از آن کوتاه

ستون خیمه قدرت چو برفراز آید / فلک به چرخ نماید که زیر شد کلاه

هر آنکه جاه کند بر ره موافق تو / چو میخ خیمه به سر در شد نخست بگاه

اگر زرای

اگر ز رای تو یک ذره بر کشد خورشید / شود ز عقب او تار بخت روی سپاه

ضمیر تو بود و شمس الطلاع در زوال خصم / کند فرو خوش بستره جاش بار الله

چنانکه بر دل او شمس نور سیر ارد / رشته جان و دل و دست هم بود اکراه

ضمیر من ز فلک بود و شمس آرزو بخواست / چو شکل ابو الغضنفر همی باش دلخواه

برابر که تو خواجه رسم خوبی کرد / که من غلامم و او خواجه ام زهو چه گواه

ز لفظ شامل تو التماس من چه بود / که از بنده نام تو خبرات رشته در افواه

ز چند پاره بود یک شخص او یک لخت / ز چند حرف بود یک وزن او بچاه

نه صوت بیت و چو شد نه هیئة صوف لباس / شده ز گوشت و چو داغ بر نشست دو تاه

رود براه خف چار او چو پیک نغش / کنم زوال اسناد بان جشن تباه

چو شیر ز پیکر نقشی به پیکر هر زی / نبات چون بر مکان اکنند حلوا گاه

عمود وار او به پیکر شیر فرا او آن لنگ / ز انگشتان خوش بکر دو لخت ستی که گیاه

تش عنان نگیرد بروز نگوید دروغ / سرش سعادت ارزش کند گر به رو گیرند

سمیم را او شناسم گر زیبت ازو / چه بر تو زو چه لرزی چو زیر وحشت جاه

ایا ممدوح شدست اوا از اینم این مدحم / برای جذب سخی سیم چو کهربا ارکاه

غرض مزاح تو بود هم اندرین قطعه / وگر نه فارغم از هر که ره و سار و سپاه

همیشه خصم تو بادا چو التماس رهی / بعزب نفخم و شکنجه اسیر حال تباه

گر چه بخشش ز تو بود حاتم طی / تو ز حاتم به نسبت بیشی

تو جهان داری او به نسبت خود / همچنان حکمت تو و درویشی

ما تو اگر ز رتم از تو از انگه / ما تو داریم گر جهان بیشی

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل / ماه خجسته منظر و خورشید انوری

قومی ز ناقدان سخن کعبت ظهیر / ترجیح می نهند بر اشعار انوری
جمعی اگر برین سخن انکار می کنند / فی الجمله در محل نزاعند و داوری
رجحان کم طرف تو بدانسان که گفته است / زیرا که این طبیع تو ملک سخنوری
ما را درین مجادله ده داوری تو / ای پادشاه ملک سخن مجد همگری

جمعی ز اهل خطه کاشان که برده اند / از اهل فضل و فطنت گوی سخنوری
کردند بحث از سخن شاعران نظم / تا خود که سبقت بود در دقت دری
در انوری و خاطره شان رفت و در ظهیر / تا هر کرا است پایه برتر ز عنصری
از آب فاریاب یکی عرضه داده اند / وز خاک خاوران دگری شاه خاوری
تفضیل می نهاد یکی شمس را بر قمر / ترجیح می نهاد یکی حور بر پری
اکنون چون نیافت گروه از گروه در / تن بنده را گزید به نظم شان برادری
بر من به پنج بیت نهادند منتی / کاز راه بعث عفو رهینم بچاکری
محضر نوشته شد چو من داعی امراست / استغنی از دو سه زر ننگ محضری
در کان طبع آن چو بشکستم گران / در بحر فکر آن چو نمودم شناوری
شوکتی تر آنچه چون در شاهوار / لفظ دگر برآمد چون زر جعفری
شعر ظهیر اگرچه برآید ز جنس نظم / با طرز انوری نزند لاف همسری
مهری که طالع آید از آن نظم می شود / با آفتاب کعبه او در برابری
بر اوج مشتری ز سر سبز نظم او / خامه که شاکری امیر مشتری
طعم رطب اگرچه لذیذ است و خوش مزاج / کی بربود بنجاحیت از قند عسکری
کی همچو آفتاب بود در شعاع ماه / کی همچو حور باشد در نیکویی پری
سبز است چه سبزه خود و لطیفست در بهار / کی در چمن جلوه کند همچو سرو [illegible]
هرچند لاله صحن چمن را دهد فروغ / پهلو کجا زند بهی با گل طری

٢٢٤

گرچه طباع مختلف و نوع بیمراست / وانواع را طباع پراکنده مشتری
اینست اعتقاد ری و دو غذب گوی / گر تو معتقد نظم مجد همگری
این خشک جان نثار سه و خاک ابن دو باد / کاشعارشان چو آب روان لذت از تری
زادان منتجیم نیم شب از آخر رجب / در خاد عین و دال ز هجر پیمبری

ای سالک رسالک سرت درین اسرار / معذور نیستی که حقیقت چو بنگری
تمییز را ز بعد شناخت درین دو طرز / هیچ احتیاج نیست برین حکم گستری
هر بستدی که بهر ترجیح بسته اند / بحر ظهیر و سخن پاک انوری
مانند ان گروه که ز حد شناسند باز / اعجاز کی ز موسوی از سحر سامری
کین معجزات ولی سحر این ساحر ...
آن ماه و این ستاره و این حور و آن پری

شیخ کمال

جهان بکام تو شد عشق کامران ترا / فلک غلام شود حسن جاودان ترا

سپهر پیر کند همچو سرو بستانی / چو حسن جلوه دهد سرو نوجوان ترا

خرد سجود کند صورت جمال ترا / روان نماز برد قامت روان ترا

زلال چشمهٔ حیوان که پایهٔ بقاست / رهیست ازین دندان لب و دهان ترا

اگر ز دید نهانست صورت بهشت / بآن نگار چه حاجتم روان ترا

بشکل سرو ببالد قد تو تا چشمم / گلاب تازه دهد شاخ خیزران ترا

برنگ لاله برآید رخ تو تا دل من / زخون دیده دهد آب گلستان ترا

چنین که تاخته بر زمانه اسب جفا / قدر ز یاد برد تا فلک عنان ترا

کند رخت بکر سیمین تیر تا فلک / در آن هوس که ببوسد رکاب ترا

ازان مهی تو پریزاد که انس و جان از دل / فدا کنند دل و جان خویش جان ترا

بباز و او دهان من امتحان چو گنجی / که این متاع نشاید ز خود امتحان ترا

مباد خوشدلی آن نغمه را که دستانست / بدل نخوان ببرد زلف دستان ترا

مکن فسوس برین خسته دل اگر کج رفت / چو دید غنچهٔ آن تنگ ناردان ترا

که کوه با عظمت را ز غم جگر خون شد / چو دید نازکی لعل و رخشان ترا

ز شام تا بسحر خاک کوبم و ولاد کنم / که جان و دین دهم اینجا به پاسبان ترا

بدان امید که دستور باشدم که بجای / زدیده آب زنم خاک آستان ترا

مرا بگو بزبان دگر هی که آن توام / که این حدیث نزارد زبان بیان ترا

وگر زبان برسد زین سخن بگوی که من / نخواهم از قبل خود زبان ترا

نصیحتی دل ما مهربانت ار شنوی / که ناکمین نکنند یار مهربان ترا

جوی ز دوستان کم کن ز دگر نه مجید نظم
بدشتر آرد دستان ز دوستان ترا

گر تو پنداری که عشقم چو تو افزون نیست / یا دلم از درد هجر تو پر خون نیست

ور ترا شبهت بود کاندر فراقت دلم / هر شب از خیل غم و غم شبیخون نیست

ور تو صورت بسته که عکس دندان و لبت / چشم من پر لعل ناب و در مکنون نیست

مهر روی طن کاندرین شبهای تیره برود / از سرشک دیده کانم خاک معجون نیست

گر تو پنداری که چون لیلی شد از نیکو پی / یا هی در عشق تو افزون ز مجنون نیست

گفت پرسیدی و جایم فرستم بر رو حکم / ور نگویی هیچ گوا نیست

این بهانه است ازو نه شرح دست دل / اینست میان اتفاق فرهنت چون نیست

بر بهار و باغ مغرورند خلقی این زمان / گر تو گویی این پریشان بر تو مغبون نیست

با صبح خاطرست اینکه در نظم غزل / لطف لعل چون تو را نور افزون نیست

ور تو پنداری که بر تخت سلیمان دیوم / بلخ از آتش گاه و چشت افزون نیست

در بر ... منحاک سیرت در شنش / کان شهنشاه سطوت فریدون نیست

ور کسی گوید نظیرش زیر گردون هست / ور گمان آید نظیرش بر زبر گردون نیست

ور حسن عشق بر ابرک من اسانها نیست
کس چنین بیکسی و بیکس و تنها نیست

تا پریشان زلف تو بنمود است دلم / دل نماند دل من پریشانی نیست

تا تو در راه دلم چاه زنخدان کندی / هیچ دل نیست که در چاه تو ...

بر سر شیر دل دیوانهٔ شوریدهٔ من   کار زلف تو بجز سلسله جنبانی نیست
من پشیمانم از آن کز تو شکایت کردم   خود ترا زان هنر آزار پشیمانی نیست
در همه شهر فسانه‌ست من و تو افسانه‌ست   این حکایت همه دانند که پنهانی نیست
یک شبه وصل تو جان ارزد و ارزان مفروش   کز خود آن جز بمن سوخته ارزانی نیست
من چو از نوبت سلطانی عشق تو زنم   چون مرا بر در تو پایهٔ دربانی نیست

گرچه در کشور تالان تو از دست تهی
مجد را زیر فلک در همه فن ثانی نیست

در عشق هیچ درد چو درد فراق نیست   در دل غمی بتر ز غم اشتیاق نیست
از من مخواه صبر و مفرمای دوریم   کم طاقت صبوری و هم برگ فراق نیست
گفتی که وصل ما بقرارست اتفاق   ما شیفته‌ایم و ترا اتفاق نیست
عمری چو حلقه بر در وصل تو در زدیم   عشقت جواب داد که کس در وثاق نیست

۱۰ حسن جهانگیر تو مملکت جان گرفت
کفر سر زلف تو عالم ایمان گرفت

دل چو نسیم خطت جانب بیداد دید   دین چو روی تو دید ترک دل و جان گرفت
جامهٔ جان پاره شد بر تن من در غمت   تا غم هجرت مرا باز گریبان گرفت
در هوس عشق تو رخت برانداخت صبر   عقل ز دیوانگی راه بیابان گرفت
گر سر من شد بباد در غم تو گو برو   کز پی آن خاک کوی تو توان گرفت
گشت پریشان دلم در هوس زلف تو   تا وطن خود در آن زلف پریشان گرفت
دست صبا بر گرفت زلف چو چوگانت   گوی دل گمرهان تو در خم چوگان گرفت
گر خط تو خضر نیست از چه سبب چون خضر   دیگر خورشید را چشمهٔ حیوان گرفت
لعل تو خود عالمی داشت بزیر نگین   باز بنوخط ملک سلیمان گرفت
نوبت پنجم بزد حسن تو در شش جهت   هفت فلک بر درت پایهٔ دربان گرفت

۲۲۷

روی تو شد در کمال ماه شب چاردهٔ   لیک خسوف خطت در مه تابان گرفت
بر رخ آورده دود دود دل من از آن   دود دل من ترا گرد زنخدان گرفت
سرو چو پیمان چمن بشکند آغاز رقص   باز قدت شیوهٔ سرو خرامان گرفت
بوی سر زلف تو باد بگلزار برد   بلبل مست آن زمان راه گلستان گرفت
تا سپه لشکرست بلبل باغ سخن   از نفس عندلیب نغمهٔ دستان گرفت
در صفت حسن تو طبع غزلگوی او   طرهٔ اعشی نمود عادت حسان گرفت

از نظر مهر تو آینه شد دل‌کش
کاینهٔ آسمان روشنی از آن گرفت

ترک من آن کس که دهنش پستهٔ خندان هست   در شکر خنده لبش تنگ دهنان هست
هست ز نامم ز لب خویش حیاتی بخشد   سند حقیقت که لبش چشمهٔ حیوان هست
گفتمش دی که تو آرام دل و جان منی   دیدم امروز که در خون من و جان هست
با همه درد دلم باز ز چشم تو درمان هست   چون همه درد دلم از تو که درمان هست
جرم بر دین بنهادم که بروبش گرفتست   دیدم آن جمله من بی سر و سامان هست
دیدم از بست که تاری نیفت   چه کنند این گناه دل ناوان هست
هیچ فرمان نبرد دل اگرچه نصیحت کنمش   وای من کس دل کرده ز فرمان هست
گر شبی شور ز خاک ره او بر خیزد   آن لعل کرده شود من افغان هست
گفتم این رازی مسل نفس من ز چه خواست   گفت گر حسرت بوی چو گلستان هست
گفتم این سبزهٔ خطت ز چه پیدا شده زود   گفت از تربیت اشک چو باران هست
گفت کاندر خم این گرد سیه تا بی جهت   گفتم این دود دل خستهٔ حیران هست
گفتمش خفتن من از چه بود که گاهی   گفت کز خاصیت لؤلؤ و مرجان هست
گفتم این حال پریشانم از جهت بگو   گفت کز عشق رخ و زلف پریشان هست
گفتمش سرخی این دیده چو خون از چه جهت   گفت کز عکس عقیق شکر افشان هست

گفتمش دی پسر اچون از حجابت بر آب گفت کز نور رخ چون مه تابان منست
گفتمش کوی دل من ز چه شد سرگشته گفت کو عاشق خاک سر میدان منست
گفتم از چیست پریشان سر چوگان قد من گفت کز آرزوی گوی زنخدان منست
گفتم اورا جگر خوردن من کار کیست گفت کز عشق لبان چو نمکدان منست
گفتم از بهر چه چون کاه شد این رخ من گفت کز آرزوی لعل بدخشان منست

گفتم از ان شد کان لب تو تنگ کیست
گفت کو هست کمر تنگ دهان منست

تا دورم از جمال رخ روح پرورت بیخواب و بیخورم زغم روی چون خورت
زنهار تا نگاه نکنی سوی کس که فایم دل برده است که چه تن بر دوم از برت
مند لیش ز غم تو ولا ز کشته ام با تیغ کشتیم دل از روح چاکرت
گر پیش شمع روی تو ره یافتم غبی پروانه وار جان بسپارم برابرت
عمرم سبک عنان شد و هجرم گران رکاب زان دل سبک شده است چو الف گران زبرت
سوگند میخورم بخدائی که در ازل بر جوهرم نهاده تو آن دخت جوهرت
سوگند میخورم به حکیمی که حکمتش ارد است در سرشته جمال مصورت
سوگند میخورم بجلال مصوری کو بود در مبادی فطرت مصورت
سوگند میخورم بلطیفی که لطف او بر سر نهاده از حسن لطف افسرت
سوگند میخورم بکمالی بی نظیر کو نظاره گاه ناظر حسن است منظرت
سوگند میخورم به بهشت لقای حور یعنی بطلعت رخ خورشید پیکرت
سوگند میخورم بنهال خدنگ سرو یعنی براستی قد چون صنوبرت
سوگند میخورم بمه چارده شبه یعنی بنور صفوت رخسار انورت
سوگند میخورم بکرم صبح روز وصل یعنی بعکس نور بناگوش ازهرت
سوگند میخورم بنسیم ریاض خلد یعنی بنکهت سر زلف معنبرت

سوگند

سوگند میخورم بخدنگ زره گذار یعنی بنوک ناوک مژگان لاغرت
سوگند میخورم بدم بلبل فصیح یعنی بدان بیان سخنورت
سوگند میخورم بمی چشمه حیات یعنی بخنده های لبان چو شکرت
سوگند میخورم بدو زنار تاب دار یعنی بدان دو زلف دلاشوب دلبرت
سوگند میخورم بدو جادوی بابلی یعنی بدان دو نرگس شوخ فسونگرت
سوگند میخورم بدو خم پیشه کمان یعنی بدان دو ابروی چون شکل اژدرت
سوگند میخورم بدو ساق بلور عاج یعنی بدان دو ساعد سیمین دلبرت
سوگند میخورم بدل آهن و حجر یعنی بسخت دل بی رحم کافرت
کاندر جهان بحسب نیاید بقصد قرآن یک بیت بی سطح تو چون مجید اکبرت
حاجی بکعبه سیل نماید بسی ولیک بنود به نیت که منم مایل درت

مرده چنان بجان بکرامد که من بتو
سوگند یاد کردم از هست باورت

اگر نگار تیم از حبیار بباید کرد نه یک نگار و صد هزار باید کرد
اگر نشاسد و میلش حبیشیار کنم زدور اشک که جانها نثار باید کرد
بمهر بابرخی کس اسیار بکنی وگر نه ترک سرم اسیار باید کرد
زبوستان وصالت نصیب این قدر گلی چو نیست قناعت بخار باید کرد
بوسه که بشی از لبت دلم ببرد مرا بچشم گهر بار نثار باید کرد
بدان دلی که مرا در شمار نی بارد چرا ز بهر چنین شمار باید کرد
اگر تو دولت که یاد من بکو گورد زکان لعل و گهر سنگسار باید کرد
بمور صاحب دیوان غمان ظلم بتاب که دور عدل بالفاق کار باید کرد
بعهد او که جهان راست جای بکت و شکر چرا نگار تیم ارزو نگار باید کرد
ذکر حدیش غایت چو جای جرات زینکر زجان بود دعا صف بار باید کرد

یارا که من بیدل غمخوار بگویید
یا حال من دلشده با یار بگویید

یار من دلزار غصهٔ من یاد میارید | یا قصهٔ دردم بر دلدار بگویید
با شکوه‌هایی که لبش داروی جانهاست | حال مرض این دل بیمار بگویید
شرح دل مجروح ستم یافتهٔ من | با آن بت بیرحم ستمکار بگویید
صد بار بگفتید و نیاورد ترحم | تا بو که کند رحم دگر بار بگویید
باشد که دوای دل رنجور بیابم | حال من دلداده به بازار بگویید

تا خلق بدانند جفاکاری یارم
در مجمع یاران وفادار بگویید

شکرش در سخن گهر ریزد | خنده‌اش آب پسته بر شکر ریزد
عاشقش همچو شمع در مجلس | هر شب از آتشش بتخت سر ریزد
گر کشم عتاب او بچشید | از درخت حیات بر ریزد
ور نسیم عتابش بجهد | گلبن خشک برگ تر ریزد
ابر بر بام او بجای سنگ | همه خونابهٔ جگر ریزد
چشم آهو وحشتش بچخوری | چشمه از خون شیر تر ریزد

مجمر آن در بستر نگه برود
گر به در جبرئیل پر ریزد

تا لعل تو شکربار باشد | بس دیده که لعل بار باشد
گر وصل تو کار من نسازد | بازم نکنیم چه کار باشد
بی روی تو هر که زنده باشد | از روی تو شرمسار باشد
یاد آور از آن دلی که او را | اندوه تو یادگار باشد
بخشای بر آنکسی که امسال | در حسرت عیش یار باشد

پیام

پیام است که از فراق رویت | بار دلم افگار باشد
زودیک آمد که قصهٔ ما | افسانهٔ هر دیار باشد
باد است حدیث وعدهٔ تو | بر باد چه اعتبار باشد

بگذار که چشم اشکبارم
زین پیش در انتظار باشد

یارب این واقعه که حال من کرد گذر | که بر روی کی شد آن سنگدل آهنگ نظر
هرکه این قصه که خواندی که کرده‌ام گوش | هرگز این حال که عشقی که گره باور
ای نگارا که قسم خورده بدل تو عهدی کردی | یاد کن آن شب از آن صحبت چون شیر و شکر
الحق آن مست دیت چه نگو کرد فسون | بازدان مستی عهد تو چه گوار نت بر
ای دریغا نه همه حیله من و شکوهٔ تو | که نه آن گرد وفا و نه از من و نه اثر
آه از آن فعل دغا که خطا بود و خلاف | آه از آن وعده و صحبت که هبا بود و هدر
طمع وصل تو کردیم هوس بود و هوا | دل بمهر تو سپردیم خطا بود و خطر
در فراق تو بهر کار که روز آوردم | وین تا روز دگر تاب هبا بود و هدر

ناله و گریه چه سود است چو تیر از کشید
انجمن بود چو تقدیر قضا بود و قدر

کس نیست زین صفت که منم مبتلای عشق | چون من مباد هیچ کسی در بلای عشق
قدر بلای عشق ندانند هر کسی | جز آنکه هست بستهٔ بند بلای عشق
تا جای عشق شد دل من جفت غم نشد | خالی ولیت آنکه درو نیست جای عشق
عشق از صفای خود نشست اندر دل من بعید جا | الی کاشتم مستجاب کشتی دعای عشق
روزی که خوان عشق نهادند در ازل | بشنید گوش من آمد صلای عشق
تا زنده‌ام به غیرت عشق زنده‌ام | باشد بقای ذات من اندر بقای عشق
با عشق در جهان که چون فرو برم | سر برکشد ز خاک که من گدای عشق

وانکه که از ره رسد خاک من کیمیاه

بر هر ورق نوشته بود ماجرای عشق

ای الف تو آشیانهٔ دل | روی تو نگارخانهٔ دل

در غیبت غمت که هست نوشم | جز آب سرشک دانهٔ دل

تیری که ز شست عشق آید | بر کنگره نشانهٔ دل

از آتش سینه سر بر آورد | از راه دهان زبانهٔ دل

حسنی که ز دیدن تیر او دد | برسید و د از دیوانهٔ دل

احوال دلم چه پرسی ای بت | خون پرور آستانهٔ دل

از حسرت گوشهٔ لب تست | این محنت بیکرانهٔ دل

یکره لب لعل از که پنهان | تا بر جنبد بهانهٔ دل

خود یافت این دو گانی جست

ای همه رفت یگانهٔ دل

گر ناله از این دل پر غم بر آورم | سوز از چهار گوشهٔ عالم بر آورم

آهی اگر زنم سحر چون صدا ز کوه | غوغا ز هفت گنبد اعظم بر آورم

هر شب بصد هزار غم کرم و آه گرد | ترکیب آسمان همه از هم بر آورم

از دود آتش دل اگر نعره زنم | دود از نژاد دودهٔ آدم بر آورم

رضوان بکوشد ار که در را امکند | سر از کزین دوده پر ارم بر آورم

در مجلس سحر چو گلدسته آورند | خاری که من از این گل پر نم بر آورم

از هجر آن جوان چو بنالم بحر کی | گرد از مقام عیسی مریم بر آورم

تا سینه یرانی رعنا بشکند | چون ناله که ز زیر و که از بم بر آورم

دم از شست ام رهبان ستیزه را | زین غم جهان بسوزد اگر دم بر آورم

از اهل روزگار چنان دل شکسته ام | کم نیست دل که یکدم خرم بر آورم

هر صبحدم چو گل بهوای نسیم خوش | بر روی خود ز قطرهٔ شبنم بر آورم

اکنون زمان آنکه شوم در رضای حق

خود را از آن قطعه این چه مطلع بر آورم

که پیر دور من خسته دل بیمار بیمارم | که بر ساند بم از لطف من دو سلام

کرا مجال بود کز ملال خاطر او | در افکند بحرف من علی الخصوص سلام

کراست زهره که راه آن نگار ره حسین | حدیث من کند آغاز و از ره اکرام

زمانه ای من او را که میکند آگاه | ز واقعات من او را که میکند اعلام

که میرود که بگوید که در ... ای جنت | جدا شد از دل من صبر و طاقت و آرام

که میدهد خبر آن نگار مهر گسل | که نیم کشتهٔ عشقت تمام کشت تمام

مراد لیت بصد باره ... صبر بود | که هیچ ... انجام

ز حال زار من ار ... | که ... جام

بکس ... مرا جان ... | چه وقت آنکه تو از لب باده جام

من از فراق تو ... | تو ... که ... آرام

شدند ... از آه من ... | ز ... هوام کدام

ز بسکه از غم هجرت ... | گهی ... جای دگر ... عام

بجواب ... این غزل ...

... کرده ام از ... کلام

ای ... از فراق تو بر باد داده | دل در بلای عشق تو ... داده

در شاهراه عشق تو دل ... بسته | در بار ... حسن تو جان ... داده

در جنب ... روی تو ... | ... رخت ... باده

با چشم شوخ و ... | هم ... عقل ساده

صبح از ... رخ تو ... جان در | شب ... از زلف تو ... ده

در بزم عیش و خسروی از بزم وصل تو
ساز نشاط ز جام محبت نهاده
گل در رکاب عارض تو عاشقانه کشت
شمشاد پیش قد تو بر پا ستاده

زنهار

چشم نرگس بعذر اق بنگین ای ماه
که جهان از رشک بلبل غم السیل رخ آه
بو داع من گرفته بر گنان قدمی
که فدای قدرت باد دل بی کراه
ناله مهلت نداد خود که کنم با تو حدیث
اشک نگذارد چنانکه کنم در تو نگاه
جان بگویم که با امید تو پایی نشد
چاره این دل مسکین چه کنم وا ویلاه
ای آتش صبر کجایی تو بفریادم رس
که بی روز چنین و از شب چنین گاه
با ملامت کرد من که چه دل صبر کنم
با چنین حال که هست و این کار تباه
قوت این جان مسکین بر سخن ای جگر
عذر این حال می کرم بخواهی دلخواه
ورنه من رستم ازین ناله و از ناله و ای
شرح این حال و از آتش شکر کوتاه

میان جان و دل به درخوری تو
میان زر نکار خوشتری تو

بنده روی کلبه زنبار خط
سبز خط لب و ابروی تو

اگر روزی چه از دیدن دوری
وگر نازی چه با جان پروری تو

ای کسی که در حسنت چنانی
از حسن نه در ترکی تو

جو خواهد

۲۲۱

جو خواهند کجا جویم نشانت
بگو ای کمند زین کشوری تو
بمدارم کسی زینها که گفتیم
مگر شوق محمد کوکری تو

م م
م

خرم نبود اشتم دل پر غم را   هجر تو حزین کرد دل خرم را
من تلخی عالم تو چو خوش بکردم   با تلخی هجرت خوش بکنم عالم را

ای دل ز جهان بجز خدا مطلب   بر بستر ناخوشی کو راحت مطلب
در عمر خوش از جهان نمی طلبی   آمدم ز جهان نشان بیاسی مطلب

در عشق تو گر شود مرا خاک نقاب   بس دل که شود ز داغ هجر تو کباب
بس روز که بر در تو من درد جوابی   بس شب که خیال تو نبینی در خواب

گفتم چو مدتی فرجام شراب   در توبه گریزم نشوم نام خراب
چون با دل اشکم آشنا شد غم تو   زین پس من و باده در شب و جام آب

ای دیدن خوک شده چشم بیدار از تو خوب   با چهره تو زود به نشود قلوب
از روی تو خوبی تو بی زشت مرا   با زشتی خوبی تو نه ای روی تو خوب

ای لعل تو پر نمک چه شیرین عجب   بازار دل من خسته بشکن عجب
زان روی که نه عجب دل غمگین چو منی   تحمل من عاشق غمگین عجب

ای عکس رخت چو عکس سیم در آب   آتش زنی رخ یار و جنبش مهتاب
چون کودک گمشده که هر شب بسپنم   از عشق رخ تو روز آدینه کجا

هم حور بهشت باشکیبا از تست   هم جادو هم پری فریبا از تست
خوبان جهان کنایه زیب کردند   آن خوب تویی که جامه زیبا از تست

اعداد حروف نام آن دلبر هست   چون نکته نکته سی شصت و دو هست
حرف سیوش چهارم حرف هست   در ثانی حرف ششم یک حرف نخست

با تو سخنی که چه پنهان عجم از گفت   نشنیدی و باز پنهان برخوانم گفت
آن راز که جان گوید و هم جان شنود   در گوش تو حرف صوت نتوانم گفت

ناطق نشدی که من نخوردم ز برت   پایان انجام دل صبوره ز برت
آخر نشدم باشیار از تو جدا   هم مصلحت کردم ز برت

خلوتکده جان بجز از گلشن کوی تو نیست   محراب جهان جز خم ابروی تو نیست
از چهره جان صورت تو می طلبم   کاشانه جان من بجز روی تو نیست

زانجا که فریب صبح بیدار است — یکگفت افتاده است توبه کار است
گفتم باری بود عوض بهر گناه — کین قاعده و دل افتاده است

در نامه تو سلیم چو کردن اخراج است — گفتم بنویسم و در شکم چند است
حال دل اشتاق به آن صورت است — کاندر به کلک نتوان گفت

جانا دل دیوانه دگر بند شکست — وین بار درست شد که پیوند شکست
باز الف شکسته تو پیوند گرفت — وز من سر بید و الف پیوند شکست

از رنگ رخم نموده گلزار است — چشمم ز غمت عشق تو تو بار است
وین جان خراب گنج اسرار است — مار از غمت فایده سپاه است

دل می برم از فراق دیوانه و مست — جان دشمنم از حادثه و دست کس کاست
از نشادی که هستی که بو جلوت — یا آنچه ناخوشی برادرفت گو شکست

در عشق تو که نبود خود کامی نیست — مستوری و عاشقی بجز خامی نیست
گر هست بنام زشت افسانه عشق — افسانه تراز عشق و نکونامی نیست

دریای ز رنگ دیده پر نم مانست — وان بار که کوه بر نتابد غم مانست
در حسرت همدمم بشد عمر عزیز — مار از غم همدمیم و غم همدم مانست

۵۷۸ ۳۴۴

در فرقت تو در غم تو جان بار است — بی یاد رخت اندوه بسیار است
بی تو شد تو باغ بر دلم زندان است — بی سایه تو گل بچشمم خار است

گویند شراب کم خور ای پر خراب — تازه شده بر دل بیدار تو جواب
چو جای شراب و خواب کز تلخی عیش — گر زهر خورم روا بود خاصه گلاب

دیدش چو بر درهی آن سبز قبا — بر دولت گوشه بانیه صیده ربا
با بانیه چرباد صیده جهان بگذشت
این سر غ دلم ربود آن مرغ هوا

تمت الکتاب بعون الله و حسن توفیقه
تمام شد ... ابع الطیبین ...
... سنه
۱۰۳۶